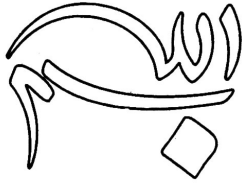


رونق عهد شباب

مجموعه نوشتارها

دکتر احسان اقبال سعیدی





رونق عهد شباب (مجموعه نوشتارها)

نویسنده:

دکتر احسان اقبال سعیدی ابواسحقى



تهران، ۱۴۰۳

سرشناسه: اقبال سعیدی ابواسحقى، احسان، ۱۳۶۵ -
عنوان و نام پدیدآور: رونق عهد شباب، مجموعه نوشتارها / نویسنده احسان اقبال
سعیدی ابواسحقى،
مشخصات نشر: تهران: مهرراوش، ۱۴۰۳.
مشخصات ظاهری: ۹۲ص؛ ۱۴،۵*۲۱،۵س.م.
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۵۷۱۸-۵۵-۵
وضعیت فهرست نویسی: فیبا
عنوان دیگر: مجموعه نوشتارها.
موضوع: مقاله‌های فارسی -- قرن ۱۴
Persian essays -- 20th century
نثر فارسی -- قرن ۱۴
Persian prose literature -- 20th century
رده‌بندی کنگره: PIR۸۳۳۴
رده‌بندی دیویی: ۸۴/۶۲
شماره کتابشناسی ملی: ۹۸۰۱۳۲۶



رونق عهد شباب مجموعه نوشتارها

نویسنده: دکتر احسان اقبال سعیدی ابواسحقى

ناشر: مهرراوش

چاپ و صحافی: نسیم

نوبت چاپ: اول - ۱۴۰۳

شمارگان: ۱۰۰ نسخه

قیمت: ۵۹۰ هزار تومان

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۵۷۱۸-۵۵-۵

تلفن تماس: ۰۹۱۹۹۱۹۹۲۴۲ - Email: mehrravash@yahoo.com

فهرست

- نخستین کلمات ۱۳
- برای روز توشیح دستخط مشروطیت ۱۵
- زین دایره‌ی مینا خونین جگرم می ده ۲۳
- خطوطی به بهانه‌ی روز انتقال خون ۲۳
- گشودن دفتر تاریخ و مشکدان خیال به بهانه‌ی سعید راد ۲۷
- شهابی زآسمان گذشت... ۳۳
- برای روز بزرگداشت شهاب‌الدین سهروردی و بیشتر از آن ۳۳
- قمر آن قمری خوشخوان ۳۹
- برای سالمرگ قمرالملوک وزیری ۳۹
- زین گونه‌ام که در غم غربت شکیب نیست ۴۵
- خطوطی به بهانه کتاب پایاب شکیبایی ۴۵
- هان! ای راوی افسانه‌ی افسونگر عشق ۵۳
- برای کتابسرای راوی و مجتبی جباری ۵۳
- هشت تن در هشت معنی شهره‌اند ۵۹
- برای روز خبرنگار تا کودتای نافرجام بیست و پنجم مرداد ۵۹
- برگ آخر دفتر نود برگ ر. اعتمادی و دیگر چیزها... ۶۵
- مرگ شاعر ۷۳

- عاشورا در آئین، سفیر اشک راحله تا رستگاری صالح ۷۷
- وسط باز کیست؟ ۸۵
- تنها بیژن جهان شما نیستی! ۹۱
- نگاهی به سخنان اخیر بیژن عبدالکریمی درباره جوانان ۹۱
- تورق و تدبری در کتاب *غرب چگونه غرب شد* ۹۷
- نوشته دکتر صادق زیباکلام ۹۷
- انسان، قبیله و سرزمین ۱۰۳
- جماعت واگتر، وای اگر زاندازه برون شود خیال... ۱۱۱
- و چقدر کارمندان خوبند... ۱۱۷
- روبنده غبار از ساحت انسان ۱۲۱
- خطوطی برای یکمین سالگرد فقدان سید محمود دعایی ۱۲۱
- نیمکت ۱۲۵
- هفتم تیر و تحریری درباره آن... ۱۲۷
- برای تاختن بی‌لگام کلمه ۱۳۱
- سخنی در باب "فیلسوف انفعال" ۱۳۱
- کندن بن باور و کاویدن خیال در اشغال ۱۳۷
- نگاهی به کتاب *کند و کاو* به قلم اصغر حاج سیدجوادی ۱۳۷
- نگاهی به کتاب *خانم فردا وقت کوچ است* ۱۴۱
- پیاده‌رو ۱۴۵
- گذر لوطی صالح ۱۴۹
- گذری بر کتاب *گرامافون* به قلم دکتر صادق زیباکلام ۱۴۹
- اینجا قهوه و آخر هفته از سیاست مهم‌تر است ۱۵۵

- سخن سنگفرش‌های سی تیر ۱۵۹
- آیا گلزار و رادان پلید هستند؟ ۱۶۵
- اهانت به دیانت، چرا و از کجا؟ ۱۷۱
- شیخ صفی، صوفیان و صفویان ۱۷۹
- شاه و قاهره، مردی که مردادماه تمام شد ۱۸۵
- حکایت قهوه ۱۸۹
- به تار سبیلت بر دل ریشم چنگ بزن ۱۹۳
- درباره محاسن و ریش‌ها و دیگر چیزها ۱۹۳
- انقلاب مشروطه و آزادی مشروط ۱۹۷
- ابد دربند رفتگان ۲۰۳
- جستاری در تاثیر و تأثر مردگان بر زنده‌گان ۲۰۳
- شهادت؛ فنا در بقا ۲۰۹
- نفی و درشتی! جماعت من هنوز زنده‌ام! ۲۱۳
- کودتای مرداد چقدر مهم است؟ ۲۱۷
- کناره‌گیری خانم جاسیندا آردرن و چند نکته ۲۲۳
- فلسفه تاریخ ۲۲۷
- ثروت، قدرت، شهوت، حسادت ۲۲۹
- ویژگی‌های تاریخ من از زمان‌های دور و دراز ۲۳۳
- شهریار بی سریر می‌میرد ۲۳۷
- نگاهی به مرگ زودرس شاهان افتاده از تخت ایران ۲۳۷
- سنت و مدرنیته ۲۴۳
- به شکوفه‌ها، به باران، برسان سلام ما را ۲۴۳

- حمله به سفارت جمهوری آذربایجان و چند نکته ۲۴۷
- تن تکیده از تنزهش را بر کاغذ بنویس ۲۵۱
- نگاهی به کتاب *لویبای آمریکایی* نوشته دکتر بشیر اسماعیلی ۲۵۱
- ای شرقی غمگین ۲۵۵
- نظری بر کتاب *حرمسرای قذافی* ۲۵۵
- امروز رها ز رنج هستی ست! ۲۵۹
- نگاهی به کتاب سه چهره جنجالی *مطبوعات در عصر پهلوی* ۲۵۹
- نوشته امیر اسماعیلی ۲۵۹
- ایران همین نزدیکیست ۲۶۷
- نوشتاری به بهانه درگذشت دکتر جواد طباطبایی ۲۶۷
- جسارت اندیشیدن و جراحات بردن انگشت خویشتن ۲۷۱
- نگاهی به کتاب *اسلام، علم، مسلمانان و فناوری* ۲۷۱
- به قلم دکتر حسین نصر ۲۷۱
- فلسفه ۲۸۱
- مثل یک فیلم هالیوودی، همان همیشگی ۲۸۳
- نگاهی به کتاب *سیر قدرت یابی محمد بن سلمان* ۲۸۳
- هنر و اثر ۲۹۱
- نگاهی بر تأثیر سلبریتی و هنرمند در مسیر زمان و زمانه ۲۹۱
- ارزش، عرض حال و عریضه‌ای بر خویشتن ۲۹۹
- آلودگی هوا را لودگیست دوا؟ ۳۰۳
- پایین سراسر کوه بود ۳۰۷
- مرا به جاده جعدت جلد گردان ۳۱۱

- حاکمیت خاوری، خال یار و خیال کمال ۳۱۵
- خطی و خشی بر چيست و چرایی خشونت ۳۲۱
- رونالدو، ایستاده بر پله آخر ۳۲۷
- شعر ۳۳۱
- پناه بر زمستان ۳۳۵
- آخرین سرباز پاییزی ۳۳۷
- کاش عکاس خیالم بودم ۳۴۱
- ما درون را بنگریم و حال را! ۳۴۵
- دانی که چیست دولت؟ ۳۴۹
- ف مثل فوتبال و فلسفه ۳۵۳
- دست خداداد: قانون، آدم و آب خنک! ۳۵۹
- پزشکی، جامه و جامعه‌ی پر اشک و رشک ۳۶۱
- رجم شیخ به ترجمان خویشش خاسته! ۳۶۷
- شرح آتش ۳۷۱
- تلخی قهوه‌ام، قند پارسی تو ۳۷۴
- برای درخت که می‌بخشد، بی‌خبر و اختیار ۳۷۹
- آب آئینه‌ی عشق گذران است... ۳۸۵
- به مناسبت روز جهانی آب ۳۸۵
- نگاهی فراسوی مه ۳۹۳
- پروین تا فروغ، نگاهی به زن در درازنای تاریخ ۳۹۹
- جمال در آینه ۴۰۷
- خطوطی به مناسبت روز بزرگداشت سید جمال‌الدین اسدآبادی ۴۰۷

- رزم آرا بی کس گُش شد ۴۱۳
- درنگی در سالمرگ سپهبد رزم آرا ۴۱۳
- روایت شاه‌کشی، از بیم جان تا برای آرمان ۴۱۹
- روزهای اسفند و یادی از مرداد و سیاست ۴۲۵
- عوامل مؤثر در انقلاب اسلامی ایران ۴۳۳
- سیاست خارجی و شعارهای اصلی انقلابیون ۴۳۳
- مرگ و بهار؟ ۴۴۱
- چرا دکتر جوان نبود شدن را گزیدید ۴۴۱
- امتیاز تنباکو و روایت‌هایی از تاریخ و روزگار با باد رفته ۴۵۷
- هست تا سرمستی ۴۶۵
- خطوطی به بهانه فیلم مست عشق ۴۶۵
- از عشق و پارسایی ۴۷۱
- برای روز سعدی ۴۷۷
- قهوه، کافه و دودی که از سر نمی‌خیزد ۴۸۳
- فردوسی، دلبران، دلبران و انبران ۴۸۹
- مجلس یا عدالت‌خانه؟ ۴۹۷
- که باور می‌کند افتادن سرو تناور را؟ ۵۰۳
- کز صد هزار وعده یکی را وفا کنند ۵۰۷
- بن‌کاو و قاحت کودک‌کشی ۵۱۵
- قاتلین ماه گل و چند نکته با آدمی ۵۲۱
- فرزاندگی و فوتبال ۵۲۷
- گوستاو شانزدهم صاحبقران شد ۵۳۳

- عقل، خیال و انسان..... ۵۳۷
- بنگار و بنگر..... ۵۴۵
- برای روز کتاب، کتابخوانی و کتابدار..... ۵۴۵
- داوری در کار نیست!..... ۵۴۹
- درباره نوشتار اخیر دکتر داوری اردکانی..... ۵۴۹
- برای روز دانشجو و روزهای دگر..... ۵۵۵
- اسرائیل، نبردی با فلسفه و تاریخ..... ۵۵۹
- فرقه دموکرات و درنگی دگر..... ۵۶۵
- شریعتی از معبر جمالزاده و نادر..... ۵۷۱
- درنگی در سرای دکتر علی شریعتی..... ۵۷۱
- ای یوسف، آخر سوی این یعقوب نابینا بیا..... ۵۷۷
- آب نطلبیده مراد است..... ۵۸۱
- روایتی تاریخ‌مند از پیروزی دکتر مسعود پزشک‌یان..... ۵۸۱
- مکان تا انسان، نام یا کنام؟..... ۵۸۵
- نگرشی از جغرافیا و تاریخ تا امروز و زمان‌های دگر..... ۵۸۵

□ نخستین کلمات

پیشتر و در صفحات اوراق کم‌جان جراید و نیز درخشش رخس دفعات تارنماها، خطوط در پیش را که حاصل تأمل و اندیشه در روزگار و موارد در ظاهر پیش پا افتاده‌اند و دیگر چیزها که خواننده‌اید یا خواننده‌اند. انتشار مقطعی تعدادی از این نوشتارها دوستان و اهل نظر را برآن داشت تا از مرتکب این کلمات بخواهند همه را به رسم ماندن گرد کند و برآن شدم تا این صفحات را که حاصل دو سال و کمی بیش و کمتر نگاه، نظاره و نیز اندیشه است در یک مجلد پیش چشم شما بگذارم.

شاید بگویید موضوعات پراکنده‌اند و ارتباط معنادار یا خطی باهم ندارند؟ پاسخ خواهم داد مگر تمام کردار و روندها در زیست و زمان ما الزماً پیوند و نمودی مبرهن و دیدنی با چشم تنگ و تراخمی، با هم دارند؟ و دست از فریب عرف‌ها و روال‌های تا همیشه برداریم و بگذاریم کلمات بی‌اعراض و اعتراض و چوب الف ارتباط بر یک‌دگر جاخوش کنند و نیز تکرار و تمرکز در جهان اکنون که سریع، صحیح و صادقانه را می‌ستاید شاید به گوارایی پیش‌تر نباشد. نام کتاب را رونق عهد شباب گزیدم و عنوان دوم مجموعه نوشتارها، نام، مصرعی از غزل حافظ شیراز است که با تفأل و تأمل گزین گشت و کاش.....

دکتر احسان اقبال سعید

تأبستان یک‌هزار و چهارصد و سه خورشیدی

با نهضت تحریم تنباکو موافق نیست
مشروطه‌خواهی که دلش سیگار می‌خواد*

□ برای روز توشیح دستخط مشروطیت

گر خفتگان در دخمه‌های تنگ تاریخ را می‌شد صلا و ندا داد تا برخیزند و روزگار رفته را باز بی‌کم و خش از نو بسازند تا ما هم در آن یگانه روزگاران شریک و هم‌ساز باشیم شاید روزی در میانه‌ی آمرداد سنی‌ی ۱۲۸۵ خورشیدی یکی از آن روزگاران بود که تماشایش از چشم زنگار و زنگ‌گرفته‌ی شهر فرنگ هم حلاوت حلوای ابتدای بهار را داشت. روزی که مظفرالدین شاه قاجار فرمان مشروطیت را توشیح و مهر نمود تا چراغ عدل مظفری بر فروزد و رعیت و امت گام در کفش ملت و مردم شدن بنهند و تأول این و آن و نیز طعم هر سه‌گان را با هم بچشند. مظفرالدین شاه همان طفل سبیل‌داریست که ما را به یاد شاه کنونی بریتانیا چارلز می‌اندازد. به اندازه عمر چند آدم منتظر ماند تا ردای شهریاری بر تن نماید و اگر نفیر سرب داغ رضای کرمانی بر تن باباشاهش ننشسته بود تنها در همان امیرسرای تبریز مشق طفلانه می‌کرد و به هنگام صاعقه و غرش آسمان زیر آستان و ردای سید بحرینی می‌رفت تا ناشناختگانی جان و نانوش را در شیشه نکنند و نبرند... صدای نکویی زآن طفل مانده

* این شعر زیبا سروده‌ی آقای بهمن میرزایی است.

که می‌گوید قبله عالم که خودش باشد! زحمت کشید و منت نهاد و چیزی به رعیت‌هایش بخشید.

فرمان مشروطه را احمد قوام نوجوان بر کاغذ به خط خوش انشا نمود تا مهرشاه بر تن خط خوش ایرانی بنشیند و آرمان در کلمات با لباسی زربفت از جوهر ایرانی دلنشین شود. همان قوامی که چهل و چند سال بعد و در تبعید موناکو باز برای شاه وقت ایران نامه نوشت به خط خوش که مشروطه را پایمال نکن! که عاقبت خوشی ندارد و به راه پدرت نرو! سال ۱۳۲۷ و شاهی که از پس ترور حیاط دانشگاه تهران هوس کرد تا مشروطه را از جان تهی نموده به شیوه‌ی پدرش و محمدعلی‌شاه حکم براند و حکم کند اما...

نکته همین کلمات آخر است که آئین شهریاری تنها به اراده و تیغ بود و رعیت در پنجه‌ی تقدیر و خشم امیر و بیشترش در حکم آب نطلبیده‌ای که مراد است و تمنای آمدن کسی که مثل هیچ‌کس نیست و تمام رنج‌ها را بر باد می‌دهد و سینمای فردین را هم قسمت می‌کند...
شاه کم‌رمق قعجر دقیق و درست گفت، او مالک همه چیز بود. نفس و نان مردمان و حتی پلنگان و درختان هم به میل امیر بسته و مردمان اسیر و یا چیزی فراتر و کم‌تر از...

تا پیش از برآمدن عصر اکتشاف و گشودن راز علوم و طبعاً رهیدن انسان از ادبار طاعون و جذام و نیز تقدیر و تسلیم، بشر یگانه سقف آسمان را همین ماندن و رنج بردن به امید رستگاری و رهیدن می‌دانست و بیش از آن جهانی در تصویر و تصورش نمی‌گنجید. عصر تازه اما نشان داد انسان می‌تواند سرنوشت را از سر بنویسد و سرماخوردگی را

پایان نداند و در اموری تا اندازه‌ای تدبیر نماید. خواست تا تسمه‌ی حقوق لایزال امیر و گزمه از گرده‌ی نازک خود بردارد و عنان را تنها در برابر عنوان ندهد و تاوان بخواهد از صاحبان امر و دانه دانه زر در خزانه و انبان را بشمارد و تنها وظیفه‌اش تأمین خوشایند و نیز گوشت قربانی خشم امیران و مدعیان خودخوانده نباشد...

اندیشه محدود نمودن قدرت با خواست و اراده‌ی جمهور مردمان و نیز راه علاج رنج‌ها را در قانون و مشروطه جستن با تغییرات غرب و نیز شرق عالم بر ذهن جماعتی از ایرانیان عارض شد. نخست زین‌العابدین مراغه در سیاحت‌نامه ابراهیم‌بیگ نگاشت که چگونه شهردار شهر معظم لندن بی‌حشم و لشکری خدم فربه و دژم، تنها از مقابل مردمان می‌گذرد و یک نفر سورتچی سر گذر ریجنت لندن نگاه و اعتنایی هم نمی‌کند، اما ترکه بدستان سر راه داروغه‌ی تفرش نفیر نفرت‌انگیز کور شو و دورشویشان دیده‌ی تراخم‌زده‌ی رعیت بی‌نوا را فرسخ‌ها قبل از آمدن حضرت اجل به‌صورت عاجل کور می‌کند... ملکم و ناظم‌الدوله در عثمانی دستخط گلخانه و عصر تنظیمات را دیده بودند که چگونه خلیفه‌ی شریعت‌پناه هم با همراهی اهل دیانت و نیز متجددین گردن بر قانون نهاده بود... دگر رأی تنها رأی امیر نبود...

پیشتر از مشروطه چشم ناصرالدین شاه از فرنگ‌رفتگان و جویندگان امر جدید ترسید و خواست تا گلوها را بدرند و کاغذ روزنامه را قدغن نمود و باقی چیزها، اما رودی که به راه افتاده باشد را حایل و سدی کارگر نیست و لاجرم دریا خواهد شد... نخست به سبب جستجو در متن و معرفت دینی به‌عنوان یگانه مسیر شناخت و نیز نجات راه و

صلاح هم تنها برای تدبیر از آن جسته می شد و البته کسانی هم برای چسباندن نان و نام خود دست به مشاطه‌گری و تفاسیر شاذ و فراتر از آن می زدند. در دوران ناصری عَلم بایه برداشتند و عزم جان ناصرالدین شاه را نمودند و البته تدبیر شدند به سرانگشت امیرنظام و بعدترش... غوغای تباکو باز حکایت همان ادباری بود که وطن را وامی گذاشت و تکه‌های خاک و نیز عایدی جماعت دهقان را بی‌اعتنا و تنها به حال‌خوشی برای اجنبی حق مسلم می‌پنداشت... مجموعه نمایشی زیبای سلطان و شبان به کارگردانی داریوش فرهنگ را در خاطر دارید که سلطان ناگزیر در جلد و پوستین شبان برای هر چاشت از مرغان رعیت خوان می‌گستراند و دستی بر سبیل چرب کشیده می‌گفت «اگر می‌خوریم از مال خودمان می‌خوریم!...» و آنجا فتوای میرزای شیرازی به عنوان نماینده‌ی تنها عَلم و امکان اجتماعی در صحنه باز نقش آفرید. فرجام و انجام‌ها بمانند برای بعدتر داستان....

مشروطه اما توانست تمام ناراضیان را گرد هم آورد تا آنانی که بر نامرادی بشر ایرانی و تمنای بهروزی توافق داشتند و نه بر سر همه چیز و تمام افق‌ها گرد هم آیند. یکی می‌خواست تا فراشان و قلندر نمایان از رزق ناچیزش باج سبیل و حق گذر نستانند و بر سرش نکوبند تا لاجرم بشود رضای کرمانی و تپانچه را در قلب شهریار مهمان کند و دیگری خواست از جفای عسگر گاریچی جبار جاده شوسه تهران—قم نسق بکشند تا مشروطه تا خلق بی‌نصاب تعذیر نشوند... شاید اگر ناصرالدین شاه در خاک نخفته بود متفرعانه می‌گفت برایتان ماشین دودی آوردم تا بروید شابدولعظیم زیارت... پررویی هم می‌کنید... سال‌ها بعدتر کسی که

به زیارت رفته و توفیق دوگانه یافته بود سرود «چه خوش بود به یک کرشمه دوکار/ زیارت شاه عبدالعظیم و دیدن رخ یار...»
همایون کاتوزیان روایت می‌کند پدر بزرگ دیرسالش به روزگار خردی‌اش گفته بود که در روزگار مشروطه‌خواهی از مبلغان آسیمه‌سر و پرخروش بوده و به مردمان می‌گفته مشروطه یعنی در خانه‌ی هر کدامتان به رایگان یک سنگک بدهند به قد یک آدم...! مشروطه با امید و جانبازی قد برافراشت و مگر اندکانی مخالف و ستیزه‌جو به تقابل برنخواستند...
روایتی است پر آب چشم... می‌گویند دوتن از شناختگان دروازه قزوین که نان از تن و رنج نادانی می‌خوردند حاضر شدند تا اندوخته‌ی خود را پیشکش سم اسبان و غرش قداره و تفنگ سرداران و جانبازان سردار ملی و اسعد بختیاری نمایند کو به صلا‌ی بلند می‌گفتند مشروطه که بشود ما هم از این تباهی خواهیم رست و همگان رستگاری می‌خواستند...

مشروطه‌چیان از نحل، پیشه و پیشینه‌های گوناگون بودند، اما آرمان‌پروری و تمایل و تلاش برای بریدن ریشه‌ی تیره‌روزی گاه حقیقت درخت تناور زندگی دیرسال بشر در میانه‌ای واقعیات گاه نه چندان شیرین را از یاد بردند و گمان داشتند با سرب و خشم می‌توان از گردنه‌ی حذف و تهدید به فردوس برین آدمیزادی هبوط نمود اما هیهات و هیهات...

روتق گلوله، بمب و نیز مجازات آنان که سد راه ملت و عوامل ناشناختگان و سارقان مال دولت بودند و به اجتهاد و میل شخصی سکه‌ی روز شد. بمب در کالسکه‌ی محمدعلی شاه انداختند و در

روزنامه‌جات نوظهور عفت مادرش را لوث و محل تردید دانستند... با گلوله‌ی عباس آقا صراف تبریزی اتابک اعظم را بر خاک انداختند و دو کارگر گرجی تبار هم صنایع‌الدوله رئیس مجلس و از دانایان و درسخواندگان ایران زمین را بر خاک انداختند. کمیته‌ای به نام مجازات سربرآورد و هر روز کسی را به بها و بهانه‌ای بر زمین می‌انداخت. روزی رئیس غله‌ی تهران که باور داشتند علت غلا و اشکم‌های بر پشت چسبیده و رخ‌های زرد تنها در طمع کلیددار و نفع‌پرستی است و سرب در حلقوم پاسخ تمام مسئله و روز دگر روزنامه‌نگار و... نام تقی‌زاده هم در ترور سید بهبهانی تباه شد. اهل شریعتی که به میدان آمد تا میان اندیشه‌ی قانون و مشروطه با نص و دریافت از شریعت در سیما و معنا تفاهم و هم‌سازی بیافریند تا صعب‌اندیشانی که بیم ناک از دهری‌گری و نیز پیشینه‌ی بابی مسلکی برخی مدعیان مشروطه بودند اطمینان کنند و بر اراده‌ی ملت نخروشند و دست کم روی ترش نکنند اما انگار گوش‌ها سنگین بود و حوصله‌های سبک هم... شاید تماشای هزارستان علی حاتمی را رنگ و نوایی دلپذیرتر و البته درامی درخور از آن روزگاران در پیش چشم بنهد. حاصل اما محمدعلی‌شاهی که مجلس را توپ‌باران نمود و روزنامه‌نویسانی چون ملک‌المتلکین و صوراسرافیل را گلو درید و زنجیر انداخت و بعدتر خشونت‌ی که عارض شد و زمین سبزی برجای نهاد... شاید انسان ایرانی زمان بیشتری لازم داشت تا بداند صحبت از اهریمن و اهورا نیست و برای زیست بهتر باید میان همین آدم‌های اینجایی با همه حسن و قبحشان و نیز هراس و دلیری‌هایشان گام به گام و خشت بر خشت کاری کرد و قدمی برداشت...

روایت اهل غنا و خنیا اما به برآمدن اندیشه و روزگار مشروطه دگرگون شد. تا پیشترش عملی طرب بودند و از دندان زردان بی‌اجر اجتماع که از زلف یار و میانه‌ی تن می‌خواندند تا مگر ممر و باریک آبی بیابند... در مجموعه‌ای تلویزیونی وقتی اهل خانه از دست‌افشانی شیرینی‌خوران دردانه فارغ می‌شوند پیشکار می‌آید تا برای کمانچه‌کش و دایره‌زن دستمزد و صله‌ای بستاند... می‌گوید «آقا! اینها که آخرت را ندارند و دنیا را هم... چند سکه بیشتر مرحمت فرمایید لااقل دلخوش باشند...» مشروطه اما کلمه را آتشین نمود و برای وطن... «ناله‌ی مرغ گرفتار قفس این همه بهر وطن است / مسلک مرغ گرفتار قفس همچو من است / فکری ای هموطنان در ره آزادی خویش / بنمایید که هرکس نکند همچو من است» اینان را عارف بر کاغذ آورد و در گاردن پارتی گراند هتل با کمانچه‌ی اصغر کمانچه‌ای و تار مرتضی خان‌نی‌داوود نوحه و نوا کرد. از وطن خواند، مرغ سحر را سر کرد... جالب است مرتضی خان‌نی‌داوود کلیمی ایرانی هم از جان بر تن تار پنجه کشید و خواست تا همگان و همگنان بدانند در رویای آزادی و آزادی و نیز نان محتوم و جان محترم، تمام زادگان وطن هم‌داستان‌اند و همدل... ارباب کیخسرو و شاهرخ زردشتی بنای مجلس را در بهارستان از وراثت سپهسالار خرید و مدرس گفت اگر در مجلس یک تن مرد باشد همین ارباب است و پیرم خان ارمنی فارغ از قضاوت درباره کارکردهای بعدش در شمول جمهور ملت در آمد... این است تعریف رویای مشترک.

از عارف گفتیم و حیف است تصنیف‌اش برای پایان استبداد صغیر محمدعلی‌شاهی و بازگشایی مجلس را به جام جان نشنوم و نخوانیم

«هنگام می و فصل گل و گشت و چمن شد/ دربار بهار تهی از زاغ و
زغن شد/ از ابر کرم خطه‌ی ری مشک ختن شد...» و این‌گونه خنیا و
رامش از مطرب و غنا راه بر شأن و استغنا برد و خیال وطن و انسان
برابر پخته شد...

□ زین دایره‌ی مینا خونین جگرم می ده*

خطوطی به بهانه‌ی روز انتقال خون

نهمین روز مردادِ داغ را روز انتقال خون نام نهاده‌اند و انسان حیران می‌ماند که مگر خونی را که روزی مأمن فخر و ریشه و نیز صلت و وصلت بود می‌توان اهدا کرد؟ و آدمی که آموخته رند و ریاکار، روغن بر زمین ریخته را نذر شفای دل بیمار خویش کند وز آب شیر هم کره متناسب به چنگ آورد و یا در آن طمع کند مگر این‌گونه حاتم‌وار از خون که جان است بذل و نثار کند؟ انگار رسید روزی که پیشتر کلمه‌ساز برایش نگاشته بود "من خود به چشم خویشتن دیدم که جانم می‌رود"...

خون اما پیشتر با مرگ و دادخواهی و نوعی نماد مردن و نیز هم‌تباری و سرخی نسب از لاله و باد خزان برده در خاطر نشسته بود. چنان که در خاطر و خاطره داریم در میانه‌ی آوردگاه‌های سیاست و جانبازی، شعارهای در خاطر مانده رنگ و رمقی از خون داشتند... در روزگار ملی شدن صنعت نفت می‌سرودند و بر جرزهای گلین دارالخلافه و نزدیک عمارت شماره ۹ خیابان کاخ(خانه دکتر محمد مصدق) هم می‌نگاشتند "از جان خود گذشتیم، با خون خود نوشتیم/ یا

* مصرعی از حافظ.

مرگ، یا مصدق" انگار پیمان به خون نوشته را پاک شدن نیست و آدمی به جان و جوهر سرخ برادری می‌نگارد که بر عهد هست و این عهد را گسستن مگر به تیغ رگزنی ممکن نیاید و رگ را گشودند، چنان که امیرنظام را در فین کاشان از رنج زیستن رها کردند و خون همچنان رد و رنگ آبها را رنگین و ننگین نمود زآن روزها... و دیگر شنیدید که تا آخرین قطره خون هستیم برعهد و جهد و صادق هدایت بر نوشتار مهم خود سه قطره خون نام نهاد و دکتر علی شریعتی آموزگار آسیمه‌سر و شیفته‌جان تمام انقلاب‌های در جان و جهان هم برای کشته‌گان پیش پای نیکسون (سه دانشجویی که در اعتراضات مربوط به سفر ریچارد نیکسون معاون وقت رئیس جمهور ایالات متحده به ایران در دانشکده فنی دانشگاه تهران به ضرب سرب نظامیان در خون خود غلتیدند) نگاشت و نام اتحاد آن کلمات را سه قطره خون نهاد....

اما شاید مرتبط‌ترین گذار از رویای خون و انسان با روز در تقویم، فیلم دایره‌ی مینا به کارگردانی داریوش مهرجویی باشد که در کشو و توقیف ماند تا سیاه‌نمایی نکند و آتش بر دل‌ها نزند. مهرجویی ابتدای دهه‌ی پنجاه باز به سراغ طیب قلم به دست غلامحسین ساعدی رفت و داستان "آشغال‌دونی" از مجموعه‌ی "گور و گهواره" اش را گزین نمود تا روایتی سینمایی و درامی مشابه "گاو" بسازد. حکایت مردمان بینوایی که برای گذران زندگی به فروش خون خویش مشغولند و کسانی هم دلال و رابط این قصه‌ی آغشته به محنت تا از خون نان دریاورند... حکایت غریبی است دایره‌ی مینا... ساعدی سال‌ها بعد در تنهایی و هراس به قی کردن خون از هراس تصویر خویش در آینه و جهان در

آتیه زندگی را بگذاشت و رفت و مهرجویی هم‌چنان که افتد و کاش نمی‌دانستیم پیرانه سر در خون خویش غلتید و شد حکایت "تیغ و ترمه"... فیلمی که دوست بدفرجام دگرش کیومرث پوراحمد ساخته بود... آن روزهای ابتدای دهه پنجاه دستگاه فیلم را تاب نیاورد و به گرو برداشت تا خاطر ملوکانه به قدر مویی نیازارد که چرا ترقیات مملکت را نمی‌بینید و از دیوار و شب و کویر و دیگر چیزها نوحه و ناله سر می‌کنید... فیلم اما چند سال بعد و در بهار سال ۱۳۵۷ به نمایش در آمد و پیشتر از آن اثر خود را گذاشت تا بنیاد سازمان انتقال خون نهاده شود... می‌گویند دکتر فریدون علا از نخست کسانی بود که برای خشت خشت آن بنا دوید و نهراسید تا بذر و نهالی در آتیه درختی تناور شود... دکتر فریدون فرزند حسین علا نخست‌وزیر چند دوره کوتاه‌مدت در دهه بیست و تا انتهای دهه سی خورشیدی بود. همان که دخترش ایران را پس از مفارقت شاه و فوزیه مصری کاندیدای همسری شاه و شهبانویی ملک کسری نمود و می‌گویند مجلات کم‌شمار و محافل آبکی آن روزگار هم به آن انعکاس می‌دادند اما عاقبت نشد و علا تا چندی با شاه و خاندانش سرسنگین بود... و حسین علایی که در غائله‌ی آذربایجان نماینده‌ی ایران در جامعه ملل بود و از جفا و اشغال شوروری و دنباله‌ی سرخس در ایران گفت و دستور نخست وزیر وقت قوام‌السلطنه برای پس گرفتن شکایت تهران از مسکو در موضوع آذربایجان را نادیده انگاشت. پرفسور رضا و دکتر مهدوی روایت می‌کنند که علا پیرانه سر روایت می‌کرد آن روز به سختی از نمازی شیرازی تاجر معروف در آمریکا مفاتیح خواستم و به امام حسین(ع) توسل جستم تا روسیاه ملک

و مردم نشوم... از معروف‌ترین تصاویر برج‌مانده از حسین علا حضورش با سر باندپیچی شده در اجلاس سنتو در بغداد است... فدائیان اسلام می‌خواستند علا را هم کنار هژیر و رزم‌آرا بفرستند اما گلوله در لوله ماند و تپانچه را به سمت سر علا پرتاب نمودند و سرش شکست... به بهانه این روز تقویم لگام کلام از دست رها شد و تا مرغزار یاد، نام و تاریخ تاخت تا بخوانیم و لبریز شویم یا بی تفاوت و برافروخته از کنار کلمات بگذریم. اما در خاطر بیاوریم شاید امروز و این لحظه خون ما در رگ کسانیت و جان کسانی در پی و شریان ما پس بر خون و نسبت عاری از فضیلت پای نفشریم که بیشتر میوه‌های خوش‌گوار جهان حاصل تلاقی و تعامل اند و کوس نژادگی تنها اساطیر و انسان کم‌دان و سهل‌پسند پیشتر را می‌برازد و نه بیشتر از آن.

زینال! حیین قهرمان نمی‌خواد، نون می‌خواد

□ گشودن دفتر تاریخ و مشکدان خیال به بهانه‌ی سعید راد

تا سروی بر خاک می‌افتد و در میان کلمات و اشک‌ها خاطره می‌شود انگار تکه‌ای از جان زیستگان و شنیدگان روزگار رفته‌اش نیز بر آتشدان فراموشی و ناباوری بلال می‌شود که مگر سیمای ستاره و اسطوره در عصر جدید هم اسیر زوال است؟ چگونه می‌شود آن قامت نسب از سروان برده و نیز دیدگان شهلا‌ی بی‌پروا دگر گردش و ماوی‌ی نیابند و با باد بروند. خبر کوتاه بود و به راستی خبر! که در افواه ایرانیان خبر آوردن در حقیقت فریاد مرگ کسی کردن است، سعید راد درگذشت. بازیگر سینما که جادو را بر پرده آورد و از نسل جوانان بالیده‌ی دهه چهل و پنجاه ایران که با رفتنش شاید تنها وثوقی از آن مانده باشد و دگر هیچ رفتن شهرگان تنها رفتن یک تن نیست که نمودشان تنها در بود خلاصه نمی‌شود و تصویر عمومی حکایت از روزگاری رفته در خاطرات دارد که نمی‌توان از کنار معبر روایت بی‌اعتنا گذشت که تنها برگی از درخت فتاد و عاقبت برگ و درخت مگر فتادن و هیمه‌ی تنور تاریخ گشتن نیست؟ نادر ابراهیمی به سالیان پیشتر نگاهت "عسل جان... قصه ما هرچقدر شیرین لاجرم بر آن پایانی خواهد بود تا قصه‌های دگر مجال آغازیدن یابند". با آویختن به ریسمان خبر سعید راد دفتر

خیال و تاریخ را خواهم گشود و روایتی بی‌زمان و انسانی در ذیل همین کلمات مقابل چشمتان می‌گذارم...

سعید راد با نام واقعی احمد حق پرست فرزند یک افسر خلبان ارتش ایران در ابتدای دهه بیست بود. همان هواپیماهای تک‌ملخی که کارخانه‌ی نوپای شهباز سرهم می‌کرد و نیز آرام آرام ایرانیان در حسرت سیمرغ راه آسمان را هم می‌آزمودند. جنس افسران نیروی هوایی و خلبانان نوپا کمی متفاوت‌تر از دیگران بود که پرواز و فرزاندگی انگار با هم میانه و پیوندی رشک‌انگیز و دلبرانه داشتند. می‌گویند کلنل محمدتقی خان پسیان از نخست‌ایرانیانی بود که در جمهوری وایمار آلمان خلبانی آموخت و به همان مهارتی که سکان هویما را در کف داشت بر کلاویه پیانو نرم می‌نواخت و میان زمین و آسمان ریسمانی دلبرانه از جنس نت و پرواز برقرار می‌کرد... پسیان در خراسان و میانه بی‌سامانی انتهای عصر قجر و غوغای مشروطه و جمهوری سرداد و سی‌ساله جان بر زمین نهاد و رفت... همو که عارف قزوینی خنیاگر وطن برای سر بریده‌اش کوک کرد "این سر که نشان سرپرستی است، امروز رها ز رنج هستی است/ با دیده‌ی عبرتش ببینید، این عاقبت وطن پرستی است".

پدر سعید راد از خلبانان ارتش بود که دل به گفتار حزب توده داد و به آنها پیوست. در میانه همهمه‌ی فرقه دموکرات در آذربایجان به فرمان کیانوری و دیگران روانه آن دیار شد و به عضویت ارتش فرقوی درآمد و نهایتاً در حالی که سعید سه ساله بود مجازات شد و کودک و همسر جوانش را تنها گذاشت. شاید اگر مانده بود هفت سال بعد و در جریان

کشف شبکه افسران حزب توده توسط فرمانداری نظامی تیمور بختیار به دار آویخته می‌شد و کنار مرتضی کیوان و دیگران می‌شد بخشی از مرثیه‌های سایه و بامداد... "سال اشک پوری... سال مرگ مرتضی" و سمیرمی برایش می‌ساختند و به سبب نظامی بودنش شاید خیالات و دلخواسته‌های برساخته پیرامون "مرابوس" حیدر رقابی و گلنراقی بیشتر بر تن جامه‌ی او می‌نشست... برای آخرین بار... خدا تو را نگهدار... خیال انگار بیشتر بر اندازه‌ی قامت و پیشه‌ی او بود تا دگران...

مادر سعید راد تا چند سال بعد به عنوان منشی در دفتر حزب توده و نهادهای وابسته به آن مانند سازمان کبوتران صلح و غیر کار کرد و جامه‌ی سیاه شویش را از تن درنکرد. پس از آن که در بهمن ماه سال ۱۳۲۷ ناصر فخرآرایی ملقب به ناصر فخر و ناصر بی‌گوش در پوشش خبرنگار در حیاط دانشگاه تهران اقدام به ترور شاه کرد، دستگاه ترور را طراحی حزب توده و به طور مشخص کیانوری و همسرش مریم فیروز دانست. می‌گفتند فیروز می‌خواست انتقام خاندانش را یکجا از پهلوی بگیرد و تقاص جنایت پدر را از پسر هم... انگار خون نصرت الدوله، املاک و اشکهای فرمانفرما هنوز داغ و تازه بودند... پس از ترور نافرجام که گوش و گونه‌ی شاه را خراشید و ناصر فخر را نعش زمین کردند، حزب توده غیرقانونی اعلام شد و همه‌ی رهبران و اعضایش هم تحت تعقیب قرار گرفتند... انگار تاریخ در پیش چشم ماست. چندی پیش هم ترامپ را به گلوله‌ای نواختند و از قضا سرب از گوشش گذشت، ضارب هم نقش و نعش زمین شد... شاه پی آمد گلوله‌ها اختیارات فراقانونی گرفت و حق انحلال مجالس و دیگر چیزها هم... می‌گویند شاه با عتاب

به مجلسیان گفته بود "تصمیم‌اش را شما می‌گیرید، گلوله‌اش را من می‌خورم..." همان روزها قوام‌السلطنه مدعی نجات آذربایجان در غائله‌ی پیشتر گفته فرقه دموکرات از اروپا و بر میز قمار با ملک فاروق (برادر مخلوع ملکه فوزیه فواد همسر نخست شاه ایران) و اشرف پهلوی نوشت، آقا جان نکن و به راه پدرت نرو! درشت شنید و به قلم حکیم‌الملک نامه‌ای بلند بالا نوشتند و هم القابش را ستاندند و همه حرمت گذشته را زیاد بردند... هم شوهر خانم راد در فتنه‌ی فرقه بی‌جان شد و هم زحمت قوام به نام دیگری رقم خورد...

در همان گیرودار کیانوری و مریم فیروز از مادر سعید راد می‌خواهند تا کودکش را بردارد تا زمینه‌ی فرارش به شوروی یا یکی از اقمار شرقی‌اش را فراهم آورند و پاسخ با عتاب می‌شنوند که "شوهرم را فریفتید و کشتید و بچه‌ام را یتیم کردید... باز شروع شده؟ از خانه‌ام کجا بروم؟"

سعید راد نخست از ورزش آغاز نمود که آن روزگار میان تن و پرده‌ی سینما انگار پیوندی وثیق برقرار بود. فردین پیشتر قهرمان کشتی و از عنوان‌دارها بود و دیگرانی چون امامعلی حبیبی و عزیز اصلی هم فارغ از میزان توفیق از ورزش راه سینما را در پیش گرفتند. تصویر و تصور از زیبایی مردانه آن روزها زمخت و با پیوستگی از قامت بلند و بازوی سستبر بود تا هم یل و تهمتن را در خطر بیاورد و رسم عیاری را، هم دست و دل را با هم بگیرد و ببرد... راد قهرمان ورزش نوظهور بولینگ بود و از ستارگان باشگاه بولینگ عبده متعلق به سرمایه دار و مالک باشگاه پرسپولیس حسین عبده... همین باعث شد تا راد هوادار باشگاه

پرسپولیش باشد و در خاطره‌ها مانده که تا همین سال‌های اخیر هم پای ثابت بازی‌های این تیم در ورزشگاه بود و نوه‌اش آدم همتی هم چندفصلی در این تیم توپ زد و در یکی از توفیقات آسیایی پرسپولیس برانکو هم نقش مهمی داشت و گل زیبایی به ثمر رسانید.

پس از انقلاب سعید راد در ایران ماند و توانست امکان حضور در سینما را باز یابد. فیلم تاریخی عقاب‌ها به کارگردانی ساموئل خاچیکیان با موضوع دلاوری‌های خلبانان ایران از مهم‌ترین نقش‌آفرینی‌های سعید راد است. اهل پرده‌ی نقره‌ای می‌گویند با توجه به جمعیت آن روز کشور و قیمت بلیط فیلم عقاب‌ها دیده شده‌ترین تولید تاریخ سینمای ایران است... جالب است همان روزها و در میانه‌ی مدیریت‌های سلیقه‌ای مدتی فیلم در توقیف و مشکل می‌ماند و مدیر و ممیز وقت می‌گوید چرا هوایماها از شرق به غرب در حال پروازاند در حالی که عراق به ما حمله نموده و باید برعکس باشد! ببینید نگاه و انقلتها گاه چقدر سلیقه‌ای و دم دستی هستند و سالها بعدتر رنگی از حیرت و مزاح می‌یابند اما در آن روزگار جان، حوصله و نیز اعتماد را زایل می‌کنند و هزینه‌اش را یک سرزمین می‌پردازد. بعد از عقاب‌ها راد به ینگه دنیا مهاجرت نمود و بعدتر صادقانه آن سال‌ها را روایت می‌کند... برخلاف مدعاهای بسیار که از فرش قرمز پهن شده برای ایرانیان مهاجر می‌گویند راد با وجود صبغه و سابقه ستارگی در سینمای ایران هیچ راهی به هنرهای نمایشی آمریکا نمی‌گشاید و مشغول نانوایی و سنگ‌پزی و نیز رانندگی بیابان و ماشین سنگین می‌شود و جوانمردانه از بیان آن هیچ ابا و پروایی ندارد. گاهی می‌اندیشم کسی که در دیار خود کسی بوده و نام

و سیمایش زینت جلد جوانان امروز و سپید و سیاه و دیگر رسانه‌ها هم، چگونه می‌تواند در دیاری دیگر از یاد برود و بشود آنگونه که رفت. براستی "در دنیی دون دل مبنده که بامداد و شامش را اعتنا و اعتباری نیست" ... با تغییر شرایط اجتماعی در ایران و در میانه‌ی دهه هفتاد، سعید راد به کشور باز می‌گردد و فعالیت‌اش را با کمک مدیران وقت و اهالی سینما از سر می‌گیرد....

از این فعالیت سعید راد فیلم خوب دوئل بیشتر در خاطرمان مانده، فیلمی با تولید بزرگ به کارگردانی احمدرضا درویش که در آن سعید راد در نقشی مردی فرصت‌طلب و همیشه حاضر و مدعی ظاهر می‌شود که در هر شرایطی نفع و نان می‌جوید و در برابر آرمان‌خواهی، تنزه و رنج شخصیت اصلی با بازی پژمان بازغی می‌ایستد... عنوان مطلب هم دیالوگی از همین فیلم است... فیلم بیانگر تنازع فرصت‌طلبی برهنه، آرمان‌خواهی گاه معصومانه و سیاوش‌وار و نیز تن دادن به حقیقت زندگی و تغییر در عصر تازه‌ی جامعه ایرانی تصویری جالب می‌آفریند. اینک و اکنون داستان سعید به پایانم رسید و دفتر گاهی چهل برگ همگان را پایانیست.

□ شهابی ز آسمان گذشت...

برای روز بزرگداشت شهاب‌الدین سهروردی و بیشتر از آن هشتمین برآمدن آفتاب آمدادماه را در تقویم بزرگداشت شیخ شهاب‌الدین سهروردی نام نهاده‌اند. گاهشمار تا همیشه به میل و منت به نام و اراده‌ی نویسندگانش ورق می‌خورد و این میان گاه موارد و افراد کمتر مورد مناقشه هم اقبال این را دارند تا ردی در میانه‌ی خطوط کاهی اوراق گاهشمار بیابند. این نوشته برای کاویدن و نیز نقد و نظر بر اندیشه و روزگار شیخ سهرورد نیست، هرچند بر آن هم گذر و نیز نظری خواهد نمود. سهروردی فیلسوف و بیشتر حکیمی باورمند به شریعت محمدی(ص) بود که می‌خواست تفسیر و تعبیر هستی و نیز بود و نمود انسان را با غایتی شریعتمدار از معبر تفاسیر فلسفی با تاکید بر ادراک و شهود و نیز توسل جان خاکی بر سروش افلاکی و انفاس قدسی ترسیم نماید. آخر تن شیخ در آتش حسد و جمود سوخت و بگداخت و در محبس، تنش از قید بودن رهید و با گیاه و خاک همسر و دیرسال گشت. برای خوانش افکار و نیز ادبار و اقبال رفتگان نخست باید از چند بند رهید و آن‌گاه بر راه‌های رفته با دانستن سنگلاخ و نیز پاپوش و پاپوش آنان منظر چشمی رواداشت و نمره انضباط بر گذشتگان بی‌نوا را هم دمی فروگذاشت که فصل ناظم و داروغه‌های خودخوانده دیرگاه‌یست

سرآمده و چوب الف جز برای راهبری دسته نوازندگان در کار نمی‌آید. اما از آفات خوانش و نگاه بر روزگار گذشتگان و درگذشتگان یکی نگاه آرمانی و قدسی و نیز همه‌چیزدانی و نکته‌خوانی بر آن استخوان‌های بی‌دفاع است. برای رنج و نادانسته‌های امروز ضماد و نقشه‌گنجی از روزگار از دست شده می‌جوییم و گمان می‌بریم در هر کوزه‌ی بشکسته گنجی شایگان یا نقشه‌یافتن آن نهان است و تنها باید برای زخم گشوده‌ی اکنون تریاق و دوا را از روزگار مدفون در خاک بجوییم و بیاوریم، حالیا گذشته اکسیر و نیز فردوس نبوده است و آنان نیز مردمانی چون ما با میزانی از هراس و حسرت‌ها و نیز مقداری دانسته‌ی آغشته به خیال، امکان زمان و نیز دلبخواه و وحشت‌ها بوده‌اند و نه بیشتر از آن... انتظار فراتر از این لاجرم یا یاس می‌افریند که از باغ انگور تمنای هنداونه و خیار هم بکنی، شاید راه بر آتش زدن تمام مزرعه ببرد که جمله میرزا رضای کرمانی در پاسخ به مستنطق‌تأمینات در خاطر آمد که از او پرسید چرا شاه را کشتی؟ گیرم یک مأمور به تو بد کرد، برای یک میوه تلخ که ریشه را نمی‌زنند و رضا پاسخ داد "درختی که میوه و شاخ و برش چنین تلخ است افتاده به".... و دیگر از یاد بردن زمان اکنون و زیستن و دریغساری برای روزگار رفته و بی‌بازگشتی است که شاید اساساً آن‌گونه که ما می‌پنداریم اساساً در زمان خودش هم وجود نداشته است!... خواندن و دریافت تاریخ عصر مصدق از منظر دوربین حسن فتحی و سیمای گلگون و گلرخسار شهاب حسینی و خانم علیدوستی یقیناً رویافروش و مطبوع است تا زیستن در اکنون با همه رقابت‌ها و دریدن‌ها. انسان تنها موجود خیال‌پرور و حافظه‌مند گیتی است و برای

رنج‌ها ضمامد می‌آفریند از ذهن خویش و بذل می‌نماید از گنجینه‌ای که کس نمی‌داند دقیقاً کجاست....

دگر آفت کهنه‌ی گذشته‌خوانی تطبیق گفت و نوشت و نیز فعل درگذشته با جهان اینک و ارزش‌های این زمانی و نیز کشف‌های این همانی از دل آن است. برای فهم داعش و افراط‌گرایان دگر، ابن تیمیه می‌خوانم و ریشه و رشته را در دست او می‌جویم و می‌نوازیمش و داستان تمام و یا فردوسی را به ترکی‌ننیه نواخته‌اند که روزگاری سرود "زن و ازدها هر دو یک پیکرند" و نیز "زان را همین بس بودیم هنر/نشینند و زایند شیران نر" و این که این معانی با زیست و حق بانوان در اینک جهان ناهم‌تراز و عقب‌مانده هستند و نمی‌خواهند بیان‌دیشد که او در زمانه‌ای دگر و با کیفیت و ارزش‌هایی دگر زیسته و سخنانش گر چه زیبا و گاه کارکردی تاریخی / جامعه‌شناسی و انسانی دارند اما برآمده از فکر و نبوغ و روزگار یک انسان هستند مشابه تمام انسان‌های دیگر با محدودیت‌ها و امکان‌های متناسب و نیز محصور در دست زمان و نان... کمی بیشتر و کمی کمتر....

این‌گونه و با تلاش برای دریافتی بهتر از اندیشه و گفتار رفتگان می‌توان روایتی محتمل و معمول از روزگارشان به میان انداخت... برویم به سرای شیخ شهاب‌الدین سهروردی و کمی از او بگوئیم:

شهاب‌الدین سهروردی دینمدار و شریعت باروی بود که می‌خواست از منظر کلمه و ادراکات فلسفی تعبیر پیشین خود از جهان را باز بیافریند و از راهی تازه بار پیشین را منزل مقصود برساند. جان اندیشه‌ی او تقسیم جهان به دو نیروی نور و ظلمت بود. سهروردی پروردگار را

نورالانوار می‌دانست و بقیه وجودها، موجودات و جمادات را یا نور و یا ظلمت می‌دید و معتقد بود برخی به ذات شامل و حاوی نوراند و برخی با تابش نور هویت می‌یابند و در ظلمت نیز این‌گونه و همین‌گونه جهان را تفسیر و تعبیر می‌نمود. شیخ شهاب برخلاف ابن سینا در فلسفه و ادراک خود مرتبت چندانی برای عقل قائل نبود و باور داشت ساحت جهان و انسان فراتر از این‌هاست و شهود و کشفی که انسان صاحب نور در قالب‌های مختلفش به دست می‌آورد در فهم و استنباط مؤثرتر و قابل اعتنا تر هستند. دقت کنید همین‌جا با عقل مدرن و نیز تجربه‌گرایی این سال‌ها می‌توان ترکه‌ی انکار بر خاطره‌ی شیخ زد که مگر می‌توان انسان را تنها با این ادراکات راهبری نمود؟ و پاسخ این که شیخ شهاب را باید در زمانه خودش و با میزان دانسته و ادراکاتش خواند و از او انتظار اعجاز نداشت و روایتش را به عنوان بخشی از میراث اندیشه‌گی بشر برای راه بردن بر پرسش‌های اساسی‌اش خواند و برای کسی که فرای زر و زیستن از پی اندیشه و کلمه به عنوان برزگترین میراث تنها موجود صاحب خاطر و خاطره گام زده ارزش از یاد نرفتن و بازخوانی را در خاطر آورد.

شیخ اشراق (به سبب نقش محوری نور در گفتار و باور سهروردی او را شیخ اشراق هم نامیده‌اند) از نور و ظلمتی می‌گوید که حقیقت است، اما برای انسان معمول، معقول و محدود به احساسات و سنجه‌های معمولی قابل دریافت و درک متقن نیست و تنها از باور و ایمان می‌آید و نیز نفی و انکار نه می‌توان یکسره پذیرفت و سالک اشراق شد و نه با تسمه‌ی تردید و تمسخر گرده‌ی شیخ محبوس در تنگدان نادانی و جهل

امرای ایوبی دمشق را نواخت. تنها یک روایت است در کنار دیگر روایتهای... انسان به مدد عقل به تنها موجود اندیشمند و نیز پرسشگر گیتی بدل شد و خواست بدانند و دریابد. عقل راه بر خیال برد و پرسش گاه تا ناکجای بی جوابی و پایان باز تاخت. گیتی گسترده و بی انتهایتر از آن است که با کلمه و تنها کلمه‌ی برآمده از تعقل و تخیل انسان محدود و در رنج تفسیر و نیز پایانی از ادراک و فهم بیابد. هرکس تنها نغمه‌ی خود را می‌خواند و صحنه را به همه‌مه، هیاهو و سکوت می‌گذارد و می‌رود.

انسان پرسشگر درگیر مسئله مرگ و رنج در اشکال گوناگونش بود می‌خواست تا برای آن پاسخ و نیز التیام بیابد. ادیان واپسین با تکیه و تاکید بر تکامل بشر و رسیدن به آستان کتابت و سخنوری با کلام و کلمه با انسان سخن گفتند و کسانی با جانهای بی‌قرار و پرسشگر خواستند تا برای رسیدن به پرسش اساسی "ز کجا آمده‌ام آمدنم بهر چه بود؟" و مهمتر از آن "به کجا می‌روم آخر نمایی و وطنم؟" خواستند تا از دل روایت‌های قطعی امر قدسی از معبر دگر به همان پاسخ‌های پیشتر دست یازند، پس صوفی و فیلسوف در دریای دین جوباری شدند و صوفی خواست بی‌قید و مرز با آن دیگر در کار عشق و سماع شود و پرودگار را چونان یکی معشوق و محبوب و نیز رحمان ببیند و برایش سماع کند و نیز جهان را فرصت، فراغت و یا حایل میان خویش و محبوب بیابد و بسراید "خوشا آن دم کزین منزل ویران برودم" و بخواهد تا به طریقی برسد کو بسراید "هیچ آدابی ترتیبی معجو و هرچه می‌خواهد دل تنگت بگو هم...." و فلسفه در کار کلمه است تا با اندیشه و استدلال و گاه اختلاط شهود و با پیوند عقل مدرن و کلام قدسی و یا از معبر انکار به

اثبات برسد و متناسب با آغاز و غایت ادعایی برای انسان مسیر بنمایاند و کجا قطره می‌تواند از عظمت دریا و نیز راه گذشتن از گرداب‌های هول و حایل بگوید؟... "چه‌هاست در سر این قطره محال اندیش".

□ قمر آن قمری خوشخوان

برای سالمرگ قمرالملوک وزیری

بانوی حریر و حنجره قمرالملوک وزیری شصت و پنج تابستان قبل در چنین روزی خاموش شد و نمی‌دانم آفتاب آن روزان هم به هرم و حرمت آن نوا چنین بی‌آزم بر گرده‌ی اندک سوگواران آن صدا تازیانه می‌نواخت یا روی درکشیده از ناباوری و بهت سر در پس ابر کرده دریغاگو به شعله‌ی جان خویش می‌سوخت.؟ قمرالملوک وزیری از نسل نخست خنیاگران پس از مشروطه بود که کلمه را فراتر از دمی و دودی بر حنجره می‌خواند و می‌خواست تا شأن و شوکتی برای هنر و حافظه‌ی ایران زمین در کار کند. نخست بانویی که بر صحنه‌ی گراند هتل با همراهی درویش خان تارنواز و مرتضی خان نی‌داود مرغ سحر خواند و نغمه‌ی ملک‌الشعراى بهار را بی‌پروا بر پرده آورد و انگار از همان دمان با تردید و ترازدی میانه‌ای پردرغ داشت. طالع آن حنجره را با تار و مرثیه بسته بودند و نماند تا نوحه بر جفای خویش بر خویشتنش سر کند و بر سینه بکوبد که آن شمع شب افروز محافل کنون کجاست و کجاست؟

سر همان کنسرت ابتدای قرن جدید خورشیدی تأمینات رضاشاهی جلب‌اش کرد و سازها را هم گرو برداشت تا قمر تضمین دهد دگر نخواند و اگر خواند پوشش از تن و سر برنکند. می‌گویند رضاخانی که

به روایت محمدبهمن بیگی هنوز رضاشاه نشده بود آن روزها زیر علم عزای سید الشهداء می‌رفت و کاهگل بر سر می‌کرد تا به وقت تناور شدن آن کار دگر کند و جامه‌ی ریب و ریا از تن بکند...

حرف درویش خان شد، همان تارنواز صحنه‌ی غوغای قمر که کودکانه طالقان را فرو گذاشت تا نت و نوا بیاموزد و با عارف و عشقی برای وطن هم ساز و سوز شد. کورواغلی و "سیصد گل سرخ یک گل نصرانی/ ما را ز سر بریده می‌ترسانی" در مرثیه‌ی حماسه هوارد باسکروویل معلم آمریکایی کالج تبریز ساخت تا پاس جانبازی آن شیفته‌جان را در کربلای محاصره تبریز به گاه سیلاب محمدعلیشاهی بر جای آورد...

درویش عاشق بود و عبرت شد. نخستین قربانی تصادف رانندگی در ایران... شخص درویش خان با تاری در دست و تاری در مشت که مگر نگفته‌اند برای اهل دل و دشنه "یک دست جام می و یک دست زلف یار؟" انگار سوگ زیستن قمر با همگان و داستان‌هایش بند و پندی افسونگرانه یافته بود. درویش تار در کف نشسته در درشکه دو اسبه از امیریه تهران می‌گذشت که فورد سواری بی‌اعتنا و مخالف مسیر بر درشکه خورد و درویش بی‌نوا به میانه‌ی گذر پرتاب شد، سیمان کنار خیابان سرش را شکافت... بر مزار آن بینوا نگاشته‌اند "فریاد ز بوستان برآمد/ کان بلبل خوش زبوستان رفت" درویش خان را در خاطر آرید با "زمن نگارم" و "بهار دلکش رسید و دل به جا نباشد"... مردی شیفته‌ی بهار درون آدمی و بر بستر زمین هم به آذرماه جهان را گذاشت و گذاشت. دیگر دستی بر آن سیم‌های نسب از گیسوی شبگون تار درویش

به مهر نکشید و داستان به پایان سلام داد. دیالوگی از فیلم شهر زیبای اصغر فرهادی در خاطر آمد که شخصیت زن میانسال رنج کشیده با بازی آهو خردمند به شویش می گوید "هیچ وقت دستت به من خورده جز برا زدن؟" میان زدن ساز و ضربت سیمان فرسخها فاصله است... آدم بی اندیشه و نوا سیمان است و سهراب شاعر نقاش چه زیبا از سطح سیمانی قرن می هراسید... هراسی چنین میانه‌ی میدانم آرزوست!...

حکایت تصادف شد بگذار از بی تابی جان‌های اهل غنا و نیز بی‌آزرمی آهن بگویم با این جماعت که غلامحسین بنان هم در ابتدای دهه سی در تصادف موکش اتومبیل دیده‌اش را از کف داد و تا پایان عینک تیره بر چشم می‌زد... خودش روایت می‌کند از رنج آن حادثه دانست غم به واقع کدام است و چقدر غمناک! برای همین دگر نواهای دشتی و حزین موسیقی را فرونهاد و از شور زیستن خواند... و حسین آهنین جان یا افشین مقدم که می‌شناسیم‌اش به "زمستون تن عریون باغچه زیر بارون...: او را هم تن پولادین خودرو در خود بلعید و تمام...

حکایت قمر بود چنان غریب است که قلم هم او را فرونهاد و گریان تا سرای خویش رفت!... گفته‌اند قمر شمع محفل بزرگان دارالخلافه بود و تفاخر انجمن و مجالس که امشب قمر اینجاست. برای هر نت و نوایش اشرفی اصل کلکته نثار می‌کردند و این زن براستی درویش بود... می‌بخشید و اطعام می‌کرد و در سرایش بسیاری نان می‌خوردند... شبی در بزم سپهد امیراحمدی می‌خواند و چنان شعف حاصل می‌آید که سپهد کیسه جواهراتش را طلب کرده یک جفت گوشواره پیشکش می‌کند و قمر لاله‌ی گوشی بر تن زرد و شرمنده طلا می‌بیند... انگار

لاله‌ی گوش زن ایلیاتی از پس ایلغار ارتش تحت امر امیراحمدی هنوز
عمر سکندر یافته بود تا حکایت کند از رنج‌ها... قمر با خاکساری‌اش زر
را بگذاشت و نستاند تا تنها روایت‌گر رنج آن بینوای به چشم ندیده
بماند و ماند...

قمر بی‌هوا به محفل ندارها و آرزو بر دل مانده می‌رفت و می‌خواند.
شبی شهریار وارد شد و ناگاه قمر دانسته از در درآمد و شب چراغان شد
و فریاد و نفیر شادی سفیر آستان آسمان شد... قمر همه را مهمان حنجره
کرد و شهریار درجا سرود:

از کوری چشم فلک امشب قمر اینجاست
آری قمر امشب به خدا تا سحر اینجاست
آهسته به گوش فلک از بنده بگوئید
چشمت ندود این همه یک شب قمر اینجاست
آری قمر آن قمری خوشخوان طبیعت
آن نغمه‌سرا بلبل باغ هنر اینجاست
شمعی که به سویش من جانسوخته از شوق
پروانه‌صفت باز کنم بال و پر اینجاست
تنها نه من از شوق سر از پا نشناسم
یک دسته چو من عاشق بی‌پا و سر اینجاست
هر ناله که داری بکن ای عاشق شیدا
جائی که کند ناله عاشق اثر اینجاست

مهمان عزیزی که پی دیدن رویش
همسایه همه سرکشد از بام و در اینجاست

ساز خوش و آواز خوش و باده دلکش
ای بیخبر آخر چه نشستی خبر اینجاست

ای عاشق روی قمر ای ایرج ناکام
برخیز که باز آن بت بیدادگر اینجاست

آن زلف که چون هاله به رخسار قمر بود
باز آمده چون فتنه دور قمر اینجاست

ای کاش سحر ناید و خورشید نزاید
کامشب قمر این جا قمر این جا قمر اینجاست

قمر آرام و نرم راه افیون را آموخت و شب‌نشینی و قلندری، وافور را هم به دست‌اش داد. دست و دلبازی بلای جان عاشقش شد و در حکم "دخل آب روان است و عیش آسیای گردان" روزگارش به تنگی افتاد و هرچه گرد کرده بود به حاتمی و نیز دهان گشوده‌ی منفذ ابزار استعمال افیون فرورفت... تنها ماند و افتاده... زبیده جهانگیری شاگرد و همدم روزان تنهایی‌اش که خود بعدتر هنرمند و اهل اندیشه‌ای قابل شد روایت می‌کند از آن سیاه‌دمان که روزش به سیاهی یلدا می‌مانست... دگر کسی حتی کلاغان بدصدا و هیمنه هم حالی زآن خوش الحان بلبل نوا نپرسیدند و قمر تنها و یکه جهان را گذاشت و گذشت و زیر پیکرش را

تا ظهیرالدوله تنها پنج نفر گرفتند تا کمی آن سوتر از فروغ نرم و آهسته
بخواهد... شاید فروغ برایش بخواند "آه ای روشن طلوع بی غروب/
آفتاب سرزمین‌های جنوب"...

□ زین گونه‌ام که در غم غربت شکیب نیست

خطوطی به بهانه کتاب پایاب شکیبایی

چندیست کتاب پایاب شکیبایی به قلم دکتر محمدجواد ظریف، وزیر پیشین امور خارجه و استاد دانشگاه از مطبعه روزنامه اطلاعات بر پیشخوان و مقابل دیدگان اهل نظر و جویندگان حقیقت و نیز آرزومندان "انقلت" قرار گرفته است. کتاب در کوتاه زمانی پنجمین چاپ خود را از سر گذرانید و کسانی برای قضاوت، روایت و نیز جستن دلالت و دم خروس اوراق کتاب را از نظر گذارنیدند. در این نوشته با یک نقد و بررسی معمول کتاب همراه نخواهید بود و برآنم تا از روزنی نو بر پایاب شکیبایی نگاهی داشته باشم.

نخست اینکه خاطره‌نگاری اهالی سیاست همواره برای همگان جذاب و مورد توجه بوده و در خاطر دارید زمانی را که مردمان در پیاده‌راه‌ها و کوچه‌های تنگ از پی یافتن خاطرات فلان صدرنشین و دیگر صاحب مصدر بودند تا بدانند و بخوانند از اسرار پشت پرده و نیز ندانستند "چون پرده برافتد نه تو مانی و نه من". سیاست و مردانش در پوششی از ابهام و ابهام و نیز اغراق و رازآلودگی مضاعف زیسته‌اند و برای مردمان همیشه تشنه لب فرصتی بود تا هم از اندرون و آنجا که تصمیمات بزرگ و سترگ و نیز جزئیات جذاب و برای از ما بهتران می‌گذرد بدانند

و در آثار مهیب شریک شده و در حکم "وصف العیش، نصف العیش" گازی با موتور گازی بر سبب خیالین بزنند.

خاطرات اهالی سیاست با انتظاراتی همراه است، این که سخنان سترگ از توطئه‌ها و خیانت بگویند و افشا کنند رازهای مگو را، مثلاً نقش سرویس‌های جاسوسی، آدم‌های وابسته و نیز جنایت‌های مهیب را برملا کنند و این معنای خاطرات سیاسیون در افواه جماعت برگذر و بی‌خبر تا سال‌ها بود و شاید در گوشه‌ای از عالم خاک و خیال هنوز هم باشد.

اهل سیاست، آنانی‌شان که قلمی داشتند بر کاغذ تاخته و برای تبری و نیز فرار از فراموشی نگاشته‌اند و کسانی هم برای یادگار تاریخ و عبرت و آموزش آیندگان و نیز گاه در نسخه‌های غربی برای درآمد سرشار و تولید کالایی از جنس کاغذ که گاه آورده‌اش بیشتر و درخورتر از تمام سال‌های وزارت و صدرات است به رفاقت جوهر و تن کاغذ تن داده‌اند. جماعتی نگاشته‌اند تا بگویند من خوب بودم و در تباهی‌ها ببری و بی‌تقصیر و نیز ناصح و منذر و البته بی‌اختیار بود و آی! تاریخ و مردمان بدانید که من نبودم. جماعتی دیگر تاریخ را به میل و ارده‌ی امروز روایت نموده، رنگ همین آن را بر تن روزگار به سر شده می‌افشانند تا در متن تمام اتفاقات خوب قرار بگیرند و خود با کلمات حجیم مجسمه‌ی برنزین خود را بسازند. در روزگار جدید و با مدد گسترش ارتباطات، اهل سیاست و قدرت به میانه آمده‌اند و زیست و زمانه‌شان از لحظه نوشیدن آب تا عادت و ابتلای دگر مقابل چشم بینندگان است و گاه همراهان در قالب نظر و کامت چنان بر تن بی‌زره

اسفندیار پیشین لیف و دشنه می‌کشند که سیمرخ را هم چاره نیست و شخص می‌شود مرغ عروسی و عزا! این معمولی و در دسترس شدن جماعت در قدرت جادوی خاطره‌نگاری را هم کمی زایل نموده و در حکم یک روایت در کنار دیگر سخنان آورده است و کمتر شوری درمی‌افکند و بیشتر راه بر تفنن و نیز ابتکاری کوتاه دامن می‌برد. اما باز قلم و توان آفرینش جادوی یگانه‌ایست که در آستین هر مدعی یافت نمی‌شود و آنان که می‌نگارند هم بر جریده‌ی عالم از دوام خویش ردی می‌نهند و هم اسباب رشک‌اند، آقای ظریف علاوه‌ی ردا یا کت وزارت مردی دانشگاهیست و قلم و رسانه را خوب می‌شناسد. نکته دیگر شخصیت ایشان این است که قابل نادیده انگاشتن نیست! دقیق و درست خوانده‌اید می‌توان او را دوست نداشت یا با او مخالف بود اما نمی‌توان نادیده‌اش انگاشت. ظریف با سیما و خودبسندگی‌اش و نیز تجسم خواست بخشی از طبقه‌ی تحصیلکرده‌ی ایرانی و البته بیان و قلم‌اش بخشی از تاریخ این سرزمین است و فارغ از قضاوت تا همیشه روایت خواهد شد. ممکن است این سوال به میان بیاید که از محتوا و کلمات کتاب بگو و از نویسنده کمتر! اما در جهان واقعیت اگر نویسنده کتاب پایاب شکیبایی یک دیپلمات کم‌نام یا کاربردستی کمتر در خاطر مانده بود چنین محل تامل و درنگ می‌شد؟ نافی یا ناقد کتاب نیستم اما مهم‌ترین پیشخوان کتاب نام نویسنده است و بعد باقی داستان‌ها "که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکل‌ها"....

دست آخر این بخش این که آقای ظریف با آویختن ردای وزرات بر آویز اتاقی در دانشکده‌ی مطالعات جهان و نهادن ابلاغ اداری بر رف

تمام نشد و به خاطر و خاطره نپیوست و باز خواننده و روایت خواهد شد و این ویژگی افراد کم شمار است که همان‌گونه که در سطور بالا رفت قابل نادیده‌انگاری نیستند و کلام، حضور و توثیق‌شان فارغ از داوری، دیده خواهد شد.

برآدم تا در پاره دوم این جستار به اندیشه‌ی مرکزی جناب ظریف در کتاب پیردازم و آن هم‌اوردی "آرزواندیشی و واقعیت‌گرایی" در تاریخ و سیر تصمیم در ایران زمین است. نویسنده این دوگانه را در روایت تاریخ و نیز جهان تصمیم امروز ایران عیان می‌بیند. بر آدم تا بگویم آرزو و نیز حقیقت دلالت بر کدام معانی دارند و کارکرد و نیز بازدارندگی‌شان در مسیر بود و نمود انسان و سرزمین چگونه بوده است؟

انسان تنها موجود متفکر گیتی است و فصل تمایزش با جماد و نبات و دیگر روندگان و چونندگان در اندیشه و توان تفکر است و بروز تام و تمام عقل در سخن و کلمه و نیز هنر آدمی است. عقل در حکم ودیعتی الهی راه بر آفرینندگی البته در ساحت بندگی می‌برد تا انسان از بردگی غریزه و عادت برهد و تفاخر کند به توان خلیفه الله شدن! در روایت الهی، انسان اشرف مخلوقات است و این اشرفیت به عقل و شرافت حاصل می‌آید که بی‌توان اندیشه انسان را با اسب و گرگ و نیز درخت تفاوتی نیست و هیچ کدام آنان به سبب یکسر غریزه و عادت بودن لایق نكوهش نیستند. عقل اما گاه برای عبور از مدار مآل‌اندیشی و گذر از رنج انسان‌ها راه بر آرمان و خیال و نیز کمال‌جویی می‌برد. اندیشه دریافته بی‌اخلاق و جهد عقلانی، انسان در چنبره‌ای از دریدن و دوییدن برای ابتیاع "ثروت، قدرت، شهوت و دفع حسادت" است و هربار

جستن بی‌بند و کمند اینان را پوستین و پوسته‌ای نو می‌تراشد تا شأن عقل مغلوب در ستیز با غریزه‌ی خود را بیش از این فرونکاهد و روایتی دروغین و نامتناسب از بود خود در قالب نمود غالب کند. آرزواندیشی اما ریشه در دریافت انسان از خویش و جهان پیرامونش دارد. انسانی که خود را لایق شهر پشت دریاها می‌داند و البته بسته به دریافت و باور خود گزاره دوم شهر پشت دریاها که در آن پنجره‌ها رو به تجلی باز است را تعبیر و تفسیر می‌کند و می‌خواهد انسان را از دروازه‌ی رنج و بی‌قراری برهاند. کسانی بر توزیع و تقسیم ثروت و غنیمت معترض گشته، خواسته‌اند بر تقدیرباوری بشورند و انسان‌ها را به نسبت برخوردارتر کنند و هر کدام این را ممکن دانسته برای برافروختن این آرمان بسته به زمانه ذهن خود وارد شده‌اند. ویران ساخته‌اند تا باز از نو بسازند و بشوند تمثال "باز باید سرنوشت از سر نوشت" و یا "عالمی از نو بباید ساخت وز نو آدمی"، فرجام و حاصل کار چه بود و چه شد بماند و در اندازه‌ی این کلمات نیست.

میان آرمان و آرزو سرحدی باریک از جنس پرنیان است که آرمان امر متعالی و مترقی و آرزو گاه خودنواز و تمنا برای تن خویش و همگان است. آرمان را جان انسان در نهاد بی‌قرار و صیقلین خود می‌جوید و گاه نگاه بر پای چوبینش کم امید یا احاله به محال می‌نماید. جستن آرمان اما طریق‌های گونه‌گون دارد و کسانی اینک و اکنون می‌خواهند و از دمی دگر و فردای دگران اندیشه‌ای نمی‌کنند و دیگرانی زندگی اینک و درگیر رنج و گاه نامرادی را درک کرده می‌خواهند پلی میان این و آرمان زده از مسیری سهل‌تر و درازدامن راه بر مقصود ببرند

و نزار و نزار از همین جا آغازیدن می‌گیرد. کسانی راه آرمان را در سوختن و بازنگشتن خویش دانسته چونان شهبواری تنها و یا با سپاه بر آتش می‌زند و سیاووشی را گمان بر سلوک می‌شمارند و در اندیشه‌ی سرباز بی‌انتخاب و سپر هم نیستند، "از قضا سرکنگین صفرا فزود".

اما دسته‌ای دیگر از اهل باور ایمان داشتند انسان از بهشت الهی به معصیت آبایی رانده شده و "الدنیا سجن المومن" و جهان گریزیست برای رسیدن به همان بهشت و در این میان و زیست کوتاه دامن، "انسان تجسم و تجسد وظیفه است" و نه کمتر از آن.. این انسان می‌کوشد و می‌جوشد تا جهان را به ترتیب مدینه‌ی الهی بیاراید و درکار کند و البته سنگ و سنگلاخ‌ها بسیارند... آرزو اندیشی و آرمان پروری گه به سبب نبود امکان و نیز خسته شدن آدمها کند می‌شود و تنها باور به اینکه "امروز نه آغاز و نه انجام جهان است/ ای بس غم و شادی که پس پرده نهان است/ گر مرد رهی غم مخور از دوری و دیری/ زیرا که رسیدن هنر گام زمان است" می‌تواند سایه‌ای بجوید و خود را تسکین دهد. بی‌آرزو انسان تن به ممکن می‌دهد و جمهور مردمان امن و ممکن را می‌جویند و آرمان می‌تواند در حرکتی آرام در مسیر زیست معمول و معقول قرار بگیرد و باید دانست کمال مطلوب تا ظهور حضرت حجت(ع) محقق نخواهد شد و جهدها نکوست و باید باور داشت "به راه بادیه رفتن به از نشستن باطل/ اگر مراد نجویم به قدر وسع بکوشم".

نکنه دیگر در دوگانه‌ی آرزوی پختن و واقع نمودن اما منظر چشم و دریافت‌های گوناگون در هر دسته از مدعیان و منکران است. جماعتی آنچه دیگری آرزو می‌پندارد را حقیقت در دسترس شمرده همت و منظر

چشم منکر و ناقد خود را دگرگونه و ناکافی در شمار می‌آورد و واقع‌گرایی را هضم شده در دل هراس‌ها و ناباوری‌ها و دیگر طرف مقابل را در باورهای ذهن خود اسیر یافته می‌گوید ستون‌های این قصر بر آب است! و به روایتی حضرت مولانا هر کسی از ظن خود یار می‌شود و تا روز غایت که "یوم تبلی السرائر" است هیچ‌کسی نمی‌تواند مدعی دقیق و درست بودن انحصاری روایت خود شود.

نکته اما آن است که در زمانه‌ی اکنون هرکس بتواند از باور و دورنمای خود بگوید و البته آن را تعمیم ندهد و تحمیل نکند و منتقدان و منکران خود را نیز نادان و لایق درفش نداند... به روایت ژاله اصفهانی "زندگی صحنه‌ی یکتای هنرمندی ماست/ هر کسی نغمه‌ی خود خواند و از صحنه رود/ صحنه پیوسته بجاست/ خرم آن نغمه که مردم بسپارند به یاد".

□ هان! ای راوی افسانه‌ی افسونگر عشق

برای کتابسرای راوی و مجتبی جباری

پیشتر مجتبی جباری را در قاب تصویر دیده بودم و قبل‌ترش از روی سکوها آن زانوان شکننده و پاهای نازک را که به اهل هنر و چکامه می‌مانست تا دوندگان چمنزاران ورزش و توفیر حتی در پاس و پیگیری جباری عیان بود. زآنجا که آدم دربد عرف و باورهای سهل و معمولاً کاراست، کمتر می‌خواهد زحمت بازاندیشیدن را به خود بدهد. اهل ورزش را با بازوی ستبر و گام مهیب و نیز آن‌چه با تن میانه دارد می‌شناسیم و از خردی آموخته ایم که این وادی با فکر و قلم میانه‌ای ندارد. اما براستی چنین است؟ یا درست تر همیشه این چنین بوده است؟ جباری بعدتر کتابسرای راوی را در مساحتی از موقوفات ایرج افشار براه انداخت و روای کتاب و نیز بانی گردهم آمدن جماعت مبتلای کلام و کتابت شد. گام‌ها هم‌رهی کردند و در سرای لبریز اوراق و مجلدات‌اش لمیدم و تورق کردن و خلق خوش و خویش بی‌مدعا و با شوق آموختنش را دیدم... تصویری از زیست پیشترش، روایت‌هایی آن سالها در چشم آمد...

سالها قبل مجله‌ی تماشاگر فصلی را به اهالی فوتبالی، فکر و فلسفه پرداخته بود و تصویر جلد را به جباری اختصاص داد و برکت تنش

سنجاق معروف مورد استفاده یک فیلسوف آلمانی را نصب کرد! همانجا خواندم در اردوهای تیم کتاب‌هایی همراه می‌برد و می‌خواند که برای همگنانش حتی خواندن صرف از رویش هم صعب است. خلقی آرام و گاه آتشفشانی داشت، بازی با توپش پرهیاهو و هیجان نبود و بیشتر فوتبال را فکر می‌کرد و پاس‌هایش ظرافت یک نستعلیق یا اندیشه مشائی را داشت و در عین حال بی‌تفاوتی در چشم‌ها و حرکات حکایتی از نگاهی خیامی و در گذر باد و تغییر بودن و نیز از یاد رفتن همه هیاهوها می‌داد... خاطرمد آمد سالها قبل یک مربی انگلیسی گفته بود "فوتبال مرگ یا زندگی نیست و چیزی فراتر از آن است" اما نمی‌دانست فوتبال نامش را با خود همراه می‌کشد. "بازی" و بازی برای نقش‌هاست و نهایتش تمام می‌شود و عاقبت کسی نمی‌میرد... فراتر از زندگی کلسیوم ایتالیا نیای همین استادیم‌ها بود که بی‌اختیار و اراده گلاادیاتورها و حیوانات وحشی در هم می‌پیچیدند و در آخر کسانی بی‌نفس شده مشتت تا فردا زنده می‌ماندند و امان از چرخش انگشت سزار که تمدید بود یا تحدید حیات..

در فوتبال اما همه به میل آمده‌اند، درآمد سرشار دارند و بازی لاجرم تمام می‌شود. انگار بشر اهلی‌تر شده و پایان بازی‌اش خونها تنها گریم‌اند و گلاادیاتورها هم فصل بعد در تیم دیگر. این زیباست. جهان افسون‌زدایی شده شاید حلاوت فریاد و فوران پیشین را نداشته باشد اما برای زیستن جای بهتریست. تا پیش از عصر مدرن و نیز تولید انبوه و تفاهم بر سر لذت و زندگی، ورزش سویه‌ای اساطیری داشت... به تنهایی و برای ملاحظت تن معنایی نمی‌یافت و هنر در توان برافکنند

اهرمنان و دشمنان و نیز صیانت از عنصر خودی یا افروختن چراغی برای آغاز یک تمدن یا بودن معنایی دگر و نو می‌یافت. به افسانه‌ی برساخته شده‌ی تولد شهر رم بنگرید که گرگی به طفلی شیر می‌دهد و او بانی شهر رم است با سیمای پهلوانی/اساطیری. همه روایت آشیل، یونان و داستان پاشنه و دیگر چیزها را شنیده‌اید.

ورزش در ملک ما هم با یلی و شیرخدا شدن مفهوم یافت. انگار میل گرفتن و سنگ از کوه کندن نخست باید ترسیم و تجسم تهمن باشد که بر و بازویش برای حفاظت از سیستان و ایران است و گذر از هفت خوان اهرمنان و بداندیشان تا ایران بماند و بعدتر اسوه‌ی مولا علی(ع) که اخلاق، جانبازی و نیز شهادت و ایثار را ضمیمه و عنصر لازم ورزش نمود. به جایگاه پوریای ولی بنگرید که خودویرانگری می‌کند و خار از دل مادر رنجور یل هندوستان می‌کند تا شکست بخورد اما یلی‌اش برجا بماند. پس از ویرانی خود، چه از درون با جدال با نفس و پرهیز از هم نفسی با پری‌رخان و نیز کم خوردن و با خود ستیهیدن و فنا شدن شد ما و سیمایی از ورزش و پهلوانی.

بعدترش تختی برآمده از منتهای فقر و آرزو بردلی نماد و نمود خیالات فروخته و نیز لبهای خشک و حرف‌های ناگفته‌ی ملت شد و کلید همه مسئله‌ها و خواستن‌ها و چنان رخت‌های بر بند وجود پهلوان فراتر از شانه‌های حتی ستبرش شد که شبی و دمی زندگی نهاد و رفتن را گزید...

ورزش انگار با زیست متفکرانه و اهل اندیشه از دیرزمان میانه داشته است. ضارب شاه در سال ۱۳۲۷ ناصر فخرآرایی مدافع تیم فوتبال پسران

شرق بود و پرویز قلیچ‌خانی کاپیتان تیم ملی در سالهای بعد در اردوها
بیابانه‌های سازمانی چریکی را رونویس و توزیع می‌کرد و آخر در چنگ
ثابتی مقابل دوربین نشست و از شاه عذر خواست...

همین روزها المپیک پاریس در جریان است و دیرسالان در خاطر
دارند که به گاه المپیک ۱۹۴۸ در لندن تیم بسکتبال آماتور ایران مقابل
چشمان شاه ترکه‌ای و لزران با کوبا مسابقه داد و جوان بلندبالا و
پرجه‌دی در تیم کوبا سبد را هدف قرار داده بود که چندی بعد فیدل
کاسترو رهبر انقلاب کوبا شد... دکتر ستوده عضو آن تیم بسکتبال تا
سالها بعد از تنه‌های قدرتمند کاسترو حکایت‌ها می‌کرد....

کتابسرای جباری اما تصویر زیباییست از زندگی و کتاب و نیز توپ
و دست و چشمی که نشان دادند از پاهایی نازکی که آن پاس‌های دقیق
را ارسال می‌داشتند هیچ کم ندارند. پایین کتابسرا کافه‌ی خوش آب و
رنگیست که می‌توان در آن لمید و از نوا و عطر قهوه و چیزهای دگر
مشام را مست نمود و با طی کردن چند پله به کتاب رسید و دمی تامل
کرد...

سکانسی فلسفی و تامل‌برانگیز از زیست جباری همیشه در خاطر
مانده است... فینال جام حذفی سال ۱۳۸۷، صبح بازی پدر مجتبی
جباری از جهان رفته بود و اهالی تیم همه‌کار کردند تا او نداند و خبردار
نشود، جباری ستاره بازی شد و با چشم‌هایش در جایگاه ویژه به دنبال
پدرش می‌گشت که در چنین روزهایی همیشه مشوق و تماشاگر
هنرمندی پسر بود... تیم قهرمان شد و جباری ستاره اما... پس از آن
شادی و ساعتی بعدتر دانست چه شده... شادی و غمی که دیوار به

دیوارند و آدمی نمی‌تواند بر هر کدام بماند و در بهجت و سوگ افراط کند و چاره‌ای جز تسلیم و رضا هم نیست؟ شاید همان دمان جباری از خویش و دهر پرسیده باشد، حالا چرا؟ ولی پاسخی نیست و چاره‌ای هم و باید برای زیستن تسکین و معنا یافت که رودخانه‌ای در گذر است و سربرگردانیدن و ستیهیدن تنها جاماندن و غریق شدن بیار می‌آورد....

□ هشت تن در هشت معنی شهره‌اند*

برای روز خبرنگار تا کودتای نافرجام بیست و پنجم مرداد

گاه در تصور بی‌تسلسل سالها و روزنماها در گاهشمار تصادفات غریبی رخ می‌دهد که دل می‌خواهد و جان نیز می‌نالد که بر گذر بنشین و شادانه تنها تاملی کن و بگذر... هفدهم امرداد ماه را روز خبرنگار نام نهاده‌اند و هشت روز بعدترش سالگشت کودتای نافرجام بیست و پنجم مرداد ماه است. همان طفل نارسى که یبکاره و در فاصله‌ی سه روز درختی تاور و بی‌ثمر گشت. برای همین خیالات و همان روزها کلماتی را بر صفحه رقم می‌زنم کو باور دارم "نقش است بر جریده‌ی عالم دوام ما..."

خبر در باور پیشتر ما معنی ناخوشایند پیغام‌آور درگذشت و فقدان کسی بود و شفته ایم قاصد سق‌سیاه خبر آورد خواجه مرد... خبر انگار با کاویدن تباهی‌ها و پرده افکندن از آستان تا پیش از آن ستر و در نهان میانه داشت و آدمیان گردن ستر دگر نمی‌توانستند بر گذر زردروی باشند و در حذر سبب سرخ حوا را تا انتها به دندان نیش و پیش بدرند. حکایت چند تنی از این نگارندگان و اهالی کلمه و معنا اما غریب‌تر است. خواستم از منوچهر سخایی بگویم... مخبر پارلمانی روزنامه‌ی

* مصرعی از شعر سروده‌ی ملک الشعرای بهار.

کیهان که بعدتر خنیا و رامش را گزید و شنیده‌اید "جوونی هم بهاری بود و بگذشت/ به ما یک اعتباری بود و بگذشت". از خبرنگاری و دمپر سناتورها و وکلای جوان رفت تا خواندن از جوانی‌های هدر شده و جان‌های روانه‌ی عدم شده در صبحگاهان خشمین تپه‌های اوین.... برادرش سرهنگ سخایی معروف است. همو که نامش بر گذرگهی گریان در میانه‌ی شهر مانده. سرهنگ مصدقی‌مرام شهربانی که عصرگهان کودتا در کرمان، اجامر و سرهنگ اسفندیاری دخیل به بختیاری و زاهدی بسته شرحه شرحه‌اش کردند و هر تکه‌اش بر عبوری و برای عبرتی... منوچهر به خواست مادر قطعه‌ی "پرستو" را برای برادرش خواند، "گلم بودی گلم بودی کجا رفتی/ تو که جون و دلم بودی چرا رفتی/ هنوزم جای پات مونده لب طاقچه/ پاگون‌هایی طلات مونده لب طاقچه" و داروغه و عسس پاگون‌های طلا را که اشاره به نشان و آویز نظامی سرهنگ داشت را تبدیل به گردن‌بند طلا کردند و کسی نپرسید یک مرد نظامی رشید را با گردن‌بند طلا چه کار؟ و بعدتر بر سنگ گور خود منوچهر ترانه را تمام و کمال نگاشتند....

اما خبرنگار و روزنامه‌چی بی‌پروای داستان که حلقه پیوند میان این هشت روز است و معنای مرداد هم، می‌توان سید حسین فاطمی دانست... جوان شوریده‌سری که اصفهان را برای پروازش بی‌پروا نهاد و بیداد در تقسیم ماترک اجدادی هم روی گردانی‌اش از ایل و آل را سرعت داد تا راهی دارالخلافه شود. نخست "مرد امروز" محمد مسعود را می‌خواند. نمی‌توانست لب‌های بیابانی و ترکیده از نینوای بی‌بینوایی را به تحسین آن مرد گذشته از جان نگشاید و نجنباد. با نوشتن و گرد کردن

خبر برای مرد امروز مسعود آغاز نمود. با مردانگی مسعود امکان یک دوره تحصیل روزنامه‌نگاری در پاریس بواسطه حکمت وزیر فرهنگ وقت برایش فراهم آمد. فاطمی که بازگشت محمد مسعود در شبی سرب‌آگین شد و همه پنداشتند تاوان درشتی با اشرف و قوام را داده و تا سالها بعد کسی ندانست آمر و قاتل خسرو روزبه از ارکان و قهرمانان حزب توده بود و سه دهه بعد شاملوی شاعر هم شعرش را روزبه پس گرفت و انگار نسروده بود: "وینان دل به دریا افگناند/ به پا دارنده‌ی آتش‌ها... چه معصوم‌اند واژه‌ها و چامه و چکامه... چه مجبورند بیت و ترانه‌ها... براستی گل تنزه در زمین اختیار می‌روید و بس.

فاطمی شعله باختر امروز را شراره کرد و از معبر ستون و سرمقاله تا معاونت نخست وزیر و نیز وزارت خارجه شتافت. نصرالله شیفته همکار و یارش از مرد امروز تا باختر و میدان مشق روایت می‌کند کمتر کسی از همکاران تازه چشم دیدن فاطمی جوان را در کسوت نو داشت... فاطمی تا پیش از این مورد توجه شاه جوان هم قرار گرفت و نشان و نیز سرایی برای خود، عیال جوان و نیز طفل در راهش دریافت نمود. اما بیست و پنجم مرداد ماه همه چیز را دیگرگون رقم زد... شب کودتایی نافرجام و به فرمان نصیری که آن روز افسری جوان بود به سرای او ریختند و کشان کشان بردندش و با انتهای تفنگ بر پهلوئی بانوی باردارش نواختند... کودتای نخست که در کیسه شد فاطمی سه سرمقاله آتشین برعلیه دربار و سلطنت نگاشت و سه روز بعدش تاوانش را به جان پرداخت و شد تنها اعدامی کودتا بیست و هشتم مردادماه. همان روزها دو خبرنگار دیگر هم سرشت و سرنوشتی دگر یافتند. یکی شد مختار

کریم‌پور شیرازی که جریده‌اش شورش را به ارکان و ارگانی برای دولت مصدق تبدیل نموده بود، دربند شد و شبی بعد کودتا زنده و در پتو بر تنش کبریت کشیدند و به چشم خویش دید که جانش می‌سوزد. او که پروانه نبود؟ و برای اشرف در دل خواند "آن که دائم هوس سوختن ما می‌کرد/ کاش می‌آمد و از دور تماشا می‌کرد" و مگر پلنگ سیاه دربار آن روزها بیکار بود تا سوختن فرزند پیشکار پدر فریدون توللی شاعر را بنگرد که همیشه تعجیل داشت... حتی در مسابقه دو با ابراهیم گلستان همشهری بی‌اعتنا و متفرعنش... که توانست پس از دمی قلم زدن در نشریه گلستان پدرش در شیراز به تهران راه ببرد و بشود تناه عکاس دادگاه مصدق و فاصله ابراهیم تقوی شیرازی تا گلستان شدن را زود ببیماید.

دیگر مهدی میراشرافی که "آتش" را منتشر می‌کرد و همان صداییست که هنوز مانده و عصرگاهان کودتا در رادیو می‌گوید مصدق خائن... او به نعمت و مکنّت رسید و سالها بعد از آن مال گرد کرد... تفاوت است میان دو اهل خبر پس از مرداد داغ... یکی خبر می‌شود و خبرش را می‌آورند و دیگری...

سرگذشت نعمت نصیری هم از آن بیست و پنجم داغ مردادی دگرگون شد. بختش بالا گرفت و در کنار رحیمی دو افسر برآمده از آن مرداداند. برخلاف حسین فاطمی که باجناب رحیمی بود و راه بر ابن بابویه برد و دم آخر شعر فرخی را خواند. همان روزنامه‌نگار جریده‌ی طوفان که ساخت "آن زمان که بنهادم سر به راه آزادی/ دست خود از جان شستم از برای آزادی".

آن سه روز میان بیست پنج تا بیست هشت امرداد اما شگفتی‌های دگر هم در میان اوراق خود داشت. از خواجه نوری سفیر ایران در رم که به گاه کودتای نافرجان نخست و فرار شاه به بغداد و بعدتر رم از فاطمی وزیر خارجه دستور گرفت که به ملاقات آن خائن فراری (شاه) نرود و هیچ امکان و امکاناتی در اختیارش نگذارد. بی‌نوا نمی‌دانست چه کند... طرف این را بگیرد یا آن. لاجرم گمان برد خورشید فاطمی تابیدن گرفته و از قرار دادن اتومبیل سفارت و نیز روی خوش به شهریار بی‌سرزمین ابا کرد و همان روزها یک ایرانی سرگردان به نام مراد اریه از کلیمیان وطن سخاوتمندانه دست چک و سوئیچ خودورو در اختیار شاه و ثریا نهاد و سه روز بعد داستان برای هر دوی اینها عوض شد. خواجه نوری از چشم افتاد اما مراد اریه که منتخب مجلس پانزدهم شد و در کنار خسرو قشقایی اعتبارنامه‌اش را رد کردند، صاحب اعتبار شد و آن چک صادره را تا دهه‌ها نقد نمود...

روزگار آن کودتا گذشت و اوراق گاهی آن جریده‌های گرگرفته هم تنها برای مصحفات پررونق مقابل دانشگاه سرمایه‌اند اما در آن فضای کودتا زده که دخالت نظامیان در سیاست سکه و روال گشته بود می‌توان به ماهیت کودتای مرداد ایران با برخی کودتاهای همان حوالی و زمان‌ها نگاهی انداخت... کودتای افسران عراقی به پیشوائی عبدالکریم قاسم بر علیه نظام سلطنتی عراق که در حقیقت نظمی برجای مانده از پایان جنگ نخست جهانی با مدیریت برتانیای فرانسه را برانداختند و سختن از ملیت عربی و نیز اندیشه و مرام اشتراکی گفتند... در افغانستان کمی پیشترش کودتا نه اما حرکتی ایلی / الی توسط حبیب الله بیچه سقا

درمی‌گیرد تا مدرنیته ادعایی و در حال تکوین امان‌اله خان و ملکه ثریا را براندازد و تا چندی هم می‌تواند. اما نکته‌ی کودتا در این تامل غریب است. نه اندیشه‌ی برابری‌خواهی در کار است و نه صیانت از ارزش‌های ملی و سنتی در حال احتضار و ستیز با فرنگی‌مآب آمرانه... تنها دعوی نفت است و حفظ سریر و دولتی با نام ملی و جوانانی در آتش می‌شوند تا شعله‌ای بسوزد و هیچ‌کس ندانست برآستی برای چه؟

□ برگ آخر دفتر نود برگ ر. اعتمادی و دیگر چیزها...

آقای رجبعلی اعتمادی روزنامه‌نگار و نویسنده دیگر در میان ما زندگان نیست. دفتر اینجایی و کنونی‌اش به برگ آخر رسید و دیگر جز خوانش خطوط و ورق زدن دفتر از سوی دیگران مغموم یا مدعی چیزی برجای نخواهد ماند. آقای اعتمادی سال‌ها قلم زد و آن‌گونه که خواست نوشت و بی‌اعتنا به تخفیف و تردیدها راه را آن‌گونه گزید که دلش خواست و نگذاشت هلهله‌گر فخر و ابتهاجی باشد که دیگران با استیلای کلامی و ذهنی برایش بیار می‌آورند. کسانی نوشته‌هایش را عامه‌پسند خواندند و خواستند تخفیف‌اش دهند، این سیاق را چنان دون نمودند که برای خواندن این‌گونه آثار باید جلدش را روزنامه‌پیچ می‌کردی تا کسی نداند چه می‌خوانی و خدانکرده تصور نرود چه آدم سطح پائینی هستی! گفتن اینکه اعتمادی و ذبیح منصوری می‌خوانی و یساری و فلان می‌شنوی و فیلم‌های فردین را دوست داری می‌توانست از کعبه روشنفکری دود گرفته دورت کند و در شب‌های دانشجویی صندلی شکسته‌ی لهستانی را زیر پایت بکشد و این برای آدم خواهان دیده‌شدن و برآمدن در جامعه‌ی افتخارمحور و قبیله‌ای که استیلا و حدوث نوعی هبوط و معنای زندگی در خود دارد به تنهایی یک انتحار بود... آری یک انتحار فراتر از کردار کامیکازها... سالها بعد پری کوچک غمگینی با چشم‌های کم‌فروغ نالید

"کسی می‌آید که نان، پپسی و سینمای فردین را قسمت می‌کند". (نقل
عین شعر فروغ نیست)

انسان قدر و شأن می‌خواهد و دیده نشدن گاهی در حکم نبود شدن است درعین بودن. وقتی نیستی تمنایی هم در میان نیست و ندیده را دل نمی‌خواهد اما "ز دست دیده و دل هر دو فریاد/ که هرچه دیده بیند دل کنه یاد" و انسان تا پیش از نبود شدن می‌خواهد احساس ارزش و حضور کند، دیده شود و فرا و ورای بودنش نمودی داشته باشد. این است که برای کردارهای معمولی و گاه منفعت‌طلبانه‌اش جامه‌ای زربفت از معنای متعالی می‌سازد تا جامعه بداند چه قهرمان یگانه و کم‌مثالی بوده است! برای گرد کردن ریال و منالی عزم می‌کند و نام خدمت و خرامیدن برای یار بر آن می‌نهد... می‌خواهد کامی برآورد و در بر آهویی استسقا را افطار کند بر آن مضمون کوک می‌کند "ما را همین بس که داریم درد عشق/ مقصود ما ز وصل تو بوس و کنار نیست"! انسان میان امر متعالی در ذهن و بر برزن و کوی و نیز درون متلون و کامجوی خویش حیران و در سیلان و سیلاب مانده است که غسل سبلان را بجوید به صلاح و یا سلاح و یا بر مریدان بخواند "آب کم جو! تشنگی آور به دست..." حکایت انسان است و احساسات گوناگون و متعارضش که نمی‌داند درون را نمون کند و فریاد کند اناالحق! بر دار بغدادیان! یا زبان تیغگون امروزیان شود یا کج‌دار و مریز عمر را بسر کند و در خلوت آن کار دیگر کند و روی پرده بتهوون بنوازد و شمس پرنده را تماشا کند. نمی‌دانم شاید تاکنون کسی اینگونه فجیع به کشتن خویش برنخواست که آدم به زندگی نشسته است...

انسان می‌آید و حیران پیرامونش را می‌پاید، امر متعالی را می‌شنود در نحله و افواه گونه‌گونش حیران است با غلیان و نیز باور در جریان چه کند؟ نمی‌تواند یکسره خلق را فروبگذارد و موزون مستانه را بر میدان شهر فریاد کند و نه تاب دارد عمر به سترکی و کلمات صیقلین و ثقیل سر کند...

انسان حیران تعریف و تصویری از زیستن، ارزش و نیز شدن و ممات در دست ندارد و می‌جوید و گاه بی‌پرسش تن می‌دهد به گفته‌ها که ظرف آدمی برای دریافتن گونه‌گون است و یکی به قعر اقیانوس می‌ماند و دیگری جامی حقیر و نیز فقیر... هیچ انگاشتن جهان و دنی در شمار آوردنش کلید را زیست که به بهانه‌ی افتادن برگ اعتمادی از درخت و دفتر حیاتی می‌خواهم بکاوم و به قدر قهوه‌ای نوش کردن پیرامونش کلمه بسازم...

انسان در مواجهه با بیدادها و رنج‌ها در اندیشه این اوفتاد که بخواند "ما بدین در نه پی حشمت و جاه آمده‌ایم/ از بد حادثه اینجا به پناه آمده‌ایم" و نیز "مرغ باغ ملکوتم نیم از عالم خاک/ دو سه روزی قفسی ساخته‌اند از بدنم". این اندیشه آدم را بی‌قرار می‌کند تا زین پوچی‌ها و عشق‌های رنگی که عاقبت از پی‌اش ننگی و فروافتادنی است درگذرد و به منزل عنقا برسد. برای همین لذت شناخته شده را خوار و خار در شمار آورده دوری می‌گزیند و یا تنها به قدر ممد حیات و نه بیش از آن می‌جوید کو باور دارد "خنک آن روز که پرواز کنم تا ور یار/ به هوای سر کویش پر و بالی بزنم". معنای تنگ دیدن دنیا تا همیشه راه بر هیچ‌انگاری تن و مرگ‌جویی در کنج و پوستینی را نمی‌دهد که

برافروختگی و جهد برای ساختن دنیایی نه اینگون در همین حیات اینجایی هم ترجمانش بوده است. این اندیشه می تواند غایت گرا باشد چونان کمال جوهای آئینی که نحله هایشان رنگارنگ است و از سلف گرایانی که حقیقت تام و تابلوی رنگی حیات آدم را در گذشته ای دور و لبریز ابرار می جستند و امروز می خواهند بهر ضرب موزون و زور پروزن همان را بسازند تا آنکه در غایتی در نهایت جهان بهشت برین و حل دشواری ها را جسته خود را سالکی در این طریق می شمرند و نیز شمشیر و قلم می زنند را شامل می شود. سوبه دیگر این نگاه می تواند دهری و بی فراجام باشد و معنای زندگی را در همین بودن اینجایی و این جهانی اما با شکل و شمایی جدید بجوید، همه چیز را در خدمت آرمان و مسیری برای رسیدن به فردوسی برابر و شاعرانه بخواهد که در آن معلم پای تنخته بنگارد "یک با یک برابر است" و گاه بری نیل به آن راه بربری پیشه کند...

"غافلان"

هم سازند،

تنها توفان

کودکان ناهمگون می زاید."

این است که زیستن به معنای صرف بودن صرفه نمی کند برای آدم اهل خیال و خطابه، هر چیز و همه چیز را در جستن بلندایی می بیند و شعر را خون چکان و چکامه و نوا را چون تعهد و چراغ می جوید، ترجمانش می شود "حسن و محبوبه" نگاشته ی علی مزینانی و "قلعه حیوانات" اورول، و نیز "گاو" ساعدی و مهرجویی و "ناتالی" کاردونه

هم خنیا می‌کند "بدرود فرمانده" ... و کسی که روزگاری خواند از در درآمدی و من از خود بدر شدم/ گویی کز این جهان به جهان دگر شدم... "پیشترک خوانده بود "شب است و چهره‌ی میهن سیاهه/ نشستن در سیاهی‌ها گناهه".

برای این معناپروری و زیستن را در تکلیف و کرامت را با جانبازی تفسیر کردن تفنن بیهوده و فرومایه و در حکم یاری تباهی و یا نیروی تخدیر است. اینجاست که اعتمادی منکوب می‌شود و خواندش گناه نابخشودنی و موجب تمسخر و تکافتادگی... از عشق بی‌اعتقاد و ستیاهش که بگویی در حکم قصه شب مادران بی‌دندان و مجبور برای طفلان ناساز است و در عصر اینک آن دندان‌های کرم خورده از طلا هم که باشند به مسی هم نمی‌خرندشان. اگر عشق هم هست باید با تعالی پیوند بخورد و تغلیظ شود تا ارزش درنگ و تأمل بیابد، نکته در این است که باورمندان چپگرا و میراث‌دارن پائین‌آمدگان از سیراماسترا عموماً قلم بدستان رمانتیکی هستند که صفحات کاغذین و میکروفن‌های نقد و نظر را در چنبره دارند و نیز نازک‌خیالان کافه‌های دودگرفته و جوانان میان باریک زلف آراسته‌ی آرزومند هم در خیل سپاه صحابه‌ی مریدان در پس پشتشان می‌پروراند که چه چیز ارزش دارد و کدام را نام بردن حرام است و مستوجب طرد و ترور کردن هم...

اینجاست که معانی چون فیلمفارسی، عامه‌پسند، مبتذل و چیزهای دگر به میان و میدان می‌آیند. اگر سخنان اهل ادب در ده شب شعر گوته دمی مانده تا شعله‌های انقلاب را بشنوید و درنگی کنید بر سخنان دکتر ساعدی (گوهر مراد) آنجا که می‌گوید "از هنر اصیل سخن می‌گوییم نه

از دلقک‌هایی چون گوگوش‌ها و ستارها".

می‌توانید نگاه را آسان دریابید و این که انسان چگونه زیر نوای انال‌حق‌ها مدفون می‌شود. جسارت ندارد بی‌پیرایه بگوید عاشق شده است و می‌خواهد میان خیابان یک بستنی یخی گاز بزند و پس از آن در کافه‌ای نشسته مجله‌ی روشنفکر بخواند. با همین تناقضات در ذات آدمی و بی‌سرزنش و تمایل به تمارض برای طرد و تردامن نشدن...

مرگ که در می‌رسد انگار اعتمادی و میلان کوندرا را با هم سر می‌کشد و در برابر هیمنه و پیرایه آن پیل نه یآوری هست و نه داوری در کار که ترازویش چپ کند و راست بلرزد. تنهای تنها و انسان بر خویشتن نظر و درنگ می‌کند که مجال بسر آمد و آیا به میل زیستم یا تحسین‌گر کام‌های چشیده و کشیده‌ی آن دیگران و غول‌های شورشی گشتم؟ براستی چه کسی می‌داند و می‌تواند تا پیش از مرگ قدر و صدر را به تمامی مستند و تصویر کند؟ مرگ این است و انسان اگر دامان نرم و نگاه میانه و پرسشگر را از خود نزدوده باشد دست و دلش می‌لرزد که آیا آن همه دژمی و گره ابرو با آن قلم و ساز و یا دوربین و حنجره سزا بود؟ و اساساً به گاه نیست شدن این‌که از آدمی ثمری و اثری گیرم ناخوش و ناکوک بماند و بشود در حکم میراثی برای بشر و یا نه تاریخی و نمودی برای خوانش یک دوران بهتر است یا خفتن در گورهای تنگ بی‌نامی و نشانی و در حکم سنگی بر گوری و نیز استخوانی برای پارینه‌شناسان تا بگویند کسی از دورانی نسب از شاهی خمیده اینجا می‌زیسته است.

بگذاریم آدم خود تا پیش از در رسیدن نبودگی جسارت رج زدن

تاری بر تن خویش داشته باشد و فرشی گیرم زیرپا بباند از بودش...
مرگ رحم‌آور است و آدم روز نبود یاران یا حتی آن دیگران به سان
ابره‌ای همه عالم می‌بارد و امان از گام‌های بر زمین که خبر از میوه‌های
سر به گردون سای اینک خفته در تابوت پست خاک نمی‌دهد و رازهای
خویش را تا پیش از خفتن در آغوشش گشوده نمی‌دارد. چه زمین
گروکش و گردنکشی... برای همین است که باید شخمش زد و در آن
تخم سخن پراکنید تا خودمان باورمان شود کو "نمیرم از این پس که من
زنده‌ام/ که تخم سخن را پراکنده‌ام...."

□ مرگ شاعر

خبر کوتاه بود و جانکاه! احمدرضا احمدی، شاعر دیگر دیده بر جهان ننگشود. میان آمدن و رفتن بی‌شمار آدمیان در این خاکدان شاید گفتن از رفتن مردی بیش از هشتاد بهار به چشم دیده در چشم نیاید و نبرازد که "زمین گر گشوده کند راز خویش / نمایاند انجام و آغاز خویش / برش پر زخون سواران بود / پر از تاجداران کیهان بود.... (شعر جناب فردوسی را به روال برداشتی آزاد و نه نعل به نعل در کار کردم)"

شاعر اما انگار از جنس دیگریست. با کامه میانه دارد و می‌خواهد جهان را تفسیری دگر کند! برای گل سرخی تمام قد بایستد و موج دریا را گونه‌ای دیگر بر تن کلمه اندازه بزند... کاش خیاط‌ها شاعر بودند.

احمدی باور نداشت که بانی کلمه و معنا درگذرد و با خاک و گیاه یکسان شود که شأن شاعری و کلمه به دستی نسب از خلقت می‌برد و کلمه‌چی به دریای بی‌ساحل می‌ماند اما انگار دریا هم که باشی خشکی کویر کوچیدن به گاه سر می‌رسد...

کاش به گاه گام مهیب مرگ در پس دروازه کسی در پاسخ کلون شوم در بگوید "آقا خانه نیستند! معلوم هم نیست چه مجال برگردند! بروید... تشریف آوردند خبرتان می‌کنیم!"

احمدی زیبا بود و دردانه مادرش! دوستانش روایت می‌کنند که روی

و موی را بسان آلن دلون هنرپیشه‌ی کم‌مثال فرانسوی می‌آراست و چه قلب‌ها که با کلمه و کرشمه‌ی گام‌هایش به سان برف در میانه‌ی تموز فرو می‌ریخت...

نمی‌دانم و براستی پرسش مهیبیست که چگونه گذر ایام می‌تواند آن تابلوی بی‌مثال را به زوال و خسران بدل کند و بی‌معصیت، عتاب‌گزیده از سروبوته‌ای بسازد... نگاه دیگر آن است که زوال و ممات را نباید به معنای ناشدن و از دست شدن در شمار آورد که نگاه عامی و امی مردمان چنین است و این هم روایت و مرحله‌ای ناگزیر از زندگیست یا به روایت نادر براهیمی "قصه ما هرچند شیرین لاجرم باید تمام شود تا قصه‌های دیگر مجال آغازیدن گیرد..." چه کنم! می‌دانم که صحت در کلام نادر از هند نیامده است اما بر خزان مویه نکردن و اعلان درگذشت برگ و بهار بر دیوار نزدن کار دل کاغذین قلم به دست نیست انگار...

درمانده‌ام و به آن روزهای خوش احمدرضا می‌اندیشم که کلمه در کامش فواره می‌بست و قامت به رعنائی افراشته بود! چه قربان صدقه‌ها که مادر و آن دیگران برایش می‌رفتند و دیدن چکامه بر تن کاغذ از مطبوعه درآمده چه سان لبریز و سرریش می‌کرد... نمی‌دانم شاید در آینه آن روز می‌خواند "امروز جهان زیر پر ماست..." زن روز تا امروز را چگونه می‌توان تاب آورد و چشم از مویه غرقه به آب نگشت؟

آئین غریبی است این جهان! گاه می‌یابی و تمام اقبال همراهت است تا چرخ گردون را به میل بگردانی یا خودش بی‌هوا در هوایت بچرخد و شمع محفل شوی و ماه مجلس و یا چنان می‌ستاند که از تو هیچ نمی‌ماند... آخر این به تقاص آن و مگر نگفته‌اند که لذتی در عفو هست

که در انتقام نیست؟ کاش می‌شد شاعران را در اوج سروده‌شان متوقف کرد تا زمان دمی به پیش و پس از آن نلغزد و نلرزد.

نمی‌دانم تفسیر عاشقانه و دگرگون از مرگ در نظر اهل اندیشه آیا از مهابت و صلابت و نیز مغول‌وارگی آن چیزی می‌کاهد یا "بر عبث می‌پاییم تا دری بگشاییم؟" کسی نیامدست تا از بامداد خبرم دهد که براستی همه هراست از مردن در سرزمینی بود که مزد گورکن از ارزش جان آدمی فزون‌تر است؟ و گر گرم و زنده بر ساحل خوش‌خاطر بلادی که گورکن در زنجیر و حکیم بر عرش است بامدادت شام می‌شد بی‌هراس و حرمان بر روزهای از دست شده‌ها می‌نهادی و فروبستن چشم می‌گزیدی؟ بی‌اعراض؟ بی‌اعتراض؟

مرگ انگار در خود فریبندگی رهیدن دارد و شاعر اهل کلمه با آن نگاه معبرانه گونه‌ای رستن از بند جهان تنگ و همگان جفنگ را نعمت در شمار آورده گاه به میل می‌گزینند؟ اما تمام این‌ها تا پیش از دست شدن است و به گاه بودن در وصف نبود شدن مدیحه‌ی شبیه به نوحه سر می‌کنند....

گاه البته جهان می‌تواند چنان تنگ شود و ذهن نازک و همواره مرطوب و ملتهب روشن را زخمین کند که مرگ را شاهد در شمار آورده، رفتن را صله بودن با کلمات در شمار آورند. و حکایت مسعود سعد، نگونبخت شاعری دربند را شنیده‌اید که نالید "محبوسم و طالع است منحوسم" و دیگر فرخی آن شاعری که در جریده‌اش با کلمه طوفان کرد و نگاشت "آن زمان که بنهادم سر به راه آزادی/ دست خود از جان شستم از برای آزادی" و می‌توان آسان دست از جان شست برای آزادی؟

که جان شیرین است و برایش فرهاد می‌شوی و کوه از بن بدر
می‌آوری... "جهان پیر است و بی‌بنیاد از این فرهادکش فریاد..." نمی‌دانم
چرا دلم می‌خواهد در این چکامه بجای فرهاد، فریاد حک کنم...
احمدی تازه از دست شده چکامه‌ای دارد بر این معنا که:

"من حوصله تو را فراوان دارم

و از یادگارهای به جا مانده از جوانی من هستی

من کسانی را که دوست دارم

تو صدا می‌کنم"

و تو و تنها تو می‌مانی به گاه شدن و درگذشتن از آستانه‌ی بودنی
که نمی‌دانی و در نمی‌یابی راز زوال و از دست شدنش را و درمی‌گذری
بی‌آن که با تمام تمارضات به آن التفات و باوری داشته باشی:

"پیامبران نوحاسته دیر آمدند، زود رفتند

ندیدند که انتظار در یک بیمارستان

از مرگ آسان‌تر است...."

و آری همه چیز از مرگ آسان‌تر است. یادم آمد به فروغ شاعر
جوانمرگی که در گذر از فصل سرد به مرگ دچار آمد و زمانی به
احمدی نوشته بود "حرف‌های تو این ارزش را دارند که در یادها
بمانند". حرف و کلمه می‌ماند و انگار تن با تمام افعال و اقوال می‌رود و
تفسیر و شاعرانگی هم از جلادی مرگ نمی‌کاهد اما تسکینی در این
میانه است و آن اینکه باز با کلام و کلمه، هنر و اثر می‌مانی در خاطرها
.... همین و تنها همین و نه بیشتر.

□ عاشورا در آئین، سفیر اشک راحله تا رستگاری صالح

ادیان با مناسک دسته جمعی و نیز کردار و سرگذشت مقدسین خود در میان پیروان و مؤمنین نمود و تداوم می‌یابند و این خاطره با گذر زمان و دوران اضافات و احساسات انسانی و نیز برداشت وجوه جدید و گاه تازه‌ای می‌یابند. خاطره دینی گاه بسته به زمان تفسیر و بازنمایی می‌شود و جامه‌ی خود را بر تن رویدادها نموده و یا وجوهی از آن که با روح زمانه و خواست جمهور و خصوصاً جوانان دمساز است جلوه و جلای بیشتری می‌یابد.

صنعت سینما اما بنگاه رویافروشی بوده و خواسته تا دست نیافتن‌های انسان را بر پرده ارزان پیشکش کند تا آدمی چشم بر بندد و جهان اینک و اکنون را فروبگذارد و سرش را میان ابرهای خیال بگیرد. طبعاً نمادهای مذهبی و آئینی هم نمود خود را در و بر پرده سینما و تلویزیون داشته‌اند. تلاش برای بازسازی حماسی رخدادهای مذهبی و فیلم‌های شخصیت‌نگار درباره مقدسین از بارزترین این کوشش و جوشش‌ها بوده‌اند که دیده‌ایم و دیده‌اید. اما موضوع بازتاب عاشورا در سینمای ایران را با دو فیلم متفاوت و تأمل‌برانگیز کاویده‌ام که در ادامه به آن می‌پردازم:

سفیر:

فیلم سفیر تولید سال ۱۳۶۱ است و مرحوم فریبرز صالح آن را کارگردانی کرده است. متن فیلم را فریبرز صالح و کیهان رهگذریه اتفاق نگاشته‌اند. داستان درباره قیس ابن مسهر (با بازی فرامرز قریبیان) فرستاده امام حسین (ع) به کوفه و حامل پیغام ایشان برای سلیمان سرد خزائی است.

این فیلم نخستین فیلم مهم و جریان‌ساز در سال‌های بعد از انقلاب است که صف‌شکن و مسیرساز است. از نمادهای مبارزات انقلابی مردم آتش زدن سینماها و بانک‌ها بود و هیچ‌کس نمی‌دانست قرار است پس از انقلاب چه تصمیم و مسیری برای سینما اتخاذ و در نظر گرفته شود. آیا این هنر، صنعت و سرگرمی می‌ماند و می‌پاید یا کلاً قدغن شده و به خاطره‌ها می‌پیوندد. همه در نوعی بی‌تکلیفی بسر می‌بردند و اقتضائات آن روزها هم سردرگمی و تصمیمات پراکنده و هرکس به میل خود را به دنبال آورده بود. جماعت سنتی‌تر انقلابی اساساً سینما را در حکم لهو و طرب به حساب آورده نگاه خوشایندی به آن نداشتند و برچیده شدن این بیهودگی و ابتذال را از بنیان می‌خواستند. دسته‌ای دیگر سینمایی متفاوت و با آرایشی نو در ذهن داشتند که البته حدود و ثغورش و نسبت آن با دست‌اندرکاران و ستارگان سینمای بدنه و حتی متفاوت و روشنفکرانه‌ی قبل از انقلاب ابداً معلوم نبود. تفکر دوم همان است که بعدتر در قالب بنیاد فارابی و... بنیان سینمای جدید بعد از انقلاب را گذاشتند. سال‌ها بعدتر که با یکی از مدیران ارشد آن دوران گفتگویی دوستانه داشتم در پاسخ پرسش من مبنی بر چرایی اتفاقاً اغراق‌شده‌ی

عرفانی، آئینی و تلاش برای انکار تجسد و نمود زن و انسان پاسخ داد ما می‌خواستیم این چراغ روشن بماند و جریانات نیرومندی که در پی کشتن سینما بودند موفق نشوند.

نخستین گام‌ها همان سال ۱۳۵۸ بصورت افتان و خیزان صورت گرفت و همان عوامل سینمای بدنه قبل از انقلاب (از کاربرد اصطلاح تخفیف‌آمیز فیلمفارسی ابا دارم چرا که به باورم جزای گرانفروش نخریدن است و اگر فیلم یا موسیقی را دوست نداریم، می‌توانیم نبینیم و نشنویم و به دیگری توصیه نکنیم اما تخطئه، تحقیر و برچسب زدن را به غایت غیراخلاقی و ناجوانمردانه می‌دانم) فیلم فریاد مجاهد را با بازی بهمن مفید و محبوبه بیات ساختند که البته گروه‌هایی که هرگز معلوم نشد چه کسانی هستند آن را از پرده پائین کشیدند. این روند کج‌دار و مریز با نمایش فیلم‌هایی انقلابی مثل الجزیره، زاپاتا، فیلم‌های گاوراس، عمر مختار و دیگر فیلم‌های مشابه ادامه داشت. بعدتر فیلم بن‌بست ساخته پرویز صیاد که سال ۱۳۵۷ تولید شده بود و به موضوع چریک‌ها، ساواک و عشق می‌پرداخت در بی‌تصمیمی و نامعلوم بودن حدود قانونی در موضوع پوشش بانوان سینماگر به دلیل بی‌حجابی مری آپیک و آپیک یوسفیان رنگ پرده را بخود ندید در حالی که در زمان ساختش قانون مشخصی درباره پوشش بازیگران بانو وجود نداشت و حتی در زمان اکرانش هم این‌گونه بود اما به هر روی رنگ پرده به خود ندید. موضوع زنان در سینما با توجه به تجربیات ناخوشایند استفاده غیراخلاقی از آنان در سینمای قبل از انقلاب که باعث می‌شد در شهرهای مذهبی به دلیل حضور برهنه و ناخوشایند بانوان در سردر سینماها با پارچه در ایام

سوگ مذهبی پوشانیده شود، کار چنان بالا گرفته و جو عمومی متشنج بود که خانم فرشته جنابی که در فیلم بی‌پروای "برهنه تا ظهر با سرعت" کار خسرو هریتاش مقابل فرامرز صدیقی بازی کرده بود بعد از انقلاب ناپدید شد و در هراس و گمانامی و با بیماری روانی زندگی را بدرود بگوید. بگذریم تا برسیم به فیلم برزخی‌ها که با تمام ستارگان و عوامل سینمای بدنه قبل از انقلاب تولید می‌شود (اصطلاح سینمای بدنه را فریدون جیرانی در برابر سینمای تجاری یا سرگرمی بکار می‌برد و الحق ابداع بسیار متناسبی از سوی این روزنامه‌نگار، مورخ و گارگردان است) و مرحومان فردین، ایرج، ناصر و ... در آن حضور دارند و موضوع هم کاملاً انقلابی و مبارزاتی است (البته با قصه‌ای مقداری دم‌دستی و باسمة‌ای) توقیف فیلم پس از یک هفته و با وجود فروش حیرت‌انگیز خطوط نهایی درباره سینما را مشخص نمود و تا اطلاع ثانوی همه چیز در محاق رفت تا تکلیف توقیف نهایی سینما یا تولد سینمایی جدید با مختصات و مشخصات نو معلوم شود. (پیشنهاد می‌کنم مستند سازمان اوج درباره روند و دلایل توقیف این فیلم را ببینید)

فیلم سفیر در چنین شرایطی تولید می‌شود. فیلم درباره فرستاده امام حسین (ع) است و به یکی از پر جلوه‌ترین وجوه باوری، مناسکی و شورانگیز شیعه، سه سال پس از پیروزی انقلاب می‌پردازد. جالب است بدانید فیلم سفیر هیچ بازیگر بانویی ندارد! و به نوعی می‌خواهد خیال خود را راحت کند تا به نظرات مختلف دچار نیاید. از ستارگان سینمای پیش از انقلاب در آن خبری نیست و عوامل بازیگران تئاتر و چهره‌های کمتر شناخته شده در سینمای دوران پیش‌تر هستند. این زمین و

زمانه‌ایست که برای بازیگرانی چون فرامرز قریبیان و بعدتر خسرو شکیبایی و... بستر را فراهم می‌کند. همان شرایطی که در موسیقی البته با محدورات و معدورات بیشتر شرایط را برای بروز و ظهور شجریان و ناظری در دهه شصت فراهم می‌نماید. سفیر فیلم تراز دوران جدید در سینماست و نشان می‌دهد سینما می‌تواند بماند و با شرایط جدید و آنگونه که مدیران جدید می‌گویند مطهر و منزه، این چراغ روشن بماند. امام خمینی(ره) بیشتر گفته بودند "ما با سینما مخالف نیستیم، با فحشا مخالفیم" (صحیفه امام خمینی، جلد ۶، ص ۱۵) و روایاتی هست که ایشان فیلم گاو ساخته داریوش مهرجویی در سال ۱۳۴۸ را پسندیده بودند. تلاش‌هایی که زیر چتر دکتر علی شریعتی در حسینیه ارشاد با نمایش‌های شورانگیز و حماسی مذهبی مثل سرداران صورت گرفته بود هم می‌توانست همان متر فیلم انقلابی در دروان جدید باشد. اتفاقاً مجموعه سرداران و جنگ اطهر (با بازی هاشمی طبا رئیس بعدی سازمان تربیت بدنی و نامزد دو دوره ریاست جمهوری) هم از همان نگاه و پیشینه درآمدند.

به هر روی سفیر نوید دوران تازه بود و چراغ سینما را روشن نگاه داشت و البته استقبال کم‌نظیری هم از سوی تماشاگران از آن به عمل آمد. جالب است بدانید فریبرز صالح کارگردان فیلم پیش از انقلاب یک فیلم سفارشی برای سازمان اطلاعات و امنیت کشور (ساواک) به نام دام نامرئی درباره داستان جاسوسی سرلشکر مقربی و نحوه تعقیب و مراقبت و دستگیری او ساخته بود که البته هرگز به پرده نیامد و تا چهل سال بعد هیچ‌کس آن را ندید. می‌گویند مرحوم صالح همیشه از این هراس داشت

که فیلم دیده شود و او به جرم همکاری و فیمسازی برای ساواک دچار گیر و گرفت شود و همیشه وجود چنین پروژه‌ای را تکذیب می‌کرد و البته سال‌ها بعد آب‌ها از آسیا افتاد و تنورها سرد شد و البته کیانوش عیاری هم تنوره دیو ساخت و دام نامرئی هم در یوتیوب پخش شد و اتفاقاً فیلم بسیار طولانی، ملال‌آور و خسته‌کننده‌ای بود.

سفیر اما یک فصل شد و باعث و بانی آغاز سینمای تراز در سال‌های پس از انقلاب اسلامی، جایی که آرمان و تنزه با حقیقت صنعت و سرمایه پیوند خورد و کمی پس از آن بانوان هم توانستند در قالب جدید وارد سینما شوند و چراغ خانه‌ی اهالی هنر هفتم بسوزد. حضور این فیلم عاشورایی تاریخ‌ساز است و تاریخی....

روز واقعه:

شهرام اسدی در سال ۱۳۷۳ متن بهرام بیضایی را دوربینی نمود و قصه عاشورایی عشق، حماسه و عرفان را بر پرده تصویر کرد. اسدی روایت پسری نصرانی را روایت می‌کند که مهر راحله دختر سیه چشم و محمدی (ص) مرام را به دل دارد و از هفت بادیه می‌گذرد تا به دلدار برسد. طعن و لعن ترسایان را به جان می‌خرد و مسلمانی می‌گزیند تا حجله‌ی راحه ممکن‌اید اما شب وصال و در میان هلله جماعت ندایی در گوش می‌شنود و هوایی می‌شود "هل من ناصر ینصرنی". عبدالله بی‌تاب براه می‌افتد و می‌خواهد صاحب نوا را بیابد و یاریگر شود. انگار روح عرفان و جستجوگری برای حقیقت در دل عاشقانه‌ای حماسی با جلوه و جلای مذهبی به خوبی به نمایش در آمده است.

ابتدا آن که مذهب عشق بر هر باور و عرف قبیله‌ای می‌چربد و چشم سیاهی و تمنای کناری جوان ترسا را مسلمان می‌کند اما از یاد نباید برد "که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکل‌ها..."! دیگر اینکه متن بیضایی نشان می‌دهد عشق به آزادی و انسان‌دوستی و تلاش برای برقرای مکارم اخلاق حسی انسانی و فرای مرز و باور است، پس جوان پاکباخته که طینت صیقلین و نهادی به سپیدی برف دارد که توانسته عاشق انسان دیگری شود برای جستجوی حقیقت با اعتماد به ندای برآمده از نهادش براه می‌افتد.

این ندا از همان خاستگاه‌هیست که نجوای عشق راحله‌ی سیه‌چشم عرب را در جانش خواند و نمی‌توانست آن را بخواهد و این را نجوید. در روایت اسدی اگر عبدالله "هل من ناصر ینصرنی" را نمی‌شنید لاجرم راحله هم دل از او می‌کند که عشق را با عشق یکسانی هست نه تمایز و تعارض... انگار دوربین با لب‌های خشک و در جستجوی طلب بازیگر معصوم نقش عبدالله (با بازی یگانه‌ی علیرضا شجاع نوری) و نگاه کم‌نظیر راحله (با بازی لادن مستوفی همسر آقای اسدی کارگردان فیلم، البته ابتدا قرار بود خانم هدیه تهرانی ایفاگر این نقش باشند) انسان در جستجوی معنا را نشان می‌دهد و کدام معنا برای انسان ایرانی ملموس‌تر از نهضت حسینی در جستجوی حقیقت محمدی؟ شهادت نهایی عبدالله در دشت کربلا انگار تداوم همان "فزت برب الکعبه"ی حضرت علی(ع) در محراب مسجد کوفه است و طنین وصال عبدالله با چشمان راحله در ساحتی بی‌زوال و لبریز و عبور از بیابان "عشق‌های رنگی".

روز واقعه تا همین امروز هم در ماه محرم از کانال‌های مختلف

تلویزیون پخش می‌شود و هنوز چشم‌نواز است و تأمل برانگیز... از موسیقی متن یگانه‌ی مجید انتظامی و بازی‌های بزرگانی چون عزت الله انتظامی هم نباید بی‌اعتنا عبور کرد.

پایان سخن اما اینکه بازتاب هنر عاشورایی بسیار و پرشمار است و این قلم تنها به قدر وسع و دریافت خویش نگاهی بر دو مورد از آنها انداخته است و گمان دارم انسان همواره به حماسه و قهرمان نیاز دارد. قهرمان و اسطوره پاسخ رنج‌ها و نرسیدن‌های انسان است و می‌توان دمی بر بازوان ستبر و مردانه‌اش سر گذاشت و برای خود گریست و نیز از جفا و خطاهای بر او تسکینی ساخت برای دل و جان زخمی این روز و روزهای دیگر خود که سروان روزگار را بی‌رحمانه به بیداد فکندند و با میخ بر تنشان زخم و زخمه زدند. تن نازک و بی‌عصمت مای مبتلا که جای خود دارد.....

□ وسط باز کیست؟

این ماه‌ها واژه وسط باز را بسیار شنیده‌اید و احتمالاً می‌دانید که محترم نیست و برای مالش و نه نازش به کار می‌رود. می‌خواهند به طرف بفهمانند که قهرمان نیست و میان لحاف را گرفته تا در هر صورت و با هر وزش هر باد و رسیدن هر موسمی سینه پهلو نکند! به این بهانه می‌خواهم این واژه و وجوبش را بکاوم و بی‌قضاوت خوانندگان را از دروازه روایت خود از این معنا عبور دهم.

وسط وقتی معنا می‌یابد که این سو و سوی مقابلی آراسته و جامه رزم در بر، بی‌هیچ امید میاننداری مقابل هم سپاه آراسته باشند و کسانی هم در وسط ایستاده‌اند تا مگر کاری کنند و یا کار خود کنند و بدترش آن کار دگر کنند. برای دریافتن معنای نکوهیده‌ای که این روزها برای وسط باز بکار می‌رود باید بدانی که نزاع دو سوی آشتی‌ناپذیر و دو خط موازی که هرگز بهم نمی‌رسند، می‌خواهد و افراد باید لاجرم در یکی از دو اردو باشند و در میانه ایستادن معنای دیگر می‌دهد. نزاع جنگ خیر و شر ابدی و معلوم است و هیچ پرشی برای دریافتن حقیقت و نیز حقی برای دریافت خود از حقیقت وجود ندارد. همه چیز روشن است و تو باید به دیکتاتوری "اظهر من الشمس است" و "یا با اونا یا با ما تن بدهی". انگار تمایل به غصب تمام باور و جلوه و نمود اندیشه و عمل

انسان پایانی ندارد و امیر باشی یا اسیر می‌خواهی کسی بر روایت و باور تو نشورد و پیرو باشد! لذت راهبری و پیروپروری در کام بشر چنان حلوا جلوه کرده که هیچ وجودی را گریز یا سربازدنی از آن نیست.

در فضای تندی که هر طرف خود را آینه‌ی عیان حقیقت و مصلحت می‌داند و آفتاب اثبات خود را در میانه‌ی آسمان و بی‌نیاز از استدلال و درنگی برای دریافتن، باید تا برآوردن بنیاد و بنیان سپاه مقابل رفت و هرچه این سوست همه حسن، خیر و مظلومیت است و در سوی مقابل اهریمان و تبه اندیشان و هر فعلی که صادر می‌شود برای فریب و خباثت است. در چنین زمانه‌ای انسان، امنیت خاطر و جسارت اندیشه و استقلالش منکوب و البته لگدکوب می‌شود. اگر جسارت کنی و نقطه یا نکته‌ای برخلاف باور دسته‌ای بگویی یا با اردوی مقابل قهوه‌ای خورده، گپی بزنی چنان متهم می‌شوی که انگار تقصیر تمام ادبار بشر تا امروز بر شانه توست و بدتر از آن اینکه حق انسانی‌ات برای تأمل و اندیشه و معاشرت و موضع سلب شده بی‌مقدار می‌شوی. بودت نمی‌تواند با نمود تجانس داشته باشد و باید بگونه‌ای بیاندیشی و چیز دیگری را فریاد کنی... "جهان پیر است و بی‌بنیاد / از این فریادکش فریاد"

اما گناه نابخشودنی وسط باز در این میان کدام است؟

پیشتر در تاریخ ما میانداری و صبر برای تصمیم ستوده شده و البته جوانان عاصی و دیگران (کسره ذیل نون) تمامیت‌خواه بر آن شوریده‌اند که یا با منی یا بر منی! و کسی برای آنکه می‌خواهد در یمن باشد اعتنا و حقی قائل نبوده است. اگر براستی حق و حقیقت این قدر عیان و بی‌نیاز

از تدقیق و تفحص است و در همیشه تاریخ معلوم بوده پس چرا بشر تا هنوز در حال جستجو و تلاش و خطاست؟ حقیقت شاید این باشد که تا همیشه ما انسان‌ها چیزهایی را می‌دانیم و چیزهای بیشتری را هم نمی‌دانیم و پدیده‌ها و رخدادها گاه با گذر زمان تفاسیر و تعبیر مختلفی می‌یابند. چه بسیار اشعاری که در جوانی سروده‌ایم و چند سال بعد سعی تمامی در معدوم نمودنشان داریم که کسی آن را نخواند. بسیاری بزرگان دوست داشته‌اند فلان فعالیت سیاسی و اجتماعی یا دفتر شعر و داستان یا قطعه موسیقی‌شان هرگز دیده یا شنیده نشود، درباره آن سخن نمی‌گویند که متعلق به زمان و زمانه‌ای دیگر بوده است. در این میان اما وقتی موجی اجتماعی و سیاسی به راه می‌افتد کسانی نادانسته سپاه بی‌موجب منکوب کردن هر کسی می‌شوند که در قشون خودی نیست یا گام را آن‌گونه که می‌پندارند تند بر نمی‌دارد و البته رندانی هم در این میان برای انتقام‌کشی از بزرگانی و مهم‌تر از این پیروزی و رسیدن به گندم ری عرصه را برای هر صدا و تحلیل ناخودی تنگ و شیبه به میدان جنگ می‌کنند.

شاید نوعی نگاه منفی در اذهان به میانداران یا وسط‌بازان هم ریشه در گمان به ریاکاری و جلوه‌فروشیست. در همیشه تاریخ ما کسانی بی‌تفاوت نسبت به آمدن و رفتن‌ها و نیز اندیشه و باور تنها به فروش متاع خود یا اندیشه حفظ و صیانت از خود و نیز چندبرابر نمودن عایدی داشته‌اند و دیگر موارد برای آنان کمترین اهمیتی نداشته است. انسان انگار در نهاد و نهران خود بر خصایل نکوی انسانی تأکید و تحسین می‌ورزد حتی اگر خود بدانها عامل و عالم نباشد. شجاعت و راستگویی

را حتی زبونان و زبان به لاف و گزاف گردانان هم در نهان دوست دارند. در سرزمین‌هایی که جاه و مال بسته به اتصال به منبع لایزال دستگاه و دیوان است تمارض به آنچه بدان بارور نداری یا جماعتی چشمگیر با آن همراه و همداستان نیستند می‌تواند شائبه ریاکاری را افزایش دهد و به یک فعل رکیکی تنزل دهد که این رفتار را نمایشی برای یافتن آن چیزی می‌دانند که برای همگان و بیشتران فراهم نیست و حسرت بر دل و خط خشم بر پیشانی ندان بر هم می‌سایند. نکته اما این است که در یک سوی نزاع با شمشیر کشیده و گلوی از فریاد دریده نایستادن معنای ریاکاری نمی‌دهد و عرصه سیاست و اجتماع پهنه‌ای چنان روشن نیست که بتوان حکم یکسره درباره آن صادر نمود. و چه بسیار کرده‌ها و گفته‌ها که بعدتر گفته‌اند و گفته‌ایم کاش مرتکب نشده بودم!

چرا ایستاده در میانه را دوست ندارند؟

نمی‌توان نادیده انگاشت که وسط‌بازها یا میاندارها محبوب نیستند و غالباً در زمان حیات یا بحبوحه حوادث قدر و اعتنایی درخور دریافت نمی‌کنند. انسان می‌خواهد برای موارد دشوار پاسخ‌های آنی و مقصر آتی بیابد. سریع ویران کند و بهشت خوشبختش را برجای آن بسازد. میاندار حقیقی و نه ریاکار اما می‌داند که همه چیز به این راحتی نیست. دردها و نقصان‌ها را می‌شناسد اما برای آنها درمانی آنی و عامل و بانی تمام عیار نمی‌یابد. او می‌خواهد با آرامش و در حد وسع و با کمترین زیان گامی بردارد و آهسته و پیوسته برود، یا دست کم دفع ضرر کند اما بیشتر آدم‌ها این را نمی‌پسندند. دعوت‌کنندگان به مدارا و تأمل و اصلاح عموماً

مطبوع جوانان و جماعت خشمگین نیستند و فراموش و انکار می‌شوند! محمدعلی فروغی زمانی که به مجلس رفت تا تفاهم‌نامه‌ی سه جانبه‌ی ایران تحت اشغال با سه کشور متفق (شوروی، انگلستان و ایالات متحده) را در مجلس بخواند با سنگ یکی از تماشاگران جلسه با سرشکسته راهی خانه شد و مارشال پتن را که قهرمان جنگ جهانی اول در فرانسه بود و در جنگ دوم زمانی که خطوط دفاعی فرانسه را درهم شکسته و نازی‌ها را در آستانه پاریس دیدی ترک مخاصمه کرد تا شهر و کشور ویران نشود، خائن خوانده حکم به معدوم کردنش دادند و با یک درجه تخفیف در حبس و بدنامی جهان را بدرود گفت.

وسطبازها حرف‌های گزاف نمی‌زنند و در منازعات یکی را ابلیس و اهریمن و دیگری را فرشته و قهرمان تصور نمی‌کنند، حقیقت را می‌دانند اما به قدر داشته‌ها و امکانات آرزو و عمل می‌کنند به این سبب جذاب سخن و قلم نمی‌کنند و در چشم نمی‌آیند.

نکته دیگر این که وسطبازها برای جا و قرار آدم بیش از فریاد، نوشته و باور ارزش قائلند یا با کردار خود بدان عاملند. کسی که می‌کوشد تا کسی حتی یک بهار بیشتر زندگی کند یا از رنج بند و هزار چیز دیگر برهد احتمالاً مفیدتر از هزار سخنران پرطنین به انسان و حرمتش یاری می‌رساند.

یادم آمد به کلامی از محمود دولت‌آبادی نویسنده شهیر ایرانی به گمانم در گفتگو با نشریه آگاهی نو که وقتی درباره گرایش سیاسی‌اش سوال شده بود پاسخ مشخصی داد که فلان است اما ادامه داد که او یک آدم مستقل است و شأن خود را اجل از آن می‌داند که پیرو چشم و

گوش بسته تصور و تحلیل فلان جریان سیاسی از اوضاع باشد و بی‌تصمیم بماند(نقل به مضمون). نکته در همین است که انسان آزاد است و این نعمت را هرکس به بها و بهانه‌ای تحدید و تهدید می‌کند. کسی با درفش زیر فرش می‌گذارد و جماعتی با دیکتاتوری خودحقوق‌پنداری جسارت چون جمع نیاندیشیدن را زایل می‌کنند. در وسط‌بازی اما انگار این روزها جسارتی هست که می‌گویی و می‌مانی و در برابر سپری که هم‌رنگ جماعت شدن و دیکته همگان یا پرشماران را انشا کردن بهار می‌آورد نغمه خود سر می‌کنی.

آری واژه‌ها را باید از معبر چشم تک تک آدم‌ها هزار بار خواند...

□ تنها بیژن جهان شما نیستی!

نگاهی به سخنان اخیر بیژن عبدالکریمی درباره جوانان

دکتر بیژن عبدالکریم مدرس فلسفه اخیراً گفتگویی تصویری با یورو نیوز داشت و درباره موارد مختلفی ارائه‌ی تحلیل و ابراز نظر کرد. ایشان جوانان را بی‌آرمان، مصرف‌گرا و بی‌ارتباط با گذشته و آینده خود دانست. این سخنان را به نشانه‌ی تحقیر، تخفیف و طعن و کنایه نسبت به جوانان ایران و جهان بر زبان آورد تا سری به نشانه‌ی تأثر تکان دهد و عینک را به نشانه‌ی تفکر از چشم بردارد که ما چه جوانانی بودیم و اینها چه؟

جناب عبدالکریمی مصرف‌گرایی را در حکم ناسزا و درشت خطاب به جوانان به کار برده و پیش از ایشان نیز کسانی این نسبت را به همین معنا به کار برده بودند. براستی این معنای مصرف‌گرایی دقیقاً کدام است که در برابر اندیشه‌ورزی، کنشگری و فرهیخته بودن بکار می‌رود؟ آیا می‌توان مراد از مصرف در ذهن اینان را همان لذت‌جویی دانست؟

به این جماعت که جهان را هیچ بشمار آورده در حکم معبری تنگ برای رنج کشیدن و رسیدن تصویر و تصور می‌کردند می‌توان یادآور شد نخست آنکه لذت را که ابلیس بوجود نیاورده! و در هیچ آئین و مسلکی نهی نشده، تنها سخن بر سر حدود و باورها در استیفای آن و نیز رعایت

تعادل و حقوق دیگران بوده است. ریشه پست دانستن لذت شاید در آن باوری باشد که جهان را هیچ می‌انگارد و حضور انسان را یا برای تحمل تا رسیدن به دنیایی دگر و یا مبارزه و ستهیدن برای برقراری جهان آرمانی در این زندگی می‌داند و بیش و کم از آن را هیچ می‌انگارد. روزگاری شاملو سروده بود "انسان تجسد وظیفه است" و البته بعدترش فیلسوفی نوشته بود که "می‌اندیشم، پس هستم" ریشه بودن و معنای زندگی را در وظیفه و مسئول بودن و دیگری در اندیشه‌ورزی دانسته بود. اما چند سوال در این میان بی‌پاسخ می‌ماند:

نخست اینکه در اندیشه دینی هم جهان و زیستن پرارزش است و خداوند برای زیستن در همین جهان رسولان را فرستاد و متون مقدس را نازل کرد تا راه و روش باشند برای زیستن متعادل و متعالی در این جهان و توشه‌چینی برای سرای دیگر، پس این‌گونه نبوده که جهان را هیچ و بی‌ارزش دانسته تنها منتظر باشند تا بسر آید!

دوم آن که اندیشه چپ که انسان را در قالب مبارزه و مسئولیت و وظیفه تعریف می‌کرد در زهرمار کردن تمام لذایذ و ایجاد دنیایی واژگانی و غیرواقعی در نفی زیستن معمول و معقول و از پی مفاهیم غیرحقیقی و خویش‌تراش نقش مؤثری داشته است. این که زندگی و ابزار معمولش را نکوهش کرده تنها در پی چیزی باشیم که نه کسی رسالت و مسئولیت‌اش را بر شانه ما نهاده نه اساساً حقیقت تام و تمام بودن آن ثبت و مورد وثوق همگان است تا دیگر باورها به معنای زیستن را بکوبیم و نام، انگ و ننگ بر آنها بگذاریم. بخاطر بیاورید برخی گروه‌های چریکی در همین سرزمین بر سر لذت طبیعی خانواده و فرزند

چه آوردند و غزیره و میل طبیعی انسان را چگونه تکفیر و متلاشی کردند. در خاطرات برخی اعضای چریک فدایی آمده در خانه تیمی به گربه غذا داده بودند، سرتیم آنها را مجبور کرده گربه را بکشند و از گوشتش دیزی بپزند تا بار دیگر هوس این کارهای غیرخلقی بسرشان نزنند!! گفته شده در یکی از همین خانه‌ها جوانی بنام عبدالله پنجه شاهی عاشق دختری کلیمی بنام "ادنا ثابت" می‌شود و این دو دل می‌بازند و چنان که افتد و دانید... به این جرم و اقدام به عمل بی‌ارزش و مصرف‌گرا و بی‌تاریخ! پنجه شاهی را سرب در کام کشتند و ادنا ثابت را دو روز تمام در زیرزمین حبس کردند تا این افواه از سرش بپرد و مثل ما باارزش و بی‌مصرف زندگی کند... آخر چرا می‌پندارید باید با طبیعت انسان بجنگید؟ و بدتر از آن گمان می‌برید امر متعالی تنها در نزد شماسست و باید بر هر کسی که یساری و قادری گوش می‌دهد نیشخند بکشاید، باور کنید گاه بگاه لبخند دندان‌های زرد و سیل‌های تا بناگوشان حال عده‌ای را خراب می‌کند اما تاب می‌آورند و دم بر نمی‌آورند که آماج قرار نگیرند. یادتان هست یک جامعه‌شناس چند سال قبل در روزهای نخست درگذشت مرتضی پاشایی طلبکارانه مردمی را که او را تا خاکستان بدرقه کرده بودند نکوهید و موسیقی متوفی را مبتذل خواند! کاش آدم‌ها می‌توانستند نان و ماست خود را بخورند و از ادعاهای گزاف دست بردارند که گذر زمان نشانمان داده "کف شاه محمود عالی تبار / نه اندر نه است، سه اندر چهار"

براستی دیکتاتورهای ذهنی چه زمانی دست از سرما برمی‌دارند تا بدانیم هیچ ابلاغ و حکمی برای مبصر و داروغه بودن در جهان به نام ما

زده‌اند. با مدد زبان رسا و سیمای گیرا و نیز عناوین دهان پرکن و آوار بر ذهنی چون استاد دانشگاه، فیلسوف، شاعر و... فلان در جایگاه ترکه بدست و ناظم می‌نشینیم و آنچه باور داریم را معیار و باقی را انحراف، بی‌مصرف، بی‌ارزش و در کمال لطف مصرفی می‌نامیم.

روی سخنم تنها با جناب دکتر عبدالکریمی نیست که طبع قدرت‌جویی انسان همواره به دنبال تحمیل خود بر دیگران است. اگر بتواند و عصرش باشد با شمشیر و زره و اگر نتواند با کلام و خطابه! و آخرش با نفی و استهزا و تحقیر دادن! که این سبک زیستن شما یک ریال نمی‌ارزد! که جوانی آن بود که ما نمودیم و شما زندگی نمی‌کنید! که سفر فقط اینجا و باقی بیهودگی و.....

ادامه سخن آنکه برآستی مصرف امری نکوهیده است؟ انسان ابتدا با برآورده نمودن حوائج نخستین‌اش زنده می‌ماند و با این منطق نباید شیر و پوشاک و مرکب و جامه تهیه کند که احیاناً اهل مصرف نشود؟ مصرف گاه برای تنوع و تازگی روح انسان است و چه ایرادی دارد که کسی یا کسانی برای تجربه یک حال بهتر خرید کنند؟ نکته در این است که با پول سالم و استفاده از طرق قانونی کسب درآمد و با پرداخت حق جامعه کسب درآمد و تولید رفاه نمایند و باقی آن نه حامل ارزش است و نه حامی پوچی! فقط یک انتخاب است.

انسان میل دارد امور معمولی را عجیب و مهیب نشان داده پشت تفاسیر دهان پرکن و مفاهیم مردافکن پنهان شود که من حکیمی همه چیز دانم و از دست این جماعت نادان درگیر مصرف ملولم و جماعت ببینید من چقدر متفاوتم...

نه فلسفه امر مقدسی است و اشتغال به آن به معنای سترگی و زیستن در قله و حق راهبری و طریق نمایی بر دیگران است و نه گوشه‌نشینی و روی برگرداندن حجت کاملی برای حق بودن است. تمام این‌ها تنها یک انتخاب است و فیلسوف و فراش هر دو تنها یک شهروند و در گزیدن کیفیت تفریح و سبک بود و نمودشان مختار! و هیچ‌کدام را بر دیگری رجحان و حق کلانتری نیست!

نکته دیگر در خودفریبی است. آیا جناب فیلسوف بدون مصرف ادامه حیات داده‌اند و اکنون بر سریر صدور سخن نشسته‌اند؟ آیا بی‌مسکن و خودرو و نیز لباس و خوراک ادامه حیات می‌دهند؟ برای خرید کتاب و روزنامه پول پرداخت نمی‌کنند؟ بله ممکن است ایشان به جبر جیب مبارک یا باور، به حداقلی ممد حیات و البته به زعم خودشان مفرح ذات بسنده کنند و دیگری کمیت و کیفیت دیگری را برگزینند اما همه تردمانیم! و رطب خورده چون منع رطب کند؟

و آخر اینکه بالیدگان در فضای دوقطبی که در آن اندیشه‌ی آرمانخواهانه چپ حضور و بروز تامی داشت انگار نمی‌توانند دامن از آن روزگار برکنند و تنها سعی دارند آن باورهای آخته و همیشه مدعی و طلبکار که آمیختگی با شاعرانگی و خوش‌سخنی دلپذیرش هم ساخته را متناسب با شرایط نو و به گونه‌ای که کاربردستان را هم ترشرو نکند باز به میدان بیاورند...

روزگاری شاملو و براهنی سهراب را برای سرودن آب را گل نکنیم نکوهش و ریشخند نمودند که جوانان را می‌کشند و در ویتنام فلان خبر است، آقای بیچه بودا (تمسخر علایق سهراب به عرفان بودایی) از پی گل

نشدن آب است! جمشید مشایخی روایت می‌کند که با دکتر هوشنگ کاوسی (مبدع اصطلاح فیلمفارسی برای سبکی از سینما که دوست نداشت و جالب این که خود ایشان یک فیلم ساخت که از فرط پراکنده و بی‌سامان بودن خودش هم همیشه دوست داشت فراموش شود) به سینماها می‌رفتند تا سلطان قلب‌ها را مسخره کنند و قاه قاه بخندند! گذر زمان اما نشان داد که حقیقت صرف و بهشت ادعایی نزد هیچ‌کدام از این مدعیان گره بر پیشانی وجود نداشت و چه جان‌ها و روان‌ها که بیهوده با این درشت‌گویی‌ها و اتهام‌زنی‌ها سوختند و گداختند...

امروز جهان فراخ تراز گذشته است و امکان زیستن بر پایه باور هم برای انسان‌های بیشتری فراهم است. رسانه‌ها هم متنوع و شخصی هستند و هرکس می‌تواند نغمه خود بخواند از صحنه ورود و نه اینکه خودخواهانه بخواهد همه مثل من بخوانند و گرنه چون زورم نمی‌رسد مسخره‌تان می‌کنم!

دکتر عبدالکریمی تنها بیژن جهان نیست! یکی در چاه شد و به عشق منیژه آن کرد... خدا رحم کرد که در خیال حکیم ابوالقاسم طوس کار بیژن تمام شد و گرنه جناب بیژن خان عبدالکریمی روی ترش می‌کرد که ایمن چه بیژن‌نست که عاشق می‌شود و برای منیژه‌ی مصرف‌گرا و پوچ در چاه می‌شود! بیژن فقط خودم و بس.....

□ تورق و تدبری در کتاب غرب چگونه غرب شد

نوشته دکتر صادق زیباکلام

مجالى دست داد تا كتاب غرب چگونه غرب شد؛ اثر دكتور صادق زيباكلام را از نظر بگذارم و به اين بهانه اين كلمات را با شما درباره كتاب در ميان بگذارم.

ذهن نويسنده چون بسياراني ديگر از انسان‌هاي پرسشگر ايراني تا هنوز درگير همان پرسش عباس ميرزا وليعهد از مسيو ژوبر فرانسويست كه با نوحه‌گري پرسيد "فرنگي! چرا ما چنين مانديم و شما چنان شديد؟"

غرب همواره مسئله‌ي مزمن انسان ايراني بوده است. اين كه اين وجود يا موجود چگونه اين شد و نسبت و نسبت با ما دقيقاً کدام است؟ و سر آخر اين كه آيا اقتدا و تاسي به غرب آنگونه كه سيد حسن تقى‌زاده خواسته بود از فرق سر تا نوک پا غربى شويم اسباب و راه نجات و رسيدن به ساحل امن ترقى و نجات است؟ و نيز در ادبار و احساس فروكوفتگى ما، غرب چه ميزان مؤثر و مقصر است؟ و بايد داد بستانيم و روى بگردانيم و يا غير از آن؟

زيباكلام در كتاب غرب چگونه غرب شد از پى پاسخ اين پرسش‌ها از معبر و رواق اندیشه و نيز تجربه زيسته خود است. انسان ايراني

نخست غرب را با حیرت نگریست و باور نداشت. غرش توپ‌ها و خیابان‌های تمیز و حاکمیت قانون این گونه پیش چشمش مجسم است پس دست در کار نوشتن حیرت‌نامه شد و نخستین رقعات سیاحان بلاد مغرب زمین همین حیرت‌نامه‌ها بودند که چه دیدند و شنیدند... چشم‌ها باور نمی‌داشت که می‌توان آبله و هزار بلای دیگر را با انژکسیون(واکسن) درمان کرد و تاوان نداد و روزگار تباه را به نام تقدیر و سرنوشت تقریر نکرد و تن نداد. حیرت‌نامه‌ها که گذشت اما سعی برای دانستن و دریافتن راز آن ترقی و این ماندن در کار شد تا هم ریشه را بیابند و هم از آن یافتن مرهم و طریقی برای زخم وطن و نیز گشودن راه و افقی برای رفتن و ریل‌گذاری حاصل آید. صاحبان دولت و دیوان آن زمان خود پیشگام و از نخستین کسانی بودند که عازم فرنگ شدند یا فرستادگانی را فرستادند تا راز از جادوی تحولات بگشایند و دریابند این قشون توپ و نیز طبابت تولوزان (پزشک فرانسوس ناصرالدین شاه قاجار) دقیقاً ریشه در کدام درخت تناور و دیرسال دارد؟ سلک و سنخ واکنش و دریافت‌ها البته گوناگون و گاه انقلابی و دیگرگون بود.

نخست کسانی پنداشتند این همان داشته‌های ماست که بی‌اعتنا از کنارشان گذشته‌ایم و فرنگیان درکار کرده‌اند و فایده‌اش را برده‌اند. سید جمال را می‌توان از پیشگامان این باور در غرب دانست که اتحاد و باور به طریقی که در دست ماست اما عامل و عالم بدان نیستیم را گزید و برای اتفاق در باور و آئین کوشید. او دلیل را در پراکندگی مسلمانان و رعایای مشرق زمین دانسته برای اتفاق پیرامون کلام محمدی(ص) (با روایت و تفسیر خودش) کوشید و جوششی و مریدانی پرخروش برای

افکارش یافت که می‌پنداشتند راه ترقی، فهم و کاربست آن چه بر غرب رفته نهایتاً همین است که سید می‌گوید. بعدتر و با تند و انتقادی‌تر شدن دیدگاه‌ها نسبت به غرب کسانی چون دکتر علی شریعتی را می‌توان ادامه‌ی همان فعل و گفتار سید جمال دانست. شریعتی راه را در بازگشت به خویشتن انسان ایرانی می‌دانست و می‌خواست نسبتی میان توسعه و برپایی جهان بهتر با اندیشه‌های عدالت‌طلبانه و تفاسیر دیگر از نص و سنت دینی در کار ببیند. جان کلام اما همان باور به داشته‌های خویش و تلاش و تمنا برای بازگشت و عامل شدن تا برقرار بهشت اجدادی/ آئینی بود.

کسانی خسته از هرج و مرج و بی‌پناهی رعیت در برابر امیر و طرار تمام قصه را در قانون دریافتند و این که یکان یکان مردمان از ناصرالدین شاه و امین‌السلطان تا مش باقر بقال در برابر قانون برابر و در پناه آن باشند. یوسف مستشارالدوله و کتاب معروفش "رساله یک کلمه" که همان قانون است را می‌توان از رهروان نخستین این باور از مغرب زمین دانست. به روزنامه قانون کار ملکم خان ناظم‌الدوله بنگرید که نام روزنامه خود گویای وجود و ادراک آن است.

کسان دیگر خواستند ترقیات و ابزار را از غرب بیآورند اما در مقابل افکار مضره آن مقاومت کرده گوش‌ها را محکم بگیرند. طیب و دوا می‌خواستند ولی پارلمان و عداخانه‌نه، صحت و صنعت آری اما صحبت پاسخگو کردن شاه و رئیس‌الوزرا هرگز. نهایتش پاسخو کردن عسگر گاریچی... و اینه هر چی می‌شود شاهی مظفرالدین میرزا و مواجه و کالسکه‌ی ظل‌السلطان‌ها مخدوش و مشروط نشود... اینان

نخست از طبقه‌ی کاربدستان و امرا بودند که می‌خواستند کشور نونوار شود و طبابت و صناعت بیاید اما افکار همراهش که با تحدید اختیارات و پررو کردن رعیت همراه بود هرگز و هرگز... این شد که ناصرالدین شاه پس تمایل و اشتیاق اولیه به آن چه در مغرب زمین رفته بود خواست تا قنو نواختن و دیگر جریده‌های دریده را قدغن و موقوف کرده و رئیس‌الوزاری را بر کار آورند که تفاوت بروکسل با کلم بروکلی را نفهمد!

دیگر جماعتی که غرب را عنصر جدید در شمار می‌آوردند که نماد و نمودش در ستیز با عرف انباشته به سیمای حقیقت دینی ستیز و تخالف داشت و می‌توانست بسیاری چیزها را لرزان و لغزان نماید. باور پس از مدتی آمیختگی با روزگار و الزامات جغرافیایی و تاریخی رنگی از کردار مدعیانش و نیز عرف و عادت مردمان گرفته همین برساخته‌ها چون کوه محکم و غیرقابل بازاندیشی و تغییر می‌شوند... ابزار و آدم آمده از فرنگ می‌توانست در حکم همان دینامیت براین کوه باشد.

درب انکار و روی گردانیدن و نیز ستیز در کنار تلاش برای زدودن پیرایه‌ها و نیز روایتی نو و متناسب با گذر زمان و عصر جدید از تلاش‌های بدرآمده از آستان این نحله از مواجهران با غرب بود.

دکتر زیباکلام در منظومه ذهنی‌اش اما غرب را گونه‌ای دیگر تفسیر و تعبیر می‌کند. او ابزار را می‌بیند و نیز دیگر چیزها چون قانون و پارلمان اما باورش این است که غرب نخست اندیشه است و این اندیشه ماهیت حقیقی غرب را می‌سازد و بنیان‌بنایی است که از عصر فتحعلیشاه و عباس میرزا تا همین اکنون می‌بینیم و هر کسی از ظن خود و نیز بسته به

ادراک و خاستگاهش تفسیر و تعبیری از آن دارد.

زیباکلام در کتاب غرب چگونه غرب شد برآمدن آن سامان را نخست در فیلسوفان و اندیشمندانی می‌داند که انسان را صاحب حق و نه دربند و مجبور و نیز مسئول در شمار آورده سعی را در تدبیر امور و تحقق رویاهایش نمودند. این اندیشمندان با جسارت تردید و بازاندیشی انسان را رها کرده بودن و حیات این جهانی‌اش را ارج نهاده خواستند تا ادبار از ساحت‌اش زدوده شده بر سریر عالم بنشیند.

انسان برآمده از اندیشه اینان نه مجبور بود روایت‌های قدیم و پرتکرار را بپذیرد و نه در چنگال تقدیر تا همیشه اسیر که "در کف شیر نر خونخوارهای / غیر تسلیم و رضا کو چاره‌ای؟"

قانون با اندیشه برای این انسان رها از قیود و بندهای پیشین نگاشته شد تا حرمت جان و مال‌اش مصون باشد از داروغه و شحنه و امیر و مدعی فروش بهشت و غفران گناهان به قیمت... پس انسان رها و ایمن به راه افتاد و غرب جدید را خود ساخت. این اندیشه اسباب ابزار و نهادها شد و بی‌اندیشه برآمده از عصر روشنگری و تردید در باورهای پیشتر اساساً نه ابزاری و نه الطافی از نهاد و بنیادهای نو در میان بود تا کار کارستان کنند. به باور نگارنده جان کلام جناب زیباکلام در این کتاب همین است.

نویسنده تلاش‌های اصلاح‌گرایانه میرزا حسین خان سپهسالار را که نوعی مشارکت در حکومت و تلاش برای باز کردن پای غربیان در اقتصاد ایران و نیز گره‌گشایی برای بازدید شاه از فرنگستان بخش‌هایی از آن است را جهدی بر اساس دریافت او از غرب و مدرنیته‌اش می‌پندارد

و باور دارد با اصلاح از بالا می‌توان چنین کرد و پس از آن مشروطه‌خواهی و مؤثران در آن می‌خواهند نهاد و نمادهای غرب را به ایران بیاورند و بعدتر رضاشاه با تجدد و توسعه‌ی آمرانه می‌خواهد لاله‌زار سنگ فرش شود و ملت مرتب، اما همان زمان مجلس را طویله می‌خواند و دهان فرخی را دوخته میرزاده عشقی و مدرس را راهی دیار عدم می‌کند. زیباکلام اما آگاه به همه‌ی این‌ها و ضعف‌ها شخصی و ابتلائی که هر انسان در زمینه‌ی ثروت، شهوت، قدرت و دفع حسادت دارد نفس آن گام زدن‌ها برای آوردن دریافت آن اشخاص از مدرنیته به ایران را می‌ستاید.

تضادهای گوناگون جامعه‌ی ایرانی در کنار ابتلائات عظیم جهانی مثل جنگ‌های عالم‌گیر و نیز غول‌های همسایه چون روس تزاری و بریتانیا در هند و نیز عثمانی نیز به نوبه خود در برقرای تصویر و تصور الکن و گاه ناکافی ما از غرب نقش مؤثری ایفا نمودند.

آخر این که ایشان در کتاب، غرب را بیشتر از باروت و دوا و نیز واگن و پارلمان اندیشه می‌داند و این بنا را بر شانه‌ی دکارت و اسپینوزا می‌بیند تا نیوتن و بیسمارک.

□ انسان، قبیله و سرزمین

تعاریف با گذر زمان از کردار اتفاقی یا هوشمندانه جماعتی تبدیل به رویه‌ای مکتوب شده پیرایه و اضافاتی بر خود می‌گیرند که در مسیر دشوار و غیرقابل تغییر و تعبیر بودن گام برمی‌دارند. تحولات اما سریع و ذهن و زمانه انسان پویاتر از آن‌اند که به اعتنای تعاریف و عرف برجای خود بمانند و زاینده‌گی و بالندگی را از دست بدهند.

انسان و محیط پیرامون‌اش از آن دست تعاریف یگانه است که تا هنوز باور و حواشی پیرامون آن همان کلمات سال‌ها و گاه قرن پیشتر است. انسان و سرزمین یا دولت و ملت در خاطر چگونه نشسته بودند و امروز این تعبیر و تفسیر چگونه است؟ و آیا تعریف آن روزها به تمامی برای این روزها می‌برازد و تمام حقیقت را در تنگ نازک خیمه‌اش جا می‌دهد؟ این پرسش محل تأمل است و نکاتی به قرار زیر را می‌توان بر آن نگاشت:

انسان:

انسان به سبب آسیب‌پذیری و نیز تمایل نهادی و نهادینه برای گرد آمدن در جمع، هویتی تعریف شده با و درمیان دیگران پیدا کرده بود. انسانی که تنها یا طعمه می‌شد و یا از بیداد دیگر آدم‌ها و گونه‌ها و نیز نیروهای

بی مهار طبیعت عملاً شانس چندانی برای بقا نداشت با گرد آمدن توانست هم صیانت از جان خود کند و هم قلمرو و قبیله‌ای دست و پا کرده با وفاداری و عضویت هم حیاتش را تداوم بخشد و هم بنیادی برجای بگذارد.

انسان خارج از جمع شانس نداشت و رزم و بزم مشترک در ذهنش جمع و خاطره مشترک آفرید. خاطره‌ای که از شکار و دلاوری تا ستیز با دشمنان و حیوانات اهریمنی و ناشناخته را در خود داشت و ستیزها و تلاش‌ها با گذر زمان رنگ افسانه و پاسخ به نداشته‌ها و هراس‌ها بر خود می‌گیرند و تبدیل به حجم بزرگی از محتوا و ذهنیت می‌شوند. ترجمانش را بر سنگ‌نوشته‌ها و نیز بناهای عصر باستان می‌بینیم که گاه‌هایش بال دارند و آدم تلاش دارد ردی از افتخار و یاس‌های انکارشده‌اش برجای بگذارد.

دسته و قبیله نیاز به زمین و زمانه دارد تا برقرار شود و در امان بماند، پس زمین عنصر مقدس برای ماندن و دوام خاطره و نیز بروز و ظهور می‌شود. انسان عضوی از دسته و جمع و زمینی است که اسبان دسته در آن چریده‌اند و دلبران هم به آن خرامیده‌اند. بعدتر و با اضافه شدن عنصر باورهای آئینی، آدم حضور در جماعتی نو گاه متقارن و همپوشان با مخلوقات ذهنی پیشین را تجربه کرد و هویت جمعی و دفاع و جانبازی و نیز ساختن و برقرای با الهام از گردآمدن آئینی و نیز اسطوره‌های گاه مشترک و هم مرز و سرریز در یکدگر بنای تمدن و جمع پیشرفته‌تر انسانی را فراهم آورد.

انسان اما همواره نگران و باورمند بود. نگران نان و نام و نیز امان و

قرار که مگر در جمع آن را بجوید. سرباز باور و برساخته ذهنی شد که مرور زمان و خاطرات انباشته آن را بوجود آورده بود. البته در اعتباریات همیشه هم نمی‌توان تردید روا داشت که برقراری زندگی و امان، گاه ناگزیرهایی دارد که نمونه‌هایش همین تصاویر و کلیت‌های ساخته شده در مرور زمان هستند.

محرومیت و توزیع نامتقارن ثروت در جهان و نیز دست‌گشاده امیر و صاحب سریر و سکه برای ستاندن جان و بالاکشیدن بیشتر دسترنج آدم‌ها توانست راه بر روی‌پدازی ببرد. انسان پنداشت می‌تواند بنیان را برکند و جهانی نو بسازد که در آن هر دانه گندم سهم هر انسانی باشد. برای ساختن رویا و شهری در پس دریاها که به وجود و جوبش ایمان داشت پاشنه را ورکشید و براه افتاد. اینجاست که شاملوی شاعر انسان بودن را تجسم و تجسد وظیفه می‌خواند. آدم زندگی و صرف بودن بدون نمود، اندیشه و عمل برای رسیدن به بهشت آرمانی را قدر و صدی نمی‌نهد و می‌خواهد بکوشد و بستهد تا مگر آن شهری که در آن پنجره‌ها رو به تجلی باز است را بسازد.

انسان سپاه شهر خیال‌انگیز خویش:

کل ساخته شده از قلمرو که با دلآوری‌ها برای برپایی و گسترش و سیانت در قالب حماسه، بناهای ویرانه و برقرار که با ارتفاع خود عظمت و با ویرانی خود ردی از مخالفان و ویرانگران و نیز حرمان بر روزگار خوش از دست شده را فریاد می‌آورند انسان را رسالتی برای فدا و فنا شدن در این راه بر شانه می‌گذارند. اندیشه‌ی آئینی هم جهان را برای

بہتر و انسانی شدن در مرزهای اندیشه، نص و نیز کردار مردان دین رهنمون می‌کند و یک نظام اخلاقی / نجات‌بخش بوجود می‌آورد که در ہیبت و ہیئت یک موجودیت به مانند سرزمین و گاه منفرد و در پیوند با آن ارزش دفاع و نیز جهد برای برقرار و استواری را عامل و باعث می‌شود. اندیشه دینی گاه غایت‌گرایانه و نیز اندیشه‌هایی که می‌خواهند یکی کل بزرگ مطلوب اما هنوز نامستقر را برقرار کنند انسان را به زیستن در معنای مبارزه و ساختن مدینه‌ی فاضله رهنمون می‌ساختند و نیز می‌سازند. رسالت در مبارزه با مانع و رادع این اندیشه و طرز زیستن است و زیستن آدم بدون آن در حکم هیچ و پست و حیوانیست.

نیکو اگر بنگریم شاید ریشه‌ی پست و دنی دانستن حوائج تنانه و شعر غیراجتماعی / سیاسی در ادوار گذشته همین نگاه تکلیف محور به انسان و هرچه با او مرتبط است باشد. به داوری دکتر علی شریعتی درباره شعر پارسی بنگرید و نیز روایت توام با تمسخر و تخفیف رضا براهنی و شاملوی شاعر بر شعر آب را گل نکنیم... سهراب، که‌های جوانان را سر می‌برند و خلقی مشغول جان دادن در اقصای عالم‌اند و بچه بودای کوچک (تعبیر تخفیف‌آمیز آنها به علائق سهراب) نگران گل کردن آب است!

مفهوم وطن در خاک و زاده شدن به جغرافیا و نیز باور به ذهنیت انباشته از دوران پیش تا اکنون در ذهن‌ها جانمایی شده بود. میزانی از تاریخ و دلاوری‌هایش و نیز مناظر یگانه و بخشنده و حرمان بردن بر شکوه از دست شده و بزرگانی که بودندو نیستند از دیگر اجزای هوشمندانه ساختن این تصویر ذهنی در دنیای قدیم تر بودند. انسان در

آن جهان جزئی از یک کل بزرگتر بود و یکی فدای همه را می‌توان سکه‌ی رایج شه‌یاران فکری دوران پیشتر دانست و البته گریز و گزیری هم از این اندیشه نبود که صلاح و امر ممکن هم بر همین منطبق بود.

انسان اما با مدد گسترش فناوری و تولید انبوه توانست تا حدود زیادی از شبخ گرسنگی برهد و دغدغه‌های همیشه مهیبش کمی کم رنگتر شدند. آموخت که می‌تواند باشد و بیاندیشد و به داوری و باورهای پیشتر گاهی با دیده تردید بنگرد. گاه به سبب جبر و جهل جاری از خاک آبیایی بگریزد یا بگذارد و برود جای دیگر مامن و ماوا بگیرد و الزاماً هم نخواند "ما بدین در نه پی حشمت و جاه آمده‌ایم / از بد حادثه اینجا به پناه آمده‌ایم و برای نسل‌های بعدترش انگار ریشه‌ها کم رنگ و بعدتر به سان عکس‌های رنگ و رو رفته ری رنگ می‌شود.

این انسان دریافته که در پناه قانون خودش و وجود داشتنش بر هر چیز و تصویری ارجح و بالاتر است. برای همین است که توجه به سلامت و سبک زندگی و نیز تلاش برای زیباتر شدن در این زمانه چشم گیر است. انسان حتی در پوشش تصویر و تصور متفاوت و نوین از خود را به نمایش می‌گذارد، آنجا که می‌خواهد تام و تمام زیبایی و فریبایی‌اش را در لباس یا ... نشان دهد و آن را با هزارن یا میلیون‌ها تن در شبکه اجتماعی به اشتراک بگذارد. این انسان خود را در میانه می‌بیند و برای سهراب شاهنامه و اشیل و ایلید مویه و تائری نمی‌خورد و تنها در حکم یک افسانه یا نمایش برای عصر آخر هفته در آن می‌نگرد. با مدد گسترش روابط، تفسیر متعادل و میانه‌ای از آدمها و سرزمین‌های دیگر پدید آمد و عنصر مهم تجارت و بیزنس شد، پس تصویر شیفته یا بیزار،

قهرمان و اهریمن در ذهنش تلطیف شده یا از بین رفته است. با این اسباب و تغییر تعریف از خویشتن خویش که دیگر نه آرمانشهری در درون خویش و پیشینه و پیشه وجود دارد که بخواهد بدان بازگردد و نه رسالتی برای تغییر جهان و تعبیر خواب شاعران برای خود قائل است و نهایتاً از پس تفسیر جهان است. با این اسباب باید برای سرزمین و کشور هم تعریفی نو و متناسب با اینک، اکنون و آدم‌هایش در میان انداخت که تعاریف و خطوط برای بار شدن بر شانه‌ی انسانها و نیز تبدیل شدن به کاغذها و صفحاتی بیهوده و بی‌مشتی در کنج دنج یک کتابخانه یا اندیشکده نیستند و باید با بشر امروز و اینجایی نسبت داشته باشند.

سرزمین و کشور، اینک و اکنون:

انسان امروز سرزمین را برای زیستن و درپناه قانون بودن است که می‌پسندد و رشته‌ی علقه بدان پیدا می‌کند. توان بدست آوردن امنیت و نیز یک زندگی شرافتمندانه با کار متناسب عنصر دیگرست که ذهنیت فرد را دل بسته و وابسته یک جمع و سرزمین می‌کند و معنای قبیله را در شکل جدید و قابل دفاعش برقرار می‌سازد. ذهنیت تازه جبری و به حکم زاده شدن نیست بلکه با آن چیزست که امکان برآورده شدنش برای شهروند فراهم می‌شود. این انسان به باور و برساخته‌ای عشق می‌ورزد که کرامت و امکاناتش را لمس نموده باشد، برخوردار بودن از معیشت، امنیت و کرامت است که انسان را دل بسته و وفادار می‌کند و برای صیانت از این آورده‌هایی که امروزه در حکم حق‌اند و نه آرزو و عنایت از خود

حمیت نشان می‌دهند. برای کمتر کسی مهم است که گذشته چه بوده و چه کرده، امروز و اینک و حال و روزگار من و اطرافم، باور، اعتماد و اعتقاد به خاک را می‌سازد و اگر نباشد آدم‌ها می‌گذارند و می‌روند.

به نظر می‌رسد مفاهیم ساده و همه فهم شده‌اند و برای گفتم مضامین بزرگ دیگر نیاز به پیچیدگی خاصی نیست... این آدم خود را صاحب حق می‌داند و زندگی را کوتاه و گذارا، پس بی‌اعتنا به گذشته و نظریه برای هر امکانی که زیست را برخوردار و نیز مبری از رنج کند کلاه از سر برمی‌دارد...

ژرار دوپاردیو هنرپیشه شهیر فرانسوی! برای نپرداختن مالیات سنگین در کشورش فرانسه، راهی روسیه شد و شهوندی آن کشور را پذیرفت! حکایت سیلی نقد و حلوای نسیه... حالا هی برایش هوگو و ولتر بخوان و بگو شانزلیزه چگونه بود و مارشال پتن و شارل دوگل چه کردند و....
والسلام.

□ جماعت واگنر، وای اگر زاندازه برون شود خیال...

گروه شبه نظامی واگنر بر مسکو یا کسانی در دستگاه دیوان شورید و محل بحث و گفتگو شد. این نوشتار نمی خواهد به ماهیت و آتیه این جماعت پردازد و برای آن قلمی شده تا در بلندای شب یلدای تاریخ این جماعت‌های غیررسمی بر کارکرد، زمینه و زمانشان نگاهی بیفکند.

گروه شبه نظامی، فدایی، پیراهن قهوه‌ای، جیش‌الشعبی و... نام‌هایی هستند که شنیده‌اید و می‌دانید نیروهای غیررسمی اما پرزور برای حاکم یا حاکمیت در دوره‌ای بوده‌اند و معمولاً در بیار آوردن فاجعه و شناعت هم دست گشاده و عملکردی حیرت‌انگیز داشته‌اند. چرا و چگونه چنین جماعتی بوجود می‌آیند و چرا بعدتر کارکرد خود را از دست می‌دهند و خود یا کت و شلوار بر تن پشت میز می‌نشینند و یا از میان رفته بردار و سینه دیوار می‌شوند؟

حین مبارزه برای برانداختن یک جماعت یا حاکمیت و نیز برای پی‌جویی یک آرمان یا هدف که البته حقیقت تام و تمام هم انگاشته می‌شود دسته‌ای متحد و هم داستان می‌شوند و برای برکنندن یا برقرار ساختن یک آدم، عده یا اندیشه به یک پیمان می‌رسند. ماهیت متفاوت دستگاه تحلیل و اندیشه در آدم‌ها اما باعث می‌شود هر کدام به راه و روایتی از طریق خالص آن حقیقت و راه رسیدن به آن باور داشته باشند

و ذیل گروه متحد اصلی گروهک یا طایفه‌هایی همدل و خللر چونان باده‌ی بی‌غش و خللر شیراز بوجود بیاید. (تمثیل را عامدانه در کارآوردم که حافظ به همان خلوص آویز است و نجات و صلاح را همان ز همان خالص و خللر می‌جوید و ناله‌اش از غش و ریا و نیز خسته و ناپیوسته بودن رهروان است).

اندکی که روحیه مدیریت و نیز توان و باور به آن دارند در قالب راهبر و کادر رسمی در دوران پیش و پس از قدرت رخ می‌نمایند و جماعتی که در باور غلیظ تر و در اقدام بی‌انتهای و مهار هستند جماعت شبه نظامی می‌شوند. دقت کنید در پیراهن سیاه‌های حزب نازی و نیز پیراهن قهوه‌ای‌های موسولینی، هر دو در باور به فاشیسم پرسر و صدا بودند و بی‌پروا، در آلمان نازی وظیفه دریدن و بریدن گلوی بخشی از مخالفان در شب موسوم به دشنه‌های بلند به آنان واگذار شد.

پس از دوران مبارزه‌ی چریک‌ها در کوبا و با پیروزی و دولتمندی کاستر و در هاوانا چگوارا نتوانست چندان در قالب دفتر و نظام دوام بیاورد و بازخواست روح بیقرار و آرزوجویش را در قالب شبه نظامی بجوید و پیشه‌اش را انقلابی تمام وقت خواند، راهی بولیوی شد و آنجا گرفتار آمد و تمام.

گروه‌های شبه نظامی باورمند را می‌توان دارای ویژگی‌هایی به قرار زیر دانست:

در یک باور پایمردی اغراق شده دارند و نسبت به یک شخص اعتنا و اعتقاد بی‌اندازه می‌ورزند. او را تجسم تام آمال جسته و گوش بفرمانی بی‌تغییر از او را آرمان و غایتت می‌دانند. غالباً جوان‌اند و جهان را میان

تباهی و بهروزی دیده، می‌پندارند شخص پیشوا و یا آن اندیشه می‌تواند ظلمت را شکست داده بهشت مجسم را بر زمین برقرار نماید. در کار خشونت حد و آستانه توقفی ندارند و نفس غیررسمی بودن آن‌ها امکان بازخواست و پاسخ به رسانه‌ها و نیز دیگر طرف‌ها را از بین می‌برد و می‌توان گفت نمی‌دانیم که بودند!

این جماعت‌ها یا در حسرت یک شکوه و رویای از دست رفته هستند و جهان خوش را در ایام و اندیشه از دست شده می‌دانند و برای برقرای همان شکوه در گذشته می‌کوشند و قرار ندارند... دقت کنید که جوانان جیش الشعبی در عراق بعثی سعادت را اندیشه بعثی/عربی و صیانت و حمایت از سیدالرئیس صدام حسین می‌دانستند و پیراهن مشکی‌های نازی هم دقیقاً همین‌گونه عمل می‌کردند.

جماعت شبه نظامی می‌پندارند اهل سیاست و نیز نظامیان رسمی یا خسته و بی‌انگیزه‌اند و یا جرئت و جسارت خود را از دست داده‌اند و نمی‌توانند پس به میدان می‌آیند و وظیفه خواسته شده را بی‌پروا و با تهور به انجام می‌رسانند. البته برای کلاه رفتن و سرآوردن هم در تاریخ این‌گونه دسته‌ها بسیار دیده شده است.

جماعت اجامر و اوباش و مطرودان اجتماعی هم در این دسته‌ها خوب جانمایی می‌شوند چرا که عموماً با تحقیر و تخفیف در جامعه و میان مردمان مواجه بوده‌اند و نیز برای دستگاه دیوان و قشون بیش از اندازه بی‌کلاس و دون‌شان‌اند پس خود را در این گروه‌ها جاسازی کرده هم خودی می‌نمایند و هم مرتکب جنایت، غارت و دیگر فجایع خارج از اندازه می‌شوند.

نکته دیگر این است که به سبب فقدان سواد و شخصیت و اخورده اجتماعی معمولاً حد و حدود را نمی‌دانند و پا را از گلیم فراتر نهاده و سبومی‌شکنند. همین جماعت و اکثر از یاد برده بودن که برای جنگ اوکراین و یا چین به فرمانبری آنها نیاز بود نه اینکه بخواهند در امور بزرگ هم دخالت کرده نظر مسلح خود را بیان دارند! می‌گویند الاغ را جز برای باربری به عروسی نمی‌برند! اینان اگر از یاد ببرند که باید در مطبخ و با خدمه غذا در پس صحنه بخورند و هدف نشستن سر میز و بر خوان خان نشستن به سرشان بزند گور خود را کنده‌اند!

این گروه‌های شبه نظامی بدلیل فقدان درک از واقعیت صحنه قدرت، معمولاً به گاه حوادث با برخورد خارج از اندازه، دخالت در عیان سیاست و نیز بیان‌هایی چون حمایت از رهبر عزیز کلک خود را کنده و زمینه حذف‌نهایی خود را فراهم می‌نمایند.

دوران مبارزه و نیاز به این افراد پیشتر و نترس که تمام شود دیگر نگاهداری از آنها صرف و پرستیژ لازم را ندارد. یک رئیس‌جمهور یا پیشوا اولاً خوش نمی‌دارد که پیکارجویان زمان کوه نشینی و زیرزمین که ترسها و کاستی‌هایش را دقیق و درست دیده‌اند باز در زمان دولتمندی کنارش باشند و گاه زمزمه و پچپچه کنند و نیز برخی رفتارها اگر آن دوران را می‌برازید اینک بی‌پرنسیپ، ناراحت‌کننده و مخالف با عرف بروکراتیک و نیز دیپلماتیک است. پس فرمان حذف به بها و بهانه‌ای صادر می‌شود.

عاقل‌ترهای این‌ها تا وقت هست به عضویت دیوان و دستگاه درآمده از پیاده نظام بودن خود را خارج می‌کنند و دیگرانشان عموماً عاقبت

جماعت واگنر، وای اگر زاندازه برون شود خیال.... ■ ۱۱۵

بلندمدتی ندارند که به روایت مرحوم مدرس "شمشیر پولادین را روز رزم کارآید و شمشیر مرصع جواهرنشان را به گاه بزم". و می شود گفت "هرکس که ننشیند به جای خویشتن / افتد و بیند سزای خویشتن".

□ و چقدر کارمندان خوبند...

خبرآمد کارمندان از بند حضور ساعت شش صبح رسته‌اند و می‌توانند با مقداری ارفاق به سیاق سابق به خدمت، تدبیر و تمشیت پردازند و البته سپاسگذار و دعاگو باشند که ممکن بود از آن‌ها خواسته شود ساعت سه صبح هم سرکار بیایند و خودشان خوب می‌دانند که می‌آمدند! گمانم یا اش شوری را از حد گذارنیده و فریادها فغان گشته که عطای تصمیم مشعشع را به لقایش بخشیدند و یا آن صرفه‌جویی مورد نظر را حاصل نکرده که کارمندان محترم از لج، بیشتر هم انرژی سوزانده‌اند تا آتش‌های درون را تسکینی دهند و توانی بستانند. پس از قضا سرکنگین صرفاً فرود و همان بهتر که به روال سابق بازگردیم و مس شویم که اونس طلا هم انسی از پی ندارد و انگار خانی بر خوانی ننشسته که بخواهد بیاید و برود...

به این بهانه در نظرم آمد از رواق و چشمی دگر بر این پدیده و اتفاق نگاهی بیفکنم:

کارمند در حکم اولاد دولت است که نانش را می‌دهد و اختیارش را هم دارد، پس به میل خود هر موقع بخواهد تلویزیون را خاموش می‌کند و در حکم چهاردیواری و اختیاری! به پاس اسباب تداوم حیات را فراهم آوردن گوش ولد چموش را هم می‌پیچاند و می‌گوید با کسی که من

بگم ازدواج می‌کنی! نمی‌خواهی خود دانی...

کارمند از میان خیل منتظران برای رسیدن به یک ثبات اقتصادی و اجتماعی موفق شده است به آستان آب باریکه (کارمندی را پیشتر داشتن آب باریکه می‌خواندند) برسد و می‌داند که برای حفظ خود باید آرام و رام باشد. اعراض و اعتراض از امر مدیر نداشته باشد و دل به ترفیع و مساعده ببندد. بنابر این بهترین انتخاب است تا انواع طرح‌های آزموده و نیازموده در و بر او اجرا شوند تا چه حاصل آید! چرا که نمی‌خواهد و نمی‌تواند اعتراضی داشته باشد که اگر هم تدبیر کرده‌اند ملک و رعیت خود را کرده‌اند و آدم اختیار مال خودش را دارد.

روحیه‌ی کارمندی در خود نظم و عادت‌ی تخلف‌ناپذیر به همراه می‌آورد که روی برگرداندن از آن به‌طور اتوماتیک آن نفر دیگر را که پشت سر است بر جای قبلی می‌نشانند پس بدون پرسش به ماشینی بدون روح و نیزیک شماره پرسنلی و میز و کامپیوتر تبدیل می‌شود یا تحلیل می‌رود. روح انسان با پرسش و سرکشی معنا می‌یابد و پس از پرسش شک و جستن برای رسیدن به آستانه‌های تازه است... باور کنید اگر نیوتن و داوینچی کارمندان دیوان و دستگاه بودند تا هنوز خورشید به گرد زمین می‌گشت و آن چیزهای دگر هم و ماردونا فقید اگر کارمند فدراسیون فوتبال آراژانتین بود به جای ضربه دست خدا اول باید به کارگزینی نامه زده و کسب تکلیف می‌نمود.

کارمندان اما برای مدیر و مافوق یک امکان ویژه هستند. جمع آن‌ها یک امکان کم‌نظیر برای اطفا حس ریاست و میل به اعمال قدرت و نظر است. می‌توان با سیمای حق به جانب و دانای کل ایده‌های خود را غالب

کرد و قالب زد و جز تحسین و تشویق از جماعت زیردست چیزی نشنید! کارمندان نقش گوش و حواس رایگان برای مدیران را نیز ایفا می‌کنند. جایی که مجبور و حسب دستور یا مصلحت فوج فوج پای سخنان مشعشع و ارائه کارنامه مدیران می‌نشینند و از سنگ صدا درمی‌آید و این بندگان خدا تنها سری به نشانه تصدیق تکان می‌دهند و مگر در دوران بی‌پستی مدیر، به سخره سخنان آن روزش بنشینند.

در زمانه‌ای که با مدد پیام‌رسان‌ها انسان با حجم عظیم و نامحدودی از داده و روایت مواجهه است اقناع و نشانیدن آدم‌ها در پای پرگویی و تک‌گویی بسیار دشوار است و یافتن حتی یک مخاطب دشوار می‌نماید اما روابط عمومی ادارات می‌تواند سالن را برای فرمایشات پرمغز و نغز پر و خالی نماید.

روحیه کارمندمحور با تعریف کنونی اما جامعه را از آدم‌های اثرگذار و مبدا اثر و منشا عمل خالی می‌کند و تنها یک کد پرسنلی و تعدادی نیروهای بخشنامه‌محور و مشابه هم تولید می‌کند. آفت آن که آوردگاه‌های بزرگ آدم بزرگ می‌خواهند و تنها با یک ابلاغ و طبق بخشنامه نمی‌توان در بزنگاه‌ها تدبیر و تمشیت امور نمود که همگان کارمند ما نیستند.

نکته آخر این که انسان اگر رها و یله باشد تا با غرائز نخستین زندگی کند می‌تواند راه تا ناکجا ببرد. تمایل به رئیس و سرور بودن و نشنیدن نازک‌تر از گل البته در تمام آدمیان وجود دارد و می‌توان انتظار داشت که مادر شخص در خانه مدام قربان صدقه‌اش برود اما این که پنداری مریوسان اداری در حکم متعلقات شخصی هستند و باید آمادگی

جسمانی کافی برای هرگونه حرکت موزون و ناموزون با ساز مدیر داشته باشند، رفتار غیرمتمدنانه، ضد اخلاقی و غیر دینی است. همین تغییرساعت کار را بنگرید که برای برخی تنها یک بخشنامه و پاراف است و برای بسیار برهم خوردن روال زندگی و ایجاد هزار و یک عارضه‌ی ملموس و روحی که ناشی از اضطراب‌های عارضیست. کاش به هنگام کاربردستی در خاطر بیاوریم که با تعدادی انسان گوشت، پوست و استخوانی سروکار داریم که گاه از کاغذ و پنبه هم شکننده‌تر و لرزان‌تراند و تفنن‌های گاه به گاه ما می‌تواند با جان و جهان این‌ها چه‌ها کند و بشنویم که "ای که دستت می‌رسد کاری بکن / پیش از آن کز تو نیاید هیچ کار" یا پیش از آن که ابلاغت لغو شود یا نظر به تجربیات ارزشمند به سمت مشاور فلان منصوب شوی و سماق سق بزنی! و به گاه مصدر امر بودن کاری نکن که در قفایت بگویند "ما را به خیر تو امید نیست! شر مرسان... " و یا بدترش "از طلا گشتن پشیمان گشته‌ایم، مرحمت فرموده ما را مس کنید...."

□ روبنده غبار از ساحت انسان

خطوطی برای یکمین سالگرد فقدان سید محمود دعایی

یک سال از زمانی که سید محمود دعایی جهان را بگذاشت و درگذشت می‌گذرد. در کاربرد فعل گذاردن جهان دقت داشتم که به نظر من این مرد به هیچ چیز دنیا دودستی نچسبید و به سان سالک و رهرو مسیر را پیمود و گذشت. آقای دعایی در خاطره‌ها نیکو نشست و تا هنوز و امروز زبان جز برای نکوداشت و حرمان در فقدانش نمی‌چرخد و تا باد هم چینی بادا.

در زمین و زمانه‌ای که بشر از دیرباز کوشیده تا مگر ردی و نامی در درازنای تاریخ برجای بگذارد و در بیشینه‌ی دفعات هم نتوانسته، چگونه است که دعایی فقید بی‌اصرار و تأکیدی بر ماندن ثبت و ماندگار شد و در حکم "مرد نکونام نمیرد هرگز" خیره و ناظر بر مردگان نیست که نامشان به نکویی نبرند. برآنم تا پاسخی در روزهای زیستن دعایی برای ماندگاری و نام نکوی این روزهای نبودنش بیابم و بر قلم آورم:

نخست: سید محمود دعایی براستی حافظ آستان و حرمت انسان بود. او فارغ از کلیشه‌هایی که می‌خواهند انسان‌ها را با کمترین نشانه و کردار از پیشه و پیشه‌شان دسته و قفسه‌بندی کرده در قفس کنند و برایشان حد و حدود ترسیم نمایند تمام انسان‌ها را در حکم امانت و اولاد خداوند

تکریم می نمود و تا سرحد امکان و البته چهارچوب‌های باوری‌اش از یاریگری و قدردانی کوتاهی نداشت. مدیرمسئول روزنامه‌ی اطلاعات با روی گشاده و درب آستانی گشوده همواره آماده شنیدن و نیز فراهم آوردن امکان برای آدم‌ها فارغ از هر پیرایه‌ای بود. بر دست مادر فرزند از دست داده و پیر میوه‌ی خویش بخشیده بوسه می‌داد و بر زمین کنار پیاده‌ها نان خشکیده در دهان می‌نهاد. آدم‌ها محبت و تفرعن و ریا و یکرنگی را در می‌یابند و حتی اگر خودشان اهل ابتلا و ارتکاب باشند باز وجودهای منزّه را ستایش و تکریم می‌کنند ولو آن که جسارت بر زبان و قلم آوردن مکنونات را نداشته باشند.

دعایی مرحوم حرمت رفقا و دوستان را نه در زمان کاربدستی و خروس خواندن کبکشان که در زمان بیکاری و کنار گود بودن پاس می‌داشت و دیوار و پناه بود برای شهریارانی که دیگر سکه‌شان خریداری نداشت. یقیناً این رفتار هم هزینه و درشتی برایش از پی داشت و هم بسیاری درها را به رویش بسته و روی‌ها سنگین می‌کرد اما برای سالک قائل به حرمت انسان و رفاقت این‌ها در حکم سرزنش‌های خارمغیلان است و وقتی کعبه مقصود است در حکم هیچ‌اند و هیچ...

دوم: سید محمود دعایی در میان مردم و کار مهم و پیچیده‌ی سیاست و روزنامه‌نگاری زندگی کرد و با وجود به دریا زدن تردامن نشد. محبوبیت و احترام و اشتهاش را با کناره‌جویی و منزّه‌طلبی و یا جوانمرگی و تبدیل شدن به یک شمایل و خاطره خوب به دست نیآورد که دهه هشتم عمر را نیز به چشم دید و قلم و کنش فرهنگی - رسانه‌ای را تا دمان آخر هم فرونگذاشت. این قلم نمی‌خواهد شمایل بی‌خط و

خشی از دعایی رحیل ترسیم کند که هنر در آدم بودن و انسان ماندن است. او با آدم‌ها دیرسالی زیست و آموخت که بر اصول بماند و به تشخیص معیار آدمیزادی بزید، چنین زیستن دیرسالی انواعی از ابتلا و امکان را برای کدورت و لغزش و لرزش فراهم می‌آورد اما میانداری و مردمداری در عین در میانه‌ی کارزار بودن دعایی را این‌گونه با دعای خیر بدرقه نمود.

سوم: بخشی از نام نیک و رمز ماندگاری دعایی در آن چیز زیست که می‌توانست باشد و نشد! دقیق و درست خواندید شاید آدم‌ها با افعال و اعمالشان داوری و دسته‌بندی می‌شوند اما نظر به این نکته دقیق و باریک است که گاه با استفاده نکردن از امکان‌ها و دامن درکشیدنی آگاهانه و از سر انتخاب است که آدم معنا می‌یابد. گاه نمی‌توان قهرمان شد اما هنر ضدقهرمان نبودن هم خود کرداریست والا! مرحوم دعایی با توجه به صبغه و سابقه می‌توانست سال‌ها آن کار دیگر کند و چونان برخی برخوردار شود و بی‌اعتنا بگذرد. اما انقلابی راستین چنین نکرد و با همان آجر نهاده در روز نخست و مرکب پیکانش راه را تا نهایت پیمود. او روزنامه‌ی اطلاعات را نجیب و روادار نگاه داشت و نگذاشت عرصه‌ی تک‌صدایی و توهین به یک شخص، جریان یا تفکر شود و هرگز اسیر سیلاب‌های باب طبع روز نگشت. این خود هنر و بصیرت و نیز پرهیز و منشی می‌خواهد که نزد کمتر کسی یافت می‌شود و "آنچه یافت می‌نشود/آنم آرزوست". دعایی درشت نگفت تا در امان بماند و محبوب و مغضوب شود، با تأنی و تأمل بر وقایع و افراد نظر کرد و آرام رفتنش نه از سر محافظ‌کاری و صیانت از خویش که برای نرسیدن به

تپه‌ای بود که دیگران برای فتح‌اش رقابتی شدید داشتند! او نخواست و اگر می‌خواست می‌توانست! راز او در همین توانستن اما روی برگرداندن و به تانی مرکب خویش راندن است...
روانش قرین رحمت باد.

□ نیمکت

بادی به کرشمه از جدار صورتمان نرم می‌گذرد و در حکم رخ نمودنی بی‌وصال می‌گذرد تا دریابیم تاوان عاشق شدن بر گل سرخ صبحگاهی چیدنش نیست...

نیمکت انگار پاهایش در زمین زنجیر است تا اهلی و اهل شود و همین جا بماند که رفتن لاجرم دیدن و خواستنی از پی دارد و ماندن قراری که سرنوشت را ستیز نشاید و تسلیم باید و برآزد تا توسنی بیش نکنند... "ز دست دیده و دل هر دو فریاد/ که هر چه دیده بینه دل کنه یاد"

نیمکت تن به قضا داده است و دلخوش به عبور آدمانی که تن را آوار پاهای نازک خود کرده بر فتاده‌ای چو او نمی‌لمند که "مردی نبود فتاده را پای زدن"...

نیمکت انگار حکایت همان رفته از یاد است که در چهار اقیانوس دو ماهی هم ندارد تا یادش کنند و برای گسستنش از بند تدبیری.

در دل قصه کبوتران و موش جوونده می‌خواند و حسرتخوار بخت خویش است که نه بندش نخین است تا موشکی آن را بچود و نه کسی برای پاهای آهنینش دوست دارد تا بفریادش رسد و برهاندش از این تقدیر.... "ای نیمکت سفید پای دربند/ ای تسلیم گیتی ای تو دربند!"

یادش آمد به رفتگان و آیندگان... سینه‌اش محرم چه سرهای
مگوست و چه سرها که بر شانه اشک فشاند و درشت بافت که جهان
عشق است و وفا و بی‌آن در حکم هلاهل.... بر قد هلال خود در دل
خندید که رنج را بر زنگ زبان و زخم تن من بجو که میل رفتنم خشکید
و پای رفتن سیمانی شد تا تو بر من جلوس کنی به جرم بی‌زبانی و
همزیانت را بر تن من بنشانی که خوان کرم بر تن بی‌داریوش پارسه
براستی برازد سکندر و ابلیس را...

و نیمکت را در کنار گلی هست سرخ شولا که زخمین زبان گزنده‌ی
زنبورست اهل غیبت که تیزی بیانش تن می‌درد و دل نمی‌برد و به نام
غریزه و تقدیر بر تن این بیشتر می‌گشاید...

گل به گاه کمی مانده تا پاییز آرم می‌گویدش! برادر تو پیشانی
سفیدتر از منی کو می‌نوشندم و به موسم خزان چو خزی دور
می‌افکنند... تو سکندر آب خضر خورده‌ای که هستی.... و پاسخ نیمکت
اینکه توان برآوردن بنام را ندارند و بودن چنین را چه حاصل که توان
طی فاصله‌ای برای روییدن گرد از گلبرگت ندارم، خرمایی و من
بی‌دندان.... نه سایه دارم و نه بر بیفکنندم ار سزاست / اگر نه بر درخت تر
کسی تبر نمی‌زند....

□ هفتم تیر و تحریری درباره آن...

هفتمین خورشید ماه نخست تابستان که بر اهالی دارالخلافه و مرز پرگهر بتابد انفجار هفتم تیرماه سال ۱۳۶۰ خورشیدی چهل و دوساله می‌شود. رسم است برای شادی و مناسبت‌های طرب‌آفرین یادبود و سالروز بگیریم و از خوشی‌های از دست‌شده یادی کنیم تا مگر به بازخوانی خاطرات کاممان شیرین شود. گفتن از سوگ و سالگرد اتفاقات مهیب اما برای بازماندگان جانسوز و جگرگداز است و برای دیگران در حکم داستان و نیز عبرت تا بخوانند و بدانند که در روزگار و بر کشور چه رفته است مگر آویزه گوش کنند یا آویزیان بر بند فراموشی و بگذرند و در حکم یک گوش در و دیگری دروازه عبور کنند و باز در آوردگاه‌های مشابه سر جالیز(کسره زیرنشین ز) چه کنم با مترسک‌ها بچنگند... بگذریم و برویم سر وقت انفجار هفتم تیرماه...

در انفجار هفتم تیر در مقر حزب جمهوری اسلامی دکتر بهشتی و همراهانش با انفجار یک بکمب مهیب به شهادت رسیدند. جنایت حاصل کار یک نفوذی به نام محمدرضا کلاهی وابسته به سازمان منافقین بود که با جلب اعتماد و به راحتی توانسته بود بمب را جاسازی کرده و محل را ترک نماید. پرسش اصلی این نوشتار این است که چگونه شخصی با ظاهرسازی و گندم نمودن و جو فروختن توانسته این‌گونه

آسان درها را بر روی خود بگشاید و تا حساس‌ترین نقاط و افراد دسترسی داشته باشد و فاجعه بیافریند؟
تعارض و تمارض:

اقتصاد فقیر ایران زمین که از دیربازش به مرحمت آسمان و نیز خانه بردوشی ایلی تکیه داشته همیشه نوعی لرزان و لغزان بودن را در خاطر افراد می‌نشانده است. این که با خشکسالی امسال و تلف شدن احشام چه بر سر زمین و زمانه‌ام خواهد آمد؟ و آیا بهار دیگر را خواهم دید؟ به همین دلیل وصل شدن به دستگاه دیوانی و در شمار نانخور صاحب‌ولتان درآمد شغلی مآلاندیشانه و نوعی حاشیه امن محسوب می‌شده است. به همین سبب در شمار عیال دولت درآمد را رسیدن به "آب باریکه" دانسته‌اند. با کشف نفت و فربه شدن دولت تعداد و تعدد عیال و وابستگان به آن هم فزونی گرفت و تلاش برای درآمدن به شمول کارمندان و گماشتگان هم فزونی گرفت. اخلاق کارمندی در خود نوعی محافظ‌کاری و تمایل به حفظ خویشتن در این وادی دشوار را باعث شده است. کارمند می‌داند که برای حفظ خود باید همراه و همدل و نیز عامل به گفتمان برورکراسی باشد. پس برای در امان ماندن و نیز ارتقا و ارتفاع اداری در تشابه و تمارض به چهارچوب‌ها در هر دوران و بسته به گردش فصول کوتاهی نمی‌کند و این کردار تبدیل به عرف و عاداتی غیرقابل تغییر و البته خطرناک و بنیان‌فکن می‌شود. اشخاص در یک تعارض شخصیتی دائمی و تمارض به وفاداری گاه اغراق شده به ساختار هستند و در این میان تمیز دادن دوغ و دلستر و نیز منافق و مجاهد دشوار و گاه چون یافتن موی مجنون در دریای اشک لیلیست!

عامل انفجار هفتم تیر با تمارض و تشبث توانست خود را وفادار و متقی بنمایاند و تا خلوت راه ببرد و آن کار دیگر بکند! در شرایطی که بسیاری متر و معیارها یا در چهارچوب بروکراسی اداری کمی (مقابل کیفی) و کسل کننده‌اند و با مواردی مثل سنوات و نیز شرکت در دوره‌ها به دست می‌آیند و برخی کیفی‌اند چونان باور و اعتقاد و از نهان و نهاد نمی‌توان مطلع شد و با ظاهرسازی و حتی افراط اعتمادها جلب و گاه فاجعه ببار می‌آید.

به نظر می‌رسد اگر ساختار دولت و دیوان بر مبنای توجه به شایسته‌سالاری و پرهیز از بهادادن به ظاهرسازی‌ها باشد و شخص به محک تجربه و مرور زمان آزموده شود می‌توان از خسران‌های بزرگ تا حد زیادی جلوگیری نمود.

انسان و ساختار، نهاد و نماد:

شهید بهشتی را می‌تون نماد نهادسازی در دوران مبارزه و پس از آن در زمان محدود حیات ایشان پس از پیروزی و استقرار جمهوری اسلامی دانست. تجربه اداره مرکز اسلامی هامبورگ و کادرسازی و پس از آن نقش مهم در تشکیل حزب جمهوری اسلامی حکایت از باور ایشان به ساختار، نهاد و کار تشکیلاتی بود. آدم‌ها البته مهم‌اند و گاه مزاج و توانایی آن‌هاست که مسیر و نقطه عطف می‌شود اما انسان زوال‌پذیر است و در معرض آسیب و هزار باد خزان و چیزهایی دگر! آدم‌ها اگر تنها قائم به شخص و حضور خودشان باشد پس از ناتوانی یا مرگ میراثی باقی نمی‌گذارند و روند با فرسایش و ویرانی مواجه می‌شود اما

نهادهای و ساختارها می ماند و شاید کمی با کندی و ایراد اما به کار خود ادامه می دهند و از فروپاشی جلوگیری می کنند. با شهادت دکتر بهشتی اما حزب جمهوری اسلامی و نهاد قضاوت از هم نپاشید چون بنای نهادسازی بود و دکتر بهشتی نماد آن نهادسازی. منحصر بفرد شدن ساختارها می تواند آفات گاه جبران نشدنی برجای بگذارند و در مواقع حساس توان تصمیم و حرکت را از میان ببرند. مثل ارتشی که تنها به شاه وفادار است و با رفتن یا مرگ او انگار دیگر هویت و نمودی ندارد و براحتی برف در میانه‌ی مرداد آب می شود.

آخر اینکه فاجعه‌ی هفتم تیر چهل و دو سال قبل می تواند موریانه‌ی ریاکاری و ظاهر سازی را پیش چشم کاربدستان بیاورد و بنمایاند که دل سپردن به کبوتران ناچار یا ناگزیر امروز می تواند چندان نپاید و روزگاران‌ی لاشخور و عقابی خشمگین را پیش چشم بگذارد و دیگر این که ساختار، نهاد و قانون ستون‌های اداره و تدبیر امور یک ملک و ملت هستند، پاسشان بداریم.

□ برای تاختن بی لگام کلمه

سخنی در باب "فیلسوف انفعال"

در واپسین نسخه‌ی نشریه آگاهی نو در سال یکهزار و چهارصدویک خورشیدی مطلبی زیر عنوان "فیلسوف انفعال" به قلم سردبیر دیدگانم را برای عبور مردد نمود.

البته آن مجلد مشحون از نوشتارهای دلپسند است که انسان در جستجوی دانایی را شمعون خواندن تک تک واج‌هایش می‌کند.

آقای قوچانی در آن مطلب اندیشه و بینش مصطفی ملکیان را زیر تازیانه‌ی نقد و کمی آختگی کشانیده بود و انگار می‌خواست داد کهتر و مهتر از ایشان بستاند. زمانی که اندیشه و تامل از فکر و حدود آدم خارج می‌شود و در میان انداخته می‌شود لاجرم برای دیده شدن، اثر و نظر است و نظر لزوماً پیوست با تحسین و صله نیست و گاه تمسخر و بی‌توجهی و نیز تکفیر و نواختن از پی می‌آید و لاجرم هر که به دریا می‌زند از برای ماهی، حزم خیس شدن را نیز نموده است.

نکته جالب اما در کلمات آقای قوچانی نشستن بر جایگاه مبصر و ناظم حوزه اندیشه و علوم سیاسی بود و ملکیان بی‌نوا را به جزای نیاندیشیدن در چهارچوب ذهنی خود که انگار مرادف با طرح ازلی و قدسی اندیشه است حد برای بی‌مرزی اندیشگی جاری نموده است.

در این نوشتار محدود درصدد دفاع از منظومه ذهن و اندیشه‌ی ملکیان نیستم که به گمانم ساحت فکر را با سپاه، کوس و فریاد دادخواهی مریدان و معاندان راهی نیست. اینجا محل تامل است، خواندن و نیز بازخوانی و قرار نیست از پس مفاهمه و فکر تنی بر خاک بیفتد و جماعتی ترکه خیزران در دست صفحاتی را بر سر کسی بکوبند. اگر اندیشه را باور داریم نمی‌توانیم ثغورش را به تیر آرش خودخواهی و کمال‌پنداری خویشنمان ترسیم نموده با نوای غرا بسراییم بیاندیش! اما نهایتش به آن چیزی برس که من گفتم! چنگیزان یاسا بر پشت در راه نشابور خیال آدم‌اند! جوینی بنگار! آمدند، مهر ورزیدن، صله دادند و آنقدر مهربان بودند نگذاشتیم شام بروند!

خاصیت ورود به حوزه تفکر زایایی و تولید است و نماندن پرنده خیال و تحلیل در قفس باورهای پیشتر گفته و رسوم برجا! برای همین است که چکامه سرا پیش تر نوحه کرد "به اندیشیدن خطر مکن!" "نور را در پستوی خانه نهان باید کرد" هراس گزمه و عیبجو بر جان اندیشه تا همیشه روان و ساری بوده اما بیم شوریدن بر باروی باور آبایی و نیز مخدوش نمودن خطوط نستعلیق پیشتر نیز چون دشنه ایست که تیغ‌اش بر گلوی پوینده‌ی مسیر اندیشه است. چشم‌های مادر گاه هراس انگیزتر از چرتکه‌ی ماست فروش کوچه‌ی جوانمرد قصاب است...

نمی‌توان در جایگاه مقراض نظر و ضابط اندیشه نشست و از آن دیگری خواست تا النهایه مکررات را رونویسی کن یا چنان بخوان که خواب ترد و نرم بامدادان من به قدر مویی هم ترکی بر ندارد! آن دیگر خروس سحر نیست که نوحه‌گری کند! مرغی ست برای گلوبریدگی در

عروسی و عزا که عمرش پس از بسمل شدن فزون از موسم حیات است و اورا قی برای جفا بر تن درخت و بایگانی در مخازن نمور و فراموش شده‌ی کتابخانه‌های ملی و نه بیش و پیشتر از آن.

دیگر آن که نویسنده‌ی مطلب فیلسوف انفعال چنان زخمین و ذوالیمینین شمشیر قلم را چرخانده کو انگار کن اهل قلم و اندیشه مولد عمل سیاسی در تاریخ بوده‌اند و با چرخش اندیشه‌ی ملکیان و نیز اسلافش در ساحت‌های دیگر و گاه متضاد مسیرهای تغییر و تحول و نیز برقراری در جهان برقرار گشته است. البته این باور پیشتر نیز ریشه و قوام داشته است. انسان‌ها می‌خواهند ادبار و گریز اقبال از خود و ملک و تاریخ شان را بن بیابند و بزیند و به این سبب می‌کاونند و در بیشینه‌ی موارد بی‌سپر براهین و نیز اراضی موات را به عنوان قاصر سند زده با تکرار و چوب مبصری در اندیشه‌ی خلق حیران فرو می‌کنند. زمانی ریشه‌ی فروماندگی را در حمله فلان قوم و آن چیز دیگر جسته و پاکی و تنزه به یغما رفته را حاصل کتابسوزان و آن چیز دیگر انیرانیان می‌نامند و این خود سهل ترین پاسخ است برای پرسشی دشوار. بعدتر کس یا کسان‌ی شعر حافظ و خیام و نیز اندیشه‌ی تصوف و عرفان را عامل سستی و رخوت و چیرگی تباهی و چیز دگر دانسته کتابسوزان براه انداختند. شاهی سرپوش مرد و نسوان این ملک را عامل دانست و خواست با برانداتن سرپوش آیین سروری برقرار سازد و ...

نکنه این که اندیشه پیشران عمل سیاسی در گذشته و اکنون نبوده است و جبار و عامل چشم انتظار نبوده تا اهل اندیشه چهارچوبی بیفکند و او نعل به نعل آن را با چوب دراندازد! پس از برآمدن فاشیسم و

نازیسم و نیز بعث در عراق کسانی به صرافت افتادند تا برای بالا بردن شأنیت و نیز برافراشتن درفشی با نشان نرم و انسانی و نه درفشیت تام هم صله‌ای بستاند و در صدر بنشینند و هم نادر پسر شمشیر را صاحب نسق سازند.

در مورد مشخص این نوشتار هم اصولی چون میهن و شهروند معطل نظر فلان اندیشمند نمی‌مانند و هر کس در این گیتی مرکب خود را سوار است و می‌راند و نباید رماند استر دیگران را که جهان گشاده و گشوده است و خطوط موازی بهتر برآزد که منطبق...

در روشنفکری و هم عمل سیاسی ایران زمین تمایل به مراد و مبصر بودن ریشه‌ای دیرینه دارد. خود را معیار انگاشتن و هر چه جز آن را انحراف در حساب آوردن! اینگونه جسارت اندیشیدن و طرحی نو در افکندن ستانده شده و دیکته نویسی سکه‌ی رایج و بی‌خطر روزگار است. الف بامداد شاعر و نویسنده روزگاری سهراب را نواخته بود که در روزگاری که فلان جوان را سر می‌برند نگران گل شدن آب است! انگار نقاش کلمات کاشی باید پیش از حدوث سرودن از جناب بامداد کسب سرخط و مشق می‌نمود تا این گون پر دامنه نواخته نشود و رضا براهنی با لحنی تمسخر آمیز سهراب را بچه بودای کوچک خطاب می‌داد! کسی سینمای بدنه و سهل الوصول را در برابر سینمای دیریاب تر به تمسخر فیلمفارسی خطاب می‌داد و سایه و سیاوش در برنامه گلها مترصد پوزخند بر تارنوازی و آواز فلان خنیاگر دیرسال بودن تا با سینه برآمده بگویند فقط من و آنها نمی‌دانند! این رشته سر دراز دارد و برای بردار کردن خیال آدم در این دنیای گشاده‌ی خداوند گرهی تنگ دارد.

لحن آقای نویسنده مطلب "فیسوف انفعال" در درمانگرو دیگر چیزها خواندن ملکیان انگار همان عاج‌نشینی و صدور نمره انضباط با آیین رفتاری خویشتن را در خاطر می‌آورد و چوب بر پشت دست نویسنده می‌زند که اول، تو را چه به این حرف‌ها؟ اینجا ساحت تو نیست! و چه کسی می‌خواهد و می‌تواند اجازه نظر و بیان آرا از دیگر بستاند و کدامین سند سربین را در دست کسی نهاده‌اند که ملک این وادی تویی و دیگر غاصب و در بهترین حالت قاصر؟

اگر این‌گونه بیان‌دیشیم دیگر هیچ‌کس نباید ترانه سر کند و تصنیف کند، فیلمی را دوربینی کناد و اندیشه‌ای بورزد که بیشتر کسب اجازه و ترسیم خطوط و اقلیم پرواز ننموده است!

چیست این ذهنیت خودامیرپندار که چنان بر ذهن روشن و عامی سایه فکنده کو معیار منم و چوب الف در دستان و دستارم! پس چو با منی در یمنی و بی‌من اهرمنی!

بگذاریم بال آدم رها باشد برای سیر اقالیم و انفاس و باور کنیم کسی جای کسی را تنگ نکرده و نیز آدم با کلمه آتش نمی‌افکند به خرمن‌هایی که با پیش برنده ثروت، شهوت، قدرت و حسادت برآمده‌اند!

□ کندن بن باور و کاویدن خیال در اشغال

نگاهی به کتاب کند و کاو به قلم اصغر حاج سیدجوادی

کتاب کندوکاو مجموعه مقالات و یادداشت‌های آقای اصغر حاج سید جوادی در مطبوعات است که در دو بازه زمانی ابتدای دهه چهل و ابتدای دهه پنجاه قلمی گشته‌اند.

شاید خواننده این کلمات بپرسد با توجه به ماهیت سریع و سیال پدیده‌های انسانی نگرستن بر نوشتارهایی از ابتلائات آن روزگار در زمانه‌ای که دی را هم در یاد نداریم وز بلبلان بی‌نوای فرودین هم یادی نمی‌کنیم واجد و حامل کدام معنا و منفعت است؟ هیچ نوشته و پدیده‌ای بی‌حاصل و ثمر نیست. می‌توان از کرشمه‌ی کلمه و لحن داوودی لذت برد و گاه غرق عبرت و فراغت شد. اما یادداشت‌های آقای سید جوادی لبریز از درس جامعه‌شناسی، تاریخ و نیز روانشناسی هستند. با مطالعه موردی و یا منسجم آن کلمات می‌توان بر توهم چیره گشت و در ساحل خوشخاطری توطن یافت.

با خواندن یادداشت‌های کتاب درمی‌یابیم که آسمان همیشه و همه جا همین رنگ بوده و نیز خواهد ماند. از جفای کاسب و اداره جاتی تا برکشیدن سفله و سفیه مردمان و خون جگر خوردن اهل نظر تا نوکیسگی و تمارض و نیز کج شدن برج مداخل کارمند قبل از رسیدن

به میانه‌ی ماه. انسان در خاطرش اینک و اکنون را بدترین دوران‌ها در شمار آورده خود را رانده و مانده از بهشت برین و فردوس معهود می‌داند و مویه می‌کند. اما گذشته هیچ‌گاه و هرگز محل رسیدن و وصال نبوده و تنها اینچنین نموده است. انسان همواره دربند رنج‌ها و تقلاها برای دست یازیدن به "ثروت، شهوت، قدرت و حسادت" بوده است و جماعتی حمالان بی‌موجب‌اند و کسانی شعبان بی‌مخان قلم به دست و گاه دشنه بر میان! چیز زیادی تغییر نکرده و تا بود چنین بود. خواندن آن کلمات و دانستن ابتلائات آن روزگاران می‌تواند آدم را آرام و رام کند.

آرام که بدان امروز نقص و نقص دیروز نیست و حسرت خوار دریغاگوی آنچه نبوده مباش! امروز را زندگی کن و کوششی برای بهبود خویشتن و پیرامون به قدر وسع نما که همیشه دشواری‌ها فراوان بوده‌اند و آدم دربند هزار و یک اوار و ابتلا و تنها به قدی و غدری گناه توانسته سنگی بر گوری بنهد و گرهی از زلفی یا دشواری بگشاید.

انسان رام می‌شود چرا که خیال دوران طلایی بسر شده او را برآن می‌دارد تا رنج امروز را با برساختن آن فردوس دل بخواه و برقرار باز برپا دارد و قرار بیابد. ترجمانش می‌شود آن کسی که آوراگی و بی‌اعتنایی به مناسک را حاصل جهان امروز می‌پندارد و می‌خواهد بهشت عهد عتیق را در زمین دیگران برپا دارد. به راه می‌افتد و خون می‌ریزد و می‌راند تا در بهشت دیرین صهیون را بر دیر و کمر دیگران بنا کند. او ناارامی امروز را بارنج بر دیگران در ساختن تخیلش از گذشته می‌جوید و حاصلش توحش است و اشغال و خون. بر جراران داعش و آن دیگران بنگرید که برکناری و درکناری امروز را با توهم سلفی‌گری و

دشنة و جنایت می‌خواهند بسازند تا در زمین و زمانه‌ی خیالین مشغول شوند... امان از جان بی‌لگام و جسم بی‌دفاع انسان...

یادداشت‌های مطبوعاتی سید جوادی خوشخوان و زودیاب‌اند. می‌توان به راحتی مقصد و مطلوب را دریافت و راه بر جان کلام برد. گلایه نویسنده از نابسامانی و بی‌اعتنایی به قانون از سوی دولت و مردم، ظاهر غریب و مهیب جوانان، جامعه‌ی متظاهر و تهی، و مشکلات روزمره با ساده‌ترین کلمات متناسب با ستون یک روزنامه تحریر گشته‌اند. آدم می‌تواند بخواند و لبخند یا تلخند رندانه‌ای بزند که آنان هم چندان خوش بحالشان نبوده است!

یکی از رذیله‌های نازدودنی درون آدم همین است که برای رنج‌هایش دنبال شریک و مثال می‌گردد تا با تماشای همگان رنجبر تسکین بیابد و بگوید آن هم چو من یا بدتر از من شد! پس باید ساکت بود و زندگی کرد! بی‌رحمانه است اما اگر آدم در حضيض رنج و تباهی خود را تنها بیابد و احتمالاً رشته حیات خواهد گسیخت یا غالب تهی خواهد کرد که چرا فقط من؟ و یا چرا فقط در این زمان و زمانه؟... بی‌رحمانه است اما...

□ نگاهی به کتاب خانم فردا وقت کوچ است

کتاب خانم فردا وقت کوچ است روزنوشت خاطرات خانم سکینه سلطان مشهور به وقار السلطنه از سفر زیارتی به کربلا و مکه می‌باشد. کتاب به خوبی خواننده را با شرایط سیاسی و اجتماعی و اقتصادی، فرهنگی روزگار مظفری آشنا می‌سازد. نویسنده همسر سابق ناصرالدین شاه است که پس از قتل او به عقد کس دیگری از متنفذین و متولین درآمد است. باور و داوری او درباره شرایط کشور و سلطنت شویش و خلف او مظفرالدین شاه بسیار جالب توجه است. به بهانه معرفی این کتاب می‌خواهم به مفهوم عشق و نیز رواق نظاره‌ی پدیده‌ها پردازم تا مگر جلوه صورت و معنا را گونه‌ای دگر نظاره کنیم.

عشق پیدا شد و آتش...

سکینه سلطان از خیل زنان حرم ناصرالدین شاه بود که پس از او به عقد مردی دیگر از نژادگان قجری در آمد. جای جای کتاب پر از یاد خاطرات ناصرالدین شاه است و بانو مویه‌گر و نوحه‌خوان شاه شهید است. دقت کنید که در زمان نگارش آن نگاره‌ها چند سالی از قتل ناصرالدین شاه گذشته و عملاً این تمجیدها هیچ منفعت ملموسی برای بانو ندارد اما رد عشق شاه قلیان نشان بر تمام دمان آن زن غلیانی

حماسی دارد. هرگاه منظری خوش و چمنزاری دلفریب می‌بیند یاد شوی در خاطرش آمده چمیدن او در این چمن را در خاطر آورده تردیده می‌شود.... عشق، وابستگی و وفاداری وقارالسلطنه به ناصرالدین شاه محل تأمل و تحسین است. زن به نیکی از شوی نو یاد می‌کند و مردانگی و خوان نعمت‌اش را می‌ستاید اما انگار طره‌ی گره زده به تار سبیل شهریارش رهای نمی‌کند و رشته را سر گسستن نیست. به دفعات میرزا رضای کرمانی را لعن و طعن کرده آرزوی قعر دوزخ را برایش می‌کند و ناصرالدین شاه را در برج عاج فردوس برین می‌یابد. این سبک از عشق و مهر می‌توان برداشتی منحصر از نگاه زن ایرانی به شوهر و مرادش در حساب آورد. عشقی که به سبب زبری مناسبات، تعدد زوجات، و ماهیت بی‌اعتنا و خویش‌نواز مردان چندان دو جانبه و پر از لحظات غمز و اشاره نیست اما در باور زن شوهرش تمثال تام و تمام توانستن است، آئین و آینه‌ی اوست و نفس نفس زدنش در برزن برای آرامش خیال یار کفایت می‌کند. عاشقانه‌ی دامنه‌داری در کار نیست، قرار و برزن و نگاه عاشقانه آنچنانی از پی نخواهد بود. زوج عتاب هم می‌کند و بیشتر خشمین و بی‌قرار است اما زن در خیال خود خانه را می‌پرورد و اولاد را چنان که برازنده‌ی آقاست می‌آراید تا نشان دهد به ستون خانه چه مهری دارد. نمونه‌ی اعلایش را می‌توان در آثار سینمایی علی حاتمی فقید نیکو دریافت. آنجا که زن چشم به راه کلون درب عمارت است تا خبری و نگاهی ولو تیز و خشمین از یار دلنواز بیابد و خیالش راحت شود که کسی هست در این هامون.....

عشق وقارالسلطنه در نهایت وفاداری و دلسوزیست. او یکی از

پرشمار زنان شاه است و محتملاً چندان فرصت دیدار و معاشرت با او دست نمی‌دهد اما حتی دلبسته‌ی نبودن‌های اوست. تاج سر مردان عالم می‌داند آفایش را و آرزو دارد یک بار دیگر برایش قلیان برازجان با دست خودش چاق کند و قربان پک زدن سلطان صاحبقرانش برود... ماشالله قلیان هیبت آقا را مثل آینه دوبرابر می‌کند. تصدقشان...

در این عشق البته میزانی از کم‌اطلاعی و ویرانگری خویشتن هم به چشم می‌آید. زنی در کنج که جهان را در پناه نام و نان ولینعمت می‌بیند و به یک وفاداری ناگریز دست می‌یازد. انتخابی در میان نیست و بیرون دروازه قزوین گرسنگی و برق قداره است که نفس می‌کشد. مرد تجسم ایمان و قرار است و همین که هست خود دونعمت است و بر هر نعمت هم شکری واجب پس "از دست و زبان که برآید/ کز عهده شکرش به در آید".

دیگر آنکه زن در این عشق معشوق نیست! ممکن است در میان همسران پرشمار شاه حتی درست و درمان در خاطر قبله عالم نمانده باشد سیمای سیماب‌گون و چشم کهرباییش، و تنها دمی و تا بامدادی بپاید برای قبله عالم و عاشقی با قبله‌ی عالم میانه نیست یا دست کم تنها انیس و آن دیگری را برازد نه این بینوایان که در حکم قلمی میان دفتری هزار برگ‌اند اما باز زن ابروان درهم‌پیوسته خویشتن را در آینه‌ی خلعتی شاه نظاره کرده زیرلب می‌خواند "در عاشقی گریز نباشد ز ساز و سوز/ استاده‌ام چو شمع مترسان ز آتشم". او در نظر شاه نقش معشوقگی ندارد و در واقع خود عاشق است و خیال و کمال و مطلوب شوی، معشوق! این عشق با معاشرت‌های عاطفی مدرن فاصله یا تفاوت دارد و در

روایت غربی‌اش عاشق و معشوق تن و جانی برابر دارند و پاسخ کرشمه و غمزه مهر است و توجه! و در مدل شرقی‌اش دویدن عاشق که در بیشینه دفعات مذکر است و روی درهم کشیدن و نهادن شدن معشوق که پری‌رویی کبک گام و ماه مرام است و قرصش را تنها می‌توان در شب چهارده برای دمانی به شرط آن که مویه بر یاد یوسف یعقوب ترچشمی برای عاشق نیاورده باشد نظاره نمود... "همه شب نهاده‌ام سر چو سگان بر آستان/ که رقیب درنیاید به بهانه‌ی گدایی".

دیگر این که نویسنده مدام میرزارضا کرمانی ضارب و قاتل ناصرالدین شاه را نفرین و لعن می‌نماید و آرزوی دوزخی ابدمدت و پرحرارت برایش می‌کند که شاه و شوی را به خاک انداخت. قضاوت افواه در دوره‌های گوناگون غریب و گاه مهیب است. ناصرالدین شاه که در گوشه حضرت عبدالعظیم به خاک می‌افتد جماعت مویه می‌کنند و شاه شهید می‌نامندش! کسی که پنجاه سال یک روز کم را به میل خود می‌تازاند و به دندان می‌کشد هرچه خواسته را اما با رعیت با او هم‌دل است و رضای شاهشکار را نفرین می‌کند. تا سال‌ها بعد خانواده رضا نتوانستند از زیر بار طعن، لعن و آزار مردمان کمر راست کنند... این است قضاوت و روایت تاریخ و معشوقان در جلد عاشق و بی‌صله شاعران....

□ پیاده‌رو

گفتن و نگاشتن از پیاده‌رو حکایت همان مکرر کردن قصه‌ی خواننده است از رواقی که پیشتر چشمی نگشته است.

پیاده‌رو انگار مال آدمیست، آن آدم بی‌سپر و سپاه را می‌گویم که همه عمر حاصل انکار تاریخ بوده است و به دندان پوسیده نان خشکیده‌ی آب نرده سق زده... اینجا اما جفای سازه تا بینهایت نیست و گذاشته‌اند تا پیاده هم هوایی بخورد... پیاده رو بازمانده و راوی سیطره‌ی ساختمان و بنا بر تن زمین است و خبر از تن آدم نامحصور تا هنوز در بتن و آهن می‌آورد...

پیاده‌رو شرم‌گره‌ی طمع آدم است از گشودگی در دیزی خاطر انسان... در پیاده‌رو حالت یگانه‌ای را می‌چشی، در خانه نیستی تا خود خودت را نشان بدهی و بی‌ردا و شوالا بخرامی و درون و بر مرکب هم که الزامات آن را تن بزنی و نیز تنها سر یا نیم تنهات را آدمیان تماشا کنند. به پیاده‌رو که می‌آیی مهمان خویش و دیگر آدم‌هایی... نه می‌توانی بدوی و نه بایستی، بیش از دمی، پس می‌خرامی و نگاه می‌کنی... به سان دیدن از آدم و ویتترین می‌ماند در پیش چشم سپاه بتن و سیمان...

زمانی به گاه جوانی و چنان که افتد و دانی چشم‌ها خیره‌ات می‌شوند و پیمودن معبر پیاده‌ها به لذتی و گاه دامن درکشیدنی نسب می‌برد و به

روایت رندی می‌پنداری تام کروزی و بعدتر میان نگاه‌های بی‌تفاوت مردمان سرزمین‌های شمالی چوم وودی آلن می‌روی بی‌آهی و نگاهی... آه که پیادرو چه خاطره‌ها در خود دارد...

یکی می‌شود پیاده روی هالیوود و نام مشاهیر و ستاره‌های زمینی برآن حک می‌شود تا کسی مشتاق شود و جماعتی حسرتخوار ستاره‌ی دیگری. راستی دل پیاده‌رو برای آنانی که در هفت آسمان یک ستاره ندارند هم می‌تپد؟ روزگاری شاعری هندوکشی سروده بود "پیاده آمده بودم پیاده خواهم رفت"... برخی هماره پیاده‌اند. از غبار کاروان تا هیاهوی هیولا‌های آهنین جان... پیاده‌ی پیاده‌اند... کسی را پیاده خوانند از فرط سفاهت و کسی را از مرز بی‌ثمر و اثری و نان خشکیده در آب فرو بردن پیاده می‌خوانند و باز پیاده‌رو تنش را با سخاوت پیشکش پاهای تاولین و نیز گام‌های چرمین و پرتبختر می‌کند... چه عدالتی داری تو نوشیران پیادروی من... پیاده‌رو بنا نیست تا اذن ورود بخواهد و باشگاه اختصاصی شود... ماشین و ترن نیست تا بلیط بخواهد و تن خسته از سرمایه‌تئلرزه بزند کو کدام مأمور برای دیدن بلیطت گریبان خواهد گرفت؟ نکند روزی پیاده‌رو هم جرم شود؟ چه کسی گردن خواهد گرفت؟

گاه پیاده‌رو پناه است برای باران و بوران و نیز تابش تیغ‌آسای آفتاب و نیز امان می‌دهد از معوج راندن جماعت آهن سوار... در پیاده‌رو می‌توانی بایستی و تماشا کنی هیبت و هیئت بزرگان در گذر خیابان را و دستی تکان بدهی به سان آدمک‌های بر جالیز... کسانی عبور شهریار و تاجبخش را در پیادروی قنادی فرانسه تماشا کردند و دستی و نیز

نگاهی... آن شب پیاده‌رو گریست تا شماره کفش تماشگران سست پایش را بشوید... گفته‌اند خفیه پی‌ها برای شماره پاهای بزرگ پاپوش می‌دوزند... ممنونم از اشکت پیاده‌رو...

پیاده‌رو مرحم است و مرهم هم، می‌بینی و می‌شوی "ز دست دیده و دل هر دو فریاد/ که هرچه دیده بینه دل کنه یاد" و پیاده‌رو تو را برای گذاشتن و گذاشتن یاور می‌شود تا بی‌اعتنا و چشم‌براه بگذری از ویتترین مغازه‌ها و گاه راهت می‌برد تا کوچی باریکی که بی‌هراس و هوس خودت باشی و فغان کنی. خود خودت باشی....

□ گذر لوطی صالح

گذری بر کتاب گرامافون به قلم دکتر صادق زیباکلام

کتاب گرامافون کوتاه‌زمانیست که توسط نشر روزنه بر پیشخوان کتابفروشی‌ها قرار گرفته است. دکتر صادق زیباکلام شرح‌آشنایی و معاشرت با خانم پریوش سطوتی همسر دکتر حسین فاطمی وزیر خارجه در دولت دکتر محمد مصدق را قلمی نموده است. ابتدای امر پنداشتم نویسنده سعی در بیان زوایا و خفایایی نادیده از دوران بحران نفت و کاربدستی و نیز روزنامه‌نگاری فاطمی از زبان سطوتی دارد اما بعدتر با روایتی دگرگون در کتاب مواجه شدم که چنان خواندنی بود که تا رسیدن میم تمام نتوانستم کتاب را بر میز و در کیف بگذارم.

بانو پریوش سطوتی فقید، در پانزده سالگی به ازدواج حسین فاطمی درمی‌آید و کمتر از دو سال در میانه‌ی اوج بحران‌های سیاسی متأثر از جریان ملی‌شدن نفت و کودتا با دکتر فاطمی زندگی می‌کند. پس از آن رحل اقامت را به همراه سیروس تنها یادگار زیست مشترکش با فاطمی در لندن و آنجا می‌زید و مگر زمانی کوتاه که اتفاقاً باعث مواجهه‌اش با دکتر زیباکلام است به ایران باز نمی‌گردد. زیباکلام در این کتاب بانی ازدواج فاطمی و سطوتی را دکتر مصدق و نیز فرهنگ‌پروری پدر پریوش و ملجا بودن خانه‌اش برای اهل هنر می‌داند که باعث حضور

فاطمی جوان و روزنامه‌نگار در آن خانه و از پی‌اش مهر و ازدواج می‌گردد. نگارنده البته از زبان یکی از آشنایان خانواده سطوتی روایتی دیگر شنیده است مبنی بر آن که مادر خانم سطوتی با رندی خاصی در پی انتخاب جوانان با آتیه و لایق برای دختران دوگانه‌اش پرورش و منیژه بوده است. حسین فاطمی و مهدی رحیمی آن دو جوان هستند که یکی وزیر خارجه و پیشتر نویسنده و روزنامه‌نگاری مهم و برجسته است و دیگری آخرین فرماندار نظامی تهران در زمان حکومت پهلوی! و البته هر دو هم به فاصله بیست و پنج سال و در دو نظام سیاسی مختلف مقابل دسته آتش قرار می‌گیرند و جان می‌دهند.

پس از مطالعه کتاب نکاتی در نظر آمد که در ادامه بر قلم جاری می‌سازم:

نخست: آن‌گونه که نویسنده در کتاب آورده خانم سطوتی پس از سال‌ها با دعوت و اصرار رئیس جمهوری وقت، آقای احمدی‌نژاد و رئیس دفتر ایشان به تهران می‌آید و امکان و دسترسی‌های کم‌نظیری هم برایش فراهم می‌شود. فاطمی و دولت مرحوم مصدق به هر دلیلی در افواه به دولت ملی معروف است و حجم بزرگی از محتوای رومانیک، تراژیک و نوستالژیک پیرامون آن شکل گرفته است.

این که بانویی برای دو سال همسر یک شخص بوده آیا دلیل کافی برای تشابع و میراث‌داری اوست؟؟ انگار نسب ستایی و قبیله دوستی نهان در نهاد انسان خاورمیانه‌ای همیشه جایی برای نشو و نمو دارد. خانم فاطمی به روایت آقای زیباکلام هیچ بینش یا کنش سیاسی نداشته است و احتمالاً حتی دقیق و درست نمی‌دانسته دعوی شویش با شاه بر

سر چه بوده است.

دوم: زیباکلام در کتاب می‌گوید که تا پیش از تماس خانم فاطمی از حضور ایشان اطلاعی نداشته است. وقتی در می‌یابد که با بانوی فاطمی مواجه است گمان می‌برد که می‌تواند به منع دست اولی از خاطران ناب سطوتی از سال‌های نهضت نفت و اثرگذاران و مخالفانش مواجه شود. علاقه نویسنده اما بعد از چند مواجهه با خانم پریوش به یأس می‌گراید. او در می‌یابد اساساً حتی خاطره چندانی هم در میان نیست! این نقطه این را می‌رساند که پیرامون اتفاقات بزرگ الزاماً پیوست‌ها و رخدادهای افسانه‌ای و بزرگ وجود ندارد. زندگی یک نام بزرگ در تاریخ می‌تواند بی‌نهایت معمولی و حتی پیش پا افتاده باشد و گاه تصمیمات بزرگ کاملاً دفعی و بدوی اتخاذ شوند. در این میان هستند آدم‌هایی که دست به دوربین و قلم برده و قصه‌ها را پرشاخ و برگ، رمانتیک متناسب با ذائقه‌ی مخاطب معمولی که رویا می‌خواهد روایت می‌کنند، شاید به همین سبب باشد که سینمای هالیوود را بنگاه رویا فروشی خوانده‌اند.

ایراد اما آنجاست که آدم‌ها آرام و پیوسته روایت رمانتیک و خیالین را بر سریر حقیقت و تاریخ می‌نشانند و از همه اهل سیاست قلندری می‌خواهند بی‌آن که بدانند "نادری پیدا نخواهد شد امید! کاشکش اسکندری پیدا شود!"

سوم: فصل گرفتاری خانم سطوتی در تهران اما همان موردی است که بارها ارزش خواندن دارد و نام نوشتار را بر مبنای آن گزیده‌ام. آنجا که زنی به باور من برای دریافت توجه و احتمالاً مواهب مالی (به داوری بنده) با کسانی پیوند می‌خورد و در ادامه برایش گرفتارهایی حادث

می‌شود. او کسی را در تهران ندارد و کسانی که از او دعوت کرده‌اند در این شرایط نه حالی از او می‌پرسند و نه تلاشی برای گشودن گرهی از کارش می‌کنند. این جاست که عیار آدم‌ها به حقیقت عیان می‌شود و محک تجربه به میان می‌آید. تنها زیباکلام که در ابتدا تمایل چندانی به معاشرت و گفتگو با این خانم ندارد مصرانه پیگیر کارش می‌شود و در این راه به همه چیز و همه‌کس رو می‌اندازد تا مگر دری بگشاید. در این فصل نویسنده با نهدی و انذار همگان و همگنان، از خانواده خودش تا آدم‌های مهم دیگر مواجه می‌شود اما بچه‌ی بازارچه‌ی آب منگل (محل تولد دکتر زیباکلام) از پا نمی‌نشیند و رسم جوانمردی را از یاد نمی‌برد. در این میان و در روز حادثه تنها یک نفر انسانی و اخلاقی در کنار ایشان قرار می‌گیرد و به رفع مشکل کمک می‌کند. به روایت نویسنده‌ی کتاب، یک استاد دانشگاه امام صادق در برابر درخواست آقای زیباکلام پیگیری اخلاقی نموده و برای کمک و گره‌گشایی قدم برمی‌دارد و نهایتاً خانم سطوتی آزاد شده و به لندن باز می‌گردد.

دقت کنید در پس ادعاها و نام‌ها چه انسان‌های هراسان و فرصت‌طلبی خفته‌اند و در روز حادثه چون دشت نینوا تنها هفتاد و دو تن می‌مانند و عیار مردها اینگونه نمایان می‌شود. در میان همه‌ی آن پهن‌کنندگان فرش قرمز برای خانم سطوتی نهایتاً دونفری که اولی رغبتی به معاشرت با او نداشت و دومی اساساً او را نمی‌شناخت برای کمک و گره‌گشایی پیشگام می‌شوند و مردانگی می‌کنند... تفاوت داش آکل‌ها و کاکا رستم‌ها در تاریخ دقیقاً در همین لحظات است...

چهارم: نام کتاب به بیان زیباکلام برگرفته از گرامافونیست که دکتر

مصدق به عنوان هدیه ازدواج به فاطمی و سطوتی می‌دهد و خانم پیروش آن را به زیباکلام می‌بخشد و می‌خواهد که آن را نگاهدارد، مرحومه پیشتر دفترچه‌ای را به عنوان دستنویس‌ها و خاطرات دکتر فاطمی به آقای احمدی‌نژاد بخشیده بود و قرار بود از دل آن کتابی استخراج شود. همان فردی که در ابتدای نوشتار از او روایتی درباره کیفیت ازدواج‌های پیروش و منیژه آوردم مدعی بود که خانم فاطمی به هر کسی که بتواند برایش کاری بکند دفترچه می‌دهد و چند خطی در آن می‌کشد که این دفترچه خاطرات فاطمیست و من منحصرأ آن را تقدیم شما می‌کنم چون لایقش هستید و....

امیدوارم گرامافون آقای زیباکلام نسخه اصل باشد و گر نباشد هم روایتی از یک رابطه انسانی و جوانمردیست که بر رف خانه می‌درخشد... در حقیقت قهرمان کتاب آقای زیباکلام و استاد دانشگاه امام صادق هستند....

□ اینجا قهوه و آخر هفته از سیاست مهم‌تر است

میانه مرکز شهر استکهلم جایی که گملا استون می‌خوانند و بافت تاریخی با معماری باشکوهش میزبان جوانان و سیاحاناست تا قدمی بزنند و دمی بر اطعمه و اشربه هم، توجهم به گروهی کوچک حدوداً پنجاه نفره جمع جلب می‌شود که دهان را به اندازه عرض شانۀ گشوده‌اند و فریاد می‌زنند. سیمایشان به مردان نزار و مردگان در گور می‌ماند و پوشش و پیرایش هم نسبت و نسبی با سرزندگی آن منطقه جغرافیایی ندارد. برای آن که بهتر دریابید بگویم این منطقه مشابه منطقه جلفا در اصفهان یا حافظیه در شیراز است اما در مساحتی بسیار بزرگتر، مکانی است تا خرد و درشت هم دمی بیاسایند و هم جلوه و جلای خود را میان بی‌اعتنایی دیگر چشم‌ها عرضه نمایند.

برگردیم سراغ همان دسته مدام با چهره‌های دژم و بلندگوی دستی شعارهای درشت می‌دادند و می‌خواستند که فلان اتفاق سیاسی در فلان نقطه جهان بیافتد و آرزوی مرگ و نیستی برای جماعتی داشتند. دقیق‌تر شدم و دیدم از هزاران نفری که اینجا مشغول تفرج و شادخوای و نیز عبورند حتی یک نفر هم نگاه و اعتنایی به اینها ندارد. گمان داشتم مثل ایران خودمان حین تصادف یا بدحالی و بر زمین افتادن و یا نزاع گروهی می‌ایستند و می‌پرسند "آقا چی شده؟" دریغ از اینکه کسی حتی پرسد

چی شده! انگار اینان تنها تمرین کردند تا عضلات حنجره خود را ورز دهند و بس...

آن سوتر چند تن برهنه بر زمین نشسته بودند و چسب بر دهان می‌خواستند تا در یک کشور شرق دور دولتش یک کارهایی را نکنند... باور کنید به فاصله نیم متری شان دسته‌ای موسیقی می‌نواختند و کسانی بی‌اعتنا به اینان مسحور نوا و خنیاگری آنان بودند و هیچ کس روی هم بر نمی‌گردانید. دورتادور میدان لبریز آدم و البته حیوانت خانگی بود اما کسی انگار با سیاست هیچ کاری نداشت.

در سوئد سیاست چندان برای مردمان جذاب نیست. نه اینکه طبع قدرت جوی انسان میان اینان نهادینه نشده باشد یا عارفانی واصل و سالکانی بی‌ریا باشند هرگز! که اگر آب باشد شناگرانی قهار هم هستند اما نکته در این است که اینجا قدرت حلاوت لازم برای جانفشانی را ندارد. بطور مثال یک نماینده پارلمان درآمدش در شغلی که پیش از نمایندگی داشته از دوران نمایندگی بیشتر است! از ماشین و راننده و نیز مسکن و رفاهیات ابداً خبری نیست، هیچ کس را نمی‌تواند استخدام کند و هیچ‌شان اجتماعی بالا و والاتری نسبت به یک روزنامه‌فروش یا فروشنده سوپر مارکت ندارد. حین تماشا و تأمل یاد کتاب سیاحت نامه‌ی ابراهیم بیگ اثر زین‌العابدین مراغه‌ای افتادم که به سال‌های قبل از مشروطه نگاشته شده و برش‌هایی از آن را در کتاب‌های دبیرستان می‌خواندیم..... "لندن بودم. شهردار آمد، تنها بی‌آنکه احدی اعتنایی بکند و چیزی بارش کند عبور کرد. یاد عثمانی افتادم که تا یک بیگ و پاشای محلی از برزنی می‌گذرد کاروانی راه می‌افتند و فراشان سبیل تاییده با

ترکه فریاد کورشو و دور شو راه می‌اندازند و جماعتی هم کور و کچل با دستان دراز به دنبال این بابا راه می‌افتند..."

قدرت اینجا بشدت پراکنده است و سیاستمداران عملاً قدرت چندان بالاتری نسبت به شهروندان عادی و کمپین‌های اجتماعی ندارند. گاه با یک طومار در شبکه‌های اجتماعی یک اتفاق رخ می‌دهد یا از انجامش جلوگیری می‌شود و هرگز یک سیاستمدار نمی‌تواند با دستور یا اختیاراتش چنین کند. این البته در عرصه‌هایی مثل سیاست خارجی گاهی دست و پاگیر است و در برابر کشورهای که یکپارچگی و تمرکز تصمیم در آنها وجود دارد به بی‌عملی و کندتصمیمی دچار می‌آیند.

اهالی سیاست بشدت زیر ذره بین رسانه‌ها هستند و گاه پوشش، یک کلمه در توثیت یا عرصه عمومی می‌تواند دردسرساز شود و باعث شود شخص داوطلبانه استعفا داده کنار برود. یعنی شخص آزادی که پیشتر و بعنوان یک شهروند از آن برخوردار بوده را هم از کف می‌دهد و چیز چندان هم عایدش نمی‌شود... اینجاست که انسان به یاد شعر سهراب شاعر کاشی می‌افتد که "من قطاری دیدم که سیاست می‌برد و چه خالی می‌رفت."

به این سبب گاهی مشاهده می‌کنید که برخی ایرانی‌تباران وارد پارلمان و دولت سوئد می‌شوند و هیاهوی بسیاری هم براه می‌اندازند. ممکن است در داخل کشور برخی بپندارند که اینان چه نخبگان یگانه‌ای هستند که ما کشف‌شان نکردیم و فرنگیان قدرشان را دانسته و کشف‌شان کرده‌اند! اگر نگاهی به بیان و البته پیشینه این اشخاص بیندازید می‌بینید که چقدر کم‌سواد و سطحی هستند و جز هیاهو در

مورد ایران و مسائل مربوط به آن و مصاحبه با رسانه‌ای فارسی‌زبان هیچ هنر و اثری ندارند، انگار کنید نماینده مجلس ایران هستند و نه سوئد! نکته این است اینجا کسی برای این مشاغل به اسبابی که ذکر کرم چندان اعتنایی قائل نیست و برای برخی با روح خاورمیانه‌ای و البته ضعف‌های متعدد که باعث شده هیچ‌گاه دیده نشوند اینگونه ردای صدارت و وزرات مهم است تا به بستگان و وابستگان که تا دیروز آنها را لب خط دیده بودن بگویند ما هم سری میان سرها در آوردیم! و البته تفسیر از بالا و بالا شدن بسته به فرهنگ‌ها و بافت جامعه متفاوت است.

بازگردم به ابتدای مطلب، اینجا گپ زدن درباره طعم قهوه و برنامه باریکیوی آخر هفته مهم تر از هر چیز دیگر است و انگار گوش‌ها برای شنیدن دروازه‌بانی دارند که نمی‌گذارند هر نوا و فریادی وارد شود و البته رندانه می‌گویند شما جای مشخص بایست و فریادت را بکش...

□ سخن سنگفرش‌های سی تیر

گاهی برای صرف قهوه، تأمل در تاریخ و نیز تورق جراید گاهی این روزها در خیابان پرنکته‌ی سی تیر طهران توقیفی می‌کردم و پس از آن اندیشه و نیز درنگی تا دریابم که براین ملک و ملت چه گذشته است. نخست نام سی‌ام تیرماه است و یادآوری جان‌هایی که روز سی تیرماه هفتاد و یک سال قبل از نفس افتادند تا نخست وزیر، محمد مصدق در دفتر کارش بماند و احمد قوام‌السلطنه خیال پیرانه‌سر را فروبگذارد و مفری بجوید تا تن نحیف‌اش را بر سنگفرش‌های همین خیابان نکشند. چه حکایت‌ها دارد گاهی جغرافیا و اقوال آدم‌های رفته از یاد...

امروز عمارت موزه آبگینه احمد قوام‌السلطنه را در خاطر می‌آورد و عمارت اشرفی آن روز اقامتگاه جناب اشرف بود، همان احمد قوام‌السلطنه که پس از ختم غائله‌ی آذربایجان شاه جوان و جوانبخت لقب جناب اشرف را پیش نامش نهاد و بر و در ابر و آسمان روزگار را سپری می‌کرد و بعدتر هرچه با چند کلمه در کاغذ آمده بود با همان کلمات اما به عتاب و خطاب رفت که رفت...

خیابان سی تیر امروز همان قوام‌السلطنه‌ی دیروز است. زمانی که پس از جنگ جهانی دوم قوای شوروی مطابق توافق فروغی با سه کشور اشغالگر حاضر به ترک خاک ایران نشد و در پناه توپ و سرنیزه‌ی سپاه

شوروی در آذربایجان و کردستان غائله‌ای افروخته شد و نام خود را فرقه‌ی دموکرات نهاد. میرجعفر پیشه‌وری کمونیست قدیمی که زندان را با پنجاه و سه نفر مرام اشتراکی دوران پلوی پدر سر کرده بود قصد ورود به مجلس چهاردهم را نمود که اعتبارنامه‌اش رد شد و پیش و پس از آن هم روزنامه‌ی آذیر را از مطبعه بدر می‌آورد. القصه از میان پنجاه و سه نفر کسی بزرگ علوی شد و در قلم چنان سلطنت و وسعت یافت که سیاست تنها برگی پاییزی زان وجود تناور گشت و امثال انورخامه‌ای و خلیل ملکی زود دانستند و دل بر مهر وطن نهادند تا نیک‌نام جهان را بگذارند و بروند اما میرجعفر راهی دیگر گزید. علم در آذربایجان هوا کرد که خود و بسیاری را در صفحات نفت‌آلود تاریخ به پانویس بدنامی و بی‌وطنی بسوخت و بگداخت و هنوز می‌سوزد و می‌سوزد. کاش به کتب دوران ردی از بر کرده بودیم شاعری بامداد نام به گلوی خونین هم نگاشته بود "چراغم در این خانه می‌سوزد" القصه فرقه دموکرات در آذربایجان گریه‌ی اصیل ایران را غمین و چشم نمین ساخت. قشونی برای تغییر به راه افتاد اما روس‌های اشغالگر به قزوین نرسیده متوقفش کردند پس مجلسیان که باز پس از عصر هراس رضاشاهی نفسی چاق کرده بودند احمد قوام، شمشیر پولادین روزهای رزم را از نیام برکشیده ساکن عمارت ابیض (دفتر کار نخست وزیر) نمودند تا آذربایجان را تدبیر کند. (مرحوم سید حسن مدرس، حسن مستوفی را شمشیر مرصع جواهرنشان روزهای بزم می‌دانست و احمد قوام السلطنه را شمشیر پولادین روزهای رزم می‌نامید). قوام راهی شوروی شد و با استالین که توده‌ای‌های تهران عمو یوسوف صدایش می‌کردند گپ زد و قول داد تا

نفت صفحات شمال ایران را به شرکت‌های روسی بدهد اما این مشروط به تصویب مجلس ایران است و قانون مشروطه می‌گوید در زمان اشغال اجنبی انتخابات موقوف است پس جناب صدر کشور شوراها بگذارید انتخابات در ایران بشود بدون اشغال! رندان گفته‌اند در این سفر قوام به همراهان و آویزانان همیشگی هیئت ایرانی گفته بود مقداری کره میل کنند تا پس از افراط در باده‌گساری محفل استالین به وادی اراجیف‌بافی و بدمستی و گفتن ناگفته‌ها نیفتند!

با خروج ارتش سرخ مردم آذربایجان خود کار فرقه را تمام کردند! عشایر ذوالفقاری و ستون‌های ارتش ایران متجاسران را جزا دادند و غائله ختم شد. پس از آن قوام‌السلطنه به لقب جناب اشرف مفتخر شد و نامش بر خیابان محل زندگی‌اش خوش نشست... خیابان قوام‌السلطنه... قبل‌تر سال ۱۳۲۱ و نوبه قبلی نخست وزیری قوام غائله‌ی نان برپا شد و گرسنگان البته به تحریک کسانی به خانه نخست وزیر ریختند و سوختند، و بردند و ویران کردند... چهار سال بعد اما جناب رئیس‌الوزرا می‌خواست بخواند "امروز جهان زیر پر ماست".

گذشت و خیابان قوام ماند... انگار رجال نامدار هر کدام به بهانه‌ای خیابان و معبری به نام یا بدنامی‌شان می‌ماند. عبدالحسین خان تیمورتاش یا همان سردار معظم خراسانی با خیابان سعدی چنان کرده بود که جماعت رند دارالخلافه به آن خیابان لختی می‌گفتند... بگذریم. پس از قائله آذربایجان قوام مدتی عزم اروپا نمود و در آنجا وقتی با اراده شاه برای گسترش اختیارات و نقض قانون اساسی مشروطه مواجه شد نامه‌ی سرگشوده‌ای خطاب به او نگاشت. شاه که شقیقه‌هایش نم نم تارهای

سپید کوک می‌کرد را خوش نیامد. پس از آن که ناصر فخرآرایی معروف به ناصر بی‌گوش در حیاط دانشکده حقوق دانشگاه تهران شاه را گلوله باران کرد و البته خودش هم آبکش شد، شاه خراشیده خروشید که اختیارات و تصمیم مال مجلس و دولت است، گلوله‌اش را من بخورم؟ پس مجلس سنا برپا داشت و اختیار انحلال مجلسین و عزل نخست وزیر و چیزهای دیگر را در آن فضای سنگین و عاطفی که همدلی با جوان بی‌اولاد و گلوله خورده بالا بود، گرفت. قوام از موناکو برایش نوشت، مشروطه را مخدوش نکن و به راه پدرت نرو! پاسخ اما تند و عتاب‌آلود بود. ناسزنامه‌ای خطاب به قوام نگاشتند و در خطاب کردنش هم از جناب اشرف خبری نبود. پس از آن در یادکردهای قصه‌ی آذربایجان هم نام قوام را درز گرفتند و قهرمان قصه خود شاه شد و تمام. اما نام قوام بر خیابان محل سکونتش ماند. احتمالاً سیر حوادث چنان تند بود که یادشان رفت تابلوی خیابان را هم تعویض نمایند.

بعدتر و با مناقشات ملی شدن نفت، شاه و همگنان و خواهر توامانش اشرف گمان بردند تنها همین قوام السلطنه و شهوت مقام و افتخارش می‌تواند مقابل مصدق قد علم کند. جالب اینکه قوام و مصدق خاله‌زاده بودند و نخستین منصب بلند دیوانی مصدق، در زمان دولتمندی قوام و با امضای او حاصل شده بود. شاه در برابر درخواست مصدق برای کفالت وزارت جنگ مقاومت کرده، نخست وزیر استعفا می‌دهد، قرعه فال بنام پیر وادی سیاست و سرداری که پیرانه سر عزم رزم کرده می‌خورد... آری فرمان نخست وزیری بنام احمد قوام السلطنه صادر می‌شود. مظفر فیروز (نوه فرمانفرمای معروف و پسر نصرت‌الدوله فیروز

از عاقدان قرارداد ۱۹۱۹ که در زمان رضاشاه کشته شد. همسر این شخص خواهرزاده صادق هدایت بود و در روزهای منتهی به انقلاب هم به گاه پیرانه سر تلاش کرد تا باز ققنوس‌وار از آتش سیاست برخیزد اما طرفی نبست و کسی هم اعتنایی بدو نداشت. برخی منابع گفته‌اند مظفر و عمه‌اش مریم فیروز که همسر نورالدین کیانوری از رهبران حزب توده بود همیشه در پی انتقام‌کشی خون نصرت و حشمت فرمانفرما از اولاد پهلوی بودند... العهده علی الروای. تاریخ پر از خیال و خاطره است. کسی دقیقاً نمی‌داند) یار نزدیکش در دوران قبل‌ی نخست وزیری بیان‌های می‌نویسد که مطلعش این است که "کشتیان را سیاستی دگر آمد... و فصل تجاسر به سر آمد..." رضا سجادی گوینده رادیو در آن زمان که نزدیک به قوام هم بود این اعلان را می‌خواند و شهر یکپارچه آتش می‌شود... رهبران مذهبی و دیگران به میدان می‌آیند و شهر یکپارچه سرب است و سرهای شکسته... پیرمرد پنهان می‌شود و می‌نویسد از نخست وزیری انصراف داده است... خانه‌اش، همین موزه‌ی آبگینه‌ی امروز غارت شده عده‌ی بی‌شماری در پی جان و خونس هستند... این بار خیابانش را هم از دست می‌دهد و نام گذر و معبر می‌شود سی تیر. بنام جان دادگان و جان نهادگان برای آرمانی و نیز آمدنی و رفتنی... برخی می‌گویند یکی از جانبازان آن روز با نفس به شماره افتاده به خون خویش بر دیواری نگاشت "از جان خود گذشتیم/ با خون خود نوشتیم/ یا مرگ یا مصدق. البته کمی زیاد رمانتیک و دراماتیک است اما آدم قصه را بیش از روزمره‌ی پرغصه و معمول و مبتلا می‌پسندد... به هر روی خیال و خنیا سالم‌تر از افیون و الکل است!".

بعدتر دکتر محمد مصدق و نیز وزیر خارجه‌ی بدعاقبت و جوانمرگش حسین فاطمی هر دو خواستند تا به گاه گذشتن از حد ترخص حیات در بر خفتگان به خون سی تیر در گورستان ابن بابویه در خاک شوند. حسین فاطمی شد اما مصدق هرگز به هم‌خاکی آنان نرسید. نمی‌دانم شاید فاطمی در یکی از آن سرمقاله‌های آتشبارش در باخت‌های امروز و در نسخه‌ی عقبای آن بنام باخت‌های آخرت برای پیر و مرادش از هوای اینجا بنگارد. از خون و چشمان خیره‌ی سرب‌چشیدگان آن سال‌ها....

القصد قوام پنهان شد و نمایندگانی مثل مظفر بقایی خواهان محاکمه، اعدام و نیز مصادره اموالش بودند اما مصدق مقاومت کرد و علی‌رغم درشتی و شدت‌ها نگذاشت حرمت روزان خوش از دست شده و نیز پیران میوه‌ی خویش بخشیده عرصه‌ی انکار و تردید گردد. قوام انگار از یاد برده بود که شمشیر پولادین روزهای رزم هم گاه زنگ می‌زند و از رمق می‌افتد و دیگر برای تره خرد کردن هم در کار نمی‌آید و قربانی هوس خویش و نیز رندی شاه جوان و خواهر پالتو پوست پلنگی‌اش شد... نام خیابانش را هم از دست داد البته....

□ آیا گلزار و رادان پلید هستند؟

انتشار فیلم و عکس از مراسم ازدواج بهرام رادان و محمدرضا گلزار هنرپیشگان بیشتر پرکار سینما و نیز فعالان حوزه‌های دیگری چون تبلیغات و اجرا بحث و گفتگوهایی را موجب شده است. بیشتر واکنش‌ها پیرامون شکوه و جلوه‌ی مراسم و هزینه‌های بالا و خیره‌کننده‌ی آن صورت گرفت. به نظرات پای مطلب در یکی از تارنماها که دقت نمودم بیشتر سخن بر سر این بود که این‌ها نما و تبلیغات است و برایشان متأسفیم که در این شرایط اجتماعی و اقتصادی با برگزاری مراسمی مجلل یا نمایشی از شکوه دل ناب‌خورداران را سوزانده‌اند. عده‌ای هم به گونه‌ای دیگر نگریسته‌اند و باور دارند که این ما مردم عادی هستیم که این‌ها را به این جا رسانده‌ایم و بلیط‌هایی که می‌خریم و لایک و کلیک‌هایمان موجب شده تا این نوزادان این‌گونه رستم شوند و بر رسم درویشی و قلندری ما بشورند و پیش چشم ما بازی به راه بیندازند. البته معدود نظراتی هم بر این باور بودند که ازدواج با سادگی معنا و دوام می‌یابد و این‌ها معمولاً کمی دیگر بانگ جدایی‌شان شمس‌العماره تا شانگهای را بر می‌دارد. به این بهانه در نظرم آمد تا نکاتی را به شرح ذیل را قلمی نمایم:

برخی باورها چنان پرتکرار بر ذهن ما نشسته‌اند که بی‌درنگ عقل

منجمدمان بر حقیقت آنها گواهی داده در حکم عناوین سجل احوالمان می‌پذیریم و بر آن مهر تایید می‌زنیم. یکی اینکه زیست ساده و کم‌برخوردار بی‌تردید راه بر صفا، باطن نورانی و مهر و عطوفتی وافر می‌برد که عنایات ویژه فراجسمانی هم به همراه دارد و همه خوش و خرم در یک مینی‌بوس می‌روند در بند و آهنگ پایان هم با صدای گرم خواننده از حضار می‌خواهد تا با هم به دریاکنار بروند. این گزاره را سینما، موسیقی و نیز داستان‌های پرمخاطب در ذهن‌ها نشانده و نشا کرده‌اند. طبعاً هر تولید محتوایی برای فایده و آورده‌ای انجام می‌گیرد. گاه آورده مشخص و ملموس است و با خرید بلیط و نسخه نشریه و کتاب عاید تولیدکننده یا نویسنده می‌شود و گاه افواهی و در حکم اعتبار و چکی است که در آینده نقد خواهد شد. برای این مورد می‌توان شهرت و اعتبار برآمده از تولید یک محصول را در نظر آورد. طبعاً مخاطبان عمدتاً نابرخوردار یا در گیرودار معیشت آن روزگاران که جهان هنوز تا تولید انبوه و فربه شدن طبقات میانی فاصله داشت می‌خواست تا با هزینه‌ای کمتر رویای نداشته‌هایش را برای دقایق یا ساعاتی بخرد و با آن خمار شود. پس فردین فقید علی بی‌غم می‌شود و شادان است که آبگوشت می‌خورد و الکی خوش است... ایرج هم آوازش را می‌خواند. از یاد نبرید که فردین زیباست و تنومند. هم جوانمرد و دادستان است و هم زیبا و آرام جان...

داستان‌های فراگیر هم روند و روالی این‌گونه دارند. جایی که عاقبت سادگی و نیک‌نهادی در قابل فهم و عیان‌ترین شکلش پیروز می‌شود و تجسمی در برخورداری از حداقل امکانت زیستن با دلی شاد و تنی سالم

و البته بری بودن از دروغ، خیانت و بیماری‌های هولناک بود. معمولاً ثروتمند خبیث که با لباس‌های گل‌درشت و اطوارهای اغراق شده و مهوع نمود و نموی می‌داشت یا به دست فقرای اهل دل از میان می‌رفت و در قعر چاه فراموشی می‌افتاد یا متحول شده دست از ثروت بیکرانیش می‌شست و به دلق همین جماعت بیشتر گفته شده در می‌آمد. از یاد نبریم که این شخص ذکر شده عموماً زشت رو، تندخو، ابله سیما و مقصر همه چیز بود.

آدم‌ها اما می‌پنداشتند تمام این‌ها حقیقت است در حالی که خود عوامل و هنرپیشگان و البته نویسندگان آن فیلم، خنیا و داستان‌ها بهتر می‌دانستند که خیال می‌فروشدند و البته هیچ اشکالی هم نداشت. در زمانه‌ای که سیگار و الکل می‌فروشدند و آدم‌ها هم خوب می‌دانند که با خرید نخ و جام با جان خود چه می‌کنند نمی‌توان خرده گرفت و اساساً آدم است و ابتلا دیگر...

نکته دیگر این است که انگار گناه توزیع نامتوازن و گاه ناعادلانه‌ی ثروت و امکانات در جهان بر شانیه‌ی ثروتمندان و برخورداران است. اینکه کسی در پسماندها پی غذا می‌گردد و دیگری تشت رسوایی‌اش هم از طلاست، انگار گناه نابخشودنی این دومی رنج آن اولیست.

البته تن آدمی شریف است و در پس هزار حرف یک قرص نان نمی‌دهند. انسان در این مجال کوتاه زیستن می‌خواهد برخوردار بزیسد و رنج را به کمترین میزان خود برساند و حق هم دارد. نکته اما این است که جهان و ترتیب و توزیع امکاناتش تابع منطق قدرت است و نمی‌توان همه را صاحب تخت کیانی نمود و البته گناه خاکسترنشینی کسی بر

شانه‌ی آن دیگری نیست... تمایلی اما وجود دارد که مسائل و موارد پیچیده را ساده‌سازی کرده برای آن پاسخ و درمان دم دستی و همه فهم به میان اندازیم تا هم محبوبیت میان عامه و عموم شنوندگان حاصل شود و البته این اعتبار و اشتها جای دیگر نقد شود و هم گاه گوینده یا نویسنده خود را بفریبد که بله. یافتم و یافتم... اما موضوع تولید و توزیع ثروت این‌سان آسان و ساده نیست که اگر بود تا کنون علی‌رغم تمام علم‌های افراشته و بانگ‌های برخاسته درمان شده بود و تمام! اما مورد این‌گونه سهل نیست و تلاش بشر با مدد گسترش دانش و فهم توانسته در برخی نقاط شرایط را بهبود ببخشد و نه بیشتر از آن. همین است که در باور مذهبی هم درمان بسیاری دردها تنها به ظهور و بروز منجی، آخرالزمان یا جهان دیگر موکول می‌شود.

اما در این میان درمانی که نه اما تسکین و تخدیری در میان است که می‌تواند در حکم "دستت چو نمی‌رسد به بی‌بی/ دریاب کنیز مطبخی را" عمل نماید. این که بخواهیم تا دیگران و همگان نیز مبتلا و در حرمان غوطه‌ور باشند تا تنها ما نباشیم که حسرت‌زده نگاه می‌کنیم و می‌گذریم. این احساس ناخوشایند و گاه غم‌انگیز است اما این که ما تنها رنجبران عالم نیستیم می‌تواند بر زخم‌ها تسکینی باشد و به فراموشی و ادامه مدد برساند. تصور بفرمایید مادری بداند که در تمام گیتی تنها او فرزند از دست داده و یا تنها کسی که که پیر شده یک نفر است... آدم دیوانه می‌شود و به کوه می‌زند. توزیع رنج اما احساس وجود یک دسته رنجبر حاصل می‌کند که خود آرامشی می‌آورد و آخیش‌گفتنی...

منکر دشواری‌های زیست و زمانه‌ی اکنون نیستم اما اگر برخورداران

را هم نعمت بستانیم و برگذر سبد سائلی در گردان بیندازند در وضعیت دیگران هیچ تغییری حاصل نخواهد شد.

دیگر اینکه همان‌گونه که گاه کاربردستان را برای تحمیل باور و سبک زیستن خود بر دیگران سرزنش می‌کنیم خودمان به آن چه نافی‌اش هستیم تبدیل نشویم. افراد آزادند آن‌گونه که می‌خواهند زندگی کنند و کیفیت یار و دیار را انتخاب نمایند. ما در نقش افکار عمومی یا مردم نمی‌توانیم با مدد کامنت و گفتن متاسفم بر انتخاب و امکان افراد آوار شویم که چنین است و چنان. افراد مختارند سطحی و نوکیسه باشند و نیز فخر بفروشند، اما حق نقض قانون و پایمال نمودن حقوق دیگران را ندارند.

در خاطر داشته باشیم که ما چیزی را به کسی نداده‌ایم. اگر بلیطی خریده و فیلمی دیده‌ایم برای خودمان و گذراندن دمی یا دانستن معنایی بودن و طبعاً پولش را هم پرداخته‌ایم همان‌گونه که دیگران هم برای برخورداری از خدمات ما پول یا توجه بذل می‌کنند ما هم چنین کرده‌ایم پس افتخار و منت بر کسی نگذاریم که ما تو را فوتبالیست و هنرمند کردیم. با خود صادق باشیم که اگر چنین توانی داشتیم حتماً برای باغچه خودمان بیل می‌شدیم!

آخر اینکه حسادت به آنان که به نظر می‌آید همه چیز دارند شاید طبیعی به نظر برسد، هرچند مطلوب و مطبوع نیست. لیک جهان این است و تا بوده چنین بوده... باید باور کنیم همه چیز راه حل دقیق و مشخص ندارد و نفی و انکار نمی‌تواند بافت قصه را شکافته و از نو بیافد... به نظرم شعر سهراب کاشی می‌تواند ختامی گویا برای این کلمات

۱۷۰ ■ رونق عهد شباب (مجموعه نوشتارها)

به صف شده باشد:

"کار ما نیست شناسایی راز گل سرخ

کار ما شاید این باشد

که

در افسون گل سرخ شناور باشیم".

□ اهانت به دیانت، چرا و از کجا؟

شنیده و دیده‌اید که مردی مجنون‌نما چگونه بر صفحات کتاب مقدس مسلمانان لهیب افکند و بر جان‌ها و نیز جهانی تشویش، تلاطم و اشک عارض نمود. نمی‌خواهم به این مورد مشخص پردازم و باور دارم این هم از آن جماعتی است که می‌خواهند به هر بها و بهانه دیده شوند و در این گیتی گرد بدنامی را بر بی‌نامی گزین کرده می‌کنند. اما براستی ماهیت دیانت و نیز منکران و ستیزه‌جویان با آن در گذر تاریخ و امروز چه سان و چگونه بوده است؟ نمی‌خواهم ماهیت الهیاتی و نیز عقل فلسفه‌اندیش را بکاوم و با بود و نمود زمینی، دنیایی دیانت، آئین و نیز تیغ‌کشان بر و مقابل آن سروکار دارم.

بشر تا پیش از دریافتن اندیشه و تحلیل یکسر غریزه بود. تمام وجودش تلاشی برای ماندن و هر آنچه در نهادش به عینیت تبدیل گشته بود و نه چیزی بیشتر از آن. انگار همان پیشه‌ی گرگ، اسب و مرغ را پیش کرده بود و مگر همین‌ها هیچ در خاطر نداشت. اندیشه و تأمل اما وجه ممیز آدم با آن دیگری شد. برای همین است که مفاهیم نوین بر غریزه‌های کهن آوار شد تا معنای حوا تنها در هوایی شدن نماند و عشق چتری شود برای فصل تمایز با جفت‌گیری و دوام نسل پیشتر از آن... و اما شاید اینها ممزوج‌اند و یا آدم می‌خواهد بر برهنگی‌هایش خیالی از

یک بارانی بلند و جامه‌ی زربفت اندازه کند. کسی نمی‌داند...
 آدم متفکر اینک با پرسش‌های جدیدی مواجه گشت و اینکه آمدن و
 شدنش از برای چیست؟ و چرا در این خاکدان می‌دود و گاه کناره
 می‌گیرد و زمانی بر بیداد مویه می‌کند و یا خود عامل و از عمل می‌شود؟
 می‌خواست گره از راز بودن بگشاید و برای مرگ مهیب و نادانسته‌ی
 خود و نیز همگان و محبوبان و دشمنان غدار پاسخ و آرامی بیابد...
 اندیشه برای اینکه حدود بودن را بداند و دریابد در کدامین سرا می‌زید و
 آیا مرگ پایان کبوتر است؟ و نیز رمز رنج و آوار شدن شداندی چون
 گرسنگی، بیداد، طوفان و توحش کدام است و آیا سیلاب را بلا توان
 شمردن و یا هیچ اندر هیچ...

آدمیان نخست‌تر به سبب کاستی عداد و بکر و وحشی بودن جغرافیا،
 مجال و امکانی برای تامل و فرورفتن در هزار توی خیال برآمده از مغز
 بریده از غریزه خود یافتند و صداهایی شنودند و به ادارکی از پیرامون و
 نیز نیروی برتر دست یافتند. البته برخی این باورها که راه بر آئین‌های
 نخستین برد مشرکانه، دهری و نیز بدوی در نظر می‌آیند اما حاصل همان
 جهد و کوشش نخست انسان میان غریزه و اندیشه برای پاسخ به
 سوالات اساسی بودن‌اند و می‌توان برای کاویدن خیال و روزگار انسان
 پارینه در دامان آنان دستی زد. دانستن اساس وجود به همین چند آبدی
 آن‌سوتر و نیز قدرت وجود و بازداشت را در ید حیوانات، باد و
 موجودات غریب و نادیده انگاشتن ناشی از همان تاملات نخستین و نیز
 نادانستن و دربند بودن انسان به سبب مهابت نیروهای طبیعت و هزار و
 یک موهوم و مخدوش از فرایندهای جغرافیایی که برای انسان ضعیف و

کم‌دان آن روزگار شبیه به روز سرآمدن جهان یا بعدترش اصابت بمب اتم به هیروشیما بود. کردار و دریافت جویندگان نخستین معمولاً با الزامات جغرافیایی و نیز قدرتمندان و سروران همان جمعیت کوچک و مجبور در می‌آمیخت و مناسکی مشتمل بر احترام و رازورزی و تولید اصوات و معانی نامعلوم و بعضاً هراس‌آور، اهدا هدیه و قربانی برای تشکر و نیز کنترل خدایان بعضاً در هیبت شاه و امیر و نیز تجسمی سنگی یا شی‌وار از قدرت قاهر داشت.

حکایت ادیان ابراهیمی اما از جنس و داستانی دیگر بود. آنجا که بشر میزانی از تکامل و دانستن را سپری نموده بود و یکجانشینی و صنعتگری راه بر تولد تمدن‌های ابتدایی برده بود. فلسفه و حکمت در اشکال نخستین‌اش راه بر طرح و پاسخ‌هایی الحادی، تلخ، خودخواهانه و گاه پریپرایه برای پرسش‌های بنیادین بودند و بشر آن روز پاسخ دقیق و درست‌تر می‌خواست.

ادیان ابراهیمی برای آغاز، مسیر و انجام انسان و جهان پاسخ محض و مشخصی دارند. متن مقدس در قالب کتاب خدا که گفتار ربوبی بر ذهن نبویست در کنار کتب دیگر مقدس که گفتار و بعضاً روایت کردار و تاریخ رزم و بودن اولیا دین است در کنار تربت بزرگان و نیز کردار میراث سالکان و مدعیان دینداری یک ذهنیت و باور بزرگ بنام دین را در باورهای ابراهیمی بوجود می‌آورد. طبعاً متن مقدس در پیوند با کردار بزرگان و اولیا دین آئین و قانون زندگی دینداران می‌شود و تابعیت نعل به نعل از آن صلاح و رفاه این دنیا و نیز حسن عاقبت اخروی را به دنبال می‌آورد. ماهیت تاریخی / حماسی اصحاب / حواریون و یاران

بزرگان دین و نیز نیازمند تفسیر بودن کتاب مقدس به سبب پیچیدگی و عارض شدنش بر قلب پیامبران امکان گشوده‌ای برای تفسیر و تعبیر متفاوت در گستره‌ی دیانت را بوجود می‌آورد. این می‌شود که گروهی دنیا و ابتلایش را دون شأن مومن در شمار آورده خود را در حکم "مرغ باغ ملکوتم نیم از عالم خاک/ دو سه روزی قفسی ساخته‌اند از بدنم" خوانده و مرغ‌وار در جستجویی آشیان غایی بوده روی از جهان و مافیها مگر در حکم دفع بلا و زدودن گناه برای رسیدن به عقبا و آشیان عنقا می‌گردانند... کسانی دیگر نص و تاریخ اولیا را پوست دین در شمار آورده و مغز را چیز دیگر دیده از پی آن روان و دوان‌اند و می‌خواهند بشوند "دل هر ذره را چو بشکافی/ آفتابیش در میان بینی" و در پی این جهد، به جلا و جلوهای نو می‌رسند و مناسکی را با جماعتی برپا می‌دارند و البته به مرور مکتوب و مقدس شده حساسیت و نیز حسد برمی‌انگیزد....

برقراری دیانت ابراهیمی اما از آنجا که با آغاز تا انجام و پس از آن میانه دارد طبعاً در پی ایجاد و برقراری تنظیمات تازه است تا از این معبر دست طفل نوباوه را گرفته از مسیر حریر تا بهشت معهود برساند. برای همین کسانی کارگذار می‌شوند و کسانی مفسر و معبر و عده‌ای هم به دلایلی که خواهم شکافت در مقابل قرار می‌گیرند و می‌خواهند سنگی بیفکنند و هم سگ را گشوده دارند تا دامان‌ها پاره و ملوث کند.

با برقراری مناسک آئین کردار و سکنتاتی استوار می‌شود که با ضلال و ذلال پیش از خود در تضاد و تعارض است و لاجرم مواهب و منافع را از کسانی می‌ستاند که این داشته‌ها می‌توانند ملموس و در حکم سیم و

نذورات بر پای بتان و یا صدر و محل رجوع بودن باشند که به طبع و طمع انسان عزیزاند و تا همیشه خواستنی! پس اکابر پیشین به گمان اینکه ترتیبات دیانتی و مردان دین جایگاه و حشمت آنان را خواهند زدود دست بر تیغ زبان و پولاد برده و در عصر حاضر هم گاه که ارباب دین همراهی یا سکوت نکند از باب دیگر وارد می‌شوند و ساز دیگر کوک می‌نمایند.

دسته دیگر مدعیان تفکر عقلانی هستند که در ردای فیلسوف یا اهل حکمت خود می‌نمایانند و بیشتر فرزندان جهان پس از رنسانس هستند. اینان گناه ادبار بیشتر نوع بشر را بر شانه‌ی اهل آئین دیده و امروز بشر را در چنبره علم و تجربه و بی‌نیاز از وحی می‌یابند. به همین دلیل در پی تفسیر و ترتیبی جدید تنها بر مبنای انسان‌محوری و تجربه‌اندیشی هستند. این گروه نقد و نظر نوشته و می‌نویسند تا بگویند اینجای کردار و باور و نیز متن با علم و فلان و فلان هم خوان نیست، اما غافلند که اساس بخش بزرگی از دیانت دریافت اشراقی و معنویست که از ساحت ظرف علوم تجربی بشری فراتر است... برای همین می‌کوشند تا دریا را در کوزه کنند...

نکته دیگر کسانی‌اند که به هر دلیل و بهانه از کردار و گفتار مدعیان آئین رنجور گشته‌اند یا منافع‌شان مخدوش گشته است. خشم اینان گاه از کردار کسانی است که مصداق تام و تمام این چکامه‌اند "گر تو قرآن بر این نمط خوانی / ببری رونق مسلمانی". این خشم و انتقام گاه در قالب نفی کلیت و نیز خدشه بر متن و مکان مقدس خودی می‌نمایاند. پیشتر گفتم که ماهیت پیچیده‌ی نص مقدس و دعوی پوسته و مغز گاه راه بر

تفسیر و تعبیر متفاوت از کلیت می‌برد، در تفاسیر دسته و جماعت حاصل می‌آید که گاه خشمین‌اند و خود را یگانه دریافت خالص و منزله از جان دیانت دانسته باقی را گمراهی و بدعت درشمار کرده برای از میان بردن، هدم و عدم برپا می‌خیزند... وقتی این دریافت‌ها تازه‌ترند و مراد هم زنده است مریدان تازه نفس با شریان‌های برآمده آتش بیشتری می‌سوزانند... نگاه کنید به ویرانگری و هابی‌ها در بقیع و کربلا در ابتدای برآمدنشان در حجاز و نجد و نیز کردار صهیونیست‌ها در سرزمین مقدس...

نکته آخر این که گروهی از انکارشده‌ها و کسانی که هنر و اثری ندارند هر کاری می‌کنند تا دیده شوند و گوشه‌ای در پانویس تاریخ بیابند. این‌ها از معبر انکار به ایوان اثبات خویش راه می‌برند (به گمان خویش البته). بر بنایی بلند و باستانی با میخ و چکش نام خود را حک می‌کنند و گمان دارند که کوروش یا همپاله‌ی او گشته‌اند! عنصر دیانت ابراهیمی برای بسیاری در جهان مرهم و مرحم است و پاسخی برای چرایی بودن و چگونگی شدن و نیز چلچراغ امیدی برای بسر کردن رنج‌ها، برای انسان ملموس که حواس و حضورش ریسمان حاضر را برای چنگ زدن بیشتر و بهتر باور دارد، تربت بزرگان دین، کتاب مقدس و نیز مناسکی که مفهوم ما را بازنمایی می‌کنند تجسم آمال سطر بالا هستند و خودنمایان و مخالفان دقیقاً همین‌ها را می‌گزینند تا با به خشم و خروش آوردن مومنان برای خود نام و نانی دست و پا کنند...

دیانت بسته به اقتضای روزگار و به میان آمدن گفته‌ها و نوشته‌هایی (مارکسیسم، عصر روشنگری و...) ممکن است در معرض پرسش یا

اهانت به دیانت، چرا و از کجا؟ ■ ۱۷۷

تخریب قرار بگیرد اما هرگز از رمق نخواهد افتاد چرا که دین خدا با پرسش‌های اساسی و نیز آغاز، مسیر و پایان و پس از آن در ارتباط است و انسان زاده شده در رنج و عقوبت، التیام و قرار را در آن می‌جوید و تاریخ این را پیش چشم می‌دارد.....

□ شیخ صفی، صوفیان و صفویان

چهارم امردادماه در گاهشمار خورشیدی روز بزرگداشت شیخ صفی‌الدین اردبیلی نام خورده است. شیخ صفی‌الدین را نیا و مراد صفویان خوانده‌اند و کسی که اندیشه‌اش و گرد آمدن به دور سلوک و حضورش مریدانی را پرورد که در تاریخ جدید ایران نقش یگانه‌ای را ایفا نمودند. صفویان را چه مدح و چه قلدح نماییم نمی‌توانیم اثر و حضورشان در مسیر تاریخ ایرانی را نفی و نادیده بیان‌کاریم. نخستین حکومتی که در جهان جدید و پس از عهد باستان در جغرافیای گشوده و گشاده‌تر از اکنون به نام ایران برکار قرار می‌گیرد و منشا رخداد و گزاره‌هایی می‌شود که تا همین اکنون هم واجد اهمیت‌اند. به این بهانه می‌خواهم نکاتی را بنگارم و با شما خوانندگان در میان بگذارم:

نخست: گفته می‌شود پیوند تام و تمام دیانت و حکومت با برآمدن صفویان در ایران زمین محقق می‌شود. اما نگرشی ژرف‌تر نشان می‌دهد این نگاهی اکتونی به رخدادی در زمانی با گزاره‌ها و انگاره‌های یکسر متفاوت بوده است. نهاد دیانت با عنصر سیاست پیوستگی و امتزاجی جدانشدنی داشته است و عموم امیران و شاهان کمر بستگان دین عصر خود بوده‌اند و در تمام پهنه‌ی گیتی هم همین امر مقدر و برقرار بوده است. پیشتر شاهان ساسانی شبه موبد بودند و در اساطیر هم می‌خوانیم

که اسفندیار کمر بسته‌ی زردتشت بوده است. از ترکان شرقی در این زمینه باید گذشت که تمدن بر پشت اسبشان گسترش یافته بود اما هنوز عقل تا اندازه فراتر رفتن از گزینه گستره نیافته بود تا سوالات اساسی از چیستی و چرایی پیش‌آید و لاجرم در پی پاسخ مناسک و مسالک بوجود بیاید و خورشید هدایت و اختر حمایت همباوران بتابد. هر چند گفته می‌شود چنگیز مغول هم به برخی شمن‌ها و مراقبه‌های رازورزانه باور داشته است. نکته این است حتی امیران مغول هم پس از چندی با ظرفیت تمدنی و امت‌ساز دیانت آشنا شده به لباس مردان دین درآمده یا وزیرانی برگزیده‌اند که در کنار کیاست و فراست عنصر دیانت را هم به قاعده و غایت دانسته خود صاحب کتاب و نفس (فتحه بر نون و ف) نیز بودند.

دیگر نقاط جهان نیز چنین بود و مفاهیم متفاوتی که بعدترها منشا پدیده‌ای بنام قانون و گاه در تخالف و گاه هم ترادف با عنصر دیانت یا بخش‌هایی از تجسم آن قرار می‌گرفت هنوز به میان و میدان نیامد بود. اساساً زمانه، زمانه‌ای دیگر بود. از یاد نبریم همان زمان و از پی فتوحات امپراطوری عثمانی در اروپا که تا دروازه‌های وین هم تاخته بودند فتوای پاپ و به میدان آمدن عامل آئینی در اروپا یک اجتماع بین دشمنان دیروز بر علیه سپاه عثمانی ایجاد نمود. پیوند بزرگان و بنیان‌گذاران صفوی با شیخ صفی اما جنسی دگر داشت، جایی که خویشکاوی و ذوب شدن برای جستن تعالی در جود مطلق توان و اراده‌ای ستبر و مبتنی بر جهادی که هر دو سوی حیاتی/مماتی‌اش ظفر است را باعث و عامل شد و روح من (کسره به نون) قدرتمند برآمده از پروانگی به گرد وجود شمع مراد تا

رسیدن به مقصود توانست بروز و ظهور اجتماعی داشته باشد و بنیاد و بنیان برجای بگذارد.

پیشتر جماعت بی‌تاب بر مناسک و ظواهر راه تصوف و نیز عرفان در پیش می‌گرفتند تا "هیچ آداب و ترتیبی نجویند و نیز هر چه می‌خواهد دل تنگشان بگویند" و برخی دگر نیز بر کردار، ادراک و حمیت مدعیان قشری نشوریدند اما اعراض گزیدند و به شولای امثال قشیری درآمدند. این جماعت مناسک را پوسته یافته، حضور و حقیقت را در لقا و محو شدن در وجود مطلق یافتند و این را در گوشه‌نشینی و سماع و نیز روی گردانیدن و محبت بی‌نهایت با خلق تا خرقة تهی کردن رج زدند. صفویان اما اقتدایشان به صوفی ارتباطی وثیق با شریعت فقی و منسکی داشت و رازورزی و خودکامی را در اتحاد با فتوت برآمده از مرام مولای درویشان حضرت امیر(ع) و نیز باورهای اسطوره‌ای جستند. می‌گویند شاه اسماعیل بنیانگذار صفویه بالابلند و میان باریک با زلف لیفگون شلال و صورتی گیرا بود. انگار آیت بی‌تفاوتی به اسباب دنیا و به گاه تیغ زدن و تدبیر در برابر عدو چون شیر شرز و هژبر ژیان. پیوند شیخ صفی و صفویان چنین بود، پراکندگی را جمع کرد و در جمع تنه‌ایان خودانکار و عامل بر راه، مراد ساخت.

دوم: باور به تداوم سنت و سیادت در صفویان چنان بود که تا سال‌ها بعدتر و افروختن چراغ چندین سلسله نیز شاهان برای کسب مشروعیت یا حتی باور قلبی‌شان (کسی دقیق و درست نمی‌داند) شخصی حتی خردسال از صفویان را شاه خوانده خود را نایب او می‌خواندند، این رویه تا عهد قجر هم ادامه داشت و به درستی نشان می‌دهد که پیوند

صفویان با اسلام شیعی و اسلام شیعی با بن جان مردمان چگونه بوده است و حضور و سریر را مردمان تا سالها بعدتر هم قبایی برانزنده‌ی قامت همان مرشدان تام و تمام می‌دانستند و باقی را غاصب یا نهایتاً کارگزار تا سیادت عالی قاپو به دست سلاله صفوی برسد. تمایل به تبار و ستودن نژادگی به اشکال گوناگونش هم از آن نقاط و نکات قابل تامل در تاریخ و مرام سیاسی ایران زمین است. فردوسی سرود "نژاد از دو کس دارد این نیک پی/ ز افراسیاب و ز کاووس کی" و سعدی حکیم، تعادل و میاندارش هم باورمند بود که "گرگ زاده عاقبت گرگ شود/ گر چه با آدمی بزرگ شود" و البته کو این باور با بود و باش قبیله‌ای/ طایفه‌ای همخوان است و نمی‌توان از آدمیان خواست تا اسباب تداوم حیات و ازدیاد نعمات را که در تولید و تکثیر قدرت درون مناسبات حقیقی یک جامعه است نادیده بینگارند، حلاج و منتسکیو شوند.

سوم: سالها بعدتر و در زمانه‌ای که زمین و زمان از پی گشودن راهی و برهم زدن راه پیشتر رفته بودند، دکتر علی شریعتی شاعری که نثر می‌ساخت و می‌نگاشت راه علاج نرسیدن‌ها و حرمان‌ها را بازگشت به داشته‌های خویشتن است و با کلماتی مهیب و محیر این اندیشه و علت جویی‌اش را قلمی نمود. شریعتی نجات را در آئین محمدی(ص) و قرائتی خالص و ابوذرگونه از آن می‌دانست که برای سالها زیر آتش دشمنان و وارونه‌نمایان پنهان شده بود. شریعتی شاید ادامه‌ی آتشین همان گفتار سید جمال بود که در مواجهه با باروت، بخار و قانون در غرب استدلال نمود در آنجا اسلام دیدم و مسلمان ندیدم در اینجا اسلام نیست و مسلمان هست... انگار دکتر مزینانی هم می‌خواست همان مسلمان

اینجایی و انسان کاملش را بسازد تا هم پاسخ همه ادب‌ارهای پیشتر شود و هم بستیه و افق بشکافد تا رهایی و معنا برای انسان حاصل شود. سید جمال اما کرانه و اقلیم پیمود و از رویای اصلاح از طریق دربار ناصری تا پناه سلطان عثمانی و دیگر بلاد رفت و نیافت که میان کلمه و شعر تا سنگ و سبیل تابیده به قدر سمرقند تا ساحل سائوپائولو فاصله است و عاقبت سرب آتشین مریدش رضای شاهشکار سینه‌ی قبله‌ی عالم را شکافت. شریعتی اما برای بیان مطلوبش نیاز به مخالف و متضاد داشت تا حقیقت بیانش مکشوف و هویدا شود. برای همین مقابل اسلام اصیل انقلابی و ابوذروارش اسلام صفوی را قرار داد. همان که به باور او و پیروانش مصدر انحراف و محاق رفتن اصالت اسلام و روح انقلابی آن در پشت محافظ‌کاری و دیگر چیزها بود. او با آن زبان گیرا از اسلام صفوی ابلیس ساخت و کسانی برای نابودی و نقدش کوشیدند ما بعدتر و با فرونشستن غبارها آدمیان دانستند نه حدود بازگشت به خویشتن دکتر مزینانی معلوم است و نه گناه دقیق اسلام صفوی ادعایی‌اش! باز شاه عباس شانس آورد سال‌ها قبل جهان را بدرود گفته بود و گرنه چریک‌های اطراف دکتر شریعتی با مسلسل کارش را ساخته بودند... از پس سال‌ها که می‌نگریم از پس همان اسلام صفوی بنایی بنام ایران با همه تاختن‌ها و دشواری‌ها و نیز فراز و فرودها باقی ماند و عزیز شد تا پناه و محل قرار و اندیشه باشد و نیز بنا و ستون‌هایی که هنوز فخر و شناسنامه‌ی یک شهر و سرزمین هستند و کاش همه ادعاها و بارورها پس سر آمدن دوره فراگیری و شیوع و با برافتادن آفتابشان از خود بنیادی یا بنیانی یا برج‌ها بگزارند و بگذرند...

□ شاه و قاهره، مردی که مردادماه تمام شد

پنج مرداد ماه سالمرگ آخرین پادشاه ایران از دودمان پهلویست. زمان کوتاهی پس از پیروزی انقلاب اسلامی در ایران و برباد شدن سریر سلطنت آخرین تاجدار ایران در مصر دیده از جهان فروبست و چنگار بر جسمش افتاده در قاهره قاهر شد و راه بر جانش بست. محمدرضا شاه پهلوی در بیمارستان معادی جهان را فرو گذاشت و انگار سرگذشت این مرد را با قاهره پیوندی تمام نشدنی بود.... آنگاه که جوانی ترکه‌ای و از سوئیس آمده پس از مشق نظام برای دامادی خاندان پادشاهی خدیوی مصر عزم دیار فراغنه کرد، انگار قصه‌ی پریان بود، نمی‌شد باور کرد، شاهزاده‌ی ایران از خاکی کهن به مصر می‌آید تا دختر پادشاه فقید فواد و خواهر شاه حاضر فاروق را به زنی بگیرد و خودش چندی بعد بر سریر بنشیند. فوزیه مصری زیبا بود و خجول، آمده و آماده بود تا ملکه‌ی شاه جوانبخت شود اما چندی نپایید آن روزگار... وقتی کشتی محمدرضای ولیعهد، همسر جوانش و همراهان راهی ایران بودند افسری جوان از ارتش مصر روی عرشه عزم راسخ در صیانت از دو خاندان سلطنتی داشت... او انورسادات بود. همان کسی که سال‌ها بعد از افسران آزاد شده و همه‌کاره‌ی مصر... روزهای آخر خودش اینها را برای شاه بی‌خانمان ایران تعریف کرده بود. از این گفت که روزگار جوانی کنار

نیل چگونه ترانه‌ی النور النور عبدالحلیم حافظ را خواند تا توانست دل جهان دختر جوان انگلیسی / مصری را برای همسری بدست آورد و اینها هیچ‌کدام در آن روزهای سوزان کنار سد آسوان بر لب شاه غمگین لبخند و حتی تلخندی نیاورد....

بعدتر پیکر رضاشاه را هم در مصر و مسجد الرفاعی به امانت نهادند تا زمانی بعدتر و با فرونشستن زخم‌های بر دل مانده به ایران ببرند... چه هیاهویی شد بر سر شمشیر مرصع جواهر نشان در تابوت که می‌گفتند فاروق شاه مصر آن را لوطی خور کرده است... آن روزها دیگر نسبتی میان محمدرضا و فاروق برقرار نبود...

مصر انگار برای پور پهلوی سرزمین سرنوشت بود آخر و از پس بی‌سرزمینی و روی برگرداندن دوستان تنها همان سادات پناهش داد و در بیمارستان معادی چشمانش را برای همیشه بست و پیکرش در همان مسجد الرفاعی آرام گرفت... چه بازی‌هایی دارد سرنوشت.

پیشتر چند باری شاه تا آستانه‌ی نبود شدن رفته بود اما دست سرنوشت انگار نمی‌خواست جایی جز قاهره پرده‌ی آخرش را اکران کند. نخست آن‌گونه که خود می‌گوید به روزگار خردی و هنگام زمین خوردن از استر در کوهستانی صعب که شاه باور داشت حضرت ابوالفضل(ع) دستش را گرفته است... بعدتر و به گاه بیست و نه سالگی و در حیاط دانشکده حقوق دانشگاه تهران ناصر فخرآرایی معروف به ناصر بی‌گوش از درون دوربین خبرنگاری‌اش تپانچه بدر آورد و شلیک و شلیک اما تنها لب و گونه‌ی شاه خراشید و ناصر را آبکش کردند.... مرتضی احمدی آکتور و روحوضی خوان سال‌های بعد روایت کرده بود

که همبازی فوتبال ناصر بوده است زمانی. احمدی می‌گفت فخرآرایی همان زمان هم بی‌کله و عجیب بود... می‌گویند تنها دختر باغبان سفارت انگلیس که محبوبه‌ی ناصر فخر بود برایش اشکی نم‌نم افشاند و تمام... سال چهل و چهار و شاهی که شقیقه‌هایش نشان از چهل و شش سالگی دارند در حیاط کاخ مرمر قدم می‌زند تا سوار اتومبیل خود شود. فروردین است و برف‌های اسفند ماه هنوز از زمین بلند نشده‌اند تا گل‌ها اجاره‌دار تازه‌ی خاک باران خورده شوند... سرباز گارد جاویدان رضا شمس‌آبادی بر شاه مسلسل می‌گشاید و دست از ماشه بر نمی‌دارد. شاه می‌دود و می‌گریزد و رضا هم دوان از پی‌اش... هم‌قطاران رضا را نعش زمین می‌کنند و تا همین امروز هم هیچ‌کس درنیافت چرا شمس‌آبادی خواست شاهشکار شود؟ نه علقه و علاقه سیاسی خاصی. نه رفیق و نه چیزی. انگار طالع رضاها شاه‌کش است... میرزارضا کرمانی که ناصرالدین شاه را به خاک انداخت و رضا شمس‌آبادی که نشد که بشود... شاه جان بدر برد تا آن‌گاه که شنید چنگار(معاذل و اژه سرطان) بر جانش چنگ افکنده و چراغش دیرزمانی نخواهد سوخت... اما شاید باور نمی‌داشت که سرنوشت قاهره را برای قطعه آخر آلبوم زندگی‌اش گزین کرده باشد...

□ حکایت قهوه

قهوه همیشه برایم تصور و تصویر غریبی داشت. پیشتر و در هر کوی و برزن قهوه یافت نمی‌شد و تنها در جعبه جادو و حین تماشای سریال‌های خارجی با دوبله‌های عالی چشممان به جمال قهوه روشن می‌شد. آن روزها گمان می‌کردم قهوه نوشیدنی بی‌نهایت خوشگوار، سطح بالا و متفاوت است. آخر دیده بودم شخصیت‌های بارانی پوش و خوشتراش روزنامه بدست در کافه‌های و لابی هتلی در حال صرف قهوه با دلنواز یا دانایی هستند و همزمان لبی هم بر فنجانی خوش لعاب و کمیاب می‌زنند. انگار ذهن تعمیم‌دهنده‌ی انسان وقتی سنگریزه نکویی می‌بیند تا کوهستان حسن می‌تازد. وقتی کسی به کیفیت آلن دلون (آمریکایی‌ها به شوخی می‌گویند مجسمه آزادی یا همان تائیس و آلن دلون مرغوبترین صادرات فرانسه به کشورشان بوده‌اند) و آراستگی پوارو و دوستان لبی بر قهوه می‌زنند و البته با صدای زیبای خسروشاهی که بر لبان دلون نشسته هم می‌گوید "بدون شکر همون همیشگی" انگار قند توی دل آدم آب می‌شود که اولاً آدم‌هایی با این ملاحظت و منزلت حتماً و قطعاً بهترین را نوش می‌کنند و دیگر اینکه کیفیت قهوه هم و آن آداب دلبرانه‌ی صرف‌اش انگار خود آلن دلون و جانی دپ است. ذهن مقایسه گرم یاد صرف چای در گردهم‌آیی‌ها و حضورهای پرشمار می‌افتاد و

آدم‌های شکم برآمده و لب پر که در استکان و لیوان‌های هزاربار لبریز شده با قند فراوان چای می‌نوشیدند و عموماً حرف‌های صدمن یک غاز از عین‌الله باقرزاده و گاو مش حسن می‌زدند... بعدتر البته قهوه جنبه نشانه‌ای هم یافت و تمثیلی از مرفهان بی‌درد و سیاسیون بی‌عمل هم یافت. یادتان اگر باشد در مناظره‌های انتخابات ریاست جمهوری سال نود و دو آقای قالیباف به طعنه دکتر ولایتی را نواخت که زمانی که او و دوستانش در جبهه زیر موشک‌های فرانسه به عراق بودند ایشان با فرانسوا میتران (رئیس جمهور وقت فرانسه) قهوه می‌نوشیده است! البته اگر اکنون بود احتمالاً جناب ولایتی هم پاسخ می‌داد شما هم خودت قهوه ترک میل فرمودی!

گفته‌اند دانه قهوه را بار نخست در یمن یا اتیوپی یافته‌اند و در جهان باختر برای خود گستره و اعتنایی داشته است. زمانی علمای مصری آن را حرام دانستند و بعدتر حلال و شراب‌المومنین خواندندش! چراکه اهل ایمان با مدد این سیاه زنگی خواب زده تا بامدادان به عبادات می‌پرداختند. می‌گویند قشون عثمانی که به پای دروازه‌های وین رسید چند ضربت مانده بود تا تمام اروپا گشوده شود و مسیر تاریخ هم دگرگون اما فتوای پاپ مقدس و اتفاق صلیبیون اروپایی بازی را عوض کرد. از برجای مانده‌های سپاه عثمانی یکی هم گونی‌های قهوه بود که اهالی وین دم‌کردنش را از اسرای عثمانی آموختند و نخستین قهوه‌خانه‌ها در اتریش پا گرفت و بعدتر این نوشیدن و سنت کافه‌داری به پاریس و دیگر نقاط هم تسری یافت. در پاریس کافه‌ای هست بنام پرکوپ که نزدیک به پانصد سال قدمت دارد و هنوز کلاه بردار ناپلئون و

قلم ولتر همانجا نگهداری می‌شود. کسانی که روزگاری از مشتریان آنجا بوده‌اند... در این فکرم که ناپلئون آیا با محبوب‌اش دزیره کلاری هم لبی بر فنجان نهاده است و خیره بر سرانگشتان خیزرانی‌اش نگریسته؟ کاش می‌شد در زمان سفر کرد و تاریخ را به سخره گرفت، آنگاه در حکم صاحب کافه پرکوب به گاه نشستن ناپلئون و دزیره صفحه محسن چاوشی را سوزنی می‌کردم تا میان عطر قهوه و رایحه‌ی توتون پیپ اراضی اتازونی زخمی بخواند "تو یه طوفان من جزیره/ من ناپلئون تو دزیره/ جز تو کی می‌تونست از من همه دنیا رو بگیره؟" و قاتق لحظات آنها شده باز زمان و تاریخ را خشی انداخته به لاک خود می‌خزیدم. فرانسویان می‌گفتند قهوه را به عشق دود دادن سیگار بعد از آن می‌نوشتند.

شاید باورش دشوار باشد که جماعتی طالع و آتیه را درون ته مانده‌های قهوه می‌جستند تا مگر از سنگ‌های فردا و در پیش پا بپرند و مژده‌ی وصل و ثروتی را دریافت کنند. جماعتی اما برای بی‌نفس نمودن دیگران قهوه قجری را به منوی قهوه‌ها اضافه نمودند. برای از میان برداشتن مخالفان و نیز گردن‌فرازان و مدعیان میزانی سم از مرز عثمانی گذشته در قهوه ریخته کام طرف را تلخ و زهرین می‌کردند... میرزا محمد خان قاجار، میرزا حسین خان مشیرالدوله و نیز حسینقلی خان ایلخانی بختیاری با تلخی جهان را اینگونه وانهادند و رفتند.

محمدعلی ابطحی مدیر دفتر رئیس جمهور در دولت اصلاحات روایت می‌کند که در سفر به یکی از کشورهای عربی وقتی میزبان پیایی جام قهوه را لبریز می‌کرده به گمان اینکه بی‌ادبی است اگر ننوشد تا سی

و دو فنجان را فرومی‌دهد و بعدتر درمی‌یابد که اینجا با تکان دادن فنجان هشدار اتمام ظرفیت و بی‌نیازی از انبان کردن ظرف می‌دهید... خدا بخیر کناد سی و دو فنجان قهوه...

اخیر نوار مصاحبه‌ی خانم مهرانگیز دولتشاهی نماینده مجلس شورای ملی در دوره پهلوی و اولین سفیر بانو در ایران که سفارت کپنهاگ را تجربه کرد می‌شنیدم. ایشان خواهرزاده صادق هدایت و از خاندان‌های محترم ایرانی بوده‌اند. روایت می‌کند که در هنگامه جنگ عالمگیر دوم به سبب مأموریت همسرشان در آلمان نازی بوده‌اند و خودشان هم از مجال بدست آمده استفاده نموده و تحصیلاتشان را ادامه می‌دهند. جنگ که طوفیدن می‌گیرد طبعاً شرایط خاص و دشواری بر کل جامعه و مهاجران حاکم می‌شود. خانم دولتشاهی روایت می‌کنند که کالاهای وارداتی که مستلزم خروج ارز از آلمان بودن حکم کیمیا را یافته و فقط دارندگان گذرنامه دیپلماتیک می‌توانستند نامحدود از این‌ها استفاده کنند و قهوه مهم‌ترین کالایی بود که اواخر جنگ جهانی دوم در آلمان حکم اکسیر و زر یافته بود. دولتشاهی ادامه می‌دهد اجازه عبور، دریافت خدمات درمانی، رزور هتل در مناطق امن و دور از مرکز که چیزی شبیه غیرممکن در آن روزگار بود همه را با اهدای پاکت‌های قهوه به دست آورده‌اند... گاهی یک مایع سیاه تلخ چه‌ها که نمی‌کند!

□ به تار سبیلت بر دل ریشم چنگ بزن

درباره محاسن و ریش‌ها و دیگر چیزها

میان روز است و ناباور در آینه مقابلم ریش نیم‌بند و به برف نشسته‌ام را نگاهی می‌کنم. ناغافل و چیزی میان حسرت و لغو دم می‌گیرم "ریش سفید و توی آینه دیدم" و البته آهی کوتاه از ته دل کشیدم... و برای پادرمیانی هم به عشق و یا خاویرپرز دکوئیار و امیر عمان و دیگر چیزها بی‌نیازم که خوشبختانه با تغییر و تلون مفاهیم امروز ریش سفید جذاب و جوگندمی است و آدم لذت می‌برد که جرج کلونی هم بله... و توانسته با همین محاسن حرکات قابل تامل و شیرینی بزند... بگذریم که آخرش آن مراتع نیم‌بند و نقره‌ای را به بیداد تیغ سپردم تا زمین سوخته اما امیدوارانه‌تری برجای بگذارم...

اما به تامل در ریش و آنچه بر آن رفته مشغول شدم و این که تار موها برآستی از کجا تا اینجا خود را رسانیده‌اند؟ خردتر که بودیم گاه با ماژیک و مقوا برای خود ریش و سبیلی می‌ساختیم و دلمان می‌خواست در جلد و هیئت بزرگترها دریابیم و انگار موی بر روی نشان همان بزرگ شدن بود و توان تحمیل اراده و اینکه مدام نشنومیم، بچه، ساکت! اگر در خاطرتان مانده باشد در فیلم زیبای رویای خیس ساخته خانم پوران درخشنده که در ساخته‌های‌شان همیشه دغدغه کودکان آسیب‌پذیر

و نوجوانان را دارند شخصیت نوجوان با کشیدن تیغ بر صورت انگار می‌خواهد ادای مردان را در بیاورد تا زودتر به مراد و مقصودش که وصالی چون خود نوشکفته‌ایست برسد. ولی رودی بر صورت انگار تنها همان نیست و چیزی بیش و گاه کم از واقعیت خود را نشان می‌دهد. زمانی تاباندن و نوک رو به بالای سبیل نشان صوفیان و اهل خانقاه در بلاد عثمانی بود و درویشان و صوفیان اینجایی نوک همان سبیل را پائین داده اصطلاحاً دسته دوچرخه‌ای می‌آراستند تا هم تمایز را نشان دهند و هم یکدیگر را بیابند. در آئین هم نوع آراستن ریش و سبیل گاه نشان از باورمندان به نحله‌های گوناگون و وجه ممیز و نیز همدلی است.

شاید کمتر ویژگی مثل سبیل هیتلر او را در خاطر بیاورد و در زمان اقبالش بسیاری سعی در تشابه به او داشتند که ما هم بله! و سبیل پرپشت استالین هم دقیقاً همین کارکرد را داشت و در خاطرتان مانده که چپ‌های ایرانی هم مسابقه غریبی در پرورش سبیل در حد وسع و اشکال گوناگون داشتند. اهالی شریعت و طریقت هم معمولاً محاسن را نمی‌تراشند و در اندازه‌های مختلف نگاه می‌دارند. انگار نمودی از دانستن و رازورزی هم در داشتن ریش پرحجم و مستورکننده است. گاه حقیقت صورت و سیرت در پس همین انبوه می‌ماند و افراد مبهوت می‌شوند و به محتوای درآمده از دهان کمتر می‌اندیشند.

محمدرضاشاه پهلوی در عمرش فقط دوبار سبیل گذاشت و باقی موارد صورت را به تمامی می‌تراشید. یکبار وقتی که از ترور و تیراندازی ناصر فخرآرای در دانشکده حقوق دانشگاه تهران جان سالم بدر برد اما لب و گونه‌اش به گلوله خراشیده شد و برای ستر زخم سبیل گذاشت و

بار دگر هم مدت کوتاهی در سال ۱۳۲۸ و وقتی قبل از سفر به آمریکا دریافت یانکی‌ها از سیبل خوششان نمی‌آید آن را کفتراش کرد. سیبل بعضاً چهره را مسن‌تر و البته خشن‌تر نشان می‌دهد و در ذهن قبیله‌ای/ صحرائشینی مرد باید زمخت و خشن باشد تا تاج افتخار بنهد و در شماراید و خنده و صورت گشاده راه بر سبکسری و در شمار اهل حرمسرا بحساب آمدن است... شاید برای همین است که روزگاری مردمان بر حفظ سیبل خود اصرار تام و تمامی داشتند و به هیچ بهانه دست از آن نمی‌شستند و برخی یک تار آن را بعنوان برات و سفته ضمانت می‌گذاشتند! و واقعا مانده‌ام که آن یک تار را کجا نگاه می‌داشته‌اند! مرحوم داریوش فروهر وزیر کار در دولت موقت با سیبل منحصر بفردش شناخته می‌شد و البته برخی مدل‌های نازکتر مثل سیبل کلارک گیبیل در بریاد رفته و شخصیت هرکول پوآرو هم از خود ردی در تاریخ برجا نهادند یا ابتکار پرقوت نیچه فیلسوف آلمانی... انگار اهل قدرت و اندیشه نمی‌توانستند بی‌سیبل معنا و مفهومی بیابند که ساحت این دو سخت و صعب است و با نازکی و ملایمت میانه‌ای ندارد.

ریش هم البته حکایت خود را داشت. از نشان دادن یک اعتقاد مثل باورمندان مذهبی که نمی‌تراشند یا به تمامی نمی‌تراشند و نیز نمایش سوگواری که مثلاً تا هفت یا چهلم از دست شده دست در صورت نمی‌برند. انگار شادی با تراشیدن و نمودن صورت نمود می‌یابد و دست از دنیا شستن و در بحر غم غریق شدن با سپردن عنان ریش به گردش دوران، شاید گزیدن ریش بلند از جانب گوشه‌نشینان و صوفیان هم همین معنی را برساند که چنان به بود و نمود خود در خاطر دیگری بی‌اعتنایند که دستی بر صورت و نیز زلف یاری نمی‌برند و البته در

اندکانی از آنان نیز در حکم واعظام کین جلوه بر... و چون به خلوت می‌روند آن کار دیگر می‌کنند. ریش در دهه پنجاه خورشیدی و نیز اکنون فارغ و فرای باور تبدیل به مد و نوعی زیبایی‌شناسی شد و صورت خوانندگان و هنرپیشگان آن روزها و این روزها گویای آن است... زمانی محمد مایلی‌کهن گفته بود اینکه سال‌هاست ریش دارد بخاطر علاقه به اقبالی خواننده است و نه چیزهای دیگر!

در سال‌های بعدتر البته داشتن محاسن نمودی از باور یا عدم باور بود و می‌توانست خط کشی‌ها را عیان نماید... دکتر محمدعلی نجفی وزیر آموزش و پرورش در دهه شصت و تا میانه‌ی دهه هفتاد در اعتراض به پخش فیلم مشق شب از عباس کیارستمی در صدا و سیما نوشته بود چگونه فیلم کسی را در نقد نظام آموزشی کشور پخش می‌کنید که در همراهی حتی حاضر به گذاشتن ته ریش هم نیست!... سیاستمدارانی مثل مرحوم هاشمی رفسنجانی هم همیشه با کمیت و کیفیت محاسنشان در یادها ماندند و مرحوم ططری نماینده مجلس هم همین شرایط را داشت...

دقت که می‌کنم درمی‌یابم که اتفاقات و حتی ساده‌ترین و درنظر نیامدنی‌ترین شان می‌توانند چه کارکرد عمیق و گاه آموزنده‌ای داشته باشند. زمانی ریش تراشیدن در حکم مخالفت و نوعی ژست و کلاس سیاسی در دهه هشتاد خورشیدی و پس از دولت اصلاحات برای جوانان و منتقدان بود و امروز ریش یا ته ریش نوعی کلاس و مد روز است... زیبایی‌شناسی هم چقدر می‌تواند متغیر باشد و نهایت اینکه‌ای کاش جزمیت و بار کردن معانی مهیب بر شانه‌ی اتفاقات و پدیده‌های انسانی را فروبگذاریم و بگذاریم زندگی را زندگی کنند و کنیم.

□ انقلاب مشروطه و آزادی مشروط

چهاردهم مردادماه با نام انقلاب مشروطه‌ی ایران در سال ۱۲۸۵ خورشیدی پیوند یافته است. حرکتی اجتماعی، سیاسی که با گذر همه‌ی این سالیان غبار فراموشی و نکار اغیار بر تنش ننشسته و همدلان و معارضان هیچ‌کدام نمی‌توانند نادیده بیانگاردندش و بی‌تفاوت از کنارش بگذرند، این عیان می‌سازد که این گلوگاه تاریخی تا چه پایه از اهمیت را در تاریخ و امروز انسان ایرانی برجای نهاده است.

مشروطه انگار گذر و گذار انسان ایرانی از چنگار تقدیر به دشت تصمیم و تدبیر است و آدمی که برای سالیان رعیت و دربند امیر بودن را غایت و نهایت می‌پنداشت کوشید تا خود روزگار و سرنوشت‌اش را رقم بزند... به این بهانه می‌خواهم چند نکته و نقطه را متناسب با بود و نمود مشروطیت قلمی نمایم:

نخست اینکه ساکنان ممالک محروسه تا پیش از افکار طلوع کرده با مشروطیت همواره ذره‌ای کم بها در یک کل بزرگ بودند و حضورشان تنها در حکم موری بارکش برای سر قبیله بود و نه بیش از آن. رعیت دست برپا و ساکت تنها با پرداخت خراج و درآمدن در عداد ساکن روستایی اربابی و قشون شاهی می‌توانست ادامه‌ی حیات دهد و نه بیش از آن، برای رنج‌هایش تنها پناه بر تقدیر و امور نادانسته می‌برد و

می‌پنداشت زندگی همین است و همین... جسارت اندیشه و بیان در خود نمی‌دید که ارباب و دیگر مدعیان خود را صاحب یگانه‌ی سخن و پاسخ می‌دانستند و دیگران تنها همان مور بودند در بنای بلند. مشروطه اما انسان دربند و رنج‌کش ابدی را به حد مقدور صاحب حق کرد و او توانست نماینده به مجلس بفرستد، برای پرسش‌ها و تردیده‌های پاسخ‌های دیگر بجوید و خود بیان‌دیشد... این بنایی بود که حتی جنگ عالمگیر اول و رفتن خاک کشور زیر سم ستوران دول درگیر و نیز صعود رضاخان پهلوی نتوانست آن را از بن برآورد. آری غرش توپ‌های لیاخوف و جهد ممدعلی میرزا در کنار دیگر گفته‌ها گاه توانستند کم‌رنگ کنند اما سنگ بنایی که نهاده شده بود را بی‌رنگ نکردند که آب رفته به جوی باز نمی‌گردد.

دوم آنکه با مشروطه خنیا و نوا در این سرزمین رنگ و رخساری یکسر متفاوت با پیشترش گرفت. موسیقی تنها دربند مسخرگی و بزم ارایی و نیز خواندن از موی و میان و نیز کام و باده نمان دو مفاهیمی چون وطن، انسان، جانفشانی و ایثار هم در آن جایی نکو یافت و بنیانی برآمد که پیشانی نوشت مطربی و سبکسری را از طاق ابروی موسیقی برداشت و آبرو آورد... همه‌ی ما شنیده‌ایم که "از خون جوانان وطن لاله دمیده/ از ماتم سرو و قدشان سرو خمیده"..... و این را بار نخست عارف قزوینی برای کشتگان استبداد صغیر محمدعلی‌شاهی تصنیف کرد و بر حنجره راند.... و بسیار دیگرش را شنیده‌اید و پس از آن هم تا سال‌ها و همین امروز مفاهیم بلند سیاسی و اجتماعی بخش مهمی از دستگاه هنری ایران زمین را تشکیل می‌دهند. مرحوم عارف قزوینی می‌گوید تا

پیش از کارهای من احدی نمی‌دانست موسیقی و شعر برای وطن یعنی چه؟

پس از دو مورد بالا می‌خواهم از مجلس بگویم نهادی که با مشروطه در شکل نوین‌اش رخ نمود و تا همین امروز با همه فراز و فرودهایش مانده و اثرگذار بوده است. شاید بگوئید با چیرگی قدرت قاهر، اشغال کشور و هزار و یک صنمی که در ادوار مختلف بر جان ملک و ملت چو بختک افتاده گاه مجلس چنان از رمق اوفتاده که بود و نمودی ندارد اما می‌گویم همین که هیچ جباری توان و جسارات پرداخت تاوان تاریخی برکندن این بنا را نداشته، نشان می‌دهد در ذهنیت و روزگار ایرانی چه شأن و ابدیتی دارد... انگار همان تخت جمشید است که حتی آن داور غریب ابتدای انقلاب هم نتوانست از جای برکندهش... رضاشاه هم مجلس را طویله خواند و البته دکتر مصدق هم در پاسخ به مخالفت مجلس با لوایح درخواست اختیاراتش از بهارستان بیرون آمده و در میان هوادارانش گفت مجلس اینجاست! جایی که مردم هستند. اما باز مجلس ماند و چراغش سوخت و سوخت. بیاد بیاوریم همین مجلس زیر بار اولتیماتوم روس‌های تزاری برای اخراج مستشاران نرفت و با اعطای نفت شمال به شوروری در شرایط اشغال مخالفت نمود و احمد قوام‌السلطنه در سفر به شوروی و مذاکره و مانور برای نجات آذربایجان اعطای امتیاز نفت شمال را منوط به تصویب مجلس برآمده از انقلاب مشروطه دانست و می‌گوید قانون مشروطه برگزاری انتخابات در زمان اشغال را قدغن نموده پس بروید تا بشود... رفتند و البته نشد... باز همین بهارستان ملی شدن صنعت نفت را تصویب کرد و دیگر و دیگر... چنان

محل دادخواهی ملت شد که مردمان عریضه بدست به امید گشایش و رفع تظلم بدانجا روان بودند و یک بینوا به نام واعظ قزوینی که به بهارستان آمده بود تا برای نشریه‌اش "نصیحت" کمکی مگر دریافت کند به گمان اینکه ملک الشعراى بهار است سر بریدند...

و آخر اینکه نام مشروطه حکایت از ملزم به رعایت شروط بودن است، یعنی قدرت قاهر امیر محدود به حقوق عمومی و قانون برآمده از آرای نمایندگان یکان یکان مردمان است. این مشروط شدن خود ذهنیت‌ساز بود و راه از حقایق سنگی و همیشگی به نسبت و توان تغییر برد و آدم را از مکان خدایی بر فرش بندگی نشانید. درست خوانده‌اید برخلاف برخی تحلیل‌ها که مشروطه را برآمده از انسان‌گرایی پیامد رنسانس و انقلاب صنعتی در باختر زمین می‌دانند باورمندم که تفکر مشروطه توان بندگی در برابر خداوند را به انسان بازگردانید. پیشتر انسان بنده‌ی امیر بود و شاه و اعوانش در حکم قادر مطلق بر لحظه، عاقله و نیز منال و دیگر چیزها حاکمیت تام و بی‌دست‌انداز و یا دست‌درازی داشتند و مردمان هم باور کرده بودند که "چو فرمان یزدان، چو فرمان شاه"؟ شاید همین امر نهادینه بود که ایرانیان و دیگر اهلی جغرافیای باختری را به وادی عرفان و تصوف کشانید تا با سر به گریبان خود فرو بردن بتوانند دمی از چنگال اهل امارت و هم‌پیمانان بگریزند و بندگی خدا را بکنند! تا قبل از آن شاه اختیارات خدا را داشت و مردم دعاگو و ناگزیر از تملق که مگر جانی بدر ببرند و نان پاره‌ای بستانند و مشروطه با محدود و مشروط کردن قدرت امیر او را از جایگاه دارای فره ایزدی و نظر کرده بر سریر سلطانی آمده از غلبه‌ی اجدادش و محدود به قانون

فروکاست تا مردمان هم دریابند شاه هیچ رجحانی مگر در تنگ برنده‌ی
اجداد و هم قبیله‌ای‌هایش بر آنها ندارد و توانستند آدم شوند و مقابل
خدا بندگی کنند نه دیگری...

□ ابد در بند رفتگان

جستاری در تاثیر و تأثر مردگان بر زنده‌گان

شاید آدم می‌پندارد با مرگ تأثر و کنش آدمی تمام می‌شود و تنها دشواری در گور نهادن و یا آتشی و هیزمی بر پیکر بی‌جانی برای زندگان می‌ماند و بس. اما این قلم بر آن است تا دیگرگون بر این معنا بنگرد و بگوید تاثیر و چیرگی رفتگان بر ماندگان بیش از زندگان دگر است و سپاه نیست شدگان انگار چیرگی چنگیزی بر جماعت انسانی و باور و بودش دارد.

دنیای ارزش و باور

آدم‌ها را می‌توان اهل پرسش و اندیشه و نیز روندگان راه‌های پیشتر گشوده در شمار آورد. بیشینه‌ی آدم‌ها یا از چنان ذهن پرسشگر و پرمسئله بی‌بهره‌اند و یا چندان در چنگ ابتهانات زیسته‌اند که پرسشی چه بنیادی و بنیانی و چه دم دستی و گذرا در ذهن ندارند و به خیال راه نمی‌دهند.

آدم‌های چون همگان و پیشتران یک دنیای ذهنی و ارزشی دارند که با آن می‌زیند و دچار شعف یا خشم و تعب و دیگر احساسات و کنش‌ها شده زندگی را سر می‌کنند بی‌آنکه بدانند این تابلوهای ممیز و

سنگ نشانه‌ها را کدام کس و با کدام احراز و اقبال بر راه آنان کاشته است؟ تنها می‌روند و می‌روند در حکم قافله‌ای که رسالتش رفتن است، لیک قافله را سالاری هست و سروری را هم مقراض و دستاری... لیک....

رفتارهای پرتکرار در گذشتگان و گذشتگان و یا پیرگان به زمان‌های پیشتر به مرور زمان رنگ و جلوه‌ای از اصول، حقیقت و شیوه اجدادی بر خود گرفته بی‌رنج تراز و آزمون، معیارها را تعیین کرده به عاملان و خوش اقبالان در رسیدن به آن شعف و صدر می‌دهند و واماندگان را در گور طرد و احساس تهی بودگی رها می‌گذارند تا بپوسند.

به حمیت قبیله‌ای و طایفه‌ای بنگرید، اول آنکه آدم احساس تعلق و گریز از تنهایی می‌کند که خود را بره‌ای یافته یا در خیال بافته که بی‌همگنان عصرانه‌ی گرگ و است و دگر هیچ... کسانی پیشتر کاری کرده‌اند که نیا یا منتسب به اویند... یا کسانی را دریده‌اند و به سبب پیروزی نام حماسه و دلاوری بر آن نهاده‌اند و درخت خیال و ضعف انسان از کلوخ کتیبه‌ی افتخار به خط میخی می‌سازد تا مگر به میخ و سیخ نتوان برکنندش. این‌گونه است که حضرتن محمد خاتم(ص) بر جاهلیت و فضیلت‌انگاری تهی انبان قبیله‌ای و آبائی می‌شورد.

و آدم این زمان می‌شود ستایشگر آن رفته‌ی پیشتر قبیله که با مرگ و گذر زمان هم شده تصویری بر سنگ یا در خیال که هم یآوری برای ما شدن و در امان ماندن از من و ماهای دیگر می‌آفریند و هم تمثال نتوانستن و محدود بودن نوع بشر به سبب جسمانیت و شکنندگیست. برای آن خاطره‌ی نادیده و بزرگی‌های شنیده گریبان چاک می‌شود و

کسانی به افترا و اتهام انحراف از آن معیار یا تاویل و روایت ناصحیح منکوب و در کوزه می‌شوند و آدم می‌کوشد تا بشود نعل بن نعل آن در گذشته که چون در گذشته تنها خیر است و سترگی و مهابت... شاهنامه هم که بخوانی فصل غدر تهمت‌ن بر سهراب و اسفندیار و نیز تن‌جویی در هاماوران و در چاه شدن را نمی‌خوانی که کار انیرانیان است و هرچه تصور می‌باشکوه را ترکی و درزی در جامه، در صفحات هجو و هزل کتاب!

افتخار رفتگان طایفه احساس اشتراک و سهم‌خواهی بر جان آنکه دو‌یست سال بعدتر می‌زید خواهد افکند تا هم افسوسی بخورد و نیز افسون شود.

افسوس که چه بودیم و چه شدیم! ضمادی برای حس و اماندن و جاماندن در جهان امروز که ادوات و ابزار دارد که گاه‌نمی‌یابی و درمی‌مانی و به انکار و افسوس دست می‌زنی... تازه به دوران رسیده‌های آلمانی... کجا بودند وقتی ما افلاطون و سقراط داشتیم... و نیز بین کار نوادگان آلب ارسلان به کجا رسیده است... انگار کن آلب ارسلان و سقراط زندگانی اند که کژی و ناکامی در آنها مرده و چون زندگان از فردوس برین بر ادبار منتسبان سر تأثر تکان داده دندان بر لب می‌فشارند... آدم اهل تالیف و آدم اهل تعلیف!..

"به چراهای پرتکرار ما را آختید و چرا مگر رسم تعلیف استر و اسب نیست؟"

براستی آدمی به تالیف معنا می‌یابد و آن دیگران به تعلیف...
میانه را که بنگری تلطیف است که دست آدمی را بر شانه و لب به

کرشمه و ا می کند...

حوالا این کف پای ما... ترکه انار بزن که خونین دلیم خود...*

باز آدم می پندارد درگذشتگان به سال های دورتر نوادر کم نظیر از فرزاندگی و تمثال گاو ان بالدار بوده اند، پس فرصت طلب و گرته بردار در پی برآورده کردن گفتار بی خش و ازلی آنان بر می آید.

کسی می پندارد چون خانه ندارد و در محنت است پس در گذشته به دنبال ماوا و سکنا می گردد... تفسیر به رأی می کند و وعده و سخن آبا همه چیزدان را رنگی از امروز زده راهی فلسطین می شود... می خواهد بهشت موعودش را بسازد و ریشه و توجیه حضورش را گفته هایی در پیشتر می داند... کسانی هم بی مزد و موجب برای گفته و نگفته در زمانی تیغ و تفنگ در دست به راه می افتند.

امروز بسیاری می ستیهند تا نشان دهند رسم اجدادشان و ملک و زمین آنان را برقرار ساخته اند... کردار مردگان ما و آن دیگری را تعریف می کند! و این اساس قدرت و بسیاری باورهای دیگر است.

برای همین است که باستان شناسی و تاریخ در اینک و دیروز و تا فردای بشر مورد توجه و یگانه است.

باید استخوانی از خاک بدر آید و جرزی و سفالی و دیواری تا آدم باد در سینه و ستوار بگوید شواهد تاریخی می گویند ما از میلیون ها سال قبل اینجا بوده ایم؟! ذهن به مدد تاسی به آیین قدما وجود خود را در قدمت، ارتفاع و تعلق به جماعت موفق و متداوم می داند پس با ذهنی جهت دار در پی مستدلی از جهان مردگان برای باور سودجویانه و البته غریزیست. آدم برای تمسک دست آویز می خواهد. سخن و اندیشه خوب است

اما انسان محسوس است و محدود به ادراکات این جهانی پس، دیوار و بنا، گورستان و استخوان، قلاع و قداره او را آرام می‌کند و سالک، برای همین است که تا نام تمدن ایران، یونان، مصر و روم می‌آید، تخت جمشید و حافظیه، اکروپولیس، اهرام و کلوسیوم در خاطره‌ها می‌آید که آدم با ملموس میانه دارد و هرچه رفیع‌تر، محیر و ناباورتر و دست نیافتنی‌تر پس متمدن‌تر و اتصال به این عقله و ساخته و گروه مردگان هم آدم را از صرافت تولید و اندیشه می‌اندازد و هم برای توجیه ادبار و نرسیدن‌ها تباری می‌تراشد و رسالتی برای خود قائل می‌شود! "کوروش آسوده بخواب! ما بیداریم".

تفکرات، تاملات، سرگرمی و هراس‌های مردگان به مرور زمان رنگ سنت و عرف و گاه یک اشتراک ذهنی را می‌سازد که بی تفاوت نسبت به حقیقت (اگر حقیقت مورد اتفاقی در این موارد وجود داشته باشد) به راه سرب و صعب شدن و آیین‌وارگی می‌رود. ماهیت گشوده در کنار عدم وجود صدا و تصویر معمولاً به میراث مردگان امکان تأویل و نیز تبدیل به امر مسلم و حقیقت بی‌غش می‌دهد، جماعتی آخته و اخته فکر در پی رهروی و تشابه‌اند و کسانی به سبب زاویه یا زاویه‌نشین شده یا اسیر و ملامت کشند و گاه خودشان هم باور می‌کنند.

مرگ با خود انگار سیاووش بودگی می‌آورد. پدر که بمیرد رنج نبودن به سان آتش تطهیرش می‌کند و دگر کسی یادی از پس و پیش سوختن نمی‌کند! پس پشت مرده نباید حرف زد که آدم مبتلا و دوان برای ثروت، قدرت، شهوت و حسادت برای نرسیدنش دلیل می‌خواهد و تسکین و نیز مقصر و اهریمن.

تسکین اش می‌شود آنکه خوبی‌های جهان پس پشت است و با رفتگان رفته است و راه رسیدن نیز کشتن منکران و قاتلان خیالی پدران است و نیز بر تن نمودن جامه و جبهی آنان....

آدم برای رفتگان بر زندگان می‌شود و استخوان در خون می‌کند و خون خود را هم کثیف!

چندی پیش می‌خواندیم که در عصر پهلوی اول و به گاه بزرگداشت فردوسی به ارباب کیخسرو شاهرخ (مرد زردشتی نیک نهادی که اسباب و بانی کارهای مهمی در عرصه عمومی گردید) ماموریت دادند به توس برود و به هرگونه شده مدفن ابوالقاسم فردوسی را بیابد! دیوان شاعر بزرگ برقرار بود و نقد و نظر و خنیا با آن هم! اما بی‌ملموس و محسوس نمی‌توان خواند "دریغ است ایران..." و برای پلنگان و شیران هم مقال و وجه تسمیه یافت در جهان امروز و خرد و انیرانی و دیگر چیزها را رنگ و رج زد.

کلام خوبست آن (کسره طفیلی نون بفرماید) آدمی از زمان‌های هول و دور باشد و میانه‌ی افسانه، آرزو و نیز امروز و ادبار و اقبال غلتی بزند.

□ شهادت؛ فنا در بقا

گونه‌ای دیگر زیستن و مرگ را گزین کردن و نه‌راسیدن، شاید مرگ منزّه ترجمانی غیر الهیاتی از شهادت باشد. آنجا که آدم مرگ را گونه‌ای دیگر می‌یابد و از پی غایتی و انجामी نبود شدن را گزین می‌کند و دست کم اینکه از آن ابا و پروایی ندارد.

مرگ برای آدم مهیب است و غمین، می‌گریزد تا گریزگاهی بیابد و مگر دمی بیشتر زندگی کند که مرگ را پایان لذت و لگام توسن گیرم لنگ وجود می‌پندارد.

مرگ بر آدم عارض می‌شود و به سان تولد و برخی دیگر چیزها در آن انتخاب و گزینی نیست.

نوع بشر اگر می‌توانست تا همیشه بودن را انتخاب می‌کرد که نرود و بماند در این محنت سرا و فرهادکش! که با وجود گلابه‌ها همیشه حوصله‌ای برای زیستن هست.

مرگ گزینی اما حکایتیست دگر که مجال می‌طلبد و تامل، اینکه آدم بگذارد و بگذرد... خیام حکیم خراسانی گلابه‌اش از مرگ این است که کام‌های چشیده را در کام به زهر و تعب تبدیل کرده "چو نوشم داده‌ای، زهرم منوشان" و چگونه آدمی که چشیده کم یا بیش طعم طعام محسوس و ملموس را رفتن را می‌گزیند؟ در بدترین و دشوارترین

لحظات و دوره‌های تاریخی باز بودن به ذات ملموس و محسوس است و آدم عادی بودن را با همه رنج‌هایش می‌گزیند. شهادت اما حکایتی دگر است... مرگ‌گزینی یا نه‌راسیدن از مرگ و یا هر دوی اینها با سرحدی باریک‌تر از سیم سوم تار...

در این مجال شهادت را تنها در معنای آیینی‌اش به کار نمی‌برم و دایره‌ای از تمام مواجهه‌های متفاوت با مرگ در ساحات گوناگون را در نظر می‌آورم و این شدن را از منظر شهید و نه ماندگان و داوران از اندیشه و باورهای گوناگون برمی‌رسم.

کسی یا جمعی برای وجودی والا و بالاتر از حیات و بودن خویش می‌شورند و گرد می‌آیند و امری فراتر از جان شیرین خویش را صیانت یا حاصل می‌کنند. شهید برای باوری یا کلیت و موجودیتی که برپای، بسط، و صیانتش برتر از جان شیرین است به مواجهه با مرگ می‌رود که مرگ را تباهی و نبود شدن در شمار نمی‌آورد و رنج هنگام شهادت را به جان می‌خرد تا غایتی و آمال و آرمانی برقرار شود.

پای اندیشه دینی که در میان باشد انگیزه صدچندان است که نه تنها حیثیت دنیوی که قرار و تداومی پایدار در جایی نه اینجایی و مشروط و مبتلا در پیش است.

چو ایران مباشد تن من مباد...

و

"قتلو فی سبیل الله"

در شهادت نه‌راسیدن و رزمیدن اما مرگ را نجستن و عارض گشتن آن یک سوی ماجراست اما شهادت طلبی و گزین کردن فعلی که شهادت

و تقطیع حیات دنیوی جزو یقینی آن است سویی دیگر.
زمانی که آرش جان در کمان می کند در اسطوره و افسانه و انسانی با
هواپیما به ناو جنگی می کوبد خود را و یا با نارنجک خود را له زیر
جهاز جنگی می افکند... چه رازیست در این پرسوختگی و جستن
شهادت؟

غایت زندگی و آنجا که دیگر آدمیان از اندیشیدن به آن هم هراس
دارند، جان در دست و ظهره در کف؟
آدمان معمول و مبتلا می پرسند چگونه می توان زهره را واگذاست و
زهره مند(فتحه سرنشین ز) تا غایت رفت؟

تفاوت در جهان بینی و باور است که آدم برای ساختن شهر پشت
دریاها که در آن همه آدمان دگرگون اند و حریم امن و فردوس برین
برقرار است جان می دهد که اگر مؤمن باشد حیاتی دوباره در جهان
دلخواه و کنار محبوب و معبود می یابد و اگر غیر آن جهانی پس از خود
در خیالش دارد که یا برای دگران و یاران به نیل و معماری او برقرار
است و یا از زیستن در "مهمانخانه‌ی مهمان‌کش، شامش تاریک" رسته
است.... او خود را اسیری یافته که می خواهد یا به جانان برید و در جهان
وعده داده شده بخرامد و در شکل ناباور و کامیکازایش... برود و برهد...
"ای وای بر اسیری کز یاد رفته باشد."

□ نفی و درشتی! جماعت من هنوز زنده‌ام!

چندی پیش در یکی از پایگاه‌های تحلیلی-خبری مطلبی را از پارسی‌نویس و پژوهنده‌ی فقید اسلامی ندوشن با موضوع «مرگ» درج نموده بود. انتهای مطلب و در میان خوانندگان کسی به تندی نظر داده بود و نویسنده فقید را متهم به این مضمون نمود که نه شعر می‌دانسته و نه نثر! و بیهوده بزرگش کرده‌اند! ماندم. انگشت تحیر به دندان گزیدم که این‌گونه تندی و خشونت در کلمات برای چیست؟ آقای ندوشن نه در دستگاه، بیشتر از این کاری بدست داشته و نه بعدتر، نه در میانه‌ی نزاعی قومی و ادبی با کسی بوده که نوادگان مریدان بر او بتازند و نه چیز دیگر پس حکمت این همه خشم و انکار و خش کشیدن بر چهره چه می‌تواند باشد؟ در نظر داشته باشید که مخاطب بدون پرداخت هیچ هزینه‌ای محتوای آن تارنما را در اختیار گرفته و نهایتاً می‌توانسته از آن بگذرد و نخواند که گفته‌اند سزای گرانفروش نخریدن است اما انگار پرتاب سنگ‌ریزه‌ای با کلمه را حلاوتی دگر بود در کام ایشان و بسیاری دیگر از این سلک که رنگ بر چهره‌ها می‌پاشند و منکران بی‌صله‌اند و سنگ‌اندازان بی‌سیم...

در این باب به نظرم آمد می‌توان سظوری را بر کاغذ آورد به قرار

زیر:

نخست: تربیت تمامیت خواه از کودکی آموخته است که حق با توست! تمام آدمیان و احجام بر گیتی اند تا کام شما را برآورند و مصدق و موید شما باشند. بنیاد خودکامگی از همین تربیت برمی آید و در خانواده طفل خموش و ساکن را مطلوب و مؤدب می شمارند چون به نوای انالحق بزرگترها اعراض یا اعتراضی ندارد و طبعاً خط تولید این تفکر در اندیشه و نهاد آدمیان بی وقفه چونان پیکان ادامه می یابد و لاجرم کاشت باد طوفان در فصل درو ارمغان می دارد. این اندیشه خود آدم را به متر و معیار در هر پدیده تبدیل می نماید. او می پندارد تمام نوشتارها یا باید برای تصدیق و تعمیق باور و داوری من باشند یا یکسره بر خطا هستند و مستوجب درشتی و استهزا! نوعی تمایل به ناظم و مبصر بودن انگار در تمامی اذهان نهاده و نهادینه شده است. احتمالاً قضاوت احمد شاملو را درباره آثار آن کسانی که نمی پسندید خوانده اید. ایشان عملاً شعر سهراب و هر آن کس که باب دندان ایشان از مسلسل و سمیرمی نمی گفت را بیهوده، مهمل و اسباب انبساط خاطر می شمرد. باری در باب "آب را گل نکنیم" سهراب گفته بود «جوانان را سر می برند شاعر دنبال گل نکردن آب است» و جلال آل احمد هم از یگانه ترین تصویر مبصر و ناظم برای جماعت اهل قلم و هنر در آن دهه چهل است. چند تن از سینماگران نامدار در خاطرات خود آورده اند که به سینما می رفته اند تا فیلم "سلطان قلبها" را مسخره کنند و هیچ کس نیست و نبود پرسد مگر هنر، اندیشه، سخن و هر پدیده ی انسانی دیگر اراضی پدری و سندش دانگ شماس است که باید قبل از تولید با شما هماهنگ شود؟ پس آزادی و عزت نفس هنرمند و نوع بشر در کجا باید نهان شود؟

دوم: آدمها می خواهند دیده شوند و در شمار آیند. کسانی هنری و

چشمی دارند و نیز قلمی و دیگر چیزها و دیگرانی راهی درویشی و گوشه‌نشینی می‌گزینند. اما میان این‌ها جماعتی هستند که می‌خواهند به هر قدر و قیمت دیده شوند. تا از احساس بیهودگی و فراموش شدن برهند و یادی و ردی و نیز تحسینی برای خود انبار کنند. احتمالاً در طول ماه و سال با افراد زیادی مواجه می‌شوید که سعی دارند به انحاء مختلف خود را مهم‌تر و موجه‌تر از چیزی که هستند در چشمتان فرو کنند و این شاید در جوامعی که فرهنگ خانواده و قبیله هنوز پررنگ است و فرد باید توسط عمه، دایی، خاله، باجناق و... داوری، تحسین یا طرد شود، مهم‌تر هم می‌شود. ممکن است فیلم "کلوزآپ" ساخته مرحوم عباس کیارستمی را دیده باشید که بر اساس یک داستان واقعی ساخته شده است. در این فیلم جوانی بنام سبزیان همه کار می‌کند تا همگان باور کنند او محسن مخملباف کارگردان مشهور و محبوب آن سال‌هاست و آرام آرام خودش هم باورش می‌شود که بله! خبرهایست. برای دیده شده تا کجا در جلد کسی فرو می‌رود و عینکش را بر چشم می‌گذارد. جان لنون خواننده معروف و مشهور گروه بیتلز که قطعه "تصور کن" از او به زبان‌های مختلف از جمله فارسی بازخوانی شده است در اوج شهرت و جوانی توسط یکی از طرفدارانش به ضرب چهار گلوله به قتل می‌رسد. قاتل در اقرارش می‌گوید که می‌خواست مثل لنون محبوب و مشهور شود اما هیچ هنری نداشته و دیده با کشتن لنون می‌تواند هم اندازه‌ی او نامدار شود. این نهایت انکار و تخریب و نفی است برای دیده شدن اما شکل خردتر آن را می‌توان در تردید و تشکیکی در هر چیزی و نیز نفی هر بزرگ و صاحب نظری دانست که اشخاص گمان می‌برند می‌توانند با آن سری میان سرها در آورند! آمدن

امکان فضای مجازی و نیز نرم افزارها به فراموش شدگان این امکان را بخشید که به میدان بیایند و با کامنتی یا پیام خصوصی برسانند که زنده‌اند و هستند. نفی از آسان‌ترین کارهاست، مثل منفجر نمودن یک بنا و برپاساختن است که دشوار است و همت می‌خواهد.

سوم: حسادت دیویست که گر بر جانی بیفتد تا در چاه کردن یوسف توسط برادران و هزار و یک جنایت با مکافات پیش می‌رود. ریشه‌ی بسیاری کردارها را باید در ناتوانی آدم برای دیدن قامت بلند و رعنا‌ی درخت وجود آن دیگری تعبیر کرد. در تواریخ آورده‌اند که مرد بزرگ و تاریخ‌نگاری یگانه چون حسین مکی (کتاب تاریخ بیست ساله ایشان هنوز از منابع و مآخذ است) در جریان نهضت ملی شدن صنعت نفت به دلایلی دم دستی و از سلک حسادت‌های کودکانه از مصدق برید و در طرف کودتاچیان ایستاد! ظاهراً در جریان سفر نخست‌وزیر و هیئت همراه به لاهه او در تیم اعزامی قرار نگرفت و با عصبانیت گفته بود «پیر... گ دامادش متین دفتری را برد و مرا نبرد» و این آغاز جدایی و آن چیزهای دیگر است.

آدم می‌خواهد همگان و همگنان را هم قامت خویش ببیند تا کوتاهی و کم‌باری‌اش به چشم و در چشم نیاید و احساس پوچی بر جاننش چنگ نیندازد تا چنگار شود. پس تیشه و تبر به قدر وسع برمی‌دارد تا تمثال‌ها را تخریب و لکه‌دار کند اما به یک نکته باریک دقت نمی‌کند و آن این‌که با تخریب دگری گیرم او را شکستی ولی برآستی شکستش برای تو افراشتگی و اشتها می‌شود؟

بزرگش نخوانند اهل خرد/ که نام بزرگان به زشتی برد

□ کودتای مرداد چقدر مهم است؟

گاه انگاره‌های تاریخی چنان قطعی و سیمانی می‌شوند که برای خود دیواری بلوکی تشکیل داده و هرگونه تشکیک در آن در حکم سنگیست که سرشکن است. اما انسان با پرسشگری و تردید است که می‌تواند تا آستانه دانایی راه ببرد و پایان بازی برای هر قصه بگذارد تا دیگرانی هم روایت، باور و نیز مستند خود را ارائه نمایند. یکی از موارد همواره زنده و در حکم نقطه عطف تاریخ در سرزمین ما کودتای بیست و هشتم مرداد است. تا هنوز کتاب و مقاله در این باب بسیار تولید می‌شود و هر سال انگار چیز جدیدی بر ابعاد یا زوایای آن افزوده می‌شود. برخی گزاره‌ها در تحلیل پیش، هنگام و پس از وقوع کودتا وجود دارد که آنها را نام برده و پس از آن راه تشکیک را پیش می‌گیریم:

- تا وقوع کودتا در ایران تمامیت نظام مشروطه، با آزادی مطبوعات و انتخابات آزاد و سایر ملزوماتش برقرار بوده است و با کودتا مشروطه و آزادی از میان رفته است.

- شاعران و نویسندگان و جماعت اهل هنر همگی با جنبش همراه و همدل بوده‌اند و پس از آن افسرده، عاصی و البته خراباتی و افتاده شده‌اند.

- علت انقلاب اسلامی در سال ۱۳۵۷ کودتای بیست و هشتم

مردادماه بوده است.

برویم سروقت گزاره اول، با برآمدن رضاشاه از مجلس و انتخابات عملاً چیزی باقی نمانده بود. شاه پهلوی علناً مجلس را طویله می خواند و فهرست نمایندگان پیشتر تهیه و توشیح می شد. با افتادن رضاشاه و اشغال کشور قدرت میان دربار، توده‌ای‌ها، نیروهای خارجی، خوانین و بخش‌های دیگر تقسیم شد. نمایندگان مجلس با اعمال نظر و قدرت هرکدام از این طیف‌ها انتخاب می شدند. مثلاً در صفحات شمالی کشور نزدیکان به شوروی و توده‌ای‌ها و در جنوب نیروهای نزدیک به انگلستان و بخش‌هایی از خوانین و البته تعدادی هم نیروهای ملی و مذهبی به‌طور مستقل و با وثوق شخص به بهارستان راه می یافتند.

انتخاب جمهور مردم به علت فقر عمومی و بی سوادی محلی از اعراب نداشت. مجالس شانزدهم و هفدهم شورای ملی که در زمان دولرداری دکتر مصدق تشکیل شدند از نظر کیفیت و تأثیر با قبل و بعد از خود چندان تفاوت معناداری نداشتند. از یاد نبریم که مجلس شانزدهم که در زمان دولت خود دکتر مصدق تشکیل شد توسط خود ایشان منحل گردید و اتفاقاً دلیل سلطنت‌طلبان برای کودتا نبودن بیست و هشتم مرداد ماه دقیقاً همین است که در دوران غیبت مجلس شاه اختیار عزل نخست‌وزیر را دارد. اگر همان مجلس براستی آزاد، یا مطبوع و مطلوب بود پس چرا خود نخست وزیر منتخب، ملی و قانونی آن را منحل نمود؟ آزادی مطبوعات البته کمی بهتر از سال‌های رضاخانی بود اما میان دوران پس از اشغال ایران تا کودتای مرداد تفاوت چندان وجود نداشت. روزنامه‌ها گاه با نامه متفقین و گاه دادستانی ارتش موقوف می شدند اما

با سربرگی نو زیر یک تابلوی جدید باز می‌گشتند. این از یک آزادی بیان نهادینه حکایت ندارد اما در اثر ناتوانی تام و تمام قدرت برای چنگ و دندان نشان دادن است و نه چیزی بیش از آن. اگر به روزنامه‌های سال‌های بیست تا سی نگاهی بیفکنید انواع اتهام، مقاله، نقد و کاریکاتورهای تند را درباره صدر و ذیل مملکت می‌بیند و عملاً اتفاق نویی در سال‌های دولت ملی نیفتاده است. القصة آن که دولت ملی نتوانست و البته ملزومات بروکراسی و شرایط کشور هم همراهی کافی را نداشت تا در زمینه احیای روح آزادی‌خواهی نهفته در مشروطه گام متفاوتی با اسلاف خود بردارد. شاید اگر دولت مصدق هم در کار نبود نرم نرمک و با قدرت گرفتن دربار همان خزان بر سر انتخابات و مطبوعات و آزادی بیان می‌آمد و نوحه‌سرایی برای آن دوران به نظر مقداری اغراق‌آمیز می‌آید.

بیشتر اهل هنر و خصوصاً نوپردازان در آن دوران گرایش توده‌ای داشتند و چون هنوز تشت رسوایی جنایات استالین توسط خروش‌چف پایین نیفتاده بود و رسانه‌ها خبر از پشت پرده دیوار آهنین نیاورده بودند دل به رویای مد روز یعنی برابری و کشور شوراها سپرده بودند. بیشتر این جماعت با سیاست حزب توده در مورد دکتر مصدق همراهی داشتند که آن هم توسط مسکو عملاً توسط نیروهایی مثل عبدالصمد کامبخش و نورالدین کیانوری دیکته و انشا می‌شد. بیشتر سروده‌ها و تولید آثار محزون در سال‌های پس از کودتا از جانب این هنرمندان برای سازمان افسری حزب بود که توسط بختیار کشف و بسیاری به جوخه اعدام سپرده شدند. در یک بی‌زمانی تاریخی بعدتر این تولیدات به سوگ

دولت دکتر مصدق تعبیر شدند و بخشی از همین هنرمندان فرصت طلبانه و پس از افتادن تشت رسوایی کشور شوراها و افرادی مثل خسرو روزبه و کیانوری مقصد و ضمیر اشعار را دگری معرفی نمودند. افسرگی و یاس سرایی سال‌های پس از آن نیز همه‌گیر نبود و بسیاری از اهل هنر یا همرا و یا همکار دستگاه شدند (توللی، گلستان، و...) و بعضاً با فرارسیدن زمزمه‌های انقلاب بار دیگر فیل‌شان یاد خال هندوی قدیم کرد. این نوعی خواندن تاریخ از آخر است.

این‌که ریشه و علت انقلاب اسلامی در سال پنجاه و هفت کودتای بیست هشتم مردادماه سال سی و دو بوده است نیز از آن گزاره‌هایی است که نیاز به تعمق و البته تأمل دارد. دکتر مصدق مشروطه‌خواه بود و به پادشاهی باور داشت. پشت قرآن مهر کرده بود که هرگز درصدد برانداختن سلطنت نباشد. همراهانش هم عموماً از خانواده‌های قدیمی و رده بالای بوروکراسی در ایران بودند. دولت ملی می‌خواست دست تحقیر و غارت بریتانیا در مسئله نفت را کوتاه کند. این رسالت اصلی دولت دکتر مصدق بود و نه چیزی بیشتر از آن. دعوای بعدی با شاه و نیروهای مذهبی نیز بر سر روش‌های بکار گرفته شده برای رسیدن به آن مهم بود و البته خودخواهی‌ها و تفرقه‌های خاص فرهنگ سیاسی ایران. دکتر مصدق هم مثل دولت‌های پیش از خود، از ائتلاف و اختلاف با نیروهای دیگر میدان پروایی نداشت. از قدرت جریان مذهبی برای بسیج عمومی و البته از سر راه برداشتن رزم‌آرا استفاده می‌کرد و البته سرلشکر زاهدی و علی امینی هم از اعضای کابینه بودن و این امر کاملاً طبیعی می‌نمود و چیز خلاف آمدی هم نبود. مصدق و یارانش هرگز درصدد

تغییر نظام مشروطه سلطنتی در ایران نبودند. حتی فردای کودتای ناکام بیست و پنج مرداد در ایران در برابر پافشاری دکتر فاطمی وزیر خارجه برای اعلام انقراض سلطنت و اعلام جمهوری دکتر مصدق مقاومت کرد و پس از کودتا هم تنها فاطمی جوان به مجازات سخت دچار شد. یاران دکتر مصدق که در جریان نهضت نفت همراه او بودند هیچ کدام نظر تغییر ساختار نداشتند، حتی تا یک سال قبل از پیا خواستن شعله‌های انقلاب خواهان اجرای قانون مشروطه، اصلاح امور هستند و البته این که به بازی گرفته شوند و نه بیش از آن.

نسل جوان حاضر در جریان پیروزی انقلاب عموماً بالیده بعد از کودتا بودند و یا در زمان کودتا دوران خردی را سپری می کردند. اینان خواهن رفع ظلم و تعدی و نیز تحقیر و دخالت بیگانه در سرنوشت کشور بودند و جماعتی هم البته دیدگاه‌های تند چپگرایانه در اشکال مختلفش داشتند.

حاليا به داوری این نگارنده علی‌رغم محترم و محتشم بودن دولت دکتر مصدق و تلاش‌های صورت گرفته برای بهبود شرایط کشور در آن دوران، نقشی بیش از حقیقت برای آن سال‌ها در تقویم ذهنی ایرانیان نشسته است و این وزنه برای آن که نقطه عطف خوائش تاریخ ایران شود کمی نامتناسب است.

□ کناره‌گیری خانم جاسیندا آردرن و چند نکته

خانم جاسیندا آردرن نخست‌وزیر نیوزلند اعلام کرد علی‌رغم امکان ماندگاری‌اش در قدرت، حلاوت مصدر و مسند را کنار خواهد نهاد و به میل خویش زندگی را در جامه‌ی یک شهروند معمولی پی خواهد گرفت. شاید بیندیشیم چگونه است که بانویی جوان که از نظر قانون و سن و سال می‌تواند تا سال‌های پرشماری در قدرت بماند این‌گونه به میل خویش می‌گذارد و می‌رود و کسانی در نقاط دیگر دنیا تا سرحد مرگ رها نمی‌کنند. بیاد بیاورید که سرهنگ قذافی تا گلوله را در کام و درفش را در تن خویش احساس نکرد قدرت را وانهاد و عبدالعزیز بوتفلیقه رئیس جمهور پیشین الجزایر در هشتاد و چند سالگی و بر صندلی چرخدار هم حاضر به رها کردن منصب نبود. آیا میزان حلاوت قدرت در سرزمین‌های گوناگون متفاوت است یا تربیت سیاسی آدمیان به گونه و نمودی دگر است که چنین می‌شود و چنان؟ به این بهانه چند نکته را مروری خواهیم کرد:

نخست: در فرهنگ‌های قبیله‌ای قدرت غایت است و بی‌انتهای، بی‌قدرت شخص هیچ است و با آن همه چیز، و مهتر آنکه قدرت لایزال است و راه بر همه کام و مکان خواهد برد. شخص به مدد تجربه دریافته است که باید در قدرت باشد و یا بر آن و متصد ستاندن تمام قدرت، و

جایی بی‌اعتنا به قدرت معنایی جز فروگرفته شدن و بی‌اثری نخواهد داشت. قدرتی که به مدد قبیله (در اشکال مدرن و حتی شکل‌بندی‌های جدیدترش) حاصل آمده باشد نه متکی به قانون حقیقی است و نه نسبتی با نظارت و رسانه‌های آزاد دارد، پس می‌توان تاخت و تاخت و آدم را که بی‌نظارت و محدودیت بگذارید عملاً به خوی بدوی خویش باز می‌گردد و برای کردار خودش البته توجیهات متعدد می‌تراشد. از خودکامگان بسیار شنیده‌اید که اگر نباشند کشور از بین می‌رود (آخرین پادشاه ایران معتقد بود بدون او ایران ایرانستان خواهد شد)، آنها پدر ملت‌اند و پدر نمی‌تواند حتی فرزندان خطاکارش را رها کند (قذافی و عبدالله صالح) و... اما در سرزمین‌هایی که قدرت مشروط و محدود و چهارچوب‌هایی مشخص است، سیمت براستی مسئولیت است و کوچکترین فعل که شاید برای یک شهروند عادی حقی معمولی باشد برای یک سیاستمدار گناهی نابخشودنی است! پس شخص حقیقتاً جایی و زمانی ترجیح می‌دهد که به وجوه دیگر زندگی خویش پردازد و بی‌سرو و صدا می‌رود. در خاطر داشته باشید که رسانه‌ها بخاطر یک خطاب عاطفی با فراسوا اولاند رئیس جمهور فرانسه چه کردند و دیگر... اما تا زمان بیرون کشیدن صدام حسین از چاله‌ای سیاه با آن هیبت مهیب کسی نتوانسته بود بپرسد که کشتار شیعیان و کردها و استفاده از سلاح شیمیایی دقیقاً با کدام مجوز و دلیل صورت گرفته است؟

دوم: زمانی که اقتصاد آزاد است و دولت با هزینه‌ی مالیات مردم اداره می‌شود، لاجرم هزینه در نهاد دولت با خست و دقت انجام می‌گیرد و مواهب آنچنانی اقتصادی در بودن در نهاد دولت یا حاکمیت چندان

متصور نیست. به این دلیل است که بسیاری مناصب پرطمطراق در پارلمان و دولت‌های کشورهای مقتضای چندانی ندارد و گاه جوانان یا مهاجران را در آن سمت‌ها می‌بینیم و ذهنیت خاورمیانه‌ای گاه می‌پندارد چه اتفاق مهمی افتاده است! اما اقتصادهای دولتی و خصوصاً خام فروش تمام ثروت و سرریزش را در دست حاکمیت خلاصه می‌کند و امارت یعنی امیری بر کیسه زر! با وجود کیسه زر حاکم می‌تواند حلقه‌ی مریدان و گوش بفرمانان خویش را تشکیل و فربه کند و در مناسبات قبیله‌ای قدرت و منطقه دوام بیاورد و بدون مصدر ماندن عملاً راه بر هیچ بودن خواهد برد. این‌گونه است کی می‌بینید بسیاری از اهل سیاست و قدرت با پایان حضورشان به هیچ تبدیل می‌شوند و این همه تقلا می‌کنند که به هرگونه هست بازگردند.

سوم: یک انسان ساحت‌های گوناگونی دارد و علایق و سلایق متفاوتی را شامل می‌شود. شخص اگر محدود و معطوف به ساحت قدرت باشد و نه بیش از آن علقه و علاقه‌ای ندارد که بتواند پس از اتمام دوران مسندنشینی یا در تناوب میان آن خود را به آنها مشغول سازد و لذت ببرد. امثال این خانم آردرن و دیگران از طریق نوشتن و سخنرانی، عکاسی یا فعالیت‌های عام‌المنفعه و از آن مهم‌تر بودن در کنار خانواده چنان لبریز و سرشار می‌شوند و گاهی ثروت حتی بیشتر و چند برابری از دوران کار در دولت بدست می‌آورند که کمتر فیل‌شان دوباره یاد هندوستان می‌نماید اما حسنی مبارک و بن علی را خارج از ساحت قدرت تصور کنید؟ عملاً غیرممکن است.

یا هیچ یا همه

□ فلسفه تاریخ

از چیستی تاریخ گفتن چنان تکرار و عیان‌گویی را می‌ماند که کسانی بی‌تحمل و تأمل خواهند گفت «از کرامات شیخ ما این است/ شیره را خورد و گفت شیرین است». اما باید به تعداد دقیق بودن آدم‌ها جسارت تردید و اندیشیدن به معلوم و مضموم را به میان انداخت تا آدمی به شیوه‌ی طوطی تکرار نگزیند و باورش را ولو شکرین تنها گریز و گزیر خویش نپندارد.

تاریخ اما حکایت از روزگار رفته است. زمین و زمانه‌ی خفتگان را روایت می‌کند. اجتماع آدمیان و بود و نمودشان در ساحات مختلف از دریچه چشم و باور آدم روایت و قضاوت می‌شود. تاریخ یک امر مستمر و زنده نیست. حکایت از دست‌شدگان است. برای عبرت و انداز نیست که آدم فراموشکار است و در وقت عمل آنی و بسته به شرایط تصمیم می‌گیرد. اما موتور محرک درهم آمیختن آدم‌ها و گرد شدن محتوایی به نام تاریخ کدام است و پیش‌برنده‌ها و بازنده‌های باورهای تاریخی کدامین‌اند؟

□ ثروت، قدرت، شهوت، حسادت

ثروت

آدمی از روز دریافتن بودنش در پی برآوردن حاجات خویش است. ساحت این حاجت‌ها البته گوناگون و گاه متغیر است اما تمام بود و نموده‌ها برای برآوردن چهارگانه‌ی ثروت، قدرت، شهوت و حسادت است. بشر آموخت یا در نهادش بود کسی به درستی نمی‌داند که گرد کردن هر متاع دیرپاب و کیمیا راه بر کامروایی ملموسش دارد. پس برای گرد کردن ثروت براه افتاد. ثروت تنها در زر و سیم و مستقلات و آن دیگر چیزهایی که می‌شناسیم خلاصه نمی‌شود. اعتبار اجتماع و کسب نام نیز ثروت است که ارتفاع و ارتقا را به همراه می‌آورد و در حکم چکی است که وصولش در جایی و شیوه‌ای دیگر ممکن است. تولید و انباشت ثروت جز با در آمیختن با دیگر آدمیان ممکن و میسر نیست. باید ساخت و فروخت یا انداخت و چیزی از دیگری گرد کرد. پس انسان‌ها به حکم نیاز و گرد کردن مال و منال گردهم جمع شدند. این گردآمدن و در کنار یکدیگر بودن، مناصب و مناسبت‌هایی را باعث شد که تاریخ آدم‌ها و یا روزهای رفته‌ی آدم نام گرفت.

قدرت

قدرت توان تحمیل اراده است. انسان، نشستن بر تخت و شانه‌ی دیگری را خوش تر می‌دارد تا طبق‌کش و طوق برگردن بودن را، پس برای بدست آوردن قدرت تلاش بی‌وقفه‌ای را از همان روز الست آغاز نمود که تاکنون نیز بر همان منوال گردش چرخ نیلوفری تداوم دارد. قدرت ناگزیر راه بر ثروت هم می‌برد. در شناختن اقسام و تبار قدرت در مسیر آدمیان البته باید دقت نظر و غور نمود، قدرت می‌تواند یک پدر در خانواده باشد که چیرگی حرفش بر دیگر اعضای خانواده لذتی تمام نشدنی را در کامش می‌چشانند. یا واعظ و عارفی که مؤمنین و مریدان لبریز از حضورش می‌شوند و او لبریز از این اقتدار... به کلیسا هم که بنگرید کسی پاپ است و دیگران کاردینال و راهبه. پس سلسه مراتب قدر و صدر به راه است و لذت به تمامی البته بسته به وسع آدمی کسب و بهره‌جویی می‌شود. اوراق تاریخ را کسب قدرت و برندگان و بازندگانش لبریز می‌کند و مشحون این آمدن و شدن‌هاست. کسانی تنها از خواندن سطور تاریخی لذت می‌برند و در حکم "وصف العیش نصف العیش" از شغف لبریز می‌شوند و یا با بیان رخدادهای تاریخی در مجامع لذت دانا و حکیم خوانده شدن خویش را مزه می‌کنند و امان از حلاوت قدرت.

شهو

لذت جستن و انتخاب بهترین و دلبرانه‌ترین یار و کنار برای آدم مجذوب و مسحورکننده بوده و نیز هست. انسان با گزیدن یار نیکو و

یگانه می‌پندارد در قله‌ی لذت است و قدرت را هم در دست خویش دارد چه بسیار جنگ‌هایی که بر سر کسب یار شیرین دهان خوش رفتار در دل تاریخ بوق پیوسته است و مگر نبود که قابیل هابیل را به سبب پروی‌روی از میان برداشت و مگر نیست که جنگ تروا را هلن سبب بود و جنگ روم و مصر را زیبایی رخ کلئوپاترا، و در زمانه کنونی دونالد ترامپ به مدد ملانیای میان باریک احساس قدرتی کمیاب را مزمزه می‌کند که‌های جماعت! این منم که توانستم کیمیا خاتونی را رام کنم! که جواهرات وزینی را اعراب به پای وی ریزند، به همین راحتی و سادگی....

حسادت

در روایات آیینی آمده است که نخستین جنایت فرزند آدم و رسم برادرکشی را حسادت بانی و باعث شد. شاید محدودیت در کامروایی و یا دویدن و نرسیدن برخی باعث شده تا حسادت بر جان آدم چنگ بکشد. انسان اگر زیست انفرادی و تنهای خود را ادامه می‌داد احتمالاً پدیده‌ای بنام حسد هم پای به میان نمی‌نهاد، اما دیدیم که یک که به دو رسید حسد گردن برافراشت که من زنده‌ام. حسد را البته می‌توان ذیل همان مفهوم جستن قدرت هم طبقه‌بندی کرد. کسی می‌خواهد تمام قدرت را در دست داشته باشد، اگر استاد دانشکده است تنها و تنها او قدر ببیند و منابع را از آن خویش سازد پس دیگران را بی‌سواد خوانده و در کیفیت تحصیل‌شان تردید می‌کند. کلام با نفی است و نهی از اقتدا به دیگری... فرهنگ قبیله‌ای بر حسادت بیشتر هم دامن می‌زند. آدم‌ها به

سبب لزوم شانه به شانه زیستن از زیر و بم گل قالی هم نیز خیر دارند و می‌گویند «من از او چه کم دارم؟» قصه "مامون و امین عباسی" را خوانده‌اید؟ و دیگریانی؟

□ ویژگی‌های تاریخ من از زمان‌های دور و دراز

دوره‌های تاریخی البته تفاوت‌های چشمگیری در موجودیت اسناد و حضور ملموسات دارند و به‌طور مثال در روایت هخامنشی تا قاجار تفاوت از جاکارتا تا جده است، اما باز اهل تاریخ مرده‌اند و می‌توان روایت را با خیال آمیخت و هر معجونی را ساخت. روایاتی که تکرار شوند به حقیقتی استوار و در حکم گفتن این است که "شب سیاه است" رفته رفته رنگ ناموسی-قدسی به خود می‌گیرند و در پاسخ به بسیار آن قلت‌ها و اگرها هم می‌شود به ماهیت تفسیرپذیر و چهل تکه‌ی حقیقت پناه برد و از ظن خود یار دیگرانی شد و تمام. دقت کنید که درباره بسیاری رویدادها که در زمانه دوربین و ضبط صوت اتفاق افتاده‌اند اتفاق نظری وجود ندارد و هرکس برداشت و تفسیری از حقیقت دارد حال پناه بر خدا از هزاران و صدها سال قبل پس می‌توان خمیر را هرگونه ورز داد و نگاشت و نوشت...

تاثیر بی‌نظیر مردگان

تاثیر رفتگان بر زندگان بیش از تأثیر و تأثر زندگان بر زندگان است! این گزاره شگفت‌زده‌تان نکند. بیشتر آدم‌ها می‌پندارند در بدترین زمین و زمانه زندگی می‌کنند و خوشی‌ها را در دورانی بسر شده در گذشته

می‌جویند یا می‌پندارند. گذشتگان را انسان‌هایی صادق و بی‌پیرایه و برخوردار از نعمات می‌پندارند. عرف و عادت که بیشتر کردار و رضایت یا تلخکامی ما را می‌سازد رویه‌هایی است که از کردار گذشتگان بر اثر تواتر و تکرار به امر آئینی و حیثیتی تبدیل شده است! و کسی جسارت پرسش‌گری ندارد که کردار کسانی که تنها فضیلت‌شان زیستن در عصری پیشتر از این و آن هم نه به انتخاب خود بوده است دارای کدامین کفایت و شأنیت برای خط‌کشی و ذهنیت‌سازی برای ما هستند؟ و جرئت اندیشیدنت کو؟ رسم اجدادی، عصبیت و بالیدن هم از دل تاریخ می‌آید و گذشته‌ای طلایی. این‌ها همه از ویژگی‌های یگانه‌ی تاریخ هستند.

کارکردها و ناکارکردهای تاریخ

ذهنیت‌سازی

کلیت کردار و بود باش موجود یا ادعایی گذشتگان رنگی از حلاوت و افتخار بر خود می‌گیرد و تبدیل به یک ذهنیت ملی می‌شود. آدم‌ها تک‌تک و منفرد وارد اجتماع می‌شوند تا حوائج و مواهب خویش را در مدار (ثروت، قدرت، شهوت و حسادت) بجویند و دیگرانی بعدتر این تلاش را یک مجموعه دیده به آن می‌بالند یا در آن به دنبال دشمنان و اهریمنان می‌گردند! تا هم هویت جمعی امروزین را بر شانه‌های دیروزی واقعی، مخلوط یا مغلوط بنا نمایند و هم اگر محنت و نارضایی هست به فردی پناه برده و از چشم دیو ضحاکان آنروز تا امروز را ببینند. تورانی، ایرانی، و... هلندی‌ها در سرود ملی‌شان تا هنوز می‌خوانند این سرزمین

وقتی سرزمین شد که اسپانیایی‌ها از آن رفتند و...

تاریخ ستیز و گردن زدن دیگران می‌تواند معنای دلاوری بیابد و به برق قداره کسانی آدم امروزی بنازد و برای یک کل وحدت قومی-ملی-منطقه‌ای بسیج شود و یا بر ادبار امروز یا گلوی بریده‌ی دیروز اشک بریزد.

تفنن

تاریخ می‌تواند تفنن و اسباب انبساط خاطر هم باشد. خواندن اقوال و احوال گذشتگان و تولید کالاهایی متناسب با آن یک صنعت پرسود و مولد شغل هم هست. موج نوستالژی و رونق صنعت گردشگری در سال‌های اخیر با رونق روایت تاریخ ارتباط انکارنشدنی یافته است. تولیدات تصویری در قالب فیلم و سریال ذهنیت باشکوه و رنگینی از تاریخ ساخته است که می‌تواند آدم‌ها را برانگیزد تا در خاطره‌ای نچشیده و نبوده با پرداخت پول احساس اشتراک کنند. فراموش نکنید که این‌گونه از تاریخ هم موجب خسران و نوحه‌گریست و هم امروز را در پیوند با دیروز نقداً حساب می‌کند. البته باید تاریخ رنگین و پررونق و مانکن‌وار روایت شود چون کسی برای تباهی و تیزآب و تیرگی پول پرداخت نمی‌کند. فرهاد شهرزاد تنها در کافه نادری و در سیمای شهاب حسینی زیباست و خرم سلطان با بازی مریم اوزرلی و نماهای با شکوه.

بفرمایید تاریخ با مخلفات!

□ شهریار بی سریر می میرد

نگاهی به مرگ زودرس شاهان افتاده از تخت ایران

نگاهی به انجام و فرجام کار و زیست چهار پادشاه آخر ایران زمین محل درنگ و تأمل است. تمام این چهار پادشاه کمی پس از زکف دادن سریر سلطانی بدرود حیات گفتند. محمد علیشاه پس از تلاش نافرجامش برای برهم زدن اساس مشروطه و ستاندن عنان سلطنت به رسم ناصری به سال ۱۳۰۴ در حالی که تنها پنجاه و سه بهار را پس پشت نهاده بود بدرود حیات گفت. انگار محمدعلی میرزا تنها شانزده سال پس از برافتادنش از تخت سلطنت تاب آورد و جهان را دید. احمدشاه قاجار فرزند او، آخرین سلطان قاجار در سال ۱۳۰۴ سلطنت را به پهلوی وانهاد و تنها شش سال بعد در سال ۱۳۱۰ از دنیا رفت. بنیانگذار دودمان پهلوی رضاشاه هم در سال ۱۳۲۳ و تنها سه سال پس از اشغال ایران توسط متفقین و برباد شدن سلطنتش از جهان رفت. پادشاه دوم پهلوی و آخرین شاه ایران هم تنها دو سال پس از پیروزی انقلابی و برباد شدن تاج و سریرش جهان را وانهاد و رفت.

حکیم توس قرن‌ها پیش‌تر سرود «شکاریم یکسر همه پیش مرگ» و از این حقیقت هراسناک البته گریزی نیست و «چون عمر به سر رسد، چه بغداد چه بلخ / پیمانۀ چو پر شود، چه شیرین و چه تلخ» اما نمی‌توان

ساده از کنار تواتر ممات اهل قدرت کمی پس از وانهادنش گذشت. چه شد که شاهانی که به متر همان روزگار هم پیرسال و فرتوت به شمار نمی‌آمدند تلخی بی‌قدرتی را تاب نیاوردند و یک زندگی معمولی در کامشان به حنظل و حناق نمود و جامه‌ی حیات از تن بدر کردند؟ شیرینی تخت و تاج چه مقدار بود که جان شیرین هم بی‌آن به قدر تلخایی نمی‌ارزید؟

مطلق، شیرین و بی‌حساب

قدرت برای پادشاهان ایران زمین مطلقه و بی‌حساب بود. هرچه می‌خواستند انجام می‌شد و احدی و محفلی را یارای نظارت و پاسخ خواستن از ایشان نبود. این که تمام ذخایر و دفاین و نیز مردمان یک سرزمین در حکم ارثیه‌ی اجدادی و رعیت سلطان، گوش بفرمان باشند حلاوت و لذتی در کام می‌کند که ماندن بدون آن محال آمد محال! برای نازپروده تنعمی که در میانه‌ی "چو فرمان یزدان، چو فرمان شاه زیسته است" تاب شهروند شدن و معمول و معقول زیستن دشوار و غیرممکن است. محمدعلی شاه نمی‌توانست بنشیند تا نمایندگان نوپای مجلس مشروطه برایش مقرری تعیین کنند و در پاسخ اهانت نمایندگان و روزنامه‌چی‌ها برود شکایت ببرد به عدلیه! او آموخته بود که زبان مفتتری و معترض را از بن ببرد وز کامش بیرون بکشد یا لطف کند و رحم آرد و دهانش بدوزد والسلام... تاب آوردن برای کسی که پدر و نیایش رعیت را در حکم بنده و وسیله در شمار آورده‌اند و میل سفر به فرنگستانشان را بی‌بهاترین بها گمرکات و ثغور مملکت است تحدید

اختیارات را با تهدید پاسخ می‌دهد و در ادامه زیستن به عنوان یک شهروند را تاب نمی‌آورد. او عادت کرده تملق بشنود و برایش شهر و قریه قرق کنند، انتظار برای سبز شدن چراغ عابر برای عبور خلغش را تنگ می‌کند و با زمانه و خویشانش به ستیز می‌اندازد. چنین است که تاب‌آوری دشوار و محال در نظر می‌آید.

قدرت بی‌مهار و مستولی به غایت شیرین است و برنده، هرچه بخواهد در دست است و هیچ‌کس را یارای سوال و انقلت نیست. پس برای نگاه داشتنش هم مجلس را به توپ می‌بندند و هم عدلیه و مطبوعه را به هیچ می‌گیرند... در حقیقت سرزمینی می‌شود مال من، در این ملک اختصاصی دیگران برای تحصیل موقعیت یا صیانت از خود در حکم بله قربان و البته قربان ظاهر می‌شوند و امیر در دنیایی غیرواقعی. این جهان شیرین است اما به بلور می‌ماند که به تلنگری بند است. به این اسباب است که می‌بینیم ادوارد هشتم عموی ملکه الیزابت به خاطر عشق یک زن مطلقه‌ی آمریکایی سلطنت را وامینهد و می‌رود از پی یک زندگی معمولی و نیز همین روزها شاهزاده هری فرزند پادشاه فعلی و دایانا، به خاطر ازدواجی مشابه اندرو می‌گذارد و می‌رود دنبال یک زندگی عادی اما چرا؟

چون شاهی و شاهزادگی مشروط به قانون است و باید برای هر جزء و کردار پاسخگو باشد. اختیارات بی‌نهایتی وجود ندارد و درآمد و هزینه‌کرد هم اندازه و متری مشخص و معلوم دارد. البته صدرنشینی و قدر دیدن شیرین است اما وقتی نمادین و محدود است و باید از بسیاری امتیازات معمول هم دست بکشی طبعاً دل‌کندن از آن آسان‌تر است و در

سوی دیگر جهان تا پای جان برای نگاه داشتنش می‌جنگی و بی‌آن جهان هم پیشیزی نمی‌ارزد و تمام. محمدعلیشاه مجلس را به توپ بست و خواست پشت دغدغهی مشروعه‌خواهی پنهان شود تا باز به شیوه‌ی ناصری حکم براند و لذتش را در کام بکشد، محمدرضاشاه به بهانه‌ی ترور نافرجامش در دانشکده‌ی حقوق دانشگاه تهران لایحه اختیارات خودش را به مجلس برد و جالب‌تر آنکه وقتی دکتر مصدق تقاضای عنان‌داری وزارت جنگ را مطرح کرد پاسخ داد پس بگوئید من جمع کنم و بروم! زیستن با قدرت بی‌مهار و در کنار داشتن هر چیر تنها به صرف میل، لذت‌یست که ذهنیتی می‌سازد که بی‌آن زیستن نتوان! آرام آرام و در اثر شیوه‌ی تربیت و نیز تملق و درشت و گزاف‌گویی‌ها شخص باورش می‌شود که عمود زمین و آسمان است و بی‌او تمام! گمان می‌کند فقط خودش می‌فهمد و بدون او امرش همه چیز کن فیکون خواهد شد! آخرین پادشاه ایران معتقد بود بی‌او ایران ایرانستان می‌شود و در پاسخ به تقاضای سید جلال تهرانی رئیس شورای سلطنت برای خروج از کشور پاسخ می‌دهد «سید پس رسالتم چی میشه؟».

بی‌تو من اسیر آرزوهای محالم

وقتی قدرتمداران از تمام وجوه و سویه‌های دیگر زندگی انسانی برکنار و درکنار می‌مانند و تنها بود، نمود و هویتشان به قدرت، امارت و صدارت است عملاً هیچ جز سریر و درفش حاصل از آن در چپته ندارند و وقتی به جبر قدرت از کف می‌دهند تمام می‌شوند. انسان ساحت‌های گوناگونی دارد که زندگی و وجودش با آن معنا می‌یابد و تصویر و

تصور می‌شود. فردوسی با "کلمه" چنان می‌کند که خود برایش می‌سراید «پی افکندم از نظم کاخی بلند/ که از باد و باران نیابد گزند/ نمیرم از این پس که من زنده‌ام که تخم سخن را پراکنده‌ام» بلی معنای بودن و قدر و صدر دیدن فردوسی و جماعت اهل هنر و دانایی همین است و اهل قدرت هستی و معنایشان در آن شهریاری است و بس! آن را که از کف می‌دهند احساس پوچ و تهی بودن بر جانشان سنگینی می‌کند. برای همین است که گفته‌اند «فرزند هنر باش نه فرزند پدر» اما می‌توان گفت «هم فرزند هنر باش و هم فرزند پدر».

در این سال‌ها به تواتر بازنشستگی را دیده‌ام که کمی پس از فراغت اجباری از کار جان سپرده‌اند. انگار معنای زیستن و وجودشان با پایان ابلاغ اداری و کاری تمام شده است. آدم اگر از پی کاویدن درون خویش و رسیدن به آستانه‌ی استغنا از زمزم جان خود نباشد عاقبت با لغو ابلاغش فروخواهد پاشید! نگاه کنید برخی جماعت اهل سیاست پس از پایان دوره کاربدست از هر ریسمان و نخ‌ی آویزان می‌شوند تا مگر برگردند و نیکو می‌دانند "آنهمه ناز و تنعم که می‌فرمودند و خریدار داشت، برای همان صندلی بود امروز کسی نه توجهی به آنان می‌کند و نه سر خیابان سوارشان!"

پدر کشتی و تخم کین کاشتی

قدرت بی‌عنان دست گشاده بر مال، هستی و عرض آدم‌ها عطا می‌کند. در روزگار قجر، ملک المتکلمین و میرزا جهانگیرخان صور اسرافیل را در باغشاه بی‌محکمه طناب می‌اندازند و شیخ احمد روحی و ناظم‌الاسلام را سر می‌برند. یکی می‌شود رضای شاه‌شکار (میرزا رضا کرمانی) تاب

نمی‌آورد و با سرب در تپانچه بن درخت را می‌برد و کسانی با بغض در گلو منتظر روز حساب، در روزگار پهلوی هم مختار، کوپال و آیرم جان می‌ستانند و مال هم... تا سال‌ها ایران تیمورتاش دختر لایق تیمورتاش از پس ستاندن تقاص قتل پدرش اقصای عالم را گشت تا پزشک احمدی و مختار را تحویل عدالت بدهد... می‌گویند تیراندازی سال بیست هفت در حیاط دانشکده حقوق دانشگاه تهران به شاه را حزب توده با عاملیت ناصر فخرآرایی (معروف به ناصر فنر و ناصر بی‌گوش) و به‌طور مشخص نورالدین کیانوری طراحی و هدایت نموده بود. شایع است که همسرش مریم فیروز محرک و مشوق این اقدام بود تا انتقام خون نصرت‌الدوله فیروز برادرش را که توسط رضاشاه به قتل رسیده بود از پسر بستاند. تا وقتی در قدرت باشی از خشم و خصم داغدیدگان و کینه در سینگان در امانی و چون فارغ شوی همه جا و همه وقت باید بترسی و بلرزی و این خود یک فرسودگی دائم به همراه می‌آورد و جسم را می‌تراشد و جان را هم.

آخر این که کدام انسان حاضر است این نعمت بی‌امان و عنان را فروبگذارد و بشود یک شهروند مالیات‌پرداز و محدود به قانون؟ عملاً هیچ‌کس به راحتی و صلاح این کار را نمی‌کند و چون چنان که افتد و دانید می‌برندش دیگر زندگی هم برایش طعم تلخ‌کنند می‌دهد و به روایت فرهاد خنیاگر مقابل آینه‌ای که روزگاری به آینه‌ی سیندرلا می‌مانست و جز نکویی نمی‌نمایاند و گر غیر آن، شکستنش فرجام بود از خود می‌پرسد «می‌بینم صورتمو تو آینه/ با لبه خسته می‌پرسم از خودم؟/ این غریبه کیه از من چی می‌خواد؟ / اون به من یا من به اون خیره شدم؟»

□ سنت و مدرنیته

به شکوفه‌ها، به باران، برسان سلام ما را

برخی گفتارها و باورها چنان تکرار و تلقین شده‌اند که نزدیک شدن مگر برای بازخوانی گفته‌ها و باورهای سیمانی در حکم "شکستن سر خویشان" است و نه بیشتر از آن. اما قلم باید تا آنجایی که می‌پندارد برود و نقش خود را در صفحه و صحنه بزند و به هیچ نیاندیشد.

یکی از مباحث مهم و پرشمار بحث "سنت و مدرنیته" است و این که معنای دقیق این واژگان کدام است؟ آیا تقابل درازدانی میان این دو مفهوم برقرار است و جنگ ابدمدتی بسان سلم و تور دارند و یا باید آن‌ها را به ازدواج هم درآورد و از فرزندان برومندشان برای بهروزی مردمان و اجتماع سود جست؟ اما تصادف و برخورد میان این دو معنا آیا لاجرم و ناگزیر است یا جنس این برخورد ناگزیر در اذهان "هیاهوی بسیار برای هیچ" است؟ کلمات زیر برآیند تا پرتوی بر این معانی بیفکنند.

مدرنیته: رنسانس و پس از آن انقلاب صنعتی و فکری اروپا که شکل ملموس مورد دوم را می‌توان در انقلاب فرانسه و مفاهیم برآمده از آن دانست. اندیشه‌ای ممزوج با سنت اروپایی، بریدن از جغرافیای کلیسای کاتولیک قرون وسطی و به میان آمدن انسان صاحب حق، پیوندی محکم

با اکتشافات و برآمدن علوم و فنون و تولید ثروت یافتند. قوت اندیشه و تولید ثروت آدم غربی را به صرافت غارت و ایلغار انداخت. او که هنوز به تمامی از میراث پاپی خود پای نبریده بود در بالای کشتی‌های توپ‌دارش در یک دست کتاب مقدس و در دست دیگرش خونبار آتشبار (تفنگ به تعبیر فریدون مشیری) داشت. پس راهی سرزمین‌های جدید شد. باور، ابزار، پوشش، منش و سبک زندگی او یک بن‌پایه برقرار ساخت که تا سال‌های بعدتر با تغییر و کسر و اضافاتی معنای مدرنیته را می‌ساخت.

سنت: بخشی از عادات و باورها که می‌توانند گستره‌ای از اقلیم و الزمات و اقتضائاتش و باور آئینی و نیز ضرورت یا پرهیزها را شامل شود به طور کلی می‌توان سنت نامید. سنت یا یاد و خاطره و ذهنیت قدیمی است که از نوای تار و سنت عروسی تا باور دینی و نان سنگگ را شامل می‌شود. همه‌ی اینها رنگی از شرایط بومی و فرهنگی که از عنصر در دسترس است را شامل می‌شود. پیشتر که آمدن و شدن و وسایط ارتباط محدود و الکن بود این دایره‌ی تأثیر و تأثر کمتر و لاجرم فرهنگ دربردارنده‌ی عناصری از جغرافیایی محدود و نیز فرهنگ مهاجمان و چیرگان بوده است.

سنت برای سال‌ها در مجموع و با وجود تغییرات و گاه حذف و اضافاتش مانده و پاییده، گاه عرف شده و گاه با موضوعات شبه آیینی پیوند یافته است و در اذهان تبدیل به امر لایغیر و شبه ازلی-ابدی گشته است. سن آدمیزاد که بالاتر می‌رود می‌خواهد از امر مستقر دفاع کند و تغییر را برنمی‌تابد. از سوی دیگر نوستالژی و خاطره بر ذهن و زمانه‌اش

هجوم می‌آورد. تار درویش خان تا روزگار مشروطه‌خواهی خیالش را پرواز می‌دهد و در خاطرش هست روزگاری که مادرش حیات داشته پای روضه‌ی ناظم‌البکا چه اشک‌ها فشانده است و حافظ‌خوانی محفل صبا در دورترین نقطه ذهنش چنان نشسته که کلمات نیما و ناظم حکمت را بی‌معنی و نقض غرض بخواند. پس به مرور سنت می‌شود حافظ حیات و عزیزترین لحظات. البته از خاطر نبریم که امر مستقر همیشه متفعانی هم دارد که بودن و ماندنش نانشان را تامين و فزونی یا دست کم تضمین می‌کند. آمدن ماشین دودی ناصرالدین شاه نان گاریچی‌ها و چاروادارهای شبدوالعظیم را آجر می‌کرد و فرهنگ فردیت اما اعتبار ریش‌سپیدی و بر متکای مخملین تکیه زدن پیران را پس در مذمت امر جدید و نیز آن چه قتل سنت می‌دانستند قلم و سخن بسیار گفته و نوشته می‌شد و البته می‌شود.

مدرنیه اما ماهیتی فرنگی داشته است. از اروپا به سوی ایران زمین روانه شد. برداشت شارحان و مفتونان آن چه در اروپا رخ داده بود (مقصودم اروپای فرهنگی و نه اروپای جغرافیایی است). پس سیما و صورت اینان هم می‌توانست نقض سنت تلقی شود. گیتار و پیانو دشمنان تار و کمانچه تصویر می‌شدند و دیگر چیزها هم.

این جستار اما از پی آن است که اساس چنین نزاعی از اساس وجود نداشته و ندارد و یک وهم مطلق است. نه انباشت کردار گذشتگان معنای سنت و لایتغیر بودن می‌دهد و نه هر چیز نو الزاماً معنای مدرنیته و کارا بودن دارد. آدم به طبع تتبعات و ذائقه‌ها و نیز الزام و نیازهایش چیزهایی را می‌جوید و دنبال ابزار و اندیشه متناسب و مناسب حال و روزگارش

می‌گردد. همبرگر را در سفر به دندان می‌کشد و زمانی هم بر تخت با پای دراز دیزی را نوش می‌کند و هیچ کدام تصادفی با هم ندارند. اگر هنر یا باوری فراموش یا کمرنگ می‌شود به دلیل چیرگی مدرنیته نیست بلکه به سبب ناکارآمدی با شرایط حاضر یا طلب تنوع است و امکان دارد اگر حداقل‌هایی را داشته باشد و یا بازسازی شود باز از دری دیگر بازگردد. و البته نوع بشر به سبب نرسیدن به غایت خوشخیالی و آرامش باز چیزهای در پستو گنجه را پس از مدتی رفو کرده می‌آراید و بازی از نو...

□ حمله به سفارت جمهوری آذربایجان و چند نکته

صبح‌گاه اولین جمع‌هی بهمن ماه مردی نامتعارف به سفارت جمهوری آذربایجان حمله مسلحانه برد. شوربختانه در این میان یک نفر جان شیرینش بر باد رفت و تنی زخمی شدند. ضارب در بند است و آن‌گونه که می‌گوید به خاطر یک اختلاف خانوادگی دست به این اقدام سیاه یازیده است. این قلم تا روشن شدن حقیقت و تکمیل تحقیقات سخنی درباره کم و کیف موضوع ندارد اما می‌خواهد از رواقی دیگر بر این رویداد تلخ نگاهی بیفکند و سخن بگوید:

اول: چرا باید تربیت اجتماعی ما از سطوح خرد تا کلان به سمتی برود که گمان بداریم حق مطلق در هر شرایطی شخص شخیص ماییم و می‌توانیم با هر وسیله و امکان مدنی یا چکشی آن را وصول نماییم. مردی می‌پندارد زنش بر زندگی‌شان جفا کرده پس تیغ به دست گل‌ویش را می‌برد و تمام... کس دیگر در ایلام با پندار این که کارمندان یک اداره در حقش اجحاف کرده‌اند تمام اداره را به رگبار می‌بندد. چندی قبل در یکی از محاکم مردی که گمان می‌کرد اجرای احکام در پرداخت دیه پای فرزندش اهمال می‌کند چاقو را در شکم بانوی باردار فرو کرد و خوشبختانه به خیر گذشت. در سطوح خردتر به راندگی و میزان تحمل و حق‌مداری بخشی از شهروندان در فضای عمومی بنگیرید! هر کس از

سویی می‌آید و خود را محق می‌شمرد و در برابر کمترین اعتراض پاسخ دشنام و بیش‌تر از آن است! آیا این بازگشت به تربیت پیشامدنیست و بازسازی فرهنگ غارت و ایلغار نیست؟ فضای عمومی و حق به اشغال کسی در می‌آید و تنفس و حتی سخن برای دیگری را بر نمی‌تابد! چندی پیش در انتهای یکی از متون یکی از تارنماها خواننده‌ای دکتر اسلامی ندوشن فقید را به کلمات درشت نواخته بود که چیزی نمی‌داند چون به میل این استاد ننوشته است!...

به‌نظر می‌رسد یک عقب‌نشینی اساسی در ساحت تربیت و خودحق‌پنداری لازم است و باید در خاطر داشت که سال‌هاست در این سرزمین دو انقلاب برای قانون و مدنیت رخ داده است تا این‌گونه به شیوهی ایلغار و مغول با یکدیگر برخورد نکنیم...

دوم: انگار عمل فراقانونی و خود قانون را به میل و صلاحدید شخصی اجرا کردن دارد جایی دوباره در فرهنگ عمومی باز می‌کند. در خاطر داشته باشیم که نباید مسیر دادرسی و پیچ گرفتاری‌های آن چنان باشد که شخص در غلیان خشم خود عامل شود! عصر حسینقلی خانی سال‌هاست به سر آمده و این طلیعه‌های شوم می‌تواند راه تا ناکجایی ببرد که هیچ‌کس را در آن ایمن نخواهد بود.

سوم: در قانون جمهوری اسلامی ایران، سلاح جنگی تنها در انحصار قوای امنیتی و تأمینی کشور است. شوربختانه اما شاهدیم انگار فراوانی سلاح‌های غیرمجاز در دست اشخاص این روزها فاجعه می‌آفریند. این که هرکس کلت و کلاشنیکف به دست راه بیفتد امان و نفس یک جامعه را خواهد برید. از یاد نبریم که در اطراف ما چندین کشور ناامن وجود

دارند که اسلحه راحت‌تر از یک لیوان آب پیدا می‌شود. پس می‌توان از طریق مجازات‌های بازدارنده واقعی در این حوزه ورود کرد.

و آخر برخی مشابَهت‌های تاریخی میان این ماجرا و ماجراهای دیگر است... سال‌ها قبل وقتی گریبایدوف نظامی، شاعر و نمایش‌نامه‌نویس گرجی تبار از سوی تزار به ایران آمده بود تا مفاد پیمان ترکمنچای را اجرا کند هوس کرد تا زنان قفقازی در خانه‌ی رجال ایران را نیز بیرون بکشد و راهی روسیه کند... مردمان خشمگین بر سفارت تاختند و جز یک نفر همه را کشتند. اینک نیز این آقا مدعیست که به دلیل اختلاف‌نظر با بانویش چنین کرده است... تواریخ می‌گویند جنگ آتن و تروا نیز بر سر بانویی رخ داده است... سال‌ها قبل‌تر جماعتی به سفارت ایران در لندن حمله برده و کارمندان و مراجعان را به گروگان گرفتند و چند نفر را به شهادت رساندند. پیشتر از داخل سفارت لیبی در لندن به سوی معترضان و مخالفان حکومت این کشور در مقابل سفارت تیراندازی می‌شد و جماعتی بر خاک افتادند...

دست آخر این که تفرد و پای فشردن بر کودکان‌ترین مواهب و منافع شخصی در یک جامعه می‌تواند انسان را تا وادی هلاکت روح و جسم بکشانند و باید به روایت شاعر سرود «چه کسی می‌خواهد من و تو ما نشویم؟... خانه‌اش ویران باد».

□ تن تکیده از تنزهش را بر کاغذ بنویس

نگاهی به کتاب *لوبیای آمریکایی* نوشته دکتر بشیر اسماعیلی

نشر روزنه کتاب "لوبیای آمریکایی" را به قلم دکتر بشیر اسماعیلی از مطبعه بر پیشخوان کتابسراها آورده است. کتاب مشتمل بر سه داستان گسسته اما پیوسته به جان است. سه شخصیت اصلی در خطوط کاغذ به سان فیلم‌های نوار سرنوشت محتوم و معلوم خویش را رج می‌زنند. نویسنده پاسدار نظامی اخلاقی مبتنی بر تنزه‌طلبی و درویش‌صفتی در ساحتی مدرن از دیروز تا همین اکنون است و او می‌خواهد گریزی برای گذر آدم اخلاقی و تکیده‌ی خویش بیابد تا در معبر جهان سکه و سرب مگر راه رستگاری یا قرار را برای قهرمان بی‌شبهت به تهمتن‌اش بیابد. شخصیت‌های اصلی در سه‌گانه‌ی لوبیای آمریکایی انگار تلفیقی‌اند از حلاج، خرقانی و بوذر، جان فربه از تنزه خویش را بر شانه تا جلجتای بر صلیب شدن سوار شانه می‌کشند و انگار زخم دست و ضمیرشان گویا و گواه قربانی شدن است اما باز به انتظار امیدی و نوری ولو به قدر کرمی شب‌تاب می‌روند و گام می‌زنند. این قهرمانان بر اثر فرسایش طبیعی در مواجهه با حقیقت‌عریان و نیز ماندن بر حق و تن‌ندادن با الزامات حقیقت‌نجیف‌اند و به سان پیچکی در باد نغمه‌ی خود می‌خوانند و تطاول بادهای موسم خزان و تابستان را باکی‌شان نیست.

انگار معلم اخلاقی‌اند که برای شندرغاز عایدی آخر برجشان هم باید از محکمه نورنبرگ و تفتیش عقاید بدر آیند. آه آدم بی‌گناه با داستان سپید و لاغر...

آدم در ساحت اندیشه‌ای اسماعیلی کسیست که نانی و آبی و آوازی از زیستن کفایتش می‌کند. وجودی که فراتر از خور و خواب و خشم و شهوت است و آتیه‌اش نه تن دادن به اجبار و الحاح سرمایه‌سالاری و تنانگی، اما نویسنده از پس بوران‌های تاریخ بر جان همگنانش از آدم تا اکنون دریافته که خیال تا خرمای برنخیل و نیز حق با حقیقت فرسخ‌ها زینجا تا ابوجا فاصله دارد. پس دست در قلم برده و شرح این بی‌خبری و دویدن در سراب و تمنای سیراب شدن را قلمی کرده است و میانداران داستان اسماعیلی علیرغم دوری گزیدن و وانهادن اسباب اهل دنیا به خودشان باز تاب نمی‌آورند و به میانه می‌آیند تا رخ زرد و سخن آمده از سویدای جانشان مگر مستولی شود بر بیداد و مجاز، اما آمدن از بهشت خودبسنده به فردوس شداد برایشان گرسنگی دارد و بی‌آزمی... اینجا فرشته هم باید گواهی عزل ازاله بیاورد تا ناش دهند و دان و عنان. حال سه‌گانه‌ی قلم به دست که دیگر جای خود دارد...

نویسنده آدم‌های منزّه و قانعی را ترسیم می‌کند که از پوسته‌ی خود بدر نمی‌آیند از هراس لکه‌دار شدن و نیز لاغری که بیداد باد خزان بشکندشان! اما جهان و آدما با آنها کار دارند. فیلم نوار آغاز می‌شود و انگار از تباهی گریزی نیست. قهرمان در گور و گودال خفته است و شاعر مویه‌گر «زمستان است، کسی سربر نخواهد کرد پاسخ گفتن و دیدار یاران را...» آری زمستان است و این شعر ماث (مهدی اخوان

ثالث) در سوگ و سردی سال‌های سرد و سربی پس از کودتای مرداد
چقدر همخوان است با لوبیای آمریکایی اسماعیلی که آن هم در زمانه‌ی
دهه سی روایت می‌شود اما قصه همه‌ی ماندگان در گرمابه‌ی بی‌صابون
رویاست تا مگر منزله بدر آیند. باری سیاوشان ز آتش گذشته را از تیغ
گرسیوزان گریز نبود. آب که خود می‌رود و آبرو می‌برد... هیهات...

□ ای شرقی غمگین

نظری بر کتاب حرمسرای قذافی

کتاب *حرمسرای قذافی* به نویسندگی خانم آنیک کوژان روزنامه‌نویس فرانسوی جای خوبی میان جماعت اهل کتاب یافته است و نسخه صوتی آن نیز به گواه نظرات ثبت شده در پای آن در اپلیکشین‌های کتاب بسیار شنیده شده است. مایلم درباره این کتاب کلماتی را قلمی نمایم:

— نخست آن که یک تصویر از حاکمان خاورمیانه‌ای با مدد سفرنامه‌ها، فیلم‌های سینمایی؛ و گزارش‌های روزنامه‌نگاران ترسیم گشته است که هرگز بنای تغییر یا بازاندیشی در آن وجود ندارد. حاکمانی شبیه مجنون اما عاشق هزار لیلی و لیلی‌هایی اسیر کجاوه و عیش و عشرتی بی حد و حساب. نمی‌خواهم روایت بدبینانه‌ای مبتنی بر یک برنامه یا توطئه برای ترسیم این تصویر را به میان بیندازم اما باور دارم آدم‌ها معمولاً تمایلی به تردید در باورهای خود ندارند و چون باور از آن حراست می‌نمیند. تفکر و دریافتن هزینه دارد و بشر به دنبال نهایت عایدی با کمترین هزینه است. ساخته شدن تصویر امیرانی فربه و مجنون و در حال خور، خواب و خشم و شهوت آن تصویر ابتدایی است که در ذهن مخاطب از کاربدستان این ناحیه ترسیم گشته و تا اکنون هم تغییر چندانی نکرده است. سال‌ها پیش‌تر یک متفکر غربی درباره مردمان

خاورمیانه گفته بود "احتمالاً نفت دارند و شتر!" همین قدر ساده و همین قدر دم دستی! روایت دم دستی آدم‌ها را خلاص می‌کند و عمل دردناک اندیشیدن و یافتن را به فراموشی می‌سپارد. شاید برای همین است که داوری نخست درباره آدم‌ها جامه ایست که جامعه تا ابد بر تن آن بینویان نگاه می‌دارد. قدیم‌تر در ایران زمین این جمله مشهور بود که «پیراهنی به نکویی پاره کن و باقی همه در بدنامی».

تصویر حاکم خاورمیانه‌ای مرموز و باده بدست و پریان در بر، از آن ترسیم‌های یگانه ایست که مخاطب راحت‌تر می‌پذیرد و برایش دست به جیب می‌شود. هر قصه‌ای جز این چون باور و عادت را برهم می‌زند برای مخاطب صعب است و برایش پول پرداخت نمی‌کند چون با باورش و احساس لذت همه چیزدانی از آن باور در تضاد و تصادف است و تصادف اگر شاخ به شاخ باشد مغز باورها را خراش می‌دهد. در سینمای فارسی پیش از انقلاب از مرحوم ناصر ملک مطیعی شمایل جوانمردی ستر بازو و چشم پاک ترسیم شده بود که خودش قانون را اجرا می‌کند و مجرم، متجاوز و بی‌معرفت را با مشت آهنین سرجایش می‌نشانند. این کلیشه چنان مقبول بود که کافی بود در فیلمی با کمی بالا و پایین کردن قصه فروش را تضمین کند. شاپور قریب کارگردان در فیلم کاکو این ترکیب و تحلیل را دگرگون کرد و ملک مطیعی برای احقاق حق منتظر آژان و قانون می‌ماند. تماشاگران با اعتراض و طعنه در آن سالها سالن سینما را ترک کرده و فیلم یک شکست کامل تجاری را تجربه نمود!

در کتاب خانم کوژان هم دقیقاً با همین داستان مواجهیم. نویسنده

دقیقا در سخنان ثریا، دختر روای داستان دنبال همان ویژگی‌های همیشگی و کلیشه‌ای حکمرانان در این جغرافیاست تا هم قصه‌ای هزارویک شبی تعریف کند و طعم عود و قهوه عربی و چشمان سیاه گل اندخته در میانه‌ای نقاب را بیاد آورد و هم کام جویی دیوانه‌وار امیر را! قذافی هم که در خاک خفته و چنان تباه و تار است که کسی را یارای تشکیک و سوال پرسیدن درباره صحت ادعاهای کتاب نیست. اما این نسخه قطعاً با مراج و مذاق‌ها سازگار است و کار خود را می‌کند و البته چنین هم شد.

دوم اینکه در شناعت منکوب کردن آزادی انسان و وادار نمودنش به عملی خلاف میل و باورش و نیز منکوب و سرکوب اندیشه‌اش هیچ تردید نیست اما انگار رسمی در میان آدمیان برقرار است که می‌خواهند خود را قربانی تام و تمام شرایط و آدم‌های دیوصفت و اهرمن سیرت نشان دهند و هیچ‌گونه کنشگری یا انتخاب از سوی خود را نپذیرند. فارغ از این که کتاب را نمی‌توان یکسره تاریخ نامید و متنی میان هیستوری و استوری بیشتر آن را می‌برازد، ثریا زنی که قصه‌ی پر آب چشمش را برای خانم کوژان روایت می‌کند در همه‌جا به سان یک فیلم نوآر خود را دربند و ناگزیر از تباهی نشان می‌دهد و البته این روایت تا حد زیادی صحیح و همدردی برانگیز است اما انگار تمام حقیقت نیست. خانم ثریا و دیگر کسانی که درگیر کامجویی‌های دگرآزارانه‌ی قذافی هستند در جهاتی انگار از بودن در میانه‌ی آن نور و نعمت چندان بیزار هم به نظر نمی‌رسند. جواهرات و معاشرت‌های سطح بالا و نیز پیدا کردن عادت‌های مصرفانه‌انگار اینان را اگر نه دلبسته اما پابسته‌ای آن

سیستم و شرایط نموده بود. مصداق تام و تما این شعر که «پرو بال ما بریدند و در قفس گشودند/چه رها چه بسته مرغی که پرش بریده باشند».

در روایت حقیقت تمایل به قربانی و مظلوم بودن انگار دست از گریبان آدمی برنمی‌دارد. قربانی پاره‌ای اوقات از میانه‌ی راه همدست و همدستان عامل می‌شود و بعدتر پس از فروافتادن پرده‌ها چند روایت و رویه پیش و پیشه می‌کند، یا خود را تنها، مجبور و بی‌پناه نشان می‌دهد تا ترحمی جلب کند، یا خاطره‌ای بفروشد و یا می‌گوید من از ابتدا هم می‌دانستم و هشدار تباهی می‌دادم اما کسی گوش نمی‌داد! به خاطرات بسیاری از رجال سیاسی در پیرانه سر یا دوران فراموشی و برکناری از ساحت قدرت بنگرید که خود را مسیحایی مهربان و قهرمانی تهمتن وار برای کشور نشان می‌دهند که نان خشکیده در آب فروبرده و برای آبدانی ملک و ملت می‌کوشیده‌اند اما جماعتی خبیث به هشده و پشتکار آنان بی‌اعتنا بوده‌اند تا کار به اینجا رسیده است.... آه آدم مظلوم‌نما و کودک‌صفت که می‌کوشی تا دست‌هایت را در در برف پنهان کنی....

□ امروز رها ز رنج هستی ست!*

نگاهی به کتاب سه چهره جنجالی مطبوعات در عصر پهلوی

نوشته امیر اسماعیلی

کتاب سه چهره جنجالی مطبوعات در عصر پهلوی به قلم امیر اسماعیلی و توسط نشر علم به طبع رسیده است. کتاب شرحی بر احوال و اقوال محمد مسعود، سید حسین فاطمی، و مختار کریم پور شیرازی روزنامه نگاران پر شور و شرر عصر پهلویست که چراغ هر سه شان چندان نسوخت و بی بهره از نفت بر خاک افتادند.

کتاب با روایت محمد مسعود بینانگذار و نویسنده روزنامه مرد امروز آغاز می شود. مسعود مرد خودساخته ایست که از میانه‌ی محنت خود را بیرون می کشد و زبان آخته و ختن مشام رنج و بیداد در ایران زمین می شود. نوشته‌های مسعود بی پروا و پر از درد است. انگار در جان مسعود حکیمی خونین چشم نشسته است که درد و رنج اجتماعی را از نقطه‌ای بالا نگاه می کند و به دنبال امر والاست. این شخصیت خودساخته هم خبائت و خیانت اجنبی را قلمی می کند و هم بیهودگی کاربدستان داخلی و نیز موهومات و خرافاتی که در ردا و خرقة بر جان مردمان

* عارف قزوینی برای سر بریده کلنل پسپان سرود "این سر که نشان سرپرستیست، امروز رها ز رنج هستیست/ با دیده‌ی عبرتش ببینید، این عاقبت وطن پرستیست".

افتاده و پس پشت آن جلوه‌ها و در خلوت آن کار دیگر می‌شود. مسعود در نوشته‌هایش فریادگر و رسواکننده‌ی آن کار دیگر است. برای نفیرش حد و توقف گاهی نمی‌شناسد و از حاکم ارگ نشین تا عالم بی‌عمل و بد عمل را می‌نوازد. برای سر قوام‌السلطنه رئیس الوزرای وقت در روزنامه‌اش جایزه تعیین می‌کند و به توده‌ای‌های وابسته و دلبسته‌ی سبیل عمو یوسف کنایه زده چشم نازک می‌کند. یاداشت‌های مندرج در کتاب که از خون‌نوشت‌های مسعوداند لبریز سستیندگی و افشاگریست، او خاک وطن را در اشغال عفریته‌های زمینی و عفونت‌های فکری می‌یابد و باورش این است برای این که این خانه باز خانه شود باید تمام این جراحت را به سختی شست و به باد و آب رونده سپرد. محمد مسعود رنج بینوایی و ریاکاری و نیز خبث و خیانت را می‌خورد و با تمام اشکال کژی سرستیز دارد. اشرف پهلوی خواهر توامن شاه را نهیب و درشت حوالت می‌کند و دیگران را هم.....

سید حسین فاطمی روزنامه‌نویسی دیگر است که از اصفهان و به‌طور مشخص خطه نائین می‌آید. در تقسیم سهم الارث پدرش با جفای خاندان مواجه می‌شود و به تهران می‌کوچد یا قهر می‌کند! عدو شد سبب خیر! محمد مسعود زیر پرو بالش را می‌گیرد و برایش نخستین امکانات قلم زدن را در مرد امروز فراهم می‌آورد. فاطمی با کمک مسعود به فرانسه می‌رود و نخستین دکتری روزنامه‌نگاری ایران می‌شود. پیش‌تر علی‌اصغر حکمت زمینه بورس تحصیلی بلژیک را برای مسعود فراهم نموده بود... "دریاب کنون که نعمت هست به دست/ کین نعمت و ملک می‌رود دست به دست". باختر امروز در تهران می‌گیرد و در بحبوحه ملی شدن صنعت نفت به ارگان غیررسمی جبهه ملی و دولت دکتر مصدق تبدیل

می‌شود. فاطمی را در کنار رحیمیان نماینده قوچان از پیشنهاددهندگان ملی شدن صنعت نفت دانسته‌اند. توجه پیرمحمد احمدآبادی (مهدی اخوان ثالث ملقب به ماث و م. امید در شعرهای پس از کودتا مصدق را پیرمحمد احمدآبادی می‌خواند) فاطمی جوان را تا معاون نخست‌وزیر و وزیر خارجه پیش می‌برد. مرحوم مجید مهران دیپلمات قدیمی در کتاب "در کریدورهای وزارت خارجه چه خبر؟" بیان می‌کند که فاطمی به سبب جوان بودن و توجه ویژه‌ی شخص نخست‌وزیر مورد حسادت تام کارکنان وزارت خارجه در آن دوران قرار داشته است. بیش از همه نوشته‌های فاطمی در باختر امروزش، سه سرمقاله حیاتی و تاریخی‌اش در فاصله بیست و پنجم تا بیست و هشتم مردادماه آتشین و سرنوشت‌سازاند. شب بیست و پنجم مردادماه سال سی و دو که کودتای ناکام اول شکل می‌گیرد نظامیان به خانه فاطمی ریخته و همسر آبستنش را با قنداق تفنگ مورد شتم قرار داده و خودش را با وضع بدی بازداشت می‌کنند، تاثیر این اتفاق بر فاطمی چنان است که فردای این اقدام ناکام نطق پرحرارتی در میدان بهارستان کرده و خواهان برچیدن بساط سلطنت از ایران می‌شود. او به سفارت‌های ایران در سرتاسر جهان دستور می‌دهد هیچ استقبالی از شاه فراری نکنند و به هیچ روی امکانات سفارت را در اختیارش قرار ندهند. خواجه نوری سفیر وقت ایران در رم به این بهانه از درخواست‌های شاه سرباززده و پس از کودتا به سرعت بازنشسته می‌شود، گاهی در این ملک هوا چنان بهاری و ابری است که به خورشید و بارانش هم هیچ اعتمادی نیست! بیچاره خواجه نوری! یک ایرانی کلیمی به نام مراد اریه در آن روزها دست چک سفیدی در اختیار شاه قرار داده و سال‌های بعد از کودتا البته دستخوش‌های معتناهی هم

دریافت می‌دارد. سه سرمقاله تاریخی فاطمی که احتمالاً جان شیرین خود را نیز بر سر آنان گذاشت عیناً در کتاب نقل شده‌اند که خواندن آنها می‌تواند تامل برانگیز باشد.

مختار کریم‌پور شیرازی نفر سوم این فهرست است. کسی که از بستری بی‌نهایت تهیدست در استان فارس برخواسته است. پدرش پیشکار پدر فریدون توللی شاعر چپگرا و بعدتر چپکرده ساله‌ای بعد بود. به روایت ابراهیم گلستان در کتاب دیرنوشت و نوانتشارش "مختار در روزگار" توللی عاشق می‌شود و از خانه می‌گریزد! در این کوهی شدن مجنون، مختار هم یاری و همیاری‌اش می‌کند! خان و خانواده‌ی مختار به تاوان خطای فریدون، مختار را تنبیه و از خانه بیرون می‌اندازند. او هم راهی تهران می‌شود و آرام آرام قلم در دست می‌گیرد. روزنامه شورش اوج کار کریم‌پور است. در میانه نهضت نفت نشریه شورش اقدامات پردامنه و رادیکالی بر علیه شاه و خاندان سلطنتی انجام می‌دهد و از چاپ کاریکاتور برهنه ثریا اسفندیاری ملکه وقت هم ابایی ندارد. بیشترین ستیر شورش مختار با اشرف پهلوی و زیست و زمانه‌اش است. بخشی از یادداشت‌های مختار را هم می‌توانید نعل به نعل در کتاب بخوانید.

اما سرنوشت این سه تن در کتاب نیز خواندنی و پرآب چشم است. مسعود را با آن قلم آخته شبی در پیش چاپخانه‌ی روزنامه‌اش درون اتومبیل دو گلوله زدند و تمام. آنقدر دشمن داشت که وصله قتلش به هر کسی می‌چسبید و تا سال‌ها همگان گمان می‌بندیدند این قتل کار دربار و به‌طور مشخص اشرف پهلوی و عوامل اوست. سی و دو سال بعد و با

پیروزی انقلاب اسلامی اسناد ساواک در هوا پخش شد و در بازجویی‌های خسرو روزبه نظامی اعدامی وابسته به حزب توده معلوم شد که ترور کار حزب توده و سروان عباسی وابسته‌ی آنان بوده است! هدف؟ این که مسعود دشمن زیاد دارد و همه این ترور را به حساب اشرف و دربار خواهند گذاشت! پس در جهت منافع حزب و پیشبرد انقلاب توده‌ای امری پیشرو قلمداد می‌شود! به همین آسانی مغز مرد امروز را شکافتند و تمام! احمد شاملو شاعر بامداد نشان به زمان اعدان خسرو روزبه برایش چکامه سرود با عنوان خطابه تدفین به این شرح:

غافلان

هم‌سازند،

تنها توفان

کودکان ناهمگون می‌زاید.

هم‌ساز

سایه‌سانانند،

محتاط

در مرزهای آفتاب.

در هیأتِ زندگان

مردگانند.

وینان

دل به دریا افکنانند،

به پای دارنده‌ی آتش‌ها

زندگانی

دوشادوشِ مرگ
پیشاپیشِ مرگ
هماره زنده از آن سپس که با مرگ
و همواره بدان نام
که زیسته بودند،
که تباهی
از درگاه بلندِ خاطره‌شان
شرمسار و سرافکنده می‌گذرد.
کاشفانِ چشمه
کاشفانِ فروتنِ شوکران
جویندگانِ شادی
در مجریِ آتشفشان‌ها
شعبده‌بازانِ لبخند
در شبکلاهِ درد
با جایایی ژرف‌تر از شادی
در گذرگاهِ پرندگان.
□
در برابرِ تُندر می‌ایستند
خانه را روشن می‌کنند.
و می‌میرند.

و پس از افشای حقیقت قاتل بودن روزبه و اینکه این تنها قتل و طرح ترورش نبوده آن را پس گرفت! بامداد بیچاره شعرش را با مداد نوشت و پاکش کرد. کبکان هنوز سر در برف دارند و تفنگ‌ها بر رف

سحوری می خوانند... جالب است بدانید مسعود زندگی زناشویی موفق‌تری هم نداشت و از همسر خود جدا شده بود. از او یک دختر به نام ژینت باقی ماند که تا اینک و در آستانه‌ی هشتاد سالگی گاهی از پاریس سری به تهران می‌زند و بر تربت پدر گلی نثار می‌کند... هفتاد و پنج سال پس از مرگ. چینی است عشق پدر و دختری...

فاطمی اما با پریش سبطوتی ازدواج کرد و باجناب رحیمی فرماندار نظامی بعدی تهران در زمان انقلاب شد. می‌گویند مادر پریش و منیژه سبطوتی همیشه به دنبال پیدا کردن جوانان خوش آتیه برای همسری دخترانش بود و از بد روزگار یکی در سال سی‌ودو اعدام شد و دیگری پس از انقلاب.

فاطمی یکبار در سالگرد محمد مسعود در ابن بابویه بر مزار مراد و راهنمایش سخن‌رانی کرد و حین سخن تیرهای تپانچه شکمش را درید. شلیک‌ها را محمدمهدی عبدخدایی انجام داد که در آن روزگار نوجوانی پانزده ساله و عضو فدائیان اسلام بود و می‌پنداشت فاطمی مانع اجرای منویان جماعت مطبوعش و زندانی شدن نواب صفویست و تیر البته فاطمی را نکشت اما تا زمان اعدامش درگیر عوارض شدید ناشی از آن بود. کیف گلوله‌خورده‌ی دکتر فاطمی هنوز در وزارت خارجه موجود است و فاطمی چندی بعد از کودتا دستگیر شد و بر پله ساختمان شهربانی قدیم (فعلی وزارت خارجه) شعبان بی‌مخ و دارودسته‌اش را خبر کردند تا بر او چاقو بزنند و درجا هلاکش کنند تا بیهوده کار دادرسی و دادگاه طولانی و اسباب زحمت و تکدر خاطر مبارک نشود! خون فاطمی بر پله‌ها ریخت اما سلطنت فاطمی خواهرش خود را حائل

کرد تا اجامر جان برادر نستانند. چند ماه بعد فاطمی را با تن تبار به تیر بستند و تمام... می گویند پیش از اعدام شعر فرخی یزدی شاعر و روزنامه نویس شهیر و بدعاقبت را می خواند که "آن زمان که بنهادم، سر به پای آزادی/ دست خود از جان شستم از برای آزادی/ با عوامل تکفیر صنف ارتجاعی باز، حمله می کند دایم بر بنای آزادی/...."

و اما مختار کریم پور، آن پرسوخته را... پس از کودتا که دار و دسته‌ی اجامر قلم‌ها را شکسته و روزنامه‌چی‌ها را تأدیب می کردند با تعلیمی، مختار بینوا اول یک کتک مفصل از شعبان جعفری و آویزان‌هایش می خورد و دربند می شود. ایام محبس را با زندان و کتک و اهانت بسر می کند تا شبی پتوییچش کرده و بنزین بر جان، آتشش زدند... آری مختار کریم پور شیرازی در زندان سوخت و از زندان جهان رست... شایع شد که اشرف شخصاً به سبب کینه‌ای که در دل داشته دستور این عمل سیاه را صادر کرده است اما کسی نمی داند و مهم آن است که بیچاره در آتش سوخت... شاید بعدتر فاطمی آرزو کرده بود سهم الارث پدری را نادیده نگرفته بود در موطنش مانده و هنوز نفس داشت و شاید راضی بود که به روایت شاملو "راه کوتاه بود و جانکاه ولی هیچ کم نداشت"... کسی آن دمان آخر را نمی داند که حلاج وار آواز خواند تا شحنه شاد نشود یا... و کریم پور شاید اگر ترکه‌های پدر توللی را تاب آورده بود دمانی بیشتر می زیست اما بی نامی و یادی ... کسی نمی داند....

□ ایران همین نزدیکیست...

نوشتاری به بهانه درگذشت دکتر جواد طباطبایی

خبرآمد دکتر سید جواد طباطبایی رخت از جهان درکشید و بخت را نیز وانهاد تا به دیار هفت هزار سالگان کوچی با دستان بسته را دستار سر کند. روانش قرین آرامش باد که سیما و ستیهندگی اش را با زوال و ممات هیچ میانه نبود و به سروان استاده در میانه‌ی زمستان می‌مانست... برخی را با فتادن و تبر به دستی زمانه میانه نیست و ناگاه نیست می‌شوند تا باور ترد ما را در بند تردید سازند...

محور اندیشه‌ی این استاد و پژوهنده‌ی علوم سیاسی مفهوم ایران‌شهری و زوال و برآمدن اندیشه در ایران بود و نمود یک تمدن را در نسبت وثیق با کیفیت و محورهای اندیشگی آن می‌شمرد. بر سر مفهوم ایران و شمول و وجوب آن در اندیشه و زبان طباطبایی گفت و شنودهای بسیار و دشوار شکل گرفت و هرکس از نگاه و رواقی به آن آمیخت یا با آن درآویخت. این نوشتار بر آن است تا به این بهانه بر این مفهوم چرخ بزند و باورش را درباه مفهوم ایران، وطن و ایرانی بودن قلمی نماید.

وطن ناگزیر با جغرافیا میانه دارد و باید خاکی و آبی و نیز امکان بود و نمود برای انسان مهیا باشد تا زیستن و آیین مرواده با همگنان و نیز

حماسه رزم و ستیزش با انیران و آن دیگران یک ذهنیت جمعی بنام وطن بسازد. وطن اما تنها آب و خاک و کوه نیست، و فلات و جلگه را به ذات ارزش و اصالتی نیست هم. هیچ کوهی در هیچ کجای دنیا بر کوهسار دیگر رجحان و فروتری ندارد و نداشته اس تو این حضور و کردار تاریخ و خاطره شده ی نوع بشر و نیز قدرت تکلم و کتابت برآمده از اندیشه ی اوست که به این احجام مفهوم و معنا و نیز خاطره و حرمان حمایل و حرز می کند. تا پیش از تمدن ما کوه و ابر و رود هیچ نامی نداشتند و بی تفاوت به کردار تا همیشه ی خود اشتغال داشتند. پس هیچ جغرافیا و جامدی بی انسان واجد اصالت و معنا نیست. آدم و حضورش خاک را کیمیا و کیمیا می کند.

جغرافیا اما آدم ها را برای برآوردن حوائج و در امان ماندن از بیداد و دد گرد می آورد و نعمت می بخشد. گاه هم با خشم و خست عتاب و درگیر می کند و نیز در خود می کشد و نیست می نماید. خاطره ی رنج و نیست شده های خفته در خاک و نیز بناهای برآمده و غنا و آوهای متناسب جغرافیا را در خیال آدم جاندار می کند و معنای بلند سرزمین ساخته می شود.

آدم برای شکل دادن به یک کلیت با ستیز با آن دیگران و دشمن غدار و نیروهای هول انگیز و نیز اهرمنی نیاز دارد تا هم معنای خود را در نفی و نهی و منکوب جماعتی دیگر به تمامی و عریان و عیان بیابد و هم شرح دلاوری و جانبازی برای مفهوم ساخته شده اشک در چشمش کند و حماسه بسراید و بخواند و تندیس بر معبر بفرازد. می شود پاسدار دلاوری های رفته و خونخواه در خاک خفتگان. احساس می کند کسانی

برای افراشتن بیرق زندگی و همراهانش جان داده‌اند و در دلاوری و دلبری‌ها سهیم و جزئی از نهایت بوده است. در تیر آرش و تیغ آریوبرزن خود را همراه می‌بیند و در کلام حافظ و نیز خون سیاوش. پس اشتراک و آن دیگر چیزها همبسته و همراه می‌نماید تا سرزمین زاده شود.

به گاه ضعف و زوال در روزگاران پسین، آدم همان ذهنیت ابایی پرشکوه و هیمنه را پیش چشم می‌آورد و دریغاگوی روزهای رفته می‌شود و می‌خواند "شهر یاران بود و خاک مهربانان این دیار / مهربانی کی سرآمد، شهریاران را چه شد؟"

در روزگار امروز و فارغ از سخنان درشت و درهم باید به معنایی سراسر از خیابان ایران رسید و خواند تا هیمنه و نفی وانکا و درشتی آدم‌ها را نراند و نرماند و النهایه نیابیم که هیاهت‌ها برای نمان داشتن "هیچ در پس همه هیاهوهاست"

ایران چیست؟

ایران فراتر از جغرافیای باور و هویتیست که با شعر و عرفان در نحله‌های کوناگونش و نیز آیین، باور و نماد و بود و باش درازدامن آدم‌هایش معنا می‌گیرد. سرزمین هویت و نمایه و تصویر ذهنی ست که مبتنی بر باورها، تاریخ، فرهنگ و همزیستی همه‌ی باشندگان و دل‌بستگان آن است. مجموعه‌ای از این ذهنیت‌ها یک ملت و کشور را می‌سازد. صرف اندیشه نمی‌تواند معنای برآمدن یا افتادن و از میان رفتن یک سرزمین و مردمانش باشد. آدم جهان نو که از وادی بندگی برای امیر و اوهام دیگر رسته است خود را شهروندی یافته که صاحب حق است و

می‌خواهد در حد ممکنات و مقدورات زیست برخوردار و محترمی داشته باشد. ایران جایی ست که کف زندگی شرافتمندانه و قانونمدار را برای هر شهروند این سرزمین فراهم می‌نامید. از سوی دیگر نگاهداشت جانب دیگر ایرانیان با احترام به قانون و وظیفه‌شناسی در اشکال گوناگون زیست مدنی نشانگر مهر و عرق بر وطن است و نه عرق بر روی و شریان‌های ضخیم در گردن.

ایران دوستی و تفاخر به افتخار ابایی هرگز راه بر نفی، انکار و استهزا آن دیگران نخواهد برد که "همه چیز را همگان دانند" و مردمان در هر جغرافیا بسته به الزامات و القانات و نیز شرایط بخشی از هنر، باور و ادبیان و اناسایات را کم و بیش دارند و هیچ رجحان و چیرگی معنا نمی‌یابد و خود امر معنوی هم برای زدودن این ترهات و شطحیان بر ضمیر زمردین آدم عارض گشته یا از پی جهد و کوششی به دست آمده است.

ایران زمین و زمانه ایست که تصویر قدیم و حلیم از خود در خاطر دلبستگانس قلمی نموده و ام بر فخر ابایی نمانده و تاریخ را تا ابد نمی‌فروشد و در سوی دیگر هلیم هم نیست که هر طمع کار خشک گلویی بتواند بر آن طمع کند! اندیشه را محل تضارب و دانایی می‌شمرد و نه دشنه‌ای برای دشنام بر خیال و چوب الف در دست گرفتن و تقسیم خلق به ایرانی و آن دیگرانی... این جا با برآوردن حوائج و حقوق آدمیان خاطره مشترک مطلوب برای آدم‌ها ساخته می‌شود تا خوان و نان پدری و نیز جان باهم یگانه و در خاک شده و تربت به سان پاره‌ای از خاطر و خاطره‌ی ایران نسل‌های بع‌تر را نیز معتمد به میراث سرزمینی و نیز دلبسته‌ی زنگی، احترام و شرافتش نماید. همین.

□ جسارت اندیشیدن و جراحت بریدن انگشت خویشتن

نگاهی به کتاب اسلام، علم، مسلمانان و فناوری

به قلم دکتر حسین نصر

اکنون رقعاتی از کتاب سید حسین نصر اسلام‌شناس و متفکر معاصر ایرانی را تورق می‌کنم و به این سبب برانم تا کلماتی را قلمی نمایم. کتاب با عنوان "اسلام، علم، مسلمانان و فناوری" از مفکره نصر و مطبعه بدست مخاطب رسیده است.

جان کلام دکتر نصر درباره مواجهه مسلمانان با علم و اندیشه جدید است و برای این به گمان ایشان مواجهه هول‌انگیز نسخه‌هایی تجویز می‌نماید. او جستن علم در شکل فناورانه‌ی آن را برای مسلمانان لازم می‌شمرد و چون علم را زمینه و خمیرمایه‌ی استیلا و سروری بر جهان و نیز صدور اندیشه می‌شمرد جستن و به دست آوردن حد اعلای آن را برای باورمندان به آیین محمدی(ص) تجویز می‌کند. درباره دانشگاه و نهادهای علمی نو اما گفتار نصر مبهم و در کلیات می‌ماند و نوعی نهاد علمی بومی - اسلامی اما با جانمایه اندیشه و علم غرب را پیشنهاد می‌کند که دقیقاً بر کدام معنا دلالت دارد را احتمالاً کسی دقیق نمی‌داند.

از تک اشاره‌های ایشان هم جستن شادی در درون و برآورده کرده بهشت و قرار در قریه‌ای کوچک و حس استغنا نسبت به کلان شهر و

کشورهای بی‌خداست. ایشان البته ابزارهایی مثل تلفن همراه و مشغول شدن به آن را نیز از عوامل دور شدن از خدا در عصر حاضر در شمار آورده‌اند. این و اکنون وبه این بهانه می‌توان نکاتی را درباره یک سیر تاریخی از مواجهه‌ی عنصر شرق، دیانت و سنت با غرب و عناصر برآمده از آن قلمی نمود:

برآمدن عصر اختراعات و اکتشافات در مغرب زمین نهاد ستیزه‌جو و تمام طلب آدم را به وادی راهی سرزمین‌های نو شدن و چیرگی کامل انداخت. غریبان با مدد توپخانه و نظم و نسق تازه براه افتادند تا هم فتح کنند و هم منابع زر و آن دیگر چیزها را به دست بیاورند. برخلاف آنچه از فرط تکرار به حقیقت محض انگاشته می‌شود این انقلاب تکنولوژی و فن در غرب با فرونهادن عنصر آیین و باورهای قدیم حاصل نیامده بود. پیشاپیش کشتی‌های برآمده از اقیانوس غریبان کشیش و کتاب مقدس و نیز باور و اعتقاد قرار داشت و تلاش و بافته‌های کسانی چون لوتر و دیگران در امر دین را نمی‌توان به کنار نهادن نهاد قدرتمند کلیسا و دیانت در غرب تفسیر و تعبیر کرد. چند گزاره و نهاده در توصیف اسلام با علم و مدرنیته در کتاب دکتر نصر تکرار و مفهوم سازی گشته که پیشتر هم سابقه و صبغه دارد. برانم تا این باورهای پولادین را به پنبه‌ی تردید لکه‌دار نمایم تا جرئت اندیشیدن و بازاندیشیدن از این معبر مگر فراهم آید. برای این کار نخست به تعریف چند مفهوم مرکزی می‌پردازم تا بعدتر چه پیش‌آید و چه در کار آید.

دین و آئین: مجموعه‌ای مشتمل بر کتاب آسمانی، نصوص مقدس و بیان بزرگان هر دین، و البته عرف و نمودی که مدعیان دینداری در هر

عصر و منطقه عامل بودند و به مرور رنگ عرف قدسی به خود می‌گرفت یک کلیت به نام دین را تشکیل می‌دهدند. مناسک آئینی که منجر به تثبیت قوام یک جامعه و ایجاد خاطره مشترک می‌شوند در کنار سوگ و سرور مذهبی روی هم رفته یک کل بنام دین و آئین را می‌سازند.

سنت: به مجموعه‌ای از کردار و باور در کنار خاطرات خوش و رویه‌هایی که برای مدت‌ها با ترکیب از هوشمندی بومی و ناگزیری جمعی جامعه‌ای را تداوم داده‌اند و گریزانان از آن را گوشه نشین و هلاک شده‌اند و یا ردی از آنان بر جای نمانده است را می‌توان سنت نامید. سنت بر اثر تواتر و پیوند با محافظ کاری تاریخی که راه بر دوام و امتداد حیات می‌دهد آرام آرام راه بر ساحت قدسی می‌برد و هر آمده از راهی را در حکم قاتل و جایگزین و خصم خود تصویر و تصور می‌نماید.

حال و از این معبر می‌توان به مفاهیم مطرح شده در منظومه‌ی فکری دکتر نصر نگاهی دیگر انداخت. ایشان مدعی هستند که مسلمانان باید علم را بیاموزند چون علم عامل چیرگی و سیطره در جهان اکنون است اما باید با شیوه و روشهای خاص خود این کار را انجام دهند تا با تن دادن به اسلوب غربیان دچار نیایند. پرسش اساسی در این گزاره این است که آیا علم یک ماهیت ایدئولوژیک یا جغرافیایی دارد؟ گشودن پنجره‌ی جدید و دست یافتن به علوم می‌تواند راهگشا و در عین حال همچون دیگر پدیده‌ها آفاتی نیز به همراه خواهد داشت و این تعیین حد و مرز و بازسازی دوگانه‌ی سنت و مدرنیته و غرب کافر و شرق عالم ایا حقیقت دارد و یا باز تنها ذهن دوگالنه ساز و دگرسوز آدم را تسکین

می‌دهد؟

هر پدیده می‌تواند رنگ اخلاق یا ضد اخلاق به خود بگیرد و تا اهلیت یا توحش راه ببرد و این بسته به غربی و شرقی و یا اسلامی و دهری بودن آن نیست.

آدم انگار می‌خواهد از یاد ببرد که تمام تکاپوش در همه‌ی زمینه‌ها برای بدست آوردن چهارگانه‌ی "ثروت، قدرت، شهوت و دفع حسادت" بوده و نیز خواهد بود. براستی علم مسلمان و دهری و عیسوی می‌شناسد؟ و این که مسلمان خود را از برخی دانسته و شیوه‌ها به بها و بهانه‌ی تنزه‌طلبی کناره جوید آیا ضمام درد است؟ و مگر تلاش‌یست در حد انکار نور خورشید با بستن چشمان خویشتن؟ این دیدگاه که باید در چهاچوب شیوه‌های خود مان بجویم و مقداری آری و الباقی نه! ناشی از فقدان اعتماد به نفس در میان برخی مدعیان است که حافظ و داروغه‌ی همان سستی‌اند که پیشتر تعریفش را در میان انداختم. می‌هراسند که هر آمدنی را استدلال و تجربتی باشد که کوزه‌ی هزارساله را بشکنند و اینان غافلند که کوزه اگر مستغنی و معتمد به خویشتن نباشد با این سان دوری گزیدن‌ها خود را در امان نگاه نمی‌دارد. پیامبر اسلام(ص) فرمود: "اطلبو العلم ولو بالصین" و این معنای آن دارد که دانستن را در ذهنیت بنیانگذار دیانت محمدی چه قدر و قریبست که تا کرانه‌ی عالم و اقصای اذهان را توصیه به پیمودن می‌کند تا مگر بیابد. در کنج نشستن و دامن نیالودن لزوما پیراستگی و کلبه پاکیزه‌ی یاران نمی‌دهد که راه بر فرقه‌سازی و دسته‌ی منزه صدرنشین ساختن می‌برد که بشر در درازنای بود وباشش حاصلش را نکو دیده است. برای

دینداران، دین نه یک عادت و آیین و نیز ترازویی برای کیلو کردن گناه و حسنه که یک طریق برای عشقبازی با جانان است و نشستن بر بلندای بندگی و نه حضيض ترس تردامنی... مومن را کورشو و دورشو نمی‌برازد و این کردار حافظان عرف دینی یا عادت هزار ساله را می‌برازد نه آیین محمدی... درخت دیرسال و پرریشه را این آمدن و رفتن‌ها درپچه نو می‌گشاید و بالاتر می‌نشانند نه‌ای نکه از هر کوس بر کوی بهراسد که وای باورم را بر کوهان شتر طراران ببردند...

"سرفه‌ها این روزها به صرفه است،

با هر دانه‌اش مشتی انسان را می‌رماند

تا تنها شوی و حزین نوا در خیال کوک کنی.

مومن را به کفاره روزخواری کفتاران شراب حقه می‌کنند.

کدامین شهر است اینجا که شهره شروه می‌خواند برای شب

زنده‌دارانش؟"

نکنه‌ی دوم این که اندیشه و تاختن انسان در واحه خیال برای رسیدن و گشودن دری را نمی‌توان لگام زد و گفت نیاندیش! وین حرفها به تو نیامده است... اگر قرار است کسی فلسفه بخواند نمی‌توان گفت بخوان ولی تا جایی که به انگاره‌های پیشتر گفته از دری و روزی دیگر بازرسی! علوم جدید در ساحت‌های گوناگون نیامده‌اند تا دیانت را بزدايند یا باور را کم‌رنگ کنند. دیانت با اندرون انسان سروکار دارد و عامل قرار است. آن چه بنام عرف دینی و بیشتر کردار عاملان و مدعیان بر شاخ و بر درخت آیین نشسته است اما نوعی دیگر از مسئله است که بعضا با مواهب و منفعتی درهم پیچیده ست و انکار یا تردید می‌تواند بنگاه

دستگاه بهشت فروشی را کم رونق کند. نگاه کنید به کردار و تکفیر ارباب کلیسای قرون وسطی با اندیشه و یافته‌های نو که یا تکفیر کردند و یا در آتش سوزانیدند اما کجای آیین محمدی چنین دشواری و تقابلی را به خاطر دارد؟.

بگذریم اگر عاملان امر دینی گاه کردار خویش و بیشتر از خویش را هم‌تراز نص مقدس قرار داده برای تشکیک در آن یا فکر تشویش آن زبان آخته و تاخته در پیش گرفته‌اند....

دوگانه‌ی سنت و مدرنیته اساس وجود خارجی ندارد و از آن ساخته‌های مهیب و غریب‌اند که جسارت تردید در آن قلم می‌طلبد به قوت ذوالفقار.

اگر بوی قرمه‌سبزی و نوای تار را سنت بدانیم پس باید به ستیز بیان و پیتزا برویم و داد بستانیم.

کجاست روستای آرام خیالم:

از دال‌های مهم اندیشه آقای نصر در این کتاب آنجاست که توصیه به یافتن آرامش و شهر منزه در درون خویش و نیز روستاها و محیط‌های کوچک مسلمانی می‌کند و در نعت هوای پاک و دل‌های پاک‌تر و البته مردمانی سبزتر از برگ درخت قاصیده‌ی غرایبی سر می‌دهد. اینجا می‌خواهم به بیق‌رای انسان دردمند و در جستجوی امر والا و بالا نگاهی بیفکنم. انسان می‌خواهد چیزی بیش از این بیابد و مگر به آن جا قراری پیدا کند. عنصر مرگ، پلستی و نابرابری، بیداد و بیق‌راری، آدم را تا وادی و واحه‌ای می‌کشاند که تدبیر کند و تحریر تا به امر والا و قرارگاه

خویش بپردازد. نخست از این معبر وارد می‌شود که همه بهشتی بودیم و گندم گناه و آز مستی آدم این زمین را دوزخ گردانیده پس باید ریشه‌ی بیداد برید.

این معنا در اشکال متفاوتی تبلور می‌یابد. من منزه و دیگری اهل خطا شکل می‌گیرد. جماعت به کندن بن و بیخ هم بر می‌آیند و در قالب‌ها و گروه‌های متفاوتی این کردار قالب می‌پذیرد. نسل کشی می‌شود و دگر انکاری و از میان برداشتن در ساحات گوناگون... یکی می‌خواهد تصفیه نژادی کند و سوبه برتر بسازد، ان دیگری می‌خواهد بهشت پرولتاریا و رنجبران را بر استخوان آن دیگران برقرار سازد و عاقبت ندامت است که در می‌یابند هم‌ی آدمان چون یکدگراند و از پی کسب "ثروت، قدرت، شهوت و حسادت" و نه بیش و کم حال گیرم در ردا و بالاپوش‌های گوناگون... و مستی بلکش معدودی دگر...

جماعتی آرام و سکون را در سفر و بریدن می‌یابند... این بریدن گاه از یک جغرافیا و واجباتش است تا رسیدن به سرزمین برین و بهشت آدمی... در دهه شصت عیسوی جوانان غربی و خصوصاً امریکایی در قالب هیپی و پانک و دیگر اشکال بی‌اعتنا به خویش و مناسبات پیرامونشان راه شرق معنوی و رویایی را پیش گرفته سر از هند و تبت در می‌آوردند تا از بیداد مناسبات سرمایه‌داری و دهشت نبرد ویتنام گریخته باشند و جماعتی هم به دنبال رسیدن به غرب رویایی تا تکه نانی به کف آرند و مک دونالد و پیپسی زمزمه کنند و چندی به غفلت سوار اتوبوسی به نام هوس شوند... چندی که گذشت و جوانان میانسال و پیر شدند، هند رفته‌ها از عفن و فقر به تنگ آمده به کشورشان

بازگشتند تا پیشه و همسری بیابند و به غرب رفته‌ها هوای عود و سوق کردند و ریش و ریشه‌هایشان را جستند و هر دو البته دریافتند که‌ای هیچ در هیچ مپیچ!

این دوگانه شهر و روستا هم از آن دوگانه‌های همیشگیست. انسان می‌پندارد شهر محل رذالت است و مکر و فربگی از فرط مصرف و قریه آنجاست که مردمان برای هم برادرند و از پلیدی‌ها نشانی نیست! و آدم باید گاه بریدن از همه جا به دل ان سادگی آبابی پناه ببرد!

اما جغرافیا و پیرایه‌ها نهاد آدمی را دگرگون نمی‌کند و تعداد نفوس کمتر و دیگرگون بودن جنس ابتلا نفس آن رذایل را زایل نمی‌کند. در روستا هم تعداد کمتری آدم بدون ترافیک و بورس احتمالاً به نزاعی با مایه‌ی "ثروت، قدرت، شهوت و حسادت" مشغولند و تنها به عبادت و عرفان مشغول نیستند. گریز از شهر همان در پستو ماندن از ترس تردامنی و تنزه جستن از طریق برکناری و کناره‌جویی است. این تفکر هجرت از شهر پرگناه و مدرنیته مبتلا به دل روستای بی‌پیرایه و سنت جانفزا همان تمایل انسان به گریختن برای رسیدن به کناری است و هم ساده‌سازی موضوع که می‌توان با رفتن به قرار رسید و مقصد چایی پشت دریا هست که در آن پنجره‌ها رو به تجلی باز است! از یاد نبرید در روستایی چگوارا را لو دادند و جانش ستاندند و دستش بریدند و جماعتی از گروه چریک‌های جنگل در سیاهکل را روستائیان دست و پا بستند و تحویل دژخیمان دادند. و البته در هر نقطه و اقلیم دیگر نیز می‌توانست این اتفاق حادث شود. به اعتباریات اعتباری نیست و کسی را منزله و یا تیره روان نخواهند نمود. جایی را نیویورک نام نهاده‌اند و جایی را دهلی نا یا

دهنو... و تعداد بیشتری ادم را در یک جغرافیا شهر و بیشترش را کلانشهر و کمتر را روستا گویند و در هیچ کدام از اینها فقر یا فخری مترتب نیست...

حاجی اهرام دگر بند بین یار کجاست؟

با ابزار نستیز:

از جملات جالب کتاب دکتر نصر این است که "موبایل مانع عبادت و ارتباط با خداست". این جمله هم سابقه‌ای دراز در مواجهه اهل سنت با ابزارهای نو دارد. می‌توان گفت آیا شأن پروردگار چنان است که با یک مصنوع مخلوق خودش مخدوش شود؟ ابزارها و اختراعات از اقلیم ابلیس و نیروهایی دگر نیامده‌اند و قوتی‌اند که پروردگار در بطن خلقت نهاده و ببندگانش با کمک ابزار جهان آن را کشف نموده و به منصفه خلق می‌گذارند. این ستیز با ابزار در حقیقت ماهیت پاسدار سنت بودن جماعتی را می‌نمایاند که دین و آیین را در چنبره‌ی عادات قدیمه و باورهای اعتباربخش خود محبوس کرده هر نسیمی را در حکم نقض و نقص باور می‌نمایانند و می‌روند تا یا انکار و تکفیر کنند و یا خلق را به کناره جویی و ساختن بهشت دنیوی در گوشه تنهایی و با یاران گزیده بکشانند که حاصلش یا قلیل شدن اهل دیانت به سبب دشواری و دوری گزینی از ابزار و ابتلا است و یا برآمدن جماعتی خودبسنده و خود حق پندار که حاصلش می‌شود صهیونیسم، و فرقه منافقین و داعش و آن دیگران...

آری جسارت کنید و بیانید و تمایل به ساختن باروی منزّه و منفرد خویش که یگانه پادشاهش شماست در خود برکنید.

□ فلسفه

غمی چو مغان جغدنوای تیسپون تازی زده مستولی است...

و

من باور ندارم که شب بریط را سپیدی سکر سرکش (ضمه سرنشین کاف) تار در پیش است.

دلخوش به ردایی، مستم ولیک کانت حافظ باره بار عام انعام است
به آتن بی فلسفه تبعیدم کن...

چیست

چیست سر این شدن؟ آن آمدن، چرخان و هم ارزان شدن؟
باز بودن را قراری چون ستون بی نشان ارزن نمودن

کو

باز ماندست از سرای شاه در خاکی
و دلخوش کو هنوزش نای در جانست

هیچ، هرگز

تنی تابی بر این معنا نیامد

آدمک! بودن، نمودن یا نبودن!

خوان خشکیده‌ی تهمتن را کسی پروا کند آیا؟

□ مثل یک فیلم هالیوودی، همان همیشگی

نگاهی به کتاب سیر قدرت یابی محمد بن سلمان

کتاب سیر قدرت یابی محمد بن سلمان به قلم بن هوبارد روزنامه‌نگار، با ترجمه‌ی صادق قربانی و حمیدرضا کاظمی را خواندم و بر آن شدم تا کلماتی را در باب آن خواننده‌ها روانه‌ی کاغذ بدارم.

بن هوبارد روزنامه‌نگار تحقیقی و گزارش‌نویسی دقیق است که با گفتگو و سفرهای مکرر به سرزمین سوزان سعودی روایتی ملموس و میدانی از مناسبات جاری در جامعه و ساری میان طبقه‌ی شاهزادگان، حاکمان و نیز عالمان دین ارائه می‌دهد.

روایت آقای هوبارد از کودکی تا قدرت‌گیری محمد بن سلمان روایتی منحصر بفرد و کمتر کلیشه‌ای از درون این پادشاهی محافظه‌کار و البته اخیر بی‌پرواست که ارزش خواندن را دارد.

در این میان و به بهانه‌ی این کتاب می‌توان نکاتی را یادآوری نمود:

- درون پادشاهی سعودی ترکیب جالبی میان باور و کردار مردم و نوع تقابلهایشان با دستگاه حاکم وجود دارد. از یک سو به سبب وفور درآمدهای نفتی جامعه با یک رفاه مستمر کم نظیر روزگار می‌گذراند که دل‌کندن یا برخواستن از این خوان خواست هیچ‌کس نیست. از سوی دیگر نسل‌های نوتر خاندان حاکم علی‌رغم بی‌اعتقادی به سخت‌گیری و

افراط مذهبی پلیس امر به معروف و مفتی‌های مذهبی، به سبب نقش قدرتمند تاریخی و بافتار سنتی توان بی‌اعتنایی کامل به گفتار آنها را ندارند. جامعه به شخصی شبیه است که یک لامبورگینی بی‌نهایت زیبا و گرانبه را تملک کرده و از آن استفاده می‌کند اما توان و اجازه پخش موسیقی درون خودرو را ندارد و گاه حسرت "پارسال بهار دسته جمعی رفته بودیم زیارت" درون پیکان همسایه را می‌خورد! سَلِّ الْمَصَانِعَ رَكْبًا تَهَيِّمُ فِي الْفُلُوتِ / تو قدر آب چه دانی که در کنار فراتی / شبمن به روی تو روز است و دیده‌ها به تو روشن / وَإِنْ هَجَرْتُ سُوا عَشِيَّتِي وَ عَدَاتِي

در کتاب با انسان‌هایی مواجهیم که می‌خواهند پولشان را اینجا و به وفور دریافت کنند و معنای زندگی را فارغ از سنت‌گرایی سرسخت و پیوند محکم ارباب آیین و قدرت در خارج از مرزها برآورند. "سعديا حب وطن گرچه حدیثی است صحیح / نتوان مرد به سختی که من اینجا زادم"

محمد بن سلمان دقیقاً از همین نقطه وارد می‌شود، او می‌خواهد قدرت سنت را در حوزه زندگی شخصی و کنترل‌گری شهروندان در عرصه عمومی مهار نماید و با این اعتبار و اشتها تمام قدرت را در پادشاهی ثروتمند قبضه کند.

بن سلمان ترکه و امر و عتاب خاندان آل شیخ (اعقاب ابن عبدالوهاب بانی اندیشه‌ی افراطی وهابی‌گری و هم پیمان ابن سعود در تصاحب قدرت در عربستان که تمثیت امور مذهبی در سرزمین سعودی را در کنترل دارند). را به استفاده از قدرت دستگاه امنیتی و نیز سیستم

پاداش و تنبیه ملغی نموده و از این طریق حقوق ابتدایی را به بخش‌های بزرگ و تاثیرگذاری چون جوانان و زنان باز می‌گرداند و در اذهان رسانه‌ها به عنوان یک روشنفکر و مصلح خاورمیانه‌ای جلوه می‌کند.

نکته قابل توجه این است که در این جغرافیا هر جماعتی زورمند و زوبین به دستی می‌تواند آدم‌ها را به سان رمه به پیش براند و برای خود شأن‌شسانی قائل شده، خمیره را به شکل جوهر خود در آورد. برای تمنای به دست آوردن نهایت "شهوت، قدرت، ثروت و نیز دفع حسادت" ردا و پوستین و تخت شهریاری فراهم نموده و رنگ صلاح و ملک و هزار نیرنگ دیگر قالب زده و غالب شود. حال کسانی در این میان به سان قهرمان برخواسته و با بوق و کوس حق اولیه انسان را از همدستان و همدستانان پیشتر خود بازستانده به آدمیان می‌فروشدند و قهرمان نمایانده می‌شوند و البته در این بازی سهم بزرگ خود را باز می‌ستانند. بن سلمان اجازه کمی نفس کشیدن و بودن را به مردمان هدیه کرده در قامت کانت و بودای عربستان فرورفته و تمام قدرت را از آن خود می‌کند. جماعت باید ممنون باشند که ایشان اجازه داده که موسیقی گوش کنند! صورتحساب‌ها در این جغرافیا بسیار گران پرداخت می‌شوند.

پول و قدرت بی‌مهار در پیوند با چاپلوسی و عنان گسیختگی، حاکمان را به وادی جنون و خودبزرگ بینی ویرانگر می‌کشاند. آنان گمان می‌برند که کار عالم و امور مهیب سیاسی چون موم است و با یک فرمان و اراده شخص شخیص با سرعت و کمال دقت به انجام خواهد رسید. بن سلمان باور دارد که صرف اراده‌اش برای تبدیل عربستان به

یک جامعه صنعتی و دارای اقتصاد غیر نفتی کفایت می‌کند. جادوی ثروت عظیم فسیلی که درهای بزرگی را می‌گشاید این ذهنیت خطا را رسوب داده است که بله! به همان سادگی که نفت از زمین جوشیده و پتrodلارها جادو کرده سنگ را آب می‌کنند، امور انسانی هم به همین سادگی و سرعت قابل انجام‌اند اما "زهی خیال باطل". حاکمان نمی‌دانند که با تصمیم و امر و صرف پول بی‌حساب نمی‌توان بنیان و بنیاد ساخت و از قضا گاهی در حکم "از قضا سرکنگبین صفرا فرود" می‌گردد.

ناگفته نماند که این قبیل امیران باوردارند که مدرنیته تنها در ابزار، ادوات، ادا و نیز صنعت و جهانگردی و ارائه‌ی تصویری با خنده به پهنای صورت و این گونه اعمال است. اما جان امور مدرن و انسان تراز نوین در آزادی و حقوق انسانیت، جایی که انسان فراتر از جعبه و بسته‌بندی شدنش در قالب یک کل شکل‌پذیر، رام، شاکر و تن به قضا داده و بی‌مرکب زیر عنوان قبیله، رعیت، امت، یک شهروند صاحب حق و در پناه قانون است که بخشی از حقاش را با صندوق رای و از طریق قانون به حاکمانی واگذار کرده و هر گاه بخواهد اینان را پایین آورده و فرو می‌کوبد. اما آقای بن سلمان و امثال او جسم مدرنیته را زود، تند و سریع می‌خواهند اما با جان آن بیگانه‌اند، در شب شراب شرقی فرمان سربریدن و بریان نمودن روزنامه نویسی چون خاشقچی را می‌دهد (سال ۱۳۳۲ همین بلا بر سر روزنامه‌نگار مصدقی امیرمختار کریم پور شیرازی در زندان‌های شاه ایران آمد) و در هوسی دیگر جماعتی را یک شبه در هتل ریتز کارلتون بازداشت نموده و آن‌ها را می‌نوازد! از عدالت قضایی و قانون هم خبری نیست چون "در دایره

قسمت ما نقطه تسلیمیم/ لطف آن چه تو اندیشی، حکم آنچه تو فرمایی!" می‌بینید که با روح و ستون‌های جهان مدرن ارتباطی نیست و تنها ویتترین و نمایه‌ها با سرعت و دقت وارد شده و برپا می‌شوند و اما چندی نخواهد پایید که دسته‌ی جدید از همین روسازی‌ها هم خسته و نادم شده به شیوه‌ی پدران در جبهه‌ی جدید باز خواهند گشت. چون اگر تن به الزامات مدرنیته بدهند برای آنان و جایگاه دست نیافتنی و الاف و کرشمه هایشان جایی نخواهد بود و بی‌قانون و حق شهروند هم تنها ساختمانی مدرن و پرشکوه اما بی‌ساکن برقرار خواهد شد که به مرور و باد و باران خواهد پوسید.

نکته آخر اینکه در کتاب آمده آقای ولیعهد به میل خود کشتی ۴۵۰ میلیون دلاری و نیز پرتره داوینچی با همین قیمت می‌خرد، دستور قتل و بازداشت می‌دهد و نخست وزیر یک کشور دیگر (سعد الحریری نخست وزیر وقت لبنان که همپیمان قدیمی همین سعودی‌ها بود) را حبس می‌کند، در سخن‌رانی‌هایش از آرزوهای بزرگش برای مردم کشورش و جهان می‌گوید و چشمانش خیس می‌شود... این است خاصیت امیر... برای حسن ختام اما این داستان-شعر تامل انگیز از جلال الدین بلخی گویا و بجاست:

"گرگ را بر کند سر آن سرفراز

تا نماند دوسری و امتیاز

فانتقمنا منهم است ای گرگ پیر

چون نبودی مرده در پیش امیر

بعد از آن رو شیر با روباه کرد

گفت این را بخش کن از بهر خورد
سجده کرد و گفت کین گاو سمین
چاشت خوردت باشد ای شاه گزین
وان بز از بهر میان روز را
یخنی باشد شه پیروز را
و آن دگر خرگوش بهر شام هم
شب چره این شاه با لطف و کرم
گفت ای روبه تو عدل افروختی
این چنین قسمت ز کی آموختی
از کجا آموختی این ای بزرگ
گفت ای شاه جهان از حال گرگ
گفت چون در عشق ما گشتی گرو
هر سه را بر گیر و بستان و برو
روبها چون جملگی ما را شدی
چونت آزاریم چون تو ما شدی
ما ترا و جمله اشکاران ترا
پای بر گردون هفتم نه بر آ
چون گرفتی عبرت از گرگ دنی
پس تو روبه نیستی شیر منی
عافل آن باشد که عبرت گیرد از
مرگ یاران در بلای محترز
روبه آن دم بر زبان صد شکر راند

که مرا شیر از پی آن گرگ خواند
گر مرا اول بفرمودی که تو
بخش کن این را که بردی جان ازو
پس سپاس او را که ما را در جهان
کرد پیدا از پس پیشینیان
تا شنیدیم آن سیاستهای حق
بر قرون ماضیه اندر سبق
تا که ما از حال آن گرگان پیش
همچو روبه پاس خود داریم بیش
امت مرحومه زین رو خواندمان
آن رسول حق و صادق در بیان
استخوان و پشم آن گرگان عیان
بنگرید و پند گیرید ای مهان
عاقل از سر بنهد این هستی و باد
چون شنید انجام فرعونان و عاد
ور بنهد دیگران از حال او
عبرتی گیرند از اضلال او"

□ هنر و اثر

نگاهی بر تأثیر سلبریتی و هنرمند در مسیر زمان و زمانه

تأثیر و تاثر میان اهل هنر، سیاست و مردمان از مواردی بوده که از دیروز تا هنوز محل پرسش، انکار و گاه حسرت و حسادت بوده است. در فیلم یگانه کمال‌الملک به قلم و دست سعدی از دست شده‌ی سینمای ایران، علی حاتمی می‌بینیم که حاکم چگونه با حسادت و درشتی بر موقعیت کمال‌الملک در جامعه رشک می‌برد و می‌گوید چرا اهل هنر فکر می‌کنند در جامعه مهم و عزیزاند؟ و پاسخ محمد غفاری آن که در خانه هم کودکان شیرین برای والدین عزیز ترند! و به راستی که هنر همان شیرینی در کام انسان است که بروزش بر قلم، دوربین، حنجره و ساز می‌تواند تحیر و تحسین و نیز آرامش و پرواز خیال دربند سربندهای اسارت آور سربین ببار آورد. در این نوشته برآنم تا دلیل دردانگی و اهل درد بودن و نمودن جماعت هنر را بکاوم و نیز در گذر تاریخ پس از انقلاب مشروطه تا انقلاب اسلامی نمونه‌هایی را محض یادکردن از یاران در پیش چشم گذارم. باشد که در نظراید و زمان سربه سر شدن با عاشق‌ترین مردگان این سال‌ها کسی از این قلم نوحه‌خوان یاد آورد... "یاد آر ز شمع مرده یاد آر."

نه هر که سر بترشد قلندری داند:

قلم زیبای عمادالکتاب را هر طفل و درشت کاتب نمایی در آستین ندارد و نمی‌تواند چنان دال را دلبر بر تن کاغذ بیاورد که دلالت همه چشم‌های زیبا پسند شود تا کسی به چشم پر اشک و رشک در دل بگوید "ان الله جمیل و یحب الجمال". آری هنر یگانه است و باید در نهاد کسی نهان باشد و با ممارست و اقبال بلند البته به ظهور برسد. شبیه گوهر است و مروارید قعر اقیانوس، در هر کوی و سر هر برزن یافت می‌نشود و این شان اهل هنر را افزون می‌کند. چیزی میان آفرینندگی، افسونگری و نیز کیمیاگری. نیکو سخن پراکندن و ساختن شعر و قطعه دلبرانه‌ی موسیقی کار هر دست کج و پرستان نیست و درویش خان و عزیزاده می‌خواهد، پس این شئون اشخاص را در اذهان موجه و محل اثر می‌کند. نوعی نقض فرا و وراتر از آدم معمول و منقول در خیال و از سر کمال برای اینان، ته‌نشین ذهن نفوس می‌شود. پیش جماعت، اهل هنر آدمیان انگار تداوم رسل و پاکان‌اند و آمده از کوه طوری در همین نزدیکی! پس می‌خواهند سپاه این سرداران نورانی باشند...

تو اون کوهی:

آدم می‌خواهد بزرگ شود و بالا بنشیند. زیباترین باشد و برخوردارترین. ساحت مادی و معنوی هر دو مورد طمع انسان است و می‌خواهد هر دو را در چنگ داشته باشد. جماعت اهل هنر از هر لبای و پوستینش نوعی نهایت بودگی در خود دارند و آدم‌ها می‌خواهند آنان شوند یا شبیه‌شان و یا در کنار و برشان... جمال یوسف نبی خود نهایت هنرمندی ست بر زمین و آمده تا غایت و نهایت شود نیز، اسباب دستبری نوع بشر از جمال

که در کمال است و آسیا شدن دندان معمولی بودن... پس زلیخا به میدان می‌شود تا با پیوستگی تام و تمام با هنر کامل جزئی از کمال شود... انسان کامل...

تا اوج، راهی‌ام به تماشای من بیا:

توان خلق آثاری منحصر بفرد که از توان جمهور مردمان خارج است باعث این باور می‌شود که هنرمند در همه‌ی ساحت‌ها همین گونه دارای توان بالا و اداراک و افرینندگی است. پس ذهن تعمیم‌گر و ساده اندیش انسان عنان را در سیاست و کیاست و حتی نوع پوشش و رویش‌های فکری به اهل هنر می‌سپارد که باور دارد خنیاگری که توان بهترین پوشش و پویش را دارد و در اندیشه و تحلیل هم همان کیفیت غزلخوانی را در خود دارد! این باور در مورد برخی کسان می‌تواند درست باشد و در بسیاری موارد هم راه به ناکجا می‌برد که "همه چیز را همگان دانند."

ما بنده‌ی خداییم، مشروطه را فداییم:

عنوان این خطوط از اشعاریست که در عصر مشروطه بانیان و دلدادگان حرکت در کوی و بر صفحات سربی روزنامه جات می‌خواندند و حک می‌کردند. هنرمندان از این دوران است که به معنای تام کلمه در عرصه سیاست خودی نشان می‌دهند و پری می‌ریزند. تا پیشتر هنر در ساحت سیاست مگر با تاریخ‌نگاری در قالب شعر(به‌طور مثال بخش تاریخی شاهنامه که گذر تاریخی سرزمین را نشان می‌دهد) یا مدح و قدح

سلاطین نقش دیگری ندارد. زیست و زمانه‌ی کوتاه و آدم در بند تقدیر و امیر یا برای سلطان می‌سرود و می‌کشید تا زنده بماند و نانی بخورد یا خود را وقف هنر دینی می‌نمود تا عقبایی و نیز امانی بیابد. در این باره می‌توانید به نقاشی‌های کلیسایی و نیز موسیقی مورد استفاده در مناسک و مسالک آیینی و عرفانی نگاهی بیفکنید.

در ایران و با رویداد مشروطه انسان ردای رعیت و امت را به قصد رفوی شهروندی کمی تکانید و از این معبر سیاست نه وادی گزمه و شحنه و النصر بالرعب و نیز انحصار مردان آیین که از آن همه مردمان و تک تک صاحبان حق شد. پس برای اثر گذاری بر این سیاست به میدان آمدند "یک نفر کز مادرش هنگام زاد آزاد زاد/ بهره‌چ خود را به جور و ظلم و استبداد داد"... نقش سیاسی هنرمندان را با اشاراتی از مشروطه تا بر آمدن رضاخان می‌توان با نغمه‌های عارف قزوینی آغاز نمود. سراینده و مصنفی که باور داشت تا پیش از او کسی نمی‌دانست سرودن برای وطن یعنی چه؟ بسیاری از تصنیف‌هایی که امروزه بارها بازخوانی شده و مورد استقبال و بخشی از خاطره جمعی ما هستند از ساخته‌های عارف قزوینی‌اند. از خون جوانان وطن، شیدا، و... از کارهای او هستند. عارف با حضورش محرک و مقوم حرکت آزادی خواهانه و نیز حافظه پاک نشدنی مجاهدت و شهادت تمام کسانی بود که برای شهروند شدن و گسستن زنجیر انقیاد اندیشه و عمل آدم گام از گام برداشتند. عارف برای سر بریده‌ی کلنل پسیان سرود "این سر که نشان سرپرستیست، امروز رها زرنج هستیست/ با دیده عبرتش ببینید، این عاقبت وطن پرستی است". عارف عاقبت در گرسنگی و یاس گوشه در همدان از سرما چشمانش را

بست و دیگر مگشود... از خون شاعران وطن لاله دمیده...

درویش خان تارنواز شهیر هم با قطعاتش از آزادی خواهان دلبری‌ها کرده بود و دلیری شان را ستوده بود. همان که بدعاقب شد و اولین قربانی یک تصادف رانندگی در ایران به سال ۱۳۰۵... آن سوی قاف قصه مختاری است. سرپاس مختار معروف که دوران ریاستش بر شهربانی خرد و درشت را به تلرزه و وحشت می‌انداخت. همو که بسیاری را بی‌نفس کرد چنان استادانه ویلن می‌نواخت که تا همین امروز نت‌نویسی‌هایش برای آموزش هنرجویان بکار می‌رود....

شاید جالب باشد بدانید عماد الکتاب (میرزا محمد سیفی مشهور به عماد الکتاب) همان خط‌نویس یگانه‌ای که در خطوط اول این نوشتار بر او اشارتی رفت روزگاری عضو کمیته مجازات بوده است. همان کمیته‌ای که با حضور ابوالفتح‌زاده و منشی زاده شکل گرفت تا خائنان به وطن را در سالهای آخر قجر و پیشتر از برآمدن رضاشاه جان بستاند. پس از به دام افتادن این جماعت در عصر نخست وزیری وثوق الدوله بسیاری عماد الکتاب را دربند دیده بودن که به زندانیان مشق خط می‌داد و مدعی بود که اعلامیه‌های پیش و پس از ترورهای کمیته مجازات به خط او بود ه و خطاط دست بر تفنگ نبرده است. این عماد الکتاب البته دایی پدر دکتر علی‌اکبر صالحی، وزیر خارجه و رئیس پیشین برخی از نهادهای کشور بوده است.

در سالهای رضاخان‌ی رضا شهرزاد نویسنده و نامور تئاتر از خفقان و بغض در سینه از جفای هوا و حوامرام مردان شیخی خود را خلاص کرد و شد نماد "در کف شیر نر خونخواره‌ای / غیر تسلیم و رضا کو چاره‌ای".

از مشروطت تا انقلاب اسلامی به دلایلی چون عمومی نشدن هنر و محدود ماندن در محافل روشنفکری و اعیان نامستبد چندان واکنش‌های سیاسی اجتماعی هنرمندان فراگیر و بر قدرت نبود. سابقه‌ی نوعی وهن و انکار هنر در میان جماعتی و نیز گران و درباری بودنش مانع از همه گسترش شده بود. از سوی دیگر منحصر و محدود ماندن رسانه‌ها و نیز تنگی معاش هنر را باز در نزدیک صاحبان عمارت‌های بزرگ نگاه می‌داشت. به این سبب واکنش‌های سیاسی در چهارچوب، روایت، نوحه‌گری، مدح و مجاهدان و ایادی ظلم باقی می‌ماند و نیز تحسین کوشش‌ها. انگار هنرمندان هنوز اعتماد به نفس کافی برای برداشتن علم میانداری و میدان‌داری را نداشتند.

سال‌های بعد از ۱۳۲۰ البته داستان مقداری متفاوت است. بروز و وثوق جریان چپ در قالب حزب توده و نماد و رسانه‌هایش گونه‌ای دیگر از هنر را به وجود آورد که مصدق، موبد و مبتکر اندیشه برابری و انقلاب کمونیستی بود. این تجمع اهل هنر باشگاه‌های حزب توده را به جذابترین اماکن برای جوانان و مردمان تبدیل نموده بود. از آل احمد و شاملو تا نوشین و لرتای اهل تئاتر همه آنجا بودند و در سال‌های پس از سو قصد به شاه در سال ۱۳۲۷ که رزم‌آرا نخست وزیر حزب توده را غیرقانونی اعلام و اعضایش تحت تعقیب قرار گرفتند نوشین و همسرش و همکارش لرتا در خانه عزت الله انتظامی دیگر علاقه‌مند و سمپات حزب مخفی شده بود! و جالب آن که یکبار برای بی‌احتیاطی عزت سیلی محکمی هم زیر گوش او نواخته بود.

در این سال‌ها و بعد از آن هم عنصر نماد و سخن به کنایه و تفسیر

بیداد و حسیض و نیز آرزوهای بلند نوع دیگری از کنش را در میان اهل هنر در نسبت با سیستم ملاحظه نمی‌کنیم. قاصد روزان ابری داروگ! کی می‌رسد باران؟

انگار جامعه‌ی لبریز از غول‌های سیاسی مجالی برای این کار نمی‌گذاشت و صرف بودن و نموده و فریاد جمعه و خون چکان بودن آسمان (ترامنه جمعه از فرهاد مهرداد که اشاره به سیاهکل دارد) غایت اعتماد به نفسی و البته باور جامعه تا آن روز بوده است. هنوز تا سال‌های بعدتر و نمودن هنرمند به عنوان یک سیاستمدار در قامت در یا بر سیستم سالها فاصله بود.

□ ارز، عرض حال و عریضه‌ای بر خویشتن

این روزها پول خارجی کمر همت افراشته است و خرمایش را بر بلندترین شاخه عرضه می‌دارد و جماعت مبتلا به قند خون هم از پی خرما یا مویزی زیر ظل آن استاده‌اند تا مگر این دلار، دلآرام شود. انگار آن روزگاران که آدمی بر تن درخت نگاشت "در تاریکی جنگل شاخه‌ای به سوی نور فریاد می‌کشد" دیرزمانیست تاریخ گشته است.

تجمع مردمان در پیش پولفروشی‌ها و نیز رصد دم به دم نرخ ریال در پیش دلار چنان پررونق است که رصدخانه مراغه در کوران وقارش چنین روزهایی را پیش چشم خویش ندیده بود.

این که پول خارجی می‌تواند بر ذهن، زمانه و زمین ما این‌گونه تاثیر و تاثر بگذارد و نیز تاریخ و جامعه بسازد حکایتی ست کو چشم بستن بر آن را تنها اسفندیار پس از بیداد سیمرخ و تهمتن را برآزد و او نیز روشندل است و اگر این روزها را در رویا می‌دید بی‌خیال کاخ بلند فردوسی می‌شد و در حوالی میدان فردوسی انتظار می‌کشید تا مگر "دنیا به کامش گردد".

اما نگاه به این سال‌های پولخارجی می‌تواند نکات نغز و نقض و البته آلوده و لوده‌ای را در خاطرمان حک کند، بی‌هراس رسوب، چراکه حافظه‌ی آدمی آب روان است و نسیان پیش چشم و پیشه‌اش...

یکم: خرید و فروش پول خارجی با قیمت‌های ناباور و از ماهی به ماهی و روزی به فردا متغیر، این معنا را در اذهان بارور می‌کند که می‌توان این گفته را که "مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد/ نابرده رنج، گنج میسر نمی‌شود" را قاب کرد و بر پیشخوان نهاد و البته به ریش شاعر نیشخند زد که مزد و زر آن گرفت که دلار خرید و انبار کرد! در روزگاری که بدون هیچ ایده و عملی تنها با خرید و انبان کردن پول و منتظر و مترصد فرصت بودن می‌توان گنج قارون و ایوان کسری را در کوتاه زمانی به چنگ آورد، چگونه می‌توان آدمیان را به کار پیوسته و پله پله تا رسیدن حشمت و مکنت بشارت داد و تشویق کرد؟

روزگاری می‌سرودند "بسیار سفر باید تا پخته شود خامی" و نیز "به دست آهن تفته کردن خمیر/ به از دست بر سینه پیش امیر" لیک در میانه‌ای که عمر کوتاه است و آدمیان در پی گرد کردن مال و تنها با بازی با پول خارجی و مقداری صبر می‌توان توش، امان و مکان حاصل کرد آن گفته‌ها به ماتم‌خوانی در روز سرور می‌مانند و دگر هیچ.

کمتر می‌توان ارزش دانایی و تلاش را بری نسل‌های بعد نهادینه کرد وقتی رویای گنج شایگان دیگر نه در قصه‌ها که در صرافی‌های همین نزدیکی در دسترس است. و دیگر آن که فردای و فرداهایی که موج‌ها بخوابند و قافله بخواهد به راهی معمول و معقول برود با این باورها و ذهنیت‌ها. "گر مسلمانی از این است که حافظ دارد/ آه اگر از پی امروز بود فردایی"

دوم: با تغییرات حیرت‌انگیز بهای برابری پول خارجی با ریال، مقتضیات لازم زندگی هم در پی برکشیدن بهای خود برمی‌آیند و کار

چنان بالا می‌گیرد که در برابر ارتقای حیرت‌انگیز قیمت‌ها می‌توان تنها دست در ردای ابریشمین بامداد شاعر برد که سرود:

«هراس من - باری - همه از مردن در سرزمینی است

که مزد گورکن

از آزادی آدمی

افزون‌تر باشد.»

در چکامه جای مباحثه نیست که چون مثل می‌ماند اما این بازی دلار و قیمت‌ها نافی آدم است و قاتل والاترین ارزش‌هایی انسانی. در زمین و زمانه‌ای که ملزومات بسته با جان آدمی با نسیمی بر پول خارجی به دلبران دست نیافتنی تبدیل می‌شوند، آرزوی انسان خردمند و در پی معنا از آدم در جستجوی ابتدائیات در حکم "از یهودا وفا جستن است". انسان برای جستجوگر امر والا و بالا شدن و رج زدن ردیف آدمیت بر تن اجتماع نیازمند میزانی از ثبات و امنیت در زندگی خویش است تا سقف و ممر و مستمری را داشته باشد و آن دیگری را، تا به روایت شاعر "بگذارد احساس هم هوایی بخورد". اگر به کرشمه‌ی دلاری سقف، مرکب و نان و آرزو بشوند آرزوی انسان نیز رنگ می‌بازد و تنها ادای آدم بودن در می‌آورد که دندان فاسد شکسته را تاب جویدن ریسمان از پای دیگران نیست. م. سرشک چه زیبا در چکامه‌اش این حال و روز آدمی را قلمی کرد و همایون شجر تناور خنیای ایران هم نکو حنجره‌ای کرد کو"

کمترین تحریری از یک آرزو این است

آدمی را آب و نانی باید و آنگاه آوازی...

در قناری‌ها ننگه کن، در قفس، تا نیک دریایی
کز چه در آن تنگناشان باز، شادی‌های شیرین است.

کمترین تصویری از یک زندگانی،

آب،

نان،

آواز،

ور فزون‌تر خواهی از آن، گاهگه پرواز

ور فزون‌تر خواهی از آن، شادی آغاز

ور فزون‌تر، باز هم خواهی، بگویم باز...

آنچنان بر ما به نان و آب، اینجا تنگ سالی شد

که کسی در فکر آوازی نخواهد بود

وقتی آوازی نباشد،

شوق پروازی نخواهد بود...!"

□ آلودگی هوا را لودگیست دوا؟

این روزها هوا سرسبز دارد با آدمی، پیشتر می پنداشتم تنها هوا آدم را از فردوس برین آورد در این سرا! حال می دانیم که هوا هم می تواند همین آدم را ببرد به آن سرا!

بگذریم... اما می دانیم که آلودگی این روزها مرد افکن است و طوطی کش! سرو را ابتر می سازد و آغا ممدقجر را بارورا!

انسان می داند به هر نفس مشتی دژخیم به جان خویش راه می گشاید و با هر بازدم تنها افسوسی روانه‌ی خاک فسون و افسون می سازد... انگار سرآمد زمانی که هر نفس چون فرو می رفت ممد حیات بود و به گاه برآمدن مفرح ذات!

جالب است بنی آدم خود می داند به دست خویش لمحہ‌ای از گوشت تن خویش را پیشکش می کند و بی خبر خندان است یا نالان و البته مگر چاره‌ای جز ایش هست؟ حاشا اگر باشد...

در این میان باز کسانی را می بینیم بی هراس طعم سیگار را در جان می کشند و زهر را خوراک تیغ کشیده برجان راهی خاکستان اشکم می نمایند و هیچ در مأل نمی اندیشند که اوفتاد نشان بر و در خاک را با دست خویش واسطه‌گری می کنند؟ مگر نسفته‌اند کو "میازار موری که دانه کش است/ که جان دارد و جان شیرین خوش است؟ آن مور است و

مجبور! این آدم است و از پی حور تا وقت گور! پس چرا به دست خویش بر جانش تطاول می‌کند و با علم و ایمان بر هلاهللی برخ متاع باز "زیر شمشیر غمشان رقص کنان می‌رود"؟ کدامین حکایت است تیغ و نبریدن؟

- ذهن آدم سیال و سیاس است. خطر و فنا را در دورترین نقطه می‌یابد و بقا را تا همیشه می‌خواهد لذت را بجوید و زوال را بزاید. بدین سبب ویرانگرانه دست به تخدیر خویش می‌زند. پک بر انتهای سیگار می‌زند و باور دارد کسان بسیاری نیز سیگار نکشیده مرده‌اند! در آلودگی با لودگی از پی گرد کردن جیفه است و باور دارد کسی از این حرف‌ها نمرده تا کنون! آدم برای آزش مادر خویش را نیز نازا می‌خواند تا درمی برای تربتش از کیسه نرود... ذهن با آدم کاری می‌کند که هویدا و علم با شاه کردند... قربان همه چیز تحت کنترل است! خیال همایونی آسوده باد! آن چه بر ملک غازی و ظاهرشاه رفت به سبب اوضاع خاص آن ممالک بود، در کشور مترقیه پادشاهی اعلی حضرت ملت دعاگو هستن... البته درست می‌گفتند و دعاگوی فنای ذات اقدس همایونی البته بودند.

- لذت در لحظه است و رنج ناشی از آن احتمالاً در آتیه‌ای نامعلوم. امروز را دریاب که دی و فردا همه خیالند. آدم حلوای نقد اکنون را در کام می‌کشد و تا فردا هم خدا بزرگ است و کی مرده و کی زنده... شاید دستی از غیب برون‌اید و کاری بکنند!... حکایت کسانست که ساندویچ بمب بر بدن می‌زنند و از ارتفاعات محیر می‌پرنند... و دیگر در جوانی هر چه اندوخته‌اند باد هوا می‌دهند که امروز را خوش است و چو فردا

شود فکر فردا کنیم. این افراد البته یکسر خیامی نمی‌اندیشند و در نهان امید دارند مگر روز درماندگی از راه نرسد یا آنقدر دور است که محال آمد آمدنش. ورنه آدمی از رنج بیزار است و گاه حادث شدنش جهان با همه فراخی را تنگش آید.

- شگفتی از ستون‌های بنای گیتی است. در آستین انبیا معجزات الهی برون می‌آید و گاه خرق عادت و نسخ حقیقتی می‌تواند آدم را حیران یا امیدوار و مأیوس می‌کند. گاه همه چیز مهیاست اما نمی‌شود و گاه در عین ناباوری و کار هر دمبیل می‌شود و خوب می‌شود. شاید یکی از دلایل جذابیت فوتبال همین است که بازی دقیقاً یکسر محاسبه نیست. چون صنعت بر مبنای دقیق ورودی و خروجی نیست و نقش عامل نبوغ انسانی در آن انکارناپذیر است. گاهی بزرگترین فوتبالیست‌ها ساده‌ترین ضربه یعنی پنالتی را به سهل‌ترین طریق ممکن به باد صبا می‌سپزند و شهیرترین نگاهبانان دروازه چون بوفون و کاسیاس چنان وا می‌دهند که حاج ابراهیم کلانتر چنین دروازه را بروی خان ابتر قجر نگشوده بود. البته از یاد نبریم که اینها موارد نادرند و چون خود نادر "پسر کور کن" تا حقیقت را نبینند! آدمیزاد به گاه استعمال افیون و هزار تیغ و میغ دیگر بر جان خویش امیدوار همین معناست که گاه "از قضا سرکنگبین صفرا فرود/ روغن بادام خشکی می‌نمود" و قس علی هذا...

میم تمام اما آنکه به هر روی زمین باید زآدمیان پرو خالی شود و به روایت نادر ابراهیمی هر قصه هرچقدر هم شیرین و عسلی لاجرم باید پایانی گیرد تا قصه‌های دیگر آغازیدن گیرد. اگر همه سربه راه و محافظ کار باشند زمان، زمین کم می‌آورد و حفره‌های تنگ سالها بی‌مهمان

می مانند....

"می نوش دمی که زندگانی این است / خود حاصلت از دور جوانی
این است."

□ پایین سراسر کوه بود*

بیستمین برآمدن آفتاب آذرین گاه را روز کوهنوری نام نهاده‌اند. پرداختن به کوه با آن قامت ستوار و قلب سنگی دیرینش دلی می‌خواهد چو آفتاب تا تاب بیاورد این سان صعبی را و بتابد بی‌داوری از پیش که برادر باران است کو در مناعتش نعت خوانده‌اند "باران که در لطافت طبعش خلاف نیست/ در باغ لاله روید و در شوره بوم خس". باری کوه برای آدم نماد است و نمود، می‌نماید استواری و بزرگی و عظمت و نایابی راه، رسیدن به ستیغ کوه نه کار هرکس است و نوشیدن برف دستنخورده‌ی دامنه‌اش چاشت دامن از دست‌شدگان است هم... آدم انگار همیشه امر والا را بالا می‌دیده است و در ستیغ و بلندا، کوه تمنای ارتقا، در پیوند با ارتفاع انسان را معنا می‌کند.... چنین است که شاعری برای کوه سرود "ای دیو سپید پای دربند" و در ادامه دلش یا زهره‌اش را نداشت تا بیش از این پرده بردرد و سپرافکند و چکامه کرد "ای گنبد گیتی، ای دماوند" این به آن در....

برآنم تا برای کوه خطوطی به سنگریزه بنگارم که حجم حضورش را هم‌واردی سنگ ریزه‌ای نمی‌برازد و روزی بر ستیغ‌اش آواز آدمی برای سیمرخ و عنقا سرود خواهم کرد.

* عنوان نوشته برگرفته از اشعار فریدون مشیری است.

کوه در آیین و اسطوره:

پیشتر گفتیم که کوه را ارتفاع و آستان در میان است و آدم امر والا را در بالا می‌جوید و سرش سوی آسمان است. شاید بی‌ربط نباشد که تا کنون هم همگنان در برابر ارتفاع برج‌های بلاد دیگر کلاه از سر برداشته فریاد و اتمدنا سر می‌دهند! کوه بدین‌سان در آیین و اسطوره هم ردی پررنگ در میانه برف دارد که این هر دو با امر والا و قدسی و نیز راه‌رهای و تسکین برای انسان پادربند میانه است.

کلیم، نوری در کوه طور می‌بیند و می‌رود تا وادی ایمن... تا شدن عصای تکیه‌گاه برای قومی و ابنا آدمی از چوب خشک و نه حتی تری... اینسان است که کوه طور می‌شود میعاد رسول با جان جهان و نیز پیامبر اسلام از جفا و رنج بودن در میان جاهل مردمان به خفا در غار حرا قرار می‌گیرد و نفس قدسی را از عالم اسرار به جان می‌چشد... انگار غار حکایت قلب پذیرنده کوه است برای آدم و آدم را از دل‌سنگی خویش لبریز عطوفتی فرا و ورای باور از سنگ می‌سازد. شاید راز سنگ را تا روز الست کس نداند و سنگی‌اش برای نگهداری بغض‌اش است برای بی‌پناهی آدم در عالم...

به شاهنامه بنگریم که روایت شیراوژن مردان باستان در دیار زابلستان است و به حقیقت صاحب نفس و نور آدمیان را روایت می‌کند در پهنه گیتی... انگار سنگ نشانه‌اند این استخوانی آدمان و اقالیم....

پرنده‌ی افسانه‌ای و فرزانه سیمرغ، ساکن کوه قاف است و روزگار در فضایی مه‌آلود و آکنده با خیال و وهم سپری می‌کند. انگار چون عقاب است که ستیغ کوه آشیانه‌اش و عمر دوازده ساله‌اش فزون دارد بر سیصد بهار زاغ تبه‌کار و بی‌فطرت، سیمرغ رخ نمی‌دهد و با همگنان نمی‌آمیزد.

مگر به حکم راهداری و راهنمایی و نیز دفع افسد به فاسد(بر قصه‌ی آموختن رسم برافکندن اسپندیار به تمتن بنگرید) به سراغ اهل ابتلا می‌آید و باز روی در می‌کشد و پر... تا باز تهمتنی پرش را آتش بزند... آن دانایی و حکمت و نیز غمخواری انگار با تنهایی و سترکی کوه میانه دارد. سیمرغ در آن ارتفاع پوچ و هیچ می‌بیند تمام آدمیان را، مگر تمتن که چنان نظر کرده و روان به ستبری بر و بازوست که میلی مگر منحصر و مختصر با او ندارد. سیمرغ رستم را به عنوان آخرین ذخیره‌ی دنیای باستان صیانت می‌کند... باز سیمرغ آدم تنهای در تعذیب و تکفیر مردمان جاهل را در برمی‌گیرد و زیر پرو بالش پرورش می‌دهد. از زال می‌گویم پدر تهمتن و پور سام که به جرم سپید موی و روی بودن تا مرحله جادویی و اهریمنی بودن فروکاسته شده مطرود می‌شود اما تربیت برآمده از فرزاندگی و برکناری کوه از او سرسلسله‌ی تهمتنان می‌سازد و آدم می‌گوید "گاوایست در آسمان نامش پروین/ آن گاو دگر نهفته در زیر زمین/ چشم دل باز کن از روی یقین/ ما بین دو گاو مستی خر بین"

ضحاک مرد ستمگر که خورشید را نهان کرده از پی گواهی برای انکار نور و شب‌نمایی است در پی از میان برداشتن فریدون، امید دادخواهی و رستن مردمان یا همان وجدان بیدار و الاطلب آدمیست... فرانک مادر فریدون او را در میانه‌ی کوه البرز پناه می‌دهد و به جان می‌کشد. فریدون تمثال دانایی و برنایی و نیز دادخواهی بالیده‌ی کوه البرز است و سربلند و پرغرور می‌آید تا داد بستاند و بساط ضحاک برچینند. باز و پس از چیرگی اینبار ضحاک ستم‌پیشه را به عوض ایذا و بی‌جان نمودن در میانه‌ی کوه دماوند دربند می‌کند و کوه چرا مجازاتی شدیدتر

از نیستی برای ضحاک است؟ چون هیچ بودن او را در چشمش فرو می‌کند. حتی بیش و بیشتر از درفش کاویان... ضحاک تنها در دل سنگ کوه شاید دانسته باشد که "ای هیچ، در هیچ مپیچ" و شاید هم تیر فراموشی برای چون او شریری از هر شرنگی کشنده‌تر باشد... چه رازهایی در خود دارد این کوه...

قدم زدن در حوضچه‌ی اکنون:

فیدل کاسترو و ارنستو چگوارا انقلابیون نامدار قرن بیستم بخش بزرگی از رزم خود را در کوه سیراماسترا در کوبا به انجام رسانیدن دو در نهایت به عنوان فاتح و غالب بر دیکتاتوری باتیستا از کوه پایین آمدند و در هاوانا رژه فتح و برابری رفتند... فیدل می‌گوید شبی در سیراماسترا صدای زوزه‌ی گلوله‌ی سربازان باتیستا از صدای قلب هم‌زمانش نزدیک‌تر بوده و او گفته اگر امشب پایان کار ما باشد پس نخواهیم گذاشت به این سادگی‌ها صبح شود و نشد.

در کوهپایه:

و کوه برآستی کدام رفیق یگانه است که تا سال‌های با بی‌آدم را تاب آورد و اینک فروتنانه می‌نگرد بر آیندگان و نامدگان و هفت هزارسالگان... چه عقاب بر شانه‌اش لانه کرد و چه آدم ز دست نادم به قلب سنگی‌اش التجا برد... سنگش انگار مومیست این ستوار و بهنجار...

کوه انگار ترجمان آرزوی آدم است، کان طلا و سیم دارد و چشمه‌ی گوارا، بالاست ولا، و وریای صدر و قدر آدمی را معناست... ثابت است و سرسخت اما بی‌اعتنا...

□ مرا به جاده جعدت جلد گردان*

چهار انگشت مانده تا ابتدای زمستان را در گاهشمار نام "حمل و نقل" نهاده‌اند. موسمیست و هنگامه‌ای در این روزگاران سمی تا آدم به مدد جوهر بر کاغذ برای خودنویس جانس مگر نای و نفسی بیابد یا در پس همه "هل من مبارز" طلبیدن‌ها گوشه‌ای در خود فرو برود و دعای بارانی بخواند برای دل ابری خویش.

بگذریم ز جاده‌ی نمناک خیال. اما در این اندیشه‌ام غلتان که اگر آدمی را توان حمل و نقل اینسان چون نقل و نبات فراهم نیامده بود، دنیایش آیا چون نیایش کمرنگ بود یا به روایتی بیرنگ؟ اگر سینه‌ی دریا و اقیانوس با کشتی و زورق و آسمان با هواپیما و نیز زمین با جاده و خودرو و راه آهن شکافته نمی‌شد آدم در کدام منتهای خویش اسیر و اثر می‌ماند؟ هیچ اندیشه کرده‌اید یا دل بر بامداد چکامه‌نویس سپرده‌اید که نالید "به اندیشیدن خطر مکن / نور را در پستوی خانه نهان باید کرد؟"

خلاصی دل ازان زلف آرزوی خطاست / که مرغ، بی‌پر و بال است و
کوچه بن بست است:
آری بن بست به گرفتار آمده دل می‌ماند و جهان در رویی و به مویی

* از زبان کبوتر.

و از میانی دیدن. انگار حکایت عاشقیست و تسخیر و تحدید. جهان را تنگ و یار را قشنگ و سنگ نمک را مروارید صدنشان بحاری ماورا تصویر و تصور کردن. آدم اگر راه نداشت لاجرم تقدیر را به تمامی در جان می کشید که جهان و جان همین است و انتهای زمین همین پشت خانه‌ی مش رحیم. اگر راه نبود سهرابی هرگز به تار دل نمی‌یافت بر پود نان خشکیده‌ی فروبرده در آب کو "بزرگ بود از اهالی امروز و با تمام افق‌های باز نسبت داشت". بی‌طریق آدم جهان را در همان چهارتا و نصفی اطرافش می‌دید که سقف آسمانش کوتاه بود و او بی‌گناه، "زمین دلمرده، سقف آسمان کوتاه، غبارآلوده مهر و ماه، زمستان است..."

راه که نباشد زمستان آدمکش است و سرما هولانگیز جانگیر، زن زائو را عاقبت آل است و سوز سرما را لرزه‌ی دندان... و آدم نمی‌داند هستند روی ساحل نزدیک کسانی کو چراغ کومه‌هاشان گرم می‌سوزد و چنان نرم است نانشان که برای زمستان نغمه سر می‌کنند "برف زمستان چه بی‌حاصل / اندوه باران / چه بی‌حاصل... آری تفاوت در همین است. گشودگی آدم را وامی دارد تا سفر کند مگر بیاموزد و پخته شود، ارزنی شود در خرمن آدمیان، نه ارزانجانی گرد گودال باطل اوهامیان نان از کوتاه‌ترین روز سال خورده.

نکومرد شیرازی سالی سفر پیشه کرد تا ببیند و بیاموزد، حاجی شود و حلیم، نه هلیم در دیگ خوالیگران ضحاک‌های زهره جبین!... رفت و رفت و آدمی گاه از پس جاده باز قرار نمی‌یابد و چیز نهانی در اقصا می‌جوید تا مگر سری میان سران درآورد یا جهان را سرسری ننگرد. می‌خواهد برود مگر به رفتن قرار یا قریه‌ای بیابد تا جان بی‌قرار را عنان

بر لنگرش بندد. می شود بن بطوطه یا پور قبادیان، می شود ماژلان و کلمب و می رود و می رود... گاه هتاک و ضحاک می شود بر یافتگان در مسیر و مقصد و گاه راوی و حیران و گاه ماندگار. راستی بر گذر گذار آب دلم حاج سیاح را ندیدید؟ دربند ناصر در آرزوی صاحبقران شدن مانده است کو گفته وزیری می خواهد که فرق کلم بروکلی را با بروکسل نداند! قربان قرش سرب تپانچه‌ات رضای شاهشکار... رضا عقب سفر خواست رسم فرنگ در مام بیفکنند دید باید بن درختی بیفکنند که میوه‌اش گس تر از خرمالوست و دندان‌شکن تر از سنگ لحد! پس ناصر را بیانداخت. بی تبر و بی سپر... او راهی جاده‌ی چشم‌های مظلوم جمال بود اهل قریه اسدآباد....

ره‌آورد یا رهنورد و رهن؟ مسئله این است:

راه می‌تواند رهاورد بیاورد، ضماد بیاورد و آذوقه و آموزش و نیز راهبر و مراد! آنکه جماعت را از وهم بیرون کشد و تا وادی خیال ببرد، و نیز راهزن و دشمن جان بیاورد! همان آرامش بی‌راخمش و نه از سر آسایش، بل به سبب بی‌خبری و برکناری را نیز زایل کند. بشود تاختگاه گزمه و شحنه، پهنه‌ی بی‌کران دیروزآبادی آبایی، حالا باید برای دیده و ندیده حساب پس بدهی! اینا قراولان سپاهی‌اند که امیرش دندان طلای مردگان را در گور می‌شکسته است پس سرباز بدهید و نان و نیز پری رویان مستور و پرویان در تنور را که آدم تیمورمرام با گشودن راه دریاچه‌ای نویافته است. این جاست که آدم می‌گوید تفو بر توای راه تفو. قرار نیاوردی و ارتقا، قیلوله‌ی سیر و گرسنه‌مان را هم ربودی...

جاده اسم تو رو فریاد می‌زنه:

این روزها و بیشتر اما جاده مقصد است خود نه معبری بر مقصد. جاده پر از احساس و لحظه است. چه دمان گرگرفته‌ی پر بخاریست آنجا کو در دل جاده به جان شنیده‌ای "من به رفتن قانعم" و نیز وقتی غمی بر دل و توشه‌ای در پشت و بر پای نگاه پشت سر می‌روی تنها تا دوری شوی از این خاک غریب تا به قریبی برسی و مجاور و مقیم شوی. این است حکایت رسیدن...

□ حاکمیت خاوری، خال یار و خیال کمال

نگاهی به سیر و سیل حکمرانی در جغرافیای باختری نشان از روند و رویه‌هایی تاریخی دارد که نیکو نگریستن و تأمل در آن می‌تواند ما را از مسیل رویداد به مسیر روند و رویه رهنمون سازد. این که هر قدر از بناشدن دودمانی در این اقلیم می‌گذرد کم کم آرزوهای غریب را قریب می‌نماید و افق‌های عجیب و گاه نایاب و رویاگون رخ می‌نمایند و حتی بن‌ریشه‌های درست افکنده شده را مستهلک و گاه ریشه کن می‌نماید.

به حاکمیت پدر و پور پهلوی بر ایران بنگرید، کمی پس از برقرار شدن تام و تمام سلطنت رضاشاه، رویاهایی چون همپیمانی با نازی‌ها در جنگ جهانی دوم و نیز بازگشت و بازسازی یک تاریخ باستانی رخ می‌نماید. محمدرضا شاه، بر باستان‌گرایی اصرار دارد و سرمست از درآمدهای بادآورده نفتی به آستانه‌ی تمدن جدیدی نظر دارد و چشم‌آبی‌های بدبخت توفان‌زده غربی را نصیحت می‌کند! و کار تا آنجا بالا می‌گیرد که در روزهای واپسین و در پاسخ به خواسته سید جلال تهرانی به منظور تفویض امور حکمرانی به شورای سلطنت پاسخ می‌دهد "سید پس رسالتم چه می‌شود؟"

اعقاب مصطفی کمال پاشا، در دوران بهبود نسبی اقتصادی و تبدیل جمهوری ترکیه به یک نمونه موفق در اقتصاد و توسعه رویای عجیب

نوعثمانی‌گری و ترک‌جهانی به سرشان می‌افتد و وارد تمام معرکه‌های منطقه از سوریه تا قفقاز و بنغازی می‌شوند و حاصل هم البته تا آستانه‌ی فروپاشی در شب کودتای نظامیان... چراکه پای خویش از گلیم درازتر نموده‌اند.

رویگرد محمد بن سلمان در سعودی هم می‌تواند نماد و نمودی دیگر بر این اسارت اوهام‌گونه و بلندپروازی‌های بی‌پایه و کم‌مایه‌ای باشد که هم غیرممکن بوده و هم به شرط وقوع، به راستی دقیقاً کدام مدینه فاضله را خواهند ساخت؟

بن سلمان به دنبال اعمال نظر و نفوذ در تمام منطقه و نیز نقش پدرخواندگی برای تمام کشورهای عرب منطقه است، می‌خواهد توامان هم روشنفکر ریاض باشد و هم سر روزنامه‌نویس‌های متجاسر را بسان شاهان هزار و یک شب برایش به ارمغان بیاورند؟ این جنون است یا آرمان و خیال است یا خواب؟ علت و زمینه‌هایش کدام‌اند؟ و راه بر کدام واحه و هامون خواهد برد؟ در این نوشتار برآنم تا پاسخی برای گزاره‌های فوق جستجو نمایم.

- کشورها و ملت‌های خاورمیانه عموماً نوظهور و نوباوگی یا نوجوانی خویش را تجربه می‌نمایند. مفهوم مدرن دولت-ملت به معنای حقیقی کلمه در بسیاری از این سرزمین‌ها قوام و دوام نیافته است. مجموعه‌ای از قبائل با تعاریف مختلف برای یک زیست همگن و همگانی احتمالاً به مشق و ممارست فراوانی نیاز دارد و رئیس کشور در نقش پادشاه یا رئیس جمهور در این ممالک معمولاً حکم رئیس قبیله را دارد که کسب افتخار و دیکته‌ی چیرگی بر دیگر قبایل و گردنکشان و

سرجنبانان از وظایف اصلی‌اش به شمار می‌رود. ابتیاع قدرت در این سرزمین‌ها عموماً با دشواری و پس از دوره‌ای دراز از محنت به دست می‌آید و برای فرو گذاشتن و عزلت گزیدن نیست و همچون سلطنت فتحعلی‌شاه ابدمدت بوده غایت اصلی نیز کسب قدرتی جهان شمول است. در این فضا یک حکمرانی معمول نه مجالی داشته و نه امکان بروز و ظهور می‌یابند چرا که ایدئولوگ‌های هم‌قبیله نیز چنین اجازه‌ای را نمی‌دهند و فراموش نکنیم که افتخار در بیان و ترسیم افق‌های مهیب و بزرگ و پر مخاطره است. مهتری‌گر به کام شیر در است رو خطر کن ز کام شیر بجوی

آقای اردوغان و رفقایش پس از مدت‌ها سرکوب و منکوب شدن احزاب اسلامی و به‌طور مشخص نیا و مرشد فکری‌شان نجم‌الدین اربکان توانستند افتان و خیزان به دلمه باغچه راه یافته و در ورای چنین ذهنیتی درحالی که دشمنان در پس اوفتاده‌اند با رفقای دیرین رویاپردازی متفاوتی را طلب کنند و گویا کشور بستری می‌شود برای رویاپردازی‌های گوناگونی که آندره فونتن نیز در کتاب خویش تحت عنوان یک بستر و دو رویا در مقیاسی وسیع‌تر به آن اشاره کرده است و در آن جهان را بستر یگانه‌ای می‌نمایاند که شرق و غرب هرکدام برایش افکار و خواسته‌های گوناگونی را در نظر گرفته و به تصویر کشیده‌اند.

- عامل خام‌فروشی از دیگر دلایلی است که برای این رویابافی بستر نرمی را فراهم می‌کند. به سبب اکتشافات و تغییر مبنای تولید و صنعت در جهان، عموم کشورهای خاوری از اقتصادی ضعیف، ابتدایی و شکننده‌ای برخوردار بوده و تنها پیدا شدن نفت در مقیاسی اقتصادی و

سرازیر و سرریز شدن درآمدهای کم زحمت باعث شده تا مظاهر مدرنیته و توان خرید و البته تملق‌های رو به تزاید، امرا را با چنین توهمی مضاعف مواجه سازد که برآوردنش با پترودلارهای در دسترس شاید قریب باشد. اعمال قذافی، جشن‌های دوهزاروپانصدساله در ایران و... را می‌توان از مصادیق چنین مفاهیمی برشمرد. البته در مواردی مثل ترکیه گشایش اقتصادی غیرخام فروش شاید دست‌اهالی سیاست را برای بازگشت به برداشت‌های چنین بلندپروازانه باز گذاشته بود اما تاریخ نشان داده که بهار خام‌فروشی و گشایش‌های اقتصادی را نیز زمستانی سخت و تند در پی و از قفا خواهد بود.

- خاورمیانه گهواره و خاستگاه رسولان بوده و چراغ هدایت عالم زین سوی فروزیدن گرفته است. این شأنیت پیامبر بستری بسیاری را بر آن داشته تا در ذهنیت دین‌مدار مردمان این خطه ردای وارونه و جعلین شبه رسولان بر تن کرده و برای خویش سریری شبیه به سلیمان نبی(ع) بتراشند. قذافی کتاب سبز نازکی نگاشته بود و آن را چراغ راه و قانون مردم لیبی و تمامی جهان می‌دانست! اوریانا فالاجی خبرنگار شهیر ایتالیایی در گفتگو با او و به طعنه گفته بود این کتاب از جعبه ناخن مصنوعی او کوچک‌تر است! محمدرضا پهلوی هم مدام در جلد ناصح و مبشر برای جهانیان ظاهر شده و دیگران را پند و اندرز می‌داد و خود را عبور کرده از دروازه تمدن بزرگ می‌دانست. البته او هم کمی جلوتر رفته بود و این اواخر خویش را پدر تاجدار و خدایگان شاه می‌نامید! در سطور فوق همین نوشتار اشاره نمودم که در پاسخ به تقاضای سید جلال تهرانی، آخرین شاه ایران چگونه پاسخ می‌دهد و این پاسخ موییدی بر

مدعای حاضر است و الخ

البته مواردی چون قائل شدن فره ایزدی و نظرکردگی برای امیر و شاه در متون باستان و اشعار شعرای کبار نیز در گسترش و تحکیم این باور میان اهالی قدرت موثر بوده است... بنگرید به این شعر که "چه فرمان یزدان/ چه فرمان شاه" و لزوم تمکین در برابر امیر چیره در ادبیات سیاسی بخشی از جهان عرب نیز اثرگذار بوده است. حال آنکه پیامبران راستین الهی سخن از جانب پرودگار می گفتند و معجزه برای باور و حقانیت به خلق می نمایند و این جماعت سخن و میل خویش را خدایی غالب و قالب کرده و در پی معجزات باسمه‌ای و تهی هستند که نه خلق را سعادت در آن است و نه خشنودی خدای یگانه را به همراه دارد.

حالیا نگاهی به فرجام این ادعاهای خیالین سترک بیفکنیم و بینین این توسن سرکش در کجا آرام خواهد گرفت؟ از آنجا مه جهان و مافیها بر نظم و تلاش و قواعدی استوار است طبعاً سخنان درشت و آرمانشهرهای بی لکه تنها در افقی دوردست رخ می نمایند چیزی در حکم تمنیات شاعر در چکام که تنها در همان جا زیباست و در ساحات دیگر نه سهل است و نه میسور، نگاهی بیفکنید بر "اگر آن ترک شیرازی به دست آرد دل ما را به خال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را" و براستی در عالم حقیقت برای کدام خال دو شهر را دودستی هبه و هدیه می کنند؟ خیالات بلندپروازانه با گذر زمان و واقع بین شدن کارگزاران میانی و ارشد هر حاکمیت کم رنگ و تهی از معنا شده و تنها در حکم ابزاری برای ابراز وفاداری و ارتقا خودی می نمایند. این افق های بلند اما

گاه در خود معانی انسانی زیبایی هم دارند که کم کم مورد دوری و بیزاری مرد هم قرار می‌گیرند چرا که در یک کل نامحبوب، کم ثمر و تکرار شونده از سوی اهالی قدرت تبدیل شده‌اند، "گر تو قرآن بدین نمط خوانی ببری رونق مسلمانی".

منابع محدود طبیعی و حاصل از خام‌فروشی در پای خیالات بزرگ هدر می‌شوند و نیازهای اصلی و حیاتی جامعه نادیده گرفته شده بدل به محرومیت ریشه‌دار و بغض در آستانه‌ی انفجار می‌گردند. چنین جامعه‌ای در درازمدت از آن سوی بام می‌افتد و قدرت رسیدن به تعادل در آن مختل می‌شود. از بغض چیرگی خیال حاکم گاه تا مرز خودویرانی و انکار ارزش‌های اصیل و حتی از خودبیبگانگی محض می‌تازد. آفت و جفای بزرگ و تاریخی این نمونه از حکمرانی، دشواری بازگشت جامعه بر مدار تعادل و همزیستی است. به صف‌های طولانی مردم شوروی برای خرید یک تکه پیتزا، کوکا و تماشای فیلم‌های هالیوودی در آن سال‌ها نگاهی بیفکنید...

حکایت همچنان باقیست.....

□ خطی و خشى بر چیست و چرایى خشونت

چيست اين خشونت كه مى‌كشيم و مى‌چشيم اما زبان و گاه قلم الكن و ابتر است از تصوير و تصور معنایى يگانه و مشترك براى تبیین و مکتوب نمودن اين آيين مشترك آدم و دد و نیز اهرمن. عريان‌ترین تصوير خشونت در اذهان همان بكار بردن اقسامى از خشونت فیزیكى براى منکوب، سرکوب، مطیع و نیز تحمیل يك اراده یا باور و البته ایلغار بر تنى یا جماعتى.

خشونت ترکیب از رنج و رضایت مى‌آفریند. رنج براى خشونت چشیده و رضایتى براى آمر و شاید عامل! ریشه خشونت را مى‌توان در خشم، غریزه، تمنای چیرگی و افروختگی منزه جست و چیزهای دیگر هم كه به گاه اکنون خاطر خشونت پژوه حاضر را بر و در آنان راهی نیست.

غریزه: اگر بخشی از رفتارهای دمی را کمتر اندیشیده یا مورد بازخوانی و تأمل قرار گرفته بدانیم و تأسی از رفتار نیاکان و اجداد در يك روند تاریخی، مى‌شود تمایل به اعمال خشونت را نیز از همین غریزه‌مندی‌های اجدادی در شمار آورد. انسان نخستین در زمین و زمانه‌ای هول و ناباور در میانه‌ای از نیروهای نامهار برای صیانت از خود ناچار از کاربرد خشونتی مهیب بود تا نفسش بپاید و طمع و طعمه نشود.

باید از پا انداختن اقسام جانوران و نیز مهار طبیعت را می‌آموخت تا قوتی وامانی بیابد و نیز در برابر نیزه و سپر دیگر همگنان دشنه و خنجری تا بودن را در پستوی خانه نهان سازد که به از نبود شدن بود حتی در آن روزگاران بی‌قهوه و خنیا!

حالت بهترش این که وقتی توان خشونت‌ورزی در آستین خود را نمایان می‌کرد آن دیگران کناره می‌جستند و قصد از برای جان و نان و ایمانش را بر رف می‌نهادند که حرف غدار و قداره بند است. کسی سال‌ها بعدتر می‌گفت «دوست‌تر می‌دارم آدمیان از من بهراسند تا این که دوستم داشته باشند!» می‌پنداشت این‌گونه اگر نه ساکن بهشت عدن ولی از وادی عدم گریخته پناهنده‌ی وادی ایمن است. غریزه‌ی ممتد تاریخی خشونت را چتری برای صیانت می‌شمرد و شمشیر تیز را گیرم بر رف و در دیوار امنی برای خاطر. نیک اگر بنگریم حتی در روایات هم داریم که شوخی و خنده در تناقض با حمیت و شدت است و مهابت را از میان می‌برد، هیچ در این شعر سهراب نکو نگریسته‌اید؟ «و چرا در قفس هیچ‌کسی کرکس نیست؟» به باورم چون کرکس زیبا نیست و خوشخوان، و نیز آنکه چنگال دارد و چشم در می‌آورد. توان خشونت و چهره‌ی بازتاب‌دهنده‌ی جباریت و دژمی خود می‌تواند سیم خاردار صیانت باشد.

خشم: خشم سریز عواطف آدمی از آن سوی بام است، خروج از اعتدال مزاج‌ها و سرریز پثکی از آتشفشان‌ها بی‌آشنشان؟ خشم با انبان باروت در انبار آدم میانه دارد و انفجار غایت آن است. دیده‌اید آدم خشمین می‌گوید باید سبک شوم... برونداد خشم فریاد است یا درستی،

گاه تجسم‌اش مشت، درشت و نفیر گلوله است و دگر ندامت تا رسیدن آب بر لهیب درون! به هر روی انتهای خشم خشونت است، یا در کلام و یا گفتار و نیز رفتار، آدم خشمین که دست پایین داشته باشد یا هزار و یک هراس نمی‌تواند آتش فشان را به گدازه تبدیل کند لاجرم در دل انبار می‌کند تا وقتش برسد... پناه بر خدا از فوران دماوند! و بهار (ر به کسره) گلدهان زیبا به اشک نگاشت "ای دیو سپید پای در بند/ای گنبد گیتی‌ای دماوند". خشم و افروختگی در هر شکل و پیوستش، مقدس یا مجهول و معمول راه بر فوران می‌برد و فوران فواره است کو تا به نهایت نرسد سرنگون نخواهد شد!

تمنای چیرگی: انسان می‌خواهد سروری و سیادت خود یا دسته و طایفه‌اش را تثبیت و البته تطویل نماید. چیرگی تنها در ساحت امر قدرت سیاسی صرف خلاصه نمی‌شود. شکل سیاسی-حکومتی‌اش همان حکایت "النصر به رعب" است که با تیغ آخته و داغ و درفش چنان هراس و درد در جان و روان آدمان می‌کنند که هوای قرمه سبزی از سرشان بپرد و یا چند سری را به سنگ می‌کوبند تا دیگران نیک فهم‌شان شود "سری را که درد نمی‌کند دستمال نیندند!"

متاع گرانبهای قدرت و انقیاد آن دیگران که راه بر نعم و تن‌پروری می‌برد پرمشتریست و لیلی در کجاوه ایست که هزار رهن. و راهی در کمین و انتظارش لب خشک و دل لبریز رشک دارند. پس خشونت می‌تواند راه سبک راه بردن بر سریر باشد. خشونت رقبا را می‌تاراند یا وادی سکوتی لبریز نگفته و سپردن سفته‌ی سکوت می‌برد، شاید اگر دخالت خارجی نبود صدام و حسین و معمر قذافی تا اکنون نیز مشغول

تولید ترهات بر کمر نرم ملت خویش بودند.

نکته دیگر اینکه تنها ساحت قدرت نیست که محل تحمیل اراده و نظر و کسب رضایت است. در رفتار معمول آدمیان نیز اگر نکته بین‌تر شویم حتی پدر خانواده، رهبر قبیله، برادر یا خواهر بزرگتر، معلم و رئیس اداره سعی در اثبات نظر خویش با ترفندهایی نظیر خیرخواهی، تجربه بیشتر و... دارند. نهایت آنکه بی‌این که بدانند در صدد کسب رضایت از طریق تحمیل اراده هستند و همان قدرت را می‌جویند در ساحتی موروار. چوب الف معلم همان خشونت دیگر در سطحی متفاوت است و رعب کمر بند یا نگاه، عتاب و خطاب یک پیشوا یا قلندر. حکایت همان خشونت است که در دنیای یکسره و جزم می‌خواهد حقیقت مطلق و تام باشد و نه تنها بخشی از آن، می‌خواهد جلودار باشد و نه یکی از همترازان راهیما. خشونت باز از راه می‌رسد و می‌رسد.

افروختگی مزه: آدم می‌خواهد متعلق باشد و بر چیزهایی نیز چیره، و از آنان رفع مخاطره کند. این معنا می‌دهد به بود و نمود یک ادم منفرد که می‌خواهد حیات اجتماعی را مزه کند و سری دریاورد میان سرداران و شاید برای این کسانی را بی‌سر کند یا برای همیشه دچار سردرد سازد. وقتی تعلق به یک قبیله، جغرافیا و یا اندیشه و مرام و نیز یک یار دلپسند، توان اندیشیدن نسبی و نه نصیبی را از آدم می‌ستاند، شخص دشنام در دهان و دشنه در آستین برای صیانت از حقیقتی که حتی خودش دقیقاً نمی‌داند چیست اما باور دارد محض است و یکسره و خط بر آن یعنی خط خطی شدن دفتر عالم کمر همت و خفت می‌بندد. پس

بریا، پل پوت، ابوبکر بغدادی، شارون، منسونها و دیگر دوستان دشمن مرام و خشم در نیام پا به میدان می گذارند... پناه بر خدا... تولدتان مبارک... کیکی از کاه برایتان سفارش داده‌ایم.

خشونت ناگزیر و لازم در حکم تیغ ابزی در کام: جامعه‌ی آرمانی و بی‌خش در حکم اقیانوس خیال آدم‌ها در اعصار گونه‌گون می‌ماند که می‌پندارند همه‌الها را درمان و درخت وجود بی‌بشر را تناور و پربر می‌کند اما به سراب می‌ماند چو از عالم معنا بگذری و بر بحر حقیقت گام لرزان بزنی. تا روزگار غایت با جهان واقعی باید زیست و آدمیان معقول و معمول، برای تمشیت و سیاست جامعه معمول انسانی حدی از وجاهت و قوه لازم است تا آدم به ریشه‌های ایلی-قبیله‌ای و نیز بدوی-غارتی بازنگردد. خشونت تحت کنترل نیروهای تامین و حاکمان می‌تواند حد یقفی برای زیستن مومنانه‌ی یاوران معقول جامعه باشد اما نباید از حد بگذرد و پرده‌بدرد و البته بی‌آن جهان به جنگلی تعمیم یافته پهلو خواهد زد و پهلوی سهراب، رستم و گردافرید هر سه دریده خواهد شد و تا رسیدن نوشدارو دندان طلای نیمه‌مردگان را هم بر روی زمین خواهند شکست!

حاصل حکایت: خشونت در اشکال دل‌آزار تا نامحسوسش همزاد بشر بوده و نیز هست. تمنای محو آن راه بر سراب آرزو بردن است که ثروت، شهوت، قدرت و حسادت همان دیریا بن محبوب تا همیشه‌ی بشرند و کمی می‌یابند و بیشی در حسرت استغنا می‌کنند. برای صیانت از داشته‌ها و نیز ستاندن از چنگال دارندگان آن نعمات، نعمات خشونت بار برقرار و دوام خواهد بود تا فصلی‌اید نه چون این فصلان و بشود

"دیگه سهم هر انسانه تن هر دونه گندم". اما می‌توان به قدر وسع
کوشید و خشونت غیرلازم را مهار یا تلطیف کرد و دندان نیش آدمیان را
کمی سوهان قم زد تا کل و کند گردد و گازشان بر سیب، دل درخت را
کمتر ریش کند. همین و همان.

□ رونالدو، ایستاده بر پله آخر

این روزها و پس از پایان جشنواره‌ی جام جهانی فوتبال به نظر می‌آید ذهن متنوع آدمیان کمی سیراب از فوتبال، از پی دیگر سراب‌ها باشد که سراب است همه سرور و سریرها.

در این روزها کریستیانو رونالدو از بزرگترین فوتبالیست‌های دوران به تیم النصر عربستان پیوست و پله هم رخت از جهان بریست. دو اتفاق با محوریت بزرگترین فوتبالیست‌های این سال‌ها و آن سال‌ها که به جوانب فوتبالی‌اش در جای و بستر مناسبش پرداخته خواهد شد و این کلمات در پی پرداختی دیگر بر این دوگانه است.

کریستیانو رونالدو در دوران پرفروغ فوتبالی‌اش فارغ از گاهی نشیب‌ها عموماً در بالاترین سطوح قرار داشت و تا همیشه آرمان و رویای جماعتی و نیز حسرت و هراس گروه دیگری بود. کمتر روزی در و بر صفحه رسانه‌های ورزشی و غیرورزشی نامی و تصویری از او در حال و هواهای گوناگون درج نمی‌گردید و تا اکنون نیز همین‌گونه است. اینک و در سنی که برای یک فوتبالیست بالا و نوعی آخر کار به حساب می‌آید راهی سعودی شده تا سال‌های آخر را هم راحت‌تر و هم چرب‌تر از سر بگذراند.

این انتقال نشان داد که جهان و مناسبات حاکم بر آن تابع نظام

هزینه-فایده و نیز زیان کمتر است وین چرتکه‌های مدرن باید تعداد مهره هایش درست دربیاید و گرنه مهره مار هم که داشته باشی تنها می‌شوی! اقتباسی از سروده‌ی خیام اهل نسا بور که "آنانکه محیط فضل و آداب شدند/ در جمع کمال شمع اصحاب شدند/ ره زین شب تاریک نبردند برون/ گفتند فسانه‌ای و در خواب شدند"

رونالدو با همه بزرگی و خاطره‌آفرینی هرگز بدون دریافت قراردادهای سنگین و نیز مکمل‌ها و متمم‌های تبلیغاتی نه پایبی به توپ رسانید و نه حتی کلمه‌ای مجانی سخن گفت! یاد جمله‌ای از علی پروین فوتبالیست سابق کشورمان افتادم که در مقابل پیشنهاد هدایت پرسپولیس همیشه حمایت را پیش می‌کشید و می‌گفت "بی‌مایه فطیر است".

اکنون اما با توجه به سن و سال و دستمزد بالا هزینه نگهداشتن رونالدو برای تیم‌های مطرح و حتی متوسط اروپایی (به عنوان نمونه می‌توان به ناپولی اشاره نمود که مدیر برنامه‌های رونالدو در تابستان گذشته او را به این باشگاه پیشنهاد کرد اما دی لورنتیس مالک باشگاه به دلیل همین موارد از خرید او سرباز زد) عطای او را به لقایش بخشیدند و درگیر و اسیر مواردی مثل گذشته درخشان، رودربایستی و... نشدند. برای رونالدو هم این موضوع کاملاً در چهارچوب حرفه‌ای‌گری قابل درک و فهم است و مثلاً نمی‌گوید «من اینهمه زحمت برای رئال کشیدم و چندبار قهرمان اروپا کردم‌شون»... این انتقال و البته خواستن و نخواستن نشان می‌دهد که جهان محل باورهای رمانتیک و احساساتی نیست و این منافع و هزینه است که در چهارچوب قانون و حرفه‌ای‌گری تعیین‌کننده است.

نکته دوم در انتقال رونالدو می‌تواند آینه‌ی تمام‌نمای این بیت

فارسی از سعدی شیرازی باشد که «دریاب کنون که نعمت هست به دست / کاین نعمت و ملک می رود دست به دست». البته مقصود فرزانه‌ی گلستان دهان با امیران و اهل قدرت است و می‌گوید در وقت توانستن و پیش از برافتادن، دستی از خلق بگیرند و گرهی بگشایند که سریر سلطانی لغزان و لرزان است، اما قدرت در جهان نو تنها در سیاست خلاصه نمی‌شوند. هر چند ثروت هنوز می‌تواند منشا قدرت شود و یا از آن ناشی شود اما یک فوتبالیست بزرگ با شهرت، اعتبار، درآمد و تعداد دنبال‌کننده‌هایش می‌تواند اثر بزرگ و میان‌مدتی را در جامعه و حتی جهان داشته باشد. این دریافت سعدی در مورد رونالدو هم می‌تواند این معنا را برساند که بدان نعمت و جوانی و درخشیدن مدت محدودیست، پس هم برای خودت استفاده کن و اندوخته بیاندوز و هم اندازه‌نگهدار و خیری هم در حد ممکنات به اغیار برسان. و البته رونالدو می‌تواند شادمان باشد که قدرت و سریرش با سیاست‌پیشگان تفاوت‌هایی دارد و مصداق این نیست که "شکوه تاج سلطانی که بیم جان در او درج است / کلاهی دلکش است اما به ترک سر نمی‌ارزد" تاج رونالدو و البته فوتبالیست‌ها بیم جان ندارد اما فراموشی و بازنشستگی بسیار زودتر از باورها در پیش است و انگار در این جهان شادکامی را بی‌رنج و اقبال نمی‌دهند.

پله اما بر پله‌ی آخر ایستاد و تمام. مروارید سیاه، آنگونه که در زمان دلبری در چمن سبز می‌خواندندش، راه زندگی را وانهاد و عدم را از سر گذراند. پله با همه صدرنشستن و قدر دیدن‌ها و در مراسمات کنار بزرگان قوم لمیدن‌ها عاقبت قصه‌اش سرآمد و هیچ شد. «شکاریم یکسر همه پیش مرگ / سری زیر تاج و سری زیر ترگ». آدم با همه‌ی رنج و

رسیدن‌ها و نیز آب و سراب‌ها عاقبت می‌میرد و کودکانه سعی در انکار آن دارد و یا در مسافتی بعید و دور از خویش می‌پندارد این مهیب، جانگیر، مبهم را... زردار و زورمند و نیز زرق و برق که داشته باشی چنان دورت شلوغ است و زمان‌ها به تملق و تمجید گشوده که باور خودت و سینه چاکان می‌شود که "ما زنده به آنیم که آرام نگیریم/ موجیم که آسودگی ما عدم ماست" و موج آرام می‌گیرد و ساده‌تر از آن که بینداری بانگ برمی‌آید که خواجه مرد! یا پله مرد. آری همینقدر ساده و سهل قصه‌ها با بیش و کمشان ختام می‌یابند و پیش دفتر پربرگ جهان عمر آدم یک واج از واژه‌ای هم نیست... یکی پله پله تا ملاقات خدا می‌رود... یکی درس طی کردن پله‌های ترقی می‌دهد... یکی پله می‌شود تا لگدکوب سم ضربه‌ی آدمیان در پوست گرگ شود و یکی هم پله...
مایلم برای اختتام نوشتار شعر زیبای بانو مبینا طاهری را با شما به اشتراک بگذارم:

مفعولُ فاعلات. هیاهوی پله‌ها
پرسید شاعری که چرا روی پله‌ها؟!
گفتم که در شبی غزلی ناگهان رسید
با گریه‌اش کشاند مرا سوی پله‌ها
بادی مقصر است که از سمت او وزید
زانو زدم و کشت مرا بوی پله‌ها
چرخید دور من همه‌ی خاطرات او
افتاد جسم خسته به بازوی پله‌ها
از آن شب بلند و بعد از همان غزل
تغییر کرده خوی من و خوی پله‌ها

□ شعر

کلام و کلمه، این دو واژه را با ساحت وجود انسان کدام میانه است که بی آن هیچ است و هیچ. کلام که قوام بیابد آدم دشنه می افکند و انتهای سگالیدنش می شود دشنام، ترجمان دشنه‌ی کلامی! همین یک هنر اگر کلام و کلمه را باشد تا غایت برآمدن جان خاکدان کاف شه‌نوشی و نیک مالی‌اش خواهد بود. براستی چیست کیمیای کلمه و اکسیر کلام؟
تا مرد سخن نسفته باشد:

براستی جوهر نمودن آدمی سخن و اندیشه است. اندیشه توان آفرینندگی انسان در ساحتی موروار در مقابل هیئت پیل‌گون آفرینش خداوندیست. باز و باز به هرم و حرمت نهاده‌ی فزون در جان آدم، عاقبتی مگر اندیشه‌اش سزا نیست. بی‌تامل و تولید انسان هیچ است و با نشخوارکنندگان سر به سر. گفته‌اند سخن نشخوار آدمیست، کاش به گاه نشخوار گردن آدمی چون اشتران دراز بود و مفر تامل تا روزگاری نسراید "هر سخن جایی و هر نکته زمانی دارد" و نیز "لعنت بر دهانی که بی‌موقع باز شود!" بگذریم. انسان به سخن و کتابت ردی از خویش بر تارک تاریکخانه می‌نهد و در بود رفیع و منیع و به گاه نیست شدن بارگاهی متناسب با بر (فتحه سرنشین ب) درخت قامت خیالش از دست و زبان خلق می‌ستاند.

نگاشتن اما با امر ثبت و ضبط امور معمول و منقول و رفته بر آدم میانه دارد، یک جور بودن جماعت وار و روان، استعمال واژه سست کجمداری تراوی نوشیروان است در مواجهه با آن کتابت اما با سفتن در (ضمه سرنشین دال) و گشودن در (فتحه سرنشین دال) برای آن جماعت یگانه‌ی دلشده فاصله زینجا تا کوه آزارات است (گویند که سفینه نوح(ع) بر فراز کوه آزارت کنونی نشستن گرفت و ماندگان از جانداران بازشدن را زانجا آغازیدند). شعر اما حکایتیست دگر، انگار در خود چیزی دارد برای آن آدم سهراب نشانی که لسان غیب نوحه‌گر بر (فتحه سرنشین ب) دریده از بیداری‌اش گشت و شروه کرد "این که می‌گویند آن خوشتر ز حسن / یار ما این دارد و آن نیز هم" آری شعر قالب و غالب را خم (فتحه سرنشین خ) می‌کند و راه به خم (ضمه سرنشین خ) کوزه می‌برد. آرمان و خیال انسان را به کلمه‌ای محقق می‌کند و صحنه سخت و صعب حقیقت گزنده و خزنده را رها کرده می‌سراید "خدایا! اگر به کام من جهان نگردانی، جهان بسوزانم!" و نیز معشوقکان به کجاوه‌ی ابن السلام را به کرشمه و نازش بالش پرین قیس عامری می‌کند، کجا دیده‌اید چنین نشم کبک خالین پر خیال را؟ برآستی که شعر نیای سینماست و هنر هفتم مگر پرواز خیال زنجیرگسسته نیست؟

روزی پیش‌تر از این روز کسی سینما را بنگاه رویافروشی خوانده بود. چه توصیف ممد حیاتی، آری سینما رویا فروخت. آدمیان را رویای پرواز و بی‌مرگی، ثروت و کنار، فراهم ساخت و اگر خرما بر نخیل و همه نیستند شاپور درازدست! لیک خرماخوری آن دیگران را که دیدن و زیستن توان و "وصف العیش، نصف العیش". شعر نیز چونان

سینماست. ناممکن‌ها در آن ممکن می‌شود، رویای جوانی و استمرار لذت به تمامی مهیاست.

اما شعر تنها در رویا نمی‌ماند مثل همان سینما، گونه و نسخ دیگر می‌یابد و گاه زمینه‌ها با مرور زمان نسخ و در گنجی می‌شوند و زمانی باز سربرمی‌آورند. شعر می‌تواند بیاموزد، تاریخ بگوید، نوحه‌گری کند و دیگر هم. همه اینها را به ضربی که بر جان نشیند و چرا شعر این‌سان عزیز است و جیب (گریبان مقصود است) شاعر پر احسان؟

شعر کمیاب است و در دهان هر شکرین لب یافت می‌شود و نه هر لب شکری هلاهل فروش! شعر را بعض آدمیان می‌توانند عرضه دارند و چنین است که در هر بار و بارگاه راه دارند و برجای ماه مجلس می‌نشینند. شعر و شاعری را با ارجمندی و حکمت میانه است. شاعر را حکیم می‌دانند و فرزانه و براستی چنین است. می‌توان نکته‌بینی، نغزخوانی و حتی نغزخوانی خیام، شکسپیر، حافظ و البته شیخ اجل را نشیند و نخواند؟ خاک بر دهان باد کو بی‌گلاب اندود کردنش نام برد از این فرزندگان...

رویافروشی تنها به آرزوهای هول و سترک نیست، آدم اهل نظر می‌خواهد دیگر برقراران بر زمین را به زبان خود تعبیر کند و معنا بتراشد. براستی نام دریا، اقیانوس و برکه را آیا خود آن آب‌ها گزیده‌اند یا آدم بسان فرزند بی‌اراده بر آن برای طبع و سهل خود نام نهاده است؟... در شعر می‌توان با آب سخن گفت و صدای پنجره را شنید... صخره را به دل یار نسبت داد و ابر را به گریه متهم کرد و کسان بر این انتساب صله فشانند. "ببارای ابر بهار با دلم گریه کن خون ببار... به یاد عاشقای

۳۳۴ ■ رونق عهد شباب (مجموعه نوشتارها)

بی مزار." ابر در انقیاد تام و تمام آدمی! کدام وادی را چنین پادشاهی
نامشروط است که عرصه‌ی چکامه؟

□ پناه بر زمستان

پاییز است، زان پاییزها که بیدادش خود حکایتیست برای اخلاف بیهقی تا روایت کنند شرح خلاف آمدهایش را، حکایت سروان که به خون و زردی نشستند تا بدانند عادت سرو دیرزیستن و تماشای فقدان یاران و نیز فغان بر آنان نیست. گاه پاییز بر تن بی‌بر هم تیر می‌زند. آه پاییز مویه‌گر بر جنحه‌ی خویش...

برگ به نشم راهی زمین می‌شود تا راوی ارتفاع درخت باشد بر کف پای آدمان، هبوط است فرود برگ بر تن خاک، حال گیرم تبه‌روزان سفیه‌مآل بیندیشند برگی شکست و دیگر هیچ.

آدمی اما در پاییز با خاکش کدام میانه است؟ نه مگر بودن بر پای و برپای آتشی تا روایت گل ستانی سیاووشی ز آتش را قدح کنند از نقالان نقیب؟

آذر گاه تماشای هبوط برگ است نه سقوط سروآدمان با برگ و بی‌بر؟

نکند این پاییز پر دستار خزان بر سر اهرمن باشد در پوست زردروی عاشق؟

مردمان به فغان آید و جرس بردارید تا پاییز را دربند کنند مگر زمستان رحمش آید بر ما بی‌هیزمان هیز بر تن بی‌سپر درخت؟

درخت را برای کاغذ خواستیم و به میغ بر تنش کو بگو بر آیندگان
و روندگان این خطوط کو ما بودیم. چه بودنی و نمودنی که تن درخت
را زخمین و کاغذ کردیم تا بدانند کسی را با زوال میانه نیست... براستی
از تهی سرشار...

آموختن عاشقی بر درخت برای خاطر تن بی سپرش و گاه سرو
بی برش آغاز آدمیست...

خزان ز آمدنش نادم است و شاعر لرزان، آحتیش! به جزای کار نکرده!
مگر عاقبت برگ جز فتادن است و سرو مگر سبزی؟
این کدامین پاییز است... پناه بر زمستان

□ آخرین سرباز پاییزی

تازیانه‌ی سواران خورشید تا هنوز آستان نیم بند شب را نگشوده‌اند و تنها قراولانش کمی نور روانه کرده‌اند... تاریکی بی‌جان دلبرانه‌ایست... انگار میان دو جهان ایستاده‌ای... شب باز ملتمس نگاه است تا برایت بخواند، براستی تیرگی‌ام را راه بر تباهیست؟ و روشنی‌اش را طریق هدایت آیا؟ و هیچ‌کس را یارای کاویدن انتهای جاده‌ی تردید نیست و مرددان هم قبیله‌گان قریه‌ی قمریان دهان دوخته‌اند... فرخی یزدی را آنجا ندیدی آیا؟ طوفان خیالاتم آرزوست.

کنار گل سرخ خونینی سجاده گستر مهرم و اسیر تنهایی و شکوه آن یگانه‌ی آتشین رنگم...

هیچ‌کس نیست تا به مدد آموختن آختگی، کلمه روانه‌ات کند تا بی‌برگستوان زانوی خیال بزنی و سرزمین‌های گشوده‌ی پیشین را باز فتح نمایی و بی‌خیال ژکیدن بر خویش در نقطه‌ی اسکان را شدن یا نمودن بپنداری. آری سپاه تامل و تردید اینجا مشقی دارد بی‌معارض و کبوتران شوم نامه بر کو هراس و تمکین روانه‌ی خیال آغشته‌ی انسان می‌نمایند جلد بام شهر بی‌بامداداند.

با گل کمر آویخته‌ام به سرشاری حضورش، گلبرگ‌کان نازانش پناه یکدگر که مرا کاویدن و تاملی بایدت تا راه بر سریرم بری و من عاشق

همین لحظه و این آن کو به کنارش چو یکی چاک گریبان به فغانم و ندانم که چه حاجت به فغان است مگر لحظه‌ی دیدار؟ تو که ای یا که چه ای کو من دلباخته را شمع مرام است/ که در غیبت و عسرت و حضورت، همی آب شدن انجم کار است؟

آخ! نیشتری و ناوکی بر ضمیرم آونگ شد کو بچین این گل سرخ را... او آن توست. تمامش پیشکش چشمان شب بیدار توست. برکن از ساقه این سرخ روی عاشق را...

و هیچ پاسخم نداد که کدامین معنا راه برآن برد کو زیبا در قفس خوشخوان تر؟ و حسن و دل‌آرایی کیفرخواست حبس و بن بری؟ براستی آدمی را بریدن از مغولیت آبایی انگار محال آمد محال... بسان طفلکی طفیل! صلا می‌آیدت گل را بچین و طوطی را در قفس آن خود کن... لیلی در کجاوه به زندان ابن‌السلام و قیس به باشد که نقل هر کوی و برزن...

- انسان از نخستین دمان چیرگی را ستایش می‌کند و گرد کردن را که نیکو آموخته در این گرد دوار، گردان(گاف به ضم) در خاک خفته‌اند به مسکنت و گردکنندگان نان گندم را با دندان طلا گاز می‌گیرند. پس برای طمع چیرگی شاپور دراز دست می‌شوند و طاهر ذوالیمینین! کودک گل زیبا را بریده از ساقه و در مشت می‌خواهد. او نمی‌داند عمر گل بیش از اندکی بی ساقه نخواهد پایید... چه باک! که من را با زوال او کاری نیست و داشتش حتی برای دمی می‌ارزد به آه و حرمان گلبرگ‌های بی‌نوا برای یک تاریخ...

به فریب خیال بشر گمان می‌دارد آیین طراری و غلبه را باید در

جامه‌ی نو در تناسب با جامعه نونما باید برقرار بدارد... اگر مهتران کوه نور و دریای نور از هند آوردند من هم می‌توانم طوطیان شکرشکن را در قفس خویش بنشانم و کرشمیدن به هوایشان را کام بودن کنار خویش تفسیر کنم... آدم گمان می‌کند مهر مهر و راه باید تا کنار و بر ببرد و سینه‌ی ستمبر فریاد کند او آن من است آدمیان! نان خشکیده‌ی خود را گاز بزنی که من هم قبیله‌ی ترامپم... و آن گل را هیچ زبان مشترک برای سخن نجستند و تا امروز پرپر و بی‌بر شدن انگار محل هیچ و هیچ است... برای ساختن تاج محل انگار دستان کارگر بینوای سنگ تراش و حرمت شکوه و دلدادگی سنگ‌ها بر کوهساران هیچ ممد حیات و مفرح ذات نیست که بیرق پندار "انا الحق" بر تارک قله غنوده است...

کودکی فصل سرنشده خیال و خاطر آدم است... روح صفویست در کالبد فجری... انگار رجحان قلندر اسب بر شهریار و خاطره دوران است بی‌بوی کهنگی و نم... هیچ موریانه‌ای را تاب جویدن پوستین آن دمان دم کرده نیست انگار...

کاش آدمی سیاح بود و سالک، گام می‌زد بی‌طمع تمطع و ابتیاع... می‌پرید بی‌هوای انحصار آسمان و اشقی (و عاشقی) را هم نفسی و نه در قفسی تعبیر و ترجمان داشت...

آه آدم بی‌دفاع من! طفلک بی‌سامان موی اسپید من! هامون خیال و باورت عمریست در هزیمت شمعون باورت شرحه شرحه است و تو نوحه‌گر ندبه‌های نخوانده‌ای...

مرغ سحر ناله سرنکن! کو دل من خون است و حال تو خوش. به خونین دلی شادخوانی‌ات را تفسیری بی‌معنا خواهم کرد.

□ کاش عکاسی خیالم بودم

در گاهشمار خورشیدی سه روز مانده تا نفس آخر امردادماه را روز عکاسی نامیده‌اند. تقارنی با سالمرگ اقدام به براندازی دولت دکتر محمد مصدق و نیز بریان شدن سیصد و اندی هموطن در سینما رکس آبادان و هنگام تماشای گوزن‌ها.

ثبت پردوام و ابدت مدت لحظه‌ی در حال فنا خود کم از اعجاز و حیرت ندارد. آدمی در حال شدن است و لحظه‌ها در حال ممات، اما عکس آن جادوی یگانه، دم آدم بی‌نفس شونده را مانا می‌کند. عکاسی انگار در همان طلوعش حضور مهیبی را به رخ می‌کشد با همان حالت انفجار فلش‌های ابتدایی که به ترکیدن دینامیت می‌ماند و می‌برازد که بشر در حال تبخیر، گر قادر بر تقریر تقدیر نیست توانسته ردی و نشانی قطعی و بی‌تردید از خود برجای بگذارد. برای همین است که آدم‌ها می‌خواهند در عکس‌ها مهیب‌تر و زیباتر و خندان و فراتر به تصویر درآیند تا در همان یک آن که می‌ماند کسانی مرحبا نثار قامت، هیئت و هیمنه‌شان گردانند.

عکس گاه گویای همه چیز است، رساتر از نوشته و خاطره، بی‌پیرایه‌تر از روایت و غیرقابل انکار و خدشه، سیمای تنومند و بی‌آزم شعبان در ظهر گرم روز کودتا گویای فتادن کوزه سفالین دولت مصدق

از ایوان ایران است و چشم‌های بی‌گناه کریم‌پور شیرازی، روزنامه‌چی
جریده شورش گویاترین حکایت از سوختن در آتش خشم کودتاجیان
کمی پس از مرداد است. میان آتش و مرداد برآستی کدام نسبت است؟ و
مر مرداد را چون نی زین سوختن، مطلوب چیست؟

کودتا که شد مختار کریم‌پور شیرازی روزنامه‌نویس شورشی را دربند
سیاستش کردند و... تا جایی که جانی در بدن داشت بیچاره را زدند و
قلم سربینش را در کامش شکستند. پیش از کودتا در حمایت از مصدق
آتشین نگاهش بود و تاخته بود بر دستگاه سلطنت، پس از کودتا در بند
پتوییچش کردند و مقداری بنزین از محصولات شرکت بریتیش پترولیوم
بر تنش ریخته و کبریت کشیدند... این شد حکایت مختار در روزگار....

ابراهیم گلستان در کتابی زیر همین عنوان می‌نویسد که مختار فرزند
پیشکار پدر فریدون توللی شاعر شیرازی بوده است. روزگاری پس از
عاشقی فریدون در به کوه زدن و مجنون بازی‌اش با بچه ارباب همراهی
می‌کند و بشدت عقوبت می‌بیند. انگار این مختار هرگز مختار نبود و
عاقبتی مگر سوختن در طالع نداشت.... بیست و پنج بهار بعدتر جماعتی
حین تماشای گوزن‌های کیمیایی سوختند و ردشان برای همیشه بر تن
سینما رکس آبادان ماند و مانا شد. آنها رفته بودند تا حکایت قدرت و
رفقا را به تماشا بنشینند که خود حکایتی دگر شدند. همان قدرتی که
نقش آفرینی یگانه‌ی فرامرز قریبیان در یادها مانایش کرد و کسانی بعدتر
گفتند گرت‌های از چریک جان‌باخته‌ی آن سال‌ها احمد زیبرم بوده که
مسعود بر پرده‌اش آورده است. قریبیان و کیمیایی با اسفند منفردزاده
خنیاگر شهیر آن سالها هم کوی بودند و خاطره‌ها دارند از تماشای

فیلم‌ها در آن سالها. مسعود کیمیایی روایت می‌کند آن سال‌ها سید مجتبی نواب صفوی را در آن کوی می‌دیده که آرام و پرشکوه گام می‌زد... جلو رفته و دستش را می‌بوسیده و سید انعامی کف دست طفل می‌گذاشته و مسعود با آن مهمان سینمای کاپری ...

سینما، آتش و عکس رسم میان اینان کدام است؟ بینندگان گوزن‌ها در آتش سوختند و مختار کریم‌پور شیرازی هم آتش بر جان شد اما عکس‌ها تا هنوز لبخند این آتش برجانان را ماندنی کرده است. یادشان گرمی باد که بیگناه سوختند و جان همچو پروانه بر آتشی که خود نیفروخته بودند سپردند و کاش آتش‌ها بسان آتش آخرین چهارشنبه‌های باستانی برای ستاندن زردی و هبه‌ی سرخی می‌بود نه سوزاندن جان‌های عاشق و شیفته که آتش در جان به که آتش برجان.

□ ما درون را بنگریم و حال را!

چندی پیش برای دیدار و تهنیت به دوستی عازم دفتر کارش شدم. ترافیک وحشتناک، بی قانون و آلودگی معابر و کوچه منتهی به دفتر بی نهایت آزارنده و در حکم جفا و خطا بر چشم و جان نوع بشر بود. به حکم تلاش انسان برای تعمیم پدیده‌ها به دیگر ساحات پنداشتم دفتر دوستم نیز محتملاً جایی تاریک، ترش و بی‌رمق و کدر چون همین معبر رسیدن به آن باید باشد. در این افکار بودم که با ورود از آستان آن محفل، محلی نکو و خوش تهویه با طراحی و منظری یگانه و منحصر یافتم. دیوارها با تابلوهایی از خطاطی اشعار اهل دل ایران زمین به سعديه می‌مانست و کیفیت و ابزار میهمان نوازی آدم را یاد لابی بهترین اقامتگاه‌ها می‌انداخت.

همان‌جا در این فکر افتادم که چرا در دل کوچه‌ای تنگ و باریک که زباله‌ها و سگان در آن رهایند و کیفیت ستردن اضافات و پارک خودروها چنان است چنین برین خلدی می‌تواند به سان آشیانی دنج قد برافرازد؟ و باز در خاطر م آمد از این بناها و دفاتر در دل سرزمین مان کم نداریم.../ آنجا که در فضای عمومی لبریز از افعال و حجم‌های نامدنی به یکباره با سازه‌هایی مستور و لبریز از آرامش و زیبایی مواجه می‌شویم؟ چرا درون آباد و برون ویران؟

- تاریخ قبیله‌ای-غارتی تا همیشه خزیدن در کنج را برای در امان ماندن از شحنه و چیره پیشه و پیشنهاد نموده است. عرصه عمومی محلی برای رژه‌ی غلبه رفتن و سرنیزه در چشم خلق تا همیشه مغلوب فرو کردن بوده است. گام زدن شحنه و داروغه و مغول در برزن و کوی برای ستاندن باج یا راه بردن به گنجی شایگان در کنجی و نیز شکار آهوانی در هیبت و هیئت انسانی بوده است. این تا همیشه عرصه عمومی را برای عموم تبدیل به جایی نه برای من نموده است. اینجا انگار ملک اجنبی و قاهر و جابر است پس زمینش سوخته و ویرانه به!

یک جماعتی از آدم‌ها که هنوز شهروند نشده‌اند و شهر را مکانی همگن و همگانی برای زیست، لذت و بود و باش نمی‌شمرند پس هنوز در و بر مرام "دیگی که برای من نجوشد بگذار سر سگ در آن بجوشد" نسبت به سرنوشت دیوار و بر شهر محل زندگی‌اش بی تفاوت است. این انسان تنها معابر را عاشقانه و مالکانه نمی‌نگرد که محل عبوری از سر اجبار می‌بیند و می‌یابد. رگ‌های شهر را برای سود و جستن نان و نادانی می‌خواهد پس بی هیچ تغافل از هر تقابلی برای کسب سور از عرصه شهر و انتقالش به بهشت پنهان و برین خود استقبال می‌کند. شاید برای همین است که برخلاف دیگر کشورهای صاحب فوتبال که مردمان هر شهر برای چند نسل و بطور تاریخی-توارثی حامی تیم فوتبال شهر خودشان هستند اما در سرزمین ما چون هویت شهری بر مبنای منافع مشترک و خاطرات جمعی آدم‌های منفرد و متفرق را ندارد و مفهوم خانواده نیز تعبیر و تفسیر منحصر دارد همه طرفدار دو تیم مرکز نشین هستند. (با کمی اغماض البته و ذکر این نکته که در سال‌های اخیر این

مسئله تا میزانی تعدیل شده است)

- در جوامعی که مفهوم خانواده و ایل و آل کم‌رنگ یا بی‌رنگ است و انسان در مواجهه با آدم‌ها تنهاتر است و یگانه‌تر، شهر و عرصه عمومی مفهومی پررنگ‌تر دارد چون خدماتی که شهرداری، کافه‌ها و فرهنگسراها می‌دهند عملاً جهت‌دهنده و پرکننده‌ی تنهایی و مولد یک ساختار دل‌بستگی-وابستگیست اما در ایران مفهوم خانواده بسیار پررنگ است و خانواده در درون چهاردیواری و عمارت خانوادگی معنا می‌یابد تفریح، بود و باش و سوگ و سور همه در خانواده و بنای خانوادگیست و عرصه شهر را با عیان و نهان این انسان کاری نیست پس دل‌بستگی هم در حکم "از دل برود هر آنکه از دیده رود" زایل و نازل می‌شود.

کوچه و خیابان محل گذر است تا به عرصه امن خانواده یا خاندان برسیم. از دریچه‌ی دیگر که بنگریم حتی بسیار تهران‌نشینان هنوز اینجا را خانه نمی‌دانند و در اولین فرصت راهی دیار آبابی می‌شوند و نگاه و احساس‌شان به خانه باز در زادگاه به سبب حضور دیرپای خانه و خاندان پررنگ‌تر است. خانواده نیز درون عمارت با دیوهای بلند ستر معنا می‌یابد، جایی که کسی منال و جمال اهل خانه را نبیند و هوس نکند. خیابان و کوچه اما چه؟ آنجا محل نمایش است و پر هوس و اشتها برای دیگران... اینجا خرابستان‌یست که باید به حال خود رها شود.

- پرداختن به درون و زدودن پیرایه‌ها از دل تا همیشه مطمح نظر اهل عرفان و نظر بوده است. این که انسان بتواند از هیاهو بگذرد و به هیئات درون خود پرداخته نجواگر قصه‌های خویش و خدا گردد. این پرداختن اما رهاوردش در فرهنگ ایرانی مهربانی و پاسداری از طبیعت و نیز

عرصه عمومی بوده است و نیاززدن موری و گل نکردن آبی، آب را گل نکنید نه برای آنکه می‌رود پای سپیداری تا فروشوید اندوه دلی... برای آن که آب است و آفریده خدا و خود زبانی برای خود دارد و ادارکی، پس بودنش را پاس بداریم و اهتمام بر آن نه به اهمیت ارتباطش با شستن دلی خسته یا تیره است. این جان نگاه به اندرون در فکر عارفانه ایرانیست و نه بی‌اعتنایی و ویرانی در و بر عالم که "دنیا ارزشش را ندارد".

- بسیار می‌شنویم که ظاهر را می‌سازند و رخت ریا بر تن از درونی تباه و باوری ویرا در حق خود و آدمیان برخوردارند و چه میزان نکوهیده است این کردار و کنش اجتماعی. اما به حکم عیب نوشخواری جمله بگفتی هنرش نیز بگو کاش در عرصه شهر و طبیعت همین ریاکاری را در کارکنیک و ظاهر و جلوه شهر را بپیراییم.

□ دانی که چیست دولت؟

یک روز پس از نخستین طلوع شهریورماه را آغاز هفته‌ی دولت در گاهشمار نام نهاده‌اند. به سبب انفجار دفتر نخست وزیری در سال هزار و سیصد و شصت و شهادت رئیس جمهور رجایی، نخست وزیر باهنر و دیگر اعضای دولت ابتدای شهریور را به نام هفته‌ی دولت نام نهاده‌اند. مرسوم است که طرح‌ها افتتاح می‌شوند و مسئولان گزارشی از شده‌ها و بایسته‌ها به ملت پیشکش کنند و البته نوید دهند که "خبر آمد، خبری در راه است" یا خبرهایی خوش از برنامه‌های در حال انجام یا برکاغذ عرضه می‌دارند.

واژه دولت اما حضور و ریشه‌ای دراز دامن در اذهان پارسی گویان و شاعران این سرزمین کهن داشته است و البته معانی کزتاب و گاه غریب و قریبی به معنای بازآرایی شده در ذهن امروزین را در خاطر می‌آورد. دولت در معنای دست به دست شدن و توالی در نثر و نظم پارسی و تازی در کار آمده است. "ساقیا پر شد دل از تیمار پر کن جام را/ در کف من نه سه باده دولت ایام را". دولت البته در معنای حشمت و موفقیت و بخت خوش نیز به کار رفته است و در بیشتر چکامه و متون همین معنا در نظر است "دریاب کنون که نعمت هست به دست/ کین نعمت و ملک می‌رود دست به دست"، انگار خاصیت نعمت، دوران و

گذران بودن آن است. نعمت چندان نمی‌پاید و بادهای خزانگی از پس و پیش در پی یغمای آیند. "کجا بردی به یغما قلب ما را؟/ چرا نادیده بگرفتی وفا را؟"

آن روزگاران و به رسم سنت عشیره، قبیله و نیز بیداد مهاجمان تیزخنجر و دریده چشم و ساییده دندان آمده از صحاری، دولت و ملک متزلزل و در معرض بادهای ناموافق بود، پس حاصلش می‌شد اول دریغا گویی بر خوشی‌های گذشته و ایام عدل و آرام و اگر نه آرمانی لیک ایمن بر جان، "آیا شاه محمود کشورگشای، زکس گر نترسی بترس از خدای/ که پیش از تو شاهان فراوان بدند، همه تاجداران کیهان بدند." دیگر نصیحت و پند بر گذار و فانی و خاک شدن همه چیز و زندگی کردن در لحظه یا عزلت‌گزینی و در خانقاه اهل خرقه و خنیا درآمدن "شاه ما از جمله شاهان پیش بود و بیش بود/ زانکه شاهنشاه ما هم شاه و هم درویش بود".

اینها اما برای روزگار قبل‌تر از برآمدن معانی جدید از برای مردم و ملک (ضمه بر میم) و البته ملک (میم به فتحه)، وقتی مردمان از رعیت و بخشی از مایملک و ماترک فئوال به شهروند صاحب حق تبدیل شدند و نیز آدمی که خلیفه الله است و نه بنده خلیفه، و حکمرانی نیز معنایی نوین‌تری یافت. پس دولت شد بخشی از حاکمیت، مستظهر و پشتیبان به آرا و نظرات پیشینه‌ی مردمان هر سرزمین، دولت دیگر آن بخت لایزال و ابدمدت نیست که مگر به تیغ و توپی برافتد و باز حمایت و خراجگذاری بر حاکم جدید لازم‌اید که برگزیدگان خود شهروندان‌اند و زیر تیغ ارباب قلم، و در آمدن شادنوشی ایام کرونا یا دست‌افشانی شبانه

می‌تواند نخست وزیران انگلستان و فنلاند را بفرستد پی سماق مکیدن و دیگر هیچ.

باز در روزگار دولت مدرن هم واژه دولت با همان معانی شگرف ادب کهن پارسی در ارتباط‌اند، دولت در معنای دست به دست شدن و توالی می‌روند و با رای باز می‌گردند و حکومت‌های مردمسالار معمولاً پس از هشت سال متوالی دیگر رئیس‌جمهور باز نمی‌گردد. در معنای بخت و اقبال و کاموری نیز البته که کسب رای و موافقت مردم و مجلس خوشبختی است و امکانی برای ماندن و ابتیاع قدرت به قصد ماندگاری و به انجام رسانیدن خدمت.

با شکل‌گیری انقلاب مشروطه دولت اما معنای مردمی و ملموس‌تری در ایران زمین بخود گرفت، پیش از آن دولت معنای بخشی از دیوان امیری یا بازوی اجرایی اوامر ملوکانه می‌داد و حتی گاهی برای خوش خدمتی داغ، درفش و کورشو! دورشوی بیشتری هم در کار می‌آورد. (به سیاحت‌نامه ابراهیم بیگ نگاهی بیفکنید و صحنه عبور حاکم یک شهر بی‌اهمیت و کردار فراشان و دیوانیان! این واژه دیوانیان در معنای جمع دیوها برای آن دوران دقیق و درست انتخاب شده است). مشروطه اما نظام پارلمانی و رای تمایل را وارد ادبیات سیاسی و مراوده میان حاکمیت و مردم می‌کند. گاه چنان میان مردم و دولت یگانگی حاصل می‌شود که اوراق قرضه دولت دکتر مصدق را مردمان به جان می‌خرند و می‌شوند همراه و همدل، اما نه به حکم "چو فرمان یزدان، چو فرمان شاه/ که با ایمان و آگاهی و بر دولتی برگزیده و برآمده از انتخاب و برافتنده با عدم اعتماد و نه تیغ و میخ و تانک!

برای برخی اما نشستن بر منصب دولتمداری گاه چنان حیرت‌انگیز و ناباور رخ می‌دهد که می‌شوند تمثال تام و تمام "دولت آن است که بی‌خون دل‌آید به کنار/ ورنه با سعی و عمل باغ جنان این همه نیست". به پیروزی امثال ترامپ در ایالات متحده، رودریگو دوترته در فیلیپین و... نگاهی بیفکنید تا بدانیم امان از اینکه دولت مراد بخواهد بر شانه کسی بوسه دهد وین بوسه را با بوسه‌های ماران بر دوش ضحاک فرسخ‌ها فاصله است! آن از عاقبت فریدون در چاه می‌کند و بولقاسم می‌سراید "سوس آفریدون شدند/ زینرنگ ضحاک بیرون شدند" وین را کر و فر و مدتی صدرنشینی حاصل می‌آید.

آخر این که در گیتی مجال و زمین اثر و ثمر محدود است. دولتمندی و دولتمداری فرصتی یگانه است و نعمتی دیریاب که باید قدرنهاد و برای خدمتی ماندگار و آرامش و آسایش جانب خلق در کار آورد که همگان را این زر در چنگ نمی‌آید. می‌شود کفران نمود و نعمت را نعمت و گلستان را آتش کرد. چائوشسکو، موسولینی، بن علی، صدام حسین و... نیز نمونه‌هایی برای تباهی نعمت دولت هستند و باز می‌توان گفت "دریاب کنون که نعمت هست به دست/ کین نعمت و ملک می‌رود دست به دست" و برای یابندگان و نرسیدگان به درب کوشک دولت می‌توان قلندرانه و آرام نجوا کرد "هرگز حسد نبردم بر منصبی و مالی/ الا به آنکه دارد با دلبری وصالی!" و طرف اگر رند باشد می‌گوید دلبرم همان دولت و دولتمداریست....

□ ف مثل فوتبال و فلسفه

فوتبال اتفاق است و اتحاد، بازیست و اندیشه و برنامه، ترکیب و تلفیقی است از نبوغ و کوشش و شاید بیش و کم از این هم باشد. اما شاید ارتباط میان فلسفه و فوتبال از آن مقولاتی باشد که در کم‌تر دکان معقول و حجره‌ی منقولی راهی بر آن باشد. فلسفه از پی‌گشودن رازها از دهر و گیتی و این‌گرد (کسره زیرانداز گاف) گردان است و فوتبال نیز با گویی گرد میان انسان‌هایی کم از بیست و سه تن بازی می‌شود. حکایت غریبی است، جماعی پی‌چوگان جدید می‌گردند و می‌دوند و نیز می‌پرند تا مگر به ضربتی کامور و کامروا گردند و جماعتی نیز در گیتی از پی‌گشودن رازهایند، کیمیاگری می‌کنند و کار، از پی‌یار و منال وین‌ها را بهم چکار؟ این خطوط و از پی‌اش دیگر کلمات برای همین نگاه دیگرگون بر پدیده‌ای هستند که تا هنوز دل می‌برد و عاقل، عارف و امی را دربند و پابند خویش می‌سازد. در این نوشتار برانم تا گر از دست برآید نگاهی نو به فلسفه و چیستی فوتبال و نیز رابطه‌اش با آن دیگر ابعاد و وجوه هستی بپردازم.

فوتبال در کلوسیوم:

ورزشگاه‌های خرد و کلان، هر کدام بسته به وسعت و نگاه بانی کمی تا

بیشتر آدم در خود جای می‌دهند، بسته به شوکت و منزلت و مکنت آدمیان از سکوی سیمانی و تخمه ژاپنی تا جایگاه ویژه و نسکافه هوس انگیز چاشنی تماشای دویدن آدمیان در میانه می‌کنند. انگار کن همان کلوسیوم است در روم باستان، آدم‌ها نظاره‌گر ستیهیدن دیگران و ابراز نظر بر اندام و توان دریدن و مهارت مکیدنشان، و سزار را سزد اگر در لژ ویژه نبرد لژیون‌ها را بنگرد، بعضی نبردها خاص‌تر و ویژه‌ترند، مانند جنگیدن با ببر وحشی تازه آمده از سرزمین‌های نو یا آن دیگر یلان نام‌آور و آنانی که مدعی‌اند "جهان‌آفرین تا جهان‌آفرید/ سواری چو رستم نیامد پدید". جهان اما جای زیباتری شده، دیگر نبردها نه بیرحم‌اند و نه کشته بر جای می‌نهند، فوتبالیست‌ها همان گلاادیاتورهای مدرن هستند که میل چیرگی آدمی را در شکلی مدنی‌تر به رخ می‌کشند. سزارهای دنیای جدید مالکان و صاحبان و نیز بانیان فوتبال سیاسی هستند. کسانی مثل سیلیویو برلوسکونی نخست وزیر پیشین و مالک باشگاه میلان ایتالیا، اما دیگر با جهت حرکت شست برلوسکونی کسی در زمین بی‌جان نمی‌شود و نهایتاً در پایان فصل و با توافق طرفین قرارداد فسخ می‌شود و قطع همکاری صورت می‌گیرد. صورت قصه همان ماجرای کلسیوم است اما فوتبالیست‌ها خوشبخت‌اند که در زمانه‌ی این سال‌ها می‌زیند و نه آن زمان، مجبور نیستند و خود گزیده‌اند در این سبز میدان بازی کنند و باز این تنها یک بازیست که در پایش پهلویی دریده نمی‌شود و مغلوب بر و در خاک نمی‌شود بلکه دست می‌دهد و برای بازی بعد خودش را آماده می‌کند. گلاادیاتور می‌جنگید تا زنده بماند و بازی درکار نبود. شاید برای تماشاگران و سزاریان بازی بود اما

برای آن بینوایان بازی مرگ و زندگی و پاداش پیروزی کمی بیشتر زنده ماندن اما صله‌ی چیرگی اهالی فوتبال دلار تانخورده و آن دیگر چیزهاست.

البته در فوتبال مدرن هم باز کسانی جان می‌دهند. فاجعه ورزشگاه هیسل بلژیک و جان دادن کثیری از حامیان یوونتوس تورین و کمتر لیورپولی‌ها و یا جان دادگان بازی ایران و ژاپن در مرحله مقدماتی جام جهانی دوهزار و شش آلمان و دیگر از دست شدن اهل فوتبال در میانه‌ی میدان... هیهات میانه‌ی میدان و جان دادن؟ مگر نه این‌که "رقصی چنین میانه‌ی میدانم؟ آرزوست" مارک وین فو بازیکن کامرونی، فهر مجارستانی، پوئرتای اسپانیولی و دیگر... اما این جا مرگ را ناگزیزی در میان نیست و ناگزیزی، اما آن نگویندختان را مرگ از پس و پیش و در پیشانی نوشت رچ زده بودند با سوزن سخت سزار و میان این دو تفاوت از زمین تا آسمان است. می‌گویند بیل شنکلی از مریان قدیم و شهیر فوتبال در بریتانیا گفته است فوتبال مرگ و زندگی نیست و بیش از آن است، باید گفت بیلی خان! چون آن زمان هنوز نمرده بودی افاضات می‌فرمودی!

تفاوت بازی را ببینید! از بازی تا بازی، در فوتبال کسی نمی‌میرد، نمایش است و بازی، تئاتری که بازیکن چون بازیگر تنها از روی گفتارها نمی‌خواند و نبوغ و حادثه در آستین دارد، گریمش همان ژست‌های مکش مرگ من در عاشق پیراهن بودن و دیگر گزاف‌ها... آنجا اما... خاک کلسوم هنوز بوی خون خشکیده می‌دهد....

فوتبال، دین، عرفان:

عنوان شاید دیریاب و شبه فکن باشد. آخر میان فوتبال با امر خطیر دین و درهم تنیدگی‌های پیچان عرفان کدام حرف ربط است. گیرم همان زلف پیچدار کارلوس واداما را با تابیدگی‌های دیگر مفاهیم وصل است و توامان فصل! تا موسم رسیدن و دریافتن به اخوت پاییز و بهار ایمان نیم‌بندی به سان چینی بند زده‌ی روزگاران بندبازان بی‌لرزه بیاوریم.

جماعت جدی فوتبال را لغو و لعب می‌خواندند و التفاتی نداشتند بر این سرگرمی توده‌ها، این توده خود واژه‌ی غریبی ست که برای فتح هراس از پیچیدگی هر آدم بر لشکر بی‌سپری از آنان اطلاق می‌شود تا اندیشدین برای جان شریف یک نسان را سه طلاقه نمایند... بگذریم... نگذریم هم چیزی در دستان و دستار ما نیست و هرگز هم نبوده است.

انسان با گذر از مصائب و چیرگی بر موانع بر خویشتن غره و مطمئن می‌شود و می‌پندارد به سان عقابی فاتح و چیره و از وضع بالا بر موضع پایین محاط است... "بر راستی بال نظر کرد و چنین گفت / امروز جهان زیر پر ماست". اما آدم مدعی که پرهیز دینی را نادیده می‌انگارد و خود را خدا می‌انگارد گاه چنان فرومی‌افتد و از دشواری‌های دم دستی درمی‌ماند که می‌شود مصداق بلاهت و تابلوی تام سفاهت. بهشت می‌سازد و دمی پیش از ادخلو به سان شداد موری بورش می‌کند و خلاص! تا ببنداند در گردش دهر و در برابر نادانسته‌ها و عجزش داشته‌هایش خوابی بود و خیالی. طرف می‌شود کریستیانو رونالدو یا زلاتان، با توپ سحر می‌کند و چشم‌ها در تماشای هنر و جادویش در می‌ماند اما ساده‌ترین ضربه در فوتبال که همان پنالتی باشد را در

حساس‌ترین لحظه از کف می‌دهد "گهی بر طارم اعلی نشینم/ گهی تا پشت پای خود نیبم". این می‌شود خود شکستن و فروریختن از خویش گذشتن و مطمئن بر احوال چند روزه نگشتن و قدر نعمت دانستن "از یزدان دان نه از ارکان که کوتاه دیدگی باشد/ که خطی کز خرد خیزد تو آن را از بنان بینی".

فوتبال بازی زندگیست، به تلاش و با اقبال می‌رسی و خیره می‌کنی و به آنی هرآنچه ساخته‌ای برباد می‌دهی آنهم در ناباورترین لحظه و ضربه! استیون جرارد کاپیتان و بازیکن وفادار لیورپول سال‌ها ستاره و بهترین بازیکن این تیم بود، انگار به دنیا آمده بود تا بار سال‌های عسرت پس از کنی دالگلیش، یان راش و... را به دوش بکشد و دلخوشی لک لک‌ها (لقب لیورپول) در سال‌های تکتازی منچستر یونایتد سرالکس فرگوسن باشد. پس از سال‌ها یک گام تا قهرمانی باقی مانده، چند ضربه تا سقوط خیمه‌ی شکست، اما پای استیوی همان جایی که نباید در یک لحظه معمولی لیز می‌خورد و دمبابا بازیکن سنگالی، چلسی را به گل می‌رساند و تمام... نجات‌دهنده در گور با چشم بی‌فروغ خفته است... رویا در ناباورانه‌ترین شکلش و توسط خود قهرمان برباد شد. این خود افسانه سیزیف است... سنگ را به جهد بر شانه تا بالای کوه و باز سقوط و باز رنج و الم...

فوتبال آدم فیلسوف منش کم بخود ندیده است و عارف مسلکانی محال و مآل‌اندیش! یکی روبرتو باجو ستاره تیم ایتالیا در جام جهانی ۱۹۹۴ آمریکا! فوتبالیستی که با موهای دم اسبی‌اش معروف بود و برخلاف تصویرها یک بودایی معتقد می‌نمود که هرگز لب به گوشت

نمی‌زد... روبی چهره‌ای آرام و معصوم داشت. یک تنه در هر بازی آن جام تیم تا آستانه ویرانی را بر شانه‌های نحیف خود بالا می‌کشید و تا فینال هم برد... در فینال خودش پنالتی را به آسمان‌ها فرستاد و خلاص. رویا بر باد شد. سیزیف بودایی من.

کارلوس روآ دروازه‌بان جوان و جذاب تیم ملی آرژانتین در جام جهانی نود و هشت فرانسه از آن موارد در یاد ماندنیست. کسی که با مهار پنالتی‌های انگلیسی‌های مغرور چهره شد و تا آستانه پیوستن به منچستر یونایتد برای جانشینی پیتر اشمایکل شهیر هم رفت اما در همان سالها حسب اعتقادش به یک کلیسای خاص معتقد بود جهان در سال ۲۰۰۰ پایا ن خواهد یافت و می‌خواهد این دو سال باقی مانده را در خلوتگاهی در کوه‌های اند مراقبه و عبادت کند و کرد و فوتبال را در آن اوج به شکل غریب وانهاد...

□ دست خداداد: قانون، آدم و آب خنک!

فوتبال شبه بازیست که می‌توان قوانین اتوکشیده را در آن نقض شده دید و از این نغض کیفور شد. می‌شود سال‌ها نظم و کار ماشینی و سازماندهی شده در برابر نبوغ یک پله و ماردونا دود شود و به هوا برود. می‌تواند شکست تمام عیار آرژانتین در برابر ارتش انگلستان با یک پیروزی فوتبالی دود شده و هوا برد. در فوتبال روح گاه موزی و بازیگوش انسان از نقص یا نقض قانون لذت می‌برد. همه با لذت از گل معروف به دست خدای مارادونای فقید به انگلستان یاد می‌کنیم اما نمی‌خواهیم به روی مبارک بیاوریم که این کار فریبکاری، خطا و قانون‌شکنی بوده است. لذتی که در این هست در آن قانونمداری حرص درآور نیست. باز در فوتبال می‌توانی بد باشی و آخر بر قله فتح بایستی. آن دست خدای ماردونا بود و این با گل خداداد عزیزی در ملبورن محقق شد. در یک بازی بد و سردرگم ما در یک لحظه رستگار شدیم و رفت که رفت. این‌ها یگانگی و جادوی فوتبال‌اند.

□ پزشکی، جامه و جامعه‌ی پر اشک و رشک

آغازین روشنایی روز در آخرین ماه تابستان گاهشمار خورشیدی به نام روز پزشک خوانده می‌شود. پزشکان با آن ردای بلند اسپید و گوشی‌های در گوش که بر سینه‌ی بیمار دلبری می‌کنند از جماعت ایرانی که این حرفه را با منزلت و مکتب ارتباط وثیق می‌یابند و همیشه در پی آن بوده‌اند تا فرزندان را به این ردای روشن در بیاورند. درمان رنج و دردهای انسان از دیرباز اجری سترگ و منزلتی بزرگ داشته است. روایت فرنگیانی که در عصر قجر از صفحات و صحاری ایران زمین بازدید می‌کرده‌اند مشتمل بر تقاضاهای فراوان مردمان برای دریافت دارو و ضماد برای امراض چشم، جهاز هاضمه و دیگر بوده است.

حرفه طبابت همیشه برای مردمان سرزمین مان محترم، دست نیافتنی و رشک برانگیز بوده است. برای این ذهنیت تاریخی می‌توان دلایل گوناگونی را برشمرد.

- بشر علی‌رغم تمام مدعاهایش در برابر بیداد بیماری و فقر بهداشت به بید نازک لرزانی می‌ماند که می‌شکند و از میان می‌رود. در برگ‌های گاهی تاریخ خوانده‌اید که شداد شهریار جبار و مهیب زمانه لختی پیش از ورود به فردوس دست‌سازش به نیش موری جان‌نهاد و تمام. از دیگر امراض و ابتلائات در روزمره‌ی افراد بسیار شنیده‌اید. حاکم بخارا با آن

همه خدم و حشم و سرنیزه را سینا با هزار کرشمه درمان نمود. از رازهای نفوذ گسترده‌ی راسپوتین در درباره رومانف‌ها یکی توان وی در معالجه یا کاستن از درد فرزند مبتلا به تالاسمی تزار بوده است. اهل درمان مرهم می‌نهند درد را و ممات را بتاخیر می‌اندازند. در حکم دندان کبابخوری‌اند کو گر نباشد لذیذترین غذاهای ساخته از ران آهوان صحرای مغولستان نیز به هیچ کار نیاید و جهان می‌شود محشر کبرایی که در آن کسی را یارای یاری کس نیست. خیراندیشانی که خود پزشک نیستند نیز گاه از سرمایه‌شان برای ساخت بیمارستان و درمانگاه سود می‌برند تا نامی از آنان بماند و ماوایی برای تسکین آلام بشر، که انسان دردمند را هیچ غایتی مگر تسکین و ترمیم درد پیدا و هویدا نیست. خانم نجم‌السلطنه مادر دکتر مصدق بیمارستان نجمیه را می‌سازد که تا سال‌ها دکتر غلامحسین مصدق فرزند دکتر مصدق در آن طبابت می‌کند. فرزندان فرمانفرما بخشی از املاک خود را به انستیتو پاستور اختصاص می‌دهند و از این نمونه‌ها و یادگاران بسیار در تاریخ وجود دارد.

- طیب در ذهنیت ایرانی راه به حکیم می‌برد و آن کسی است که همه چیز می‌داند. سیر تاریخی درمانگر و حکمت‌دان بودن از بوعلی تا زکریا (البته رازی کیمیاگر، شیمیست یا چیزی نزدیک به داروساز بوده است) پیوند ابدمدتی میان درمانگری و دانایی حاصل نموده است. پزشک انگار برای تمام موارد پیچ در پیچ جهان و زمانه از سیاست و اقتصاد تا عرفان و فلسفه پاسخ دارد و در گشودن گره از زلف یار نیز در نمی‌ماند. این نکته‌دانی تاریخی که می‌تواند با حقیقت نسبت داشته یا نداشته و یا چیزی میان این دو باشد راه به تصویری فراتوان برای یک

انسان معمولی برده و قدر و صدوری والا برای او فراهم نموده است. پس جماعت دوان و روانند که خود یا فرزندانشان را در این ردای سپید صلا دهند "آقای دکتر" یا "خانم دکتر"! در ساحت سیاست ایرانی نیز جامعه پزشکی نقش مهم و تاریخی را عهده‌دار بوده‌اند (در این نوشتار جامعه پزشکی گستره‌ای از پزشک، داندانپزشک و داروساز را دربر می‌گیرد) ابراهیم خان حکیم‌الملک صدارت عظمی را در چند مقطع برعهده داشت و دکتر منوچهر اقبال طبیب بیماری‌های گرمسیری نخست وزیر و رئیس شرکت ملی نفت را در دوران سرپریشینی پهلوی دوم تجربه کرد. دکتر ولایتی پزشک اطفال شانزده سال وزیر امور خارجه بود و ابراهیم یزدی با مدرک داروسازی مدتی در دولت موقت همین سمت را برعهده داشت، سرلشکر فیروزآبادی نیز با داشتن مدرک پزشکی سالها کار نظامی کرد و تا رئیس ستاد مشترک نیز پیش رفت. از این سلک بسیاریند و در شمار این کلمات محدود نمی‌گنجند.

- مکنت و تمتع در همه ادوار زندگی بشر مورد توجه و عزیز بوده است. چرک کف دست شمردن پول خود نشان از کیمیا و کمیاب و دیریاب بودن آن دارد و هر انکاری ریشه در اشتیاقی دارد، "اگر با من نبودش هیچ میلی / چرا ظرف مرا بشکست لیلی؟" زمینه‌های کاری مرتبط با حوزه درمان از مشاغل با عایدی بالا شمرده می‌شوند و طبعاً گیر و گرفت‌های کار اداری و معذورات و معلومات آن را هم ندارند. شخص آقا و یا خانم خودش است و نوکر خودش و البته در برابر مراجع یا بیمار باید پاسخگو و واجد اخلاق حرفه‌ای باشد. اما باز درآمد و پول درآوردن می‌تواند از ممر و محل‌های گوناگونی باشد. انسان در کنار

منال، شأن و شوکت اجتماعی را هم می‌جوید و می‌خواهد با کت و شلوار و شئون متناسب صاحب دولت شود. در حرفه پزشکی می‌توان با حفظ مرتبت به مکتب راه برد و طبعاً این گزاره‌ی نادر مورد توجه و رقابت و نیز رشک همگان بوده و البته خواهد بود.

- شاید بتوان برای خوش خاطری در این لحظات از کسی گفت که سیاهکارانه در ردای پزشکی فرورفته بود و با سرقت عنوان، جنایت پیشگی می‌نمود. سخن از پزشک احمدیست همو که شریان حیات زندانیان سیاسی بسیاری را قطع کرد و بواقع هرگز طب نخوانده بود، تنها در مراتب بسیار پایین بهیاری دوره‌هایی دیده بود. غلامحسین ساعدی نویسنده و منتقد ادبی ایرانی که فیلم گاو داریوش مهرجویی اقتباسی از داستان اوست در حقیقت روانپزشک بود و مطبی محقر در نواحی جنوبی تهران داشت، گفته‌اند از مراجعان عایدی نمی‌گرفت و تنها کاسه‌ای در ورودی مطب نهاده بود تا هرکس می‌خواهد به قدر وسع سکه‌ای در آن بیفکند و دیگران به قدر صدجوع از آن بردارند. دکتر افشین یداللهی فقید را نیز در خاطر داریم با آن ترانه‌های ماندگارش و البته دکتر محمد اصفهانی با صدای زیبا و خاطره‌انگیزش. ارنستو چگوارا مبارز و انقلابی آرژانتینی و از قهرمانان انقلاب کوبا نیز پزشک بود. او مدتی را نیز بصورت خیریه در یکی از کشورهای آفریقایی طبابت کرد و پیران اکنون در خاطر دارند که هر چقدر چریک و انقلابی خوبی بود پزشک خوبی نبود و برای همه امراض توصیه به استراحت می‌کرد! اما مهربان و دلسوز می‌نمود.

در کلمات آخر باز ادای احترام می‌کنم به دردشناسانی که می‌توانند

ذهن و زمانه‌ی انسان را از رنج برهانند تا چندی آسوده‌تر بزید و گاه
ثغور قله‌ی انسانیت را با مهر و بخشندگی چنان جابجا می‌کنند که
در تاریخ ماندگار می‌شوند. از آرسن میناسیان داروساز که چنان طریق
انسانیت و رحمت در درمان و دواسازی پیشه می‌کند که مسیح گیلان
لقبش می‌دهند در سال‌های عفونت و بیماری و نیز بیقراری، تا دکتر
قریب که تصویر خدمات ماندگارش با سریال ستوار کیانوش عیاری
ماندنی‌تر شد.

□ رجم شیخ به ترجمان خویشی خاسته!

هشتمین بامدادن ماه مهرین را روز مترجم نام نهاده‌اند و گاهشمار ممه‌هور به نام روز مولوی در این تاریخ نیز هست، تا دمی نفس تازه کند مگر به حکم خواندن "هیچ آدابی و ترتیبی مجو/ هرچه می‌خواهد دل تنگت بو" وین شود ترجمان همه از آدمیان خاکدان تا مگر روزگاری نه چونان دی و نیز اکنون رحم آرند مگر بر خیال خویش وز خامی "انالحق" در گذرند تا وادی ایمن و در تور نادانستن خیال را خاکستر نکنند.

اما مولانای خفته به ناز در خاک قونیه را با قوت ترجمه چه نسب و نسبت است؟ قلم را رها گذاردم تا بر این همنشینی کاغذین مناسبت، بی‌منصب و با زلفی رها بر شانه بتازد تا آنجا کو ردای استادش هزار زمرد بدخشانی بر پر خویش حمایل کناد و اسب سپید یال روی تافتن از تاختن و اختن آید...

مولانا مرد مکتب و کتابت بود، خواند و خواند، نبشت و مسیر معمول و نیز منقول پیمود. کیسه از اعتبار و اشتهار انبان و جان از انبار معنا...؟ هیچ‌کسش نمی‌داند مگر آن جان شیفته... او چون هر آدم دیگر انگیزه وافی برای ستر شک و برقرار ماندن تخت و توفیق تعظیم و تکریم در جان داشت "که جان دارد و جان شیرین خوش است" وین جا می‌توان سرود آدمی را نگاهداری همین جیفه‌ی زربفت عرف، عادت

و خوشنامی خود چراغ راهیست مگو...

اما وجود جانشیفته در نهاد نهانی دارد و می‌پیماید تا مگر قرار بیابد و لبی بر آب حقیقت نوش کند را با اینان میان و میانه نیست... او سالک است و نه سیاس گر به ردای سیاست درآید و کسوت قضاوت همه را به چشم قریه‌ای می‌انگارد در واحه‌ی رسیدن و آسیمه سری مگر برای گشودن دری...

نهان مباد گاه چرب و شیرین قدر و صدر چنان است که شیخ و شاب را خرقة از معنا تهی کرده و می‌سراید "امروز جهان زیر پر ماست" و یا چنان که مدعیان بوقت کاموری کردند... اما بذر نهفته و نسفته در جان را کو مگر در (ضمه سرنشین دال) تا آستان قرار بکشاند و به سان تیغی درگلو و یا پلو بیشتر می‌زند...های! بیقرار و آینه ضمیر! نهایت آیا "آیین مهتری" و ضیافت جسم بی‌زیارت جان است؟ و کسی چنین به کشتن خویش برخواسته که تو به نکشتن بذر ربوبی جانت برخواسته‌ای؟ برخیز آدم نسب از آستان برده و اعراض ز ابتلا گزیده! برخیز! گر یک دم تا دموع چشمان بر تربت مانده باشد برای نفس کشیدن همان زیادت است که "در خانه اگر کس است، یک حرف بس است"... و مجنون آن یک کلام و نگاه و دم آهن سوز و آدم سازم.....

آدم برپاخیز و خاستن نه به نفیر و صفیر که گاه به سوختن و برخویش نشستن است و مویه‌گری بر خویش رها. من تنها و ملول و سیاهی سپاه... بارخدایا! با که این بازی توان کرد؟ تو خود داوری ... بیا کین داوری‌ها را به پیش داور اندازیم....

و برگردان زبان را با بود آدم کدام میانه است و برساختن و فرونهادن

را با سخن به زبان دگر کردن کدام نسب و نسبت آیا؟

دوپارونده‌ی خاکدان به حکم انباشت خیال و هراس از شکنندگی خویش هر غیری را در حکم زایل و ضابط دیده، هراس و انقیاد یا چنگ و چنگال در مشت برای هدم و عدم پای در میانه‌ی ذهنیت و زمین می‌نهاد تا برکند از خیال و نیز زمین این ریشه را... لیک سخن و زبان را معنی دگر آمد نگاه کو انسان توانست حاصل اندیشه و بود و باش آن دگری را بشناسد و بخواند... تفسیر یگانه از عکس ازلی شکست و آدم آرام شد و کمی رام‌تر اما... آه برای نچشیدگان حلاوت بودن به جرم و هرم عصیت شعر بخوانید "حقیقت تویی، مجاز من / قدغن منم / مجاز تو... تلخی قهوه‌ام / قند پارسی تو / بر بنگالم / آهوی کشمیر تو... نوحه گیر نفس‌های نکشیده‌ام و چکامه‌های در گلو مانده..."

ترجمان آدم را از وادی محیر و نامعقول در باب آن دگری بیرون فکند و تار خیالین اناالحق خویشتن و قبیله‌اش را بی‌پود نهاد تا معقول بنوازد "هیچ آدابی و ترتیبی مجو..." و مولانا ترجمان خویشتن خویش گشت... او از وادی یقین به چشم شهلا‌ی شمس الشموس دیده و ر گشت بر بیابان تردید و پویدن... سفرها کرد تا مگر دری بگشاید و بوی گل سرخ قرار را بر کوهساران بجوید و با جانان یگانه شود... از خویشتن گذشت چو دانست "حقیقت چو آینه‌ای بشکسته است که هر جزوش در آستین کسیست...". مولانا شد ترجمان بنی آدم... اندیشه را سیماب‌گون خواست و از ساحت سیمان گذشت تا مگر هر کس پری و نبی خیال خویش گردد و چنگ بنوازد بر تار مشک اندودی برای روزی که "ما دوباره کبوترهایمان را پیدا کنیم و نیز در قفس هیچ‌کس کرکس و

کبوتر نباشد." عقاب را در پوستین انقیاد نخواهیم و کباب کبوتر به جرم چشم سیاهش خوان مان ملوث نسازد... آه مولانای شمس دیده و بی سایه‌ی آدمیان... از جزم، سیاوش وار گذشتی و سلیمان ملک جانت شدی... کدامین تقدیر است شمسی در کنار و به میانهی مرداد چونان سرمازدگان برف اندود بهمن از پی پوستینی تا مگر روزی پس از این روز بخوانی "بگشای تربتم را بعد از وفات و بنگر/ کز آتش درونم دود از کفن برآید". برای عمارتت هد هد نمی‌خواهی؟ ما ههدان حدخورده‌ی دانه‌های برنچیده‌ایم...

وک ولو و بییدیم و جا وارگه هامون تش گره*

□ شرح آتش

یک بامداد مانده به هشتمین روز مهر در پاییز را روز آتش نشان خوانده‌اند در گاهشمار پارسی و چه زیبانامی! آتش نشان! نشان از آتش دارد صاحب این روز و چها که نمی‌کند این سربلند فواره‌ی آبشار پارسی.... آتش را نشان از بی‌نشانان است و سبب سوختن، لیک تاملی تا مجالی و محالی برای سوختگان کو میان سوختن فاصل است زینجا تا جنوبگان...

بشر بی چراغ و در سرما، چنبره هراس از تاریکی راه به تباهی می‌برد و اسیر در بافته‌های خیال و نشخوار بینوا چون خود دگر آدمیان... آتش اما اجاقش را گرم و هراسش را کمی زایل کرد تا بداند "نور در میان است تا بدانی و بخوانی به آیین ماه مرامان".

آتش شعله و شرریست چوانان زندگی، گر بقاعده بیفروزی چراغ است و طریق، امان از بغایت هیزم بر شعله فکندن که جان می‌سوزاند و جهان.... دیرتر زیان از قبیله‌ی آدمی آتش را نمادی از روشنی و نعمت دانسته، در نعت‌اش حکایت‌های سربین و صلب کرده‌اند و گاه تا کرنش

* تش در بختیاری همان آتش است و عنوان مطلب مصرعی از شعری بختیاریست با این معنا که آواره شدیم و پراکنده و جای چادرهای ایلمان در آتش سوخت.

و رکوع در پیش شررش تاخته‌اند...

آتش به آدمی آموخت راز پس پشت هر تاریکی، هولناکی مهیب در نیست و دگر برای ویرانی هر آبادان نیاز به یکان یکان گشودن پی و سقف نیست که آتش خود می‌سوزاند قیصریه را، حال گیرم برای یک دستمال. کاش دستمال، دیبای دلداری باشد نسب از چکامه برده تا آتشش بوی گل سرخ سربزیر بدهد و باز از شرم خون بچکاند... گویند سربزیری لاله‌ی واژگون از خون سیاوش است کز آتش گذشت و تطهیر شد لیک جان از مهلکه بدر نکرد... لاله سربزیر مویه‌گر است و زیر لب با زمین نجواگر که آتش ستر سیاوش را تابش نیامد و چون خونس بر دامت تاب آوردی؟... ردی ز آن شهلا چشمان در خود داری آیا؟ شنیده‌ام میان لاله و آتش مهریست که در پاییز می‌روید و جان لاله مطهر از گلستان آتشیست که سیاوش گذشته تا هنوز می‌سوزد....

هرم و سوزاندگی آتش را انگار کن با ویرانی در عهد الست میانه نبود. سوختنش انگار برای مکدر طبتان و حجاج باطنان است و سرفراز بدر آمدنش برای ابراهیم و سیاوش... پاکان عالم نسب از سیاوش دارند آیا؟ و دیدگانی که استیلای حضورشان به کمند آتشین نسب برده است را کدامین تواریخ تاب ضبط دارد؟ بینوا بیهقی و هرودت من....

آتش اما به سرخی شررش لهیب کشیده و ساکن خوش‌نشین تاریخ است. گویند سکندر از پی آب خضر اقصای عالم گشود و در شب شراب تائیس دست تطاول بر جان تخت جمشید گشاد و رم در جنون نرون تا بامدان بسوخت و مویه کرد. رم شهر بی‌دفاع.

باز آتش را انگار با بازایی و نمودن میانه است. اهل فلاحت آتش بر

جان بازماندگان گیاه می‌زنند وزین خاکستر باز می‌رویند نباتاتی که روی شاخ نبات شیرازی را از حجب و پرده‌نشینی ناگریز کرده‌اند. و ققنوس آن یگانه از سوختن خویش باز سرفرازتر باز می‌گردد. انگار آتش در پوستین و زربفت جامه می‌زند تا آدمی برهد از عادت و آوار خیالین و باز خیال نو به بر کند و زیستن مگر خیالین جست زدن میان خطوط و نقوش نیست.

یاد آمدم از سیمرخ آن یگانه‌ی دانا کو برای هر درد محرم است و مرهم... خسران تهمت "پیل فخر ابایی بر پشت" در پیش سهراب جوان را می‌شنود و در سینه مدفون می‌سازد و راه می‌گشاید و اسفندیار نگون بخت را تدبیر می‌کند... نشان خواستش اما آتش بر پر اوست... تهمتن انگار در چاه شغاد جان نداند کز بی‌پری سیمرخ آتشش بر و در جان اوفتاد... تهمتن بی‌رخت و رخس، خوب شد کآتش گرفتی! ورنه بی‌پر آن یگانه با سیلاب انتظار چه می‌کردی؟ شاید می‌شدی تبلیغ دوغ و ماست بر پهن تابلوهای بزرگ قریه‌ها، می‌سراییدی "بالا رفتیم ماست بود، پایین اومدیم دوغ بود/ قصه (غصه) ما دروغ بود."

ریزعلی آتش را مشعل کرد و تندیس شدف محمود بوعزیزی آتش بر جان خویش کشید از غلیان و غم، وین سوختن آتش در جهانی فکند و هیچ...

آتش که در جان بیفتد اما کدام نشان توان خموشی دارد؟ آنگاه است که شرر در نیستان وجود آدم دوان از پی معنا را روان کوچه می‌کند تا مگر در اقصا عنقا بجوید، خسته جان و تاولین پا بر جای خویش نشیند و شعله برافروزد برای کاویدن پس کوچه‌های خیال خویش مگرش راه بر کوهساری کو بداند "بگذار و بگذر و در هیچ مپیچ!..."

□ تلخی قهوه‌ام، قند پارسی تو*

زیاری شنودم این دمان را در گاهشمار دیگر مردمان روز قهوه نام نهاده‌اند و چه خوش است کآدمی به قدر دمی هم از خویشتن و خواسته بگذرد و نام خود و اقربا، دلربایش را بر روز و مکان آوار نسازد... روز قهوه باید روز گوارایی باشد و چه خوش است آن دم که می‌توان بی‌حرف پس و پیش رایحه لحظه را در مشام چشید و بی‌کلام باور کرد جاننازی عطری خوشایند را....

این خطوط را برای قهوه، آن بی‌جان خوشمرام و نیز نوشندگان و توشه چینان قهوه نوشی دیگران قلمی می‌کنم تا بدانند و بدانیم قلم تنها برای ستیز و ستردن و نیز خبر از بدحادثه در برزن بزرگان نباید لغزیدن بگیرد و لغز بخواند... خودنویسم قهوه ناشتایش را ترک کرده تا برایش عادت نشود.... آخر عادت سپاه مغول نشابور عشق است و ذهن واداده‌ی انسان متحیر، مجنون عادتی که نسخ نگردند... امان از سیلاب عادت کو آدم را چونان ساکنان پمپی ماندگار و ثابت اما ساکن و تجسد می‌گرداند... مهرآوردم بر ساربانان کوی کو گریزان‌اند از سکونی که راه بر سکو یا سکونت برد و شوریدگی به کشتارگاه عرف انسانی سپارد... ناقه‌ی چماز قلم! پاهایم خسته، گلویم کربلا! نی‌نوا کن و

* تلخی قهوه‌ام، قند پارسی تو ببر بنگالم، آهوی کشمیری تو

شراب‌المومنینی (مصریان عهد عثمانی قهوه را شراب‌المومنین خطاب می‌کردند چون حلال بود و عامل شب زنده‌داری و تهجد) نثارم کن ... همگنان قی کرده‌اند شهد گل‌های سرخ هوا را، سرکه‌ی سیب حوا نمی‌خواهم.... شرنگ نمایی، کامم کن مگرم کام دل از شوریدن بر شهد و شهود خیالین عارض شود... زمین لرزه‌ای در کوی کوه خیالانم آرزوست...

بگذریم که جهاز بر مرکب نهاده در آستانه‌ی باروی باور خویشتن و نگاشتن از نوشیدنی زنگی جلد و تلخ زبان.... قهوه اما حکایت شهد و نقض است و کمی نغز... آدم دل‌داده به دم دستی‌ترین باورها و نمایه‌ها چگونه می‌تواند دل از واحه‌ی شیرین برکند و فرهاد بادام‌های تلخ شود؟ او را آموخته‌اند کو "شیرین شیرنه یار" چگونه تلخی در کام کند. کسی که باور دارد "شکرشکن شوند همه طوطیان هند/ زین قند پارسی که به بنگاله می‌رود". آری قهوه خرق باور است و خلق افقی نو... جسارت گام زدم در شهر ممنوعه‌ی چین و نه‌راسیدن از اژدهای آتش دهان! همان است که سهراب، همان آتش بی‌فروغ و اش دهان‌سوز نواخت "گل شب‌بو چه کم از لاله قرمز دارد. و چرا در قفس هیچ‌کسی کرکس نیست؟. و جان داد و به خون یاغی‌اش نوشت "زیبا یعنی تفسیر عاشقانه‌ی اشکال". قهوه طعم ترجمان تفسیر باز از نوی طعم‌ها می‌دهد.... چیرگی لشکر نادر شیرینی را می‌تواند منفذ فرهاد در بیستون باشد تا "نور در پستوی خانه نهان نشود و کسی نسراید" به مزه مزه کردن خطر نکن! قهوه را در پستوی خانه نهان باید کرد!

می‌شود از تلخ و سیاه کام جست و وای و آخ. نکرد و در حکم

کفش کهنه در بیابان نظاره و خیال نکرد. آه از اسارت خیال و دربندی آستان انسان... بند بگشایید از کبوتر خیال و موش جونده را مدح کنید و قدح بنوشانید. و میان ابروی عمارت به درشت خطوط بکرشمید "چه خوش که کوه موش زاید."

قهوه، قجری هم که باشد باز در خود فجری دارد... کاش امیر را تیغ در فین نمی کشیدند و قائم مقام را پارچه در حلق تا جان بستانند کو آن کوه به این کلاغان تهی کردن را مرگ نیز روا نمی دارد. عدم خود عارض است از این آیین هلاکت اکابر... علی خان فراشباشی کاش امیر را قجری قهوه در کام کرده بودی به میل کان ستوار خود "زیر شمشیر غمش رقص کنان می رفت" شنیده بود و تمام... لکه های دامنت تا اکنون سیاه زان بی خردی نمی ماند... راستی علی خان! یگانه مردی غیر اسکاتلندی تویی که بر دامنت لکه نشسته، آنهم نه سرخ! سیاه سیاه... سیاهی لکی قهوه بر جبهی مردانهات سزوار خود و امیرت نبود آیا؟

حافظ نکته و اشارت را به شراب المونین کدام پیوند است؟ لسان غیب کو گشودن نامه ای اسرارش در حکم خیال بینی و مخملی در روزگار آمده است بی هوا و وسوسه حوا آدم را می گوید "الا یا ایهی الساقی ادر کاسا و ناولها/ که عشق اسان نمود اول ولی افتاد مشکلها" و افتادن مشکل را زان دم مزه ی رایحه هوا در کام آدم پیشکش می کند و کسانی از میان جاماندهای سپاه بی سلاح قهوه صلاح می جویند و انجم کار خویش از نقوش قهوه ای بر تن دیوار فنجان... دیوار مرگ را یادتان هست تا راکبی به جان خویش نان تنورین زان برون می کشید. این دیوارنگاره ها "عم زادگان" ابیات حافظاند و سوگوار "از نیستان تا مرا

ببریده‌اند/در نفیرم مرد و زن نالیده‌اند...

به غیرت شب آمده‌ام تا داد بستانم از خیال شب‌زنده‌داران روزپرست
کینگ در گور خفت و باز سپید را ستودید و کلاغ را در قفس
نکردید

شب‌زنده‌داران را سنگ بر سبوی شب سزد آیا؟
انتظار سپیده‌مان را راه بر پشت کوه قاف است و سخنان هنوز در بند
گزارف!

شب استاده است به سیاهی و نه تباهی
که سکوت‌اش به سکر می‌ماند و ستارگانش ناسوزان خورشیدان...
دل به طعم تردی امروز نخواهد داد این روی گرفته از طعام تا
همیشه....

□ برای درخت که می‌بخشد، بی‌خبر و اختیار

میانه‌ی ماه اسپند را روز درخت و درخت‌کاری نام نهاده‌اند. سایه و بر را مایه‌ی درخت خوانده‌اند و بی‌آن تنش را لایق تبر! و شورتر آن که بر تن تبر هم جسم درخت است که خودی می‌نماید و یهوداوار بر تن مسیح‌مرامی مهربان و بخشنده ضربت می‌زند و نمی‌داند بر صلیب نور را امکان فریادی به نرمی نجوا می‌دهد...

درخت برای انسان معنابخش و بخشنده بوده، بی‌رنج از حاصلش چیده و نوشیده، در پناهش لمیده و آساییده و نیز به گاه نیاز بن‌اش از خاک به در آورده و با آن پناه، ابزار و نیز درفش آفریده است. بر آنم تا در این خطوط بر درخت و بروزش در زیست آدمی درنگی نمایم و بر گرد بید لرزان و مجنونش لیالی آدم بودن را بی‌تبر و طمع بر تن سبز و سستبر و نیز شاخه‌ای نازک که در تاریکی جنگل به سویی نور فریاد می‌کشد سر کنم...

کلیم، کوه طور و چیزهای دگر...

آورده‌اند که موسی نبی(ع) به کوه طور نوری دید و تجسم اله را در میانه‌ی درخت و آئین موسوی را زانجا با دلی لبریز و خیالی سرشار، بر پایین‌نشستگان کوه فرود آورد. براستی مگر در درخت کدام معنا نهفته

بود کو پروردگار دادار برای جلوه‌گری در پیش دیده‌ی موسی آن را گزین نمود؟ مگر نشنوده‌اید که "آسمان بار امانت نتوانست کشید/قرعه فال به نام من دیوانه زدند؟" نمی‌گویم همای‌فالی بر تن شاخ درخت نهادند اما همان تجسم حضوری مهیبی و ناباور بر درخت برای نمودن کدام تجسم از حشمت و حضور وجودی یگانه و لایزال بود؟... درخت بخشنده است و بی‌منت، بی‌آنکه بخواهی و بدانی از وجودش بذل جان آدم می‌کند و همان آدم ناسپاس که با جستن بیش از توش خویش از خورجین ثروت، قدرت، شهوت و حسادت دست در گردن همان میوه‌ی ممنوع باغ عدن می‌برد تا تبعید بهشتی زمینی شود که در آن هم زوال هست، هم رنج و هم بی‌دندانی برای دریدن و جویدن... انگار حریص همان یک میوه‌ی ناچشیده است ولو آن‌که طعم هلاهل بدهد و می‌خواهد در چشم همگان آتی فروکند کو من از آن لیلی در کجاوه چشیدم و تر لبم و تو تا ته دنیا ترکیده باور...

درخت انگار در طالعش زیبایی و نیز خودویرانیست. به کسی می‌ماند که از هرم یوسوف بودن مشعل بر رخ خویش می‌کشد و تنها معنای بودنش نودد و نمونی برای دیگران است... درخت به سایه‌گستری و بخشیدن بر به آدمیان معنا می‌یابد و یگانه تفسیرش در نسبت سودرسانی از آدم است و دگر هیچ... به جرم بی‌برگی و بری آدمی از زبان لال و الکنش سرود "نه سایه دارم و نه بر، بیفکنندم ار سزاست/ اگر نه بر درخت تر، کسی تبر نمی‌زند" و تبر لایق تن درخت است چو مرا، نوع بشر را سیراب و برخوردار نمی‌کند! و دهشت‌فزا و غم‌پرورش اینکه تقاضای تقطیع حیات از جانب خود درخت به میان می‌آید... بخشنده‌تر و

بی‌منت تر و البته خود ویران‌تر از درخت کدام مادر و دایه را دیده‌اید؟ فرزندان مهربان‌تر هم البته هستند که باور دارند "باغ بی‌برگی که می‌گوید که زیبا نیست؟ داستان از میوه‌های سر به گردون‌سای اینک خفته در تابوت پست خاک می‌گوید"... ولی باز حکایت میوه است و آورده. روزی در کام کشیدنش و روزی مویه و نوحه بر نبود، احتکار و نیز انحصارش. داستان آدم و درخت است دگر... و دگر نثرنویس برای تن درخت نگاشت:

درختی که سایه گسترست و مثمر برای ابن آدم. تو اما درخت برای لحظه‌هایت از دریچه‌ی شاخکانت کدام ارمغان را داری؟ براستی تفسیر و تعبیر تو تنها در ایثار است و سایه گستری؟ رحمی بر خود آر و نوحه نکن "نه سایه دارم و نه بر، بیفکنندم و سزاست / اگر نه بر درخت تر کسی تبر نمی‌زند".

جانان سلامت و سرت میان ابران ستوار! که برای ندادن سایه‌ای و ثمری به چو منی برای خود تبر سزا می‌دانی و من اندر خم زلف یارم تا مگر به چنگش آرم برای خویش... آدم با تو چه کرد درخت... برایت مشق کرد تا سایه باشی و هیزم شب‌های سیاه و دگر خودت هیچ و هیچ. انگار تفسیر تو به معنای ایثار انسانی تاییده است و خود را معبر من تفسیر می‌کنی...

بیا و درختی کن و تنها رخت خویش بر تن بزن... تنت را... تنت را مرحمی و مرهمی چه جای نوشتن نام یار بر پوست بی‌دفاع تو و چه کوه طوری که درخت نور می‌افشاند تا کلیم، کلام معبود از میان تن چوبی تو دریابد...

نوحهات همه از تبریست که به دسته‌ی چوبین بر تنت آوای کاغذ شدن می‌دهد تا برایت بنگارند "درخت خوب است".

درخت و هنرمند نازک خیال و زلف آراسته:

شنیدم که هنرمند به چشم دل اهل می‌شود، در پدیده‌ها جور دیگر می‌نگرد و آنچه نادیدنیست را دیده بر تن بستر بوم و ساز و... بروز می‌دهد... حکایت هنرمند و درخت هم برای خود دیوانیست... از کسی که سایه بود و فرزند درخت که آفتاب تازیانه‌ی دهر است بر پیکر نازک شاعر و درخت آن معلم مهربانی که ضامن حیات شاگرد بازیگوش عاشق می‌شود... شاعر انگار سعید است در سرای دایی جان و درخت اسدالله میرزای مهربان و البته نارند... سایه به گاه گرفت و گیر با ارغوان در سرایش سخن کرد و او را مرحم و مرهم‌تر از همگان و همگنان در شمار آورد... "ارغوان شاخه همخون... این چه رازیست که هر بار بهار با عزای دل ما می‌آید؟" و بهار فصل شکفت درختان و عروسی شاخکان است، چرا باید سوگ شاعر باشد؟ و سایه درخت را پیردهر در شمار آورده، از عمر رفته و ریشه در خاکش از روز الست ارتکاب تا همان دم اشک و خون خویش می‌پرسد تا راز بداند؟ آیا راز این ابتلا و خون قی کردن همان در دهان نهادن میوه‌ی برحذر داشته‌ی طمع و بیش خواهیست و نیز خیال و آرمان‌پروری؟ شاید تنها درخت بداند و آنکه روزی راز درخت را از کوه طوری یا دل برگی بر زمینی بخواند و از بر کند...

و سهراب، مرد نقاش و کلمه‌ساز کاشی ملول از دویدن آدم‌های

آموخته و آخته به طعم و طمع درخت ممنوعه، نگاشت:

"جای مردان سیاست بنشانید درخت

که هوا تازه شود...

به خدا ایمان آرید،

به خدایی که به ما بیلچه داد

تا بکاریم نهال آلو؛

صندلی داد که رویش بنشینیم

و به آواز قمر گوش دهیم،

به خدایی که سماور را

از عدم تا لب ایوان آورد،

و به پیچک فرمود:

نرده را زیبا کن"

سهراب انگار مقصودش از مردان سیاست همان انسان بریده از معنا و باطن و دلسپرده به میوه‌ی ممنوع است که به حکم غریزه‌ی رنگ عقل گرفته بر تن گرگینه‌حالش کت و شلواری از برند دیور پوشانیده و زوزه را در دستگاه همایون با شور نجوا می‌کند...

عباس کیارستمی هم با تصویر درخت در آثارش پیوندی ناگسستنی داشت. به طرز غریب و پردامنه‌ای می‌خواست در هر کدام از ساخته‌هایش درختی تک و تنها بر تپه یا هامونی به نمایش درآید... کیا باور داشت درخت به تنهایی‌اش درخت است و با دگر درختان که جمع شود دیگر هرچه هست درخت نیست! او آدم را هم تنها تفسیر می‌کرد و نمود و وجود آدمی را در یگانه و خودبسنده بودن می‌یافت و بیش از

یک تن را آدمک شدن و نیز چیزهای دگر... نمی دانم شاید ذبح فردیت، فردای آدم را در نظر شاعر لNZها از معنا تهی و تبدیل به تنی بی اراده و دربند باوری های هول و پاهای بی اراده می یافت.. انگار آدم ناتنها یا گرگ است و یا بره و هر چه هست دگر آدم با خوشتن نیست!

و اینک درختان:

درختان که بهم می آیند به روایت کیای طعم گیلایس دگر درخت نیستند و جنگل اند. در تاریکی شان گاه تباهی می روید و گاه جماعتی از آن امان جسته خیالات دگر در سر می پروراندند. رابین هود همان مرد دادستان و فقیرنواز از دل جنگل شروود بدر می آید و پس از تنبیه و تدبیر داروغه ی نابکار ناتینگهام و نیز کار مردمان در دل همان چنگال پناه می جوید و به اغوش درختان صنوبر می رود.... و باز در خاک ایران زمین میرزا کوچک خان درفش اعتراض و برساختنش را از جنگل می افرازد و روایت اش در همان جنگل افسانه می شود و چریک های سیاهکل هم که خواستند از درختان شروع کنند و ملک را تدبیر نمایند و همان جا باد آنها را با خود برد و کسی دست هایشان را در باغچه نکاشت و بذری نیز نکشتند و درختان تنها راوی آن خیالات محال آمدند.... انگار درخت، وهم و فهم را با هم می پرورد...

و آخر باز نگارنده ی این کلمات خود قلم بر جفا بر درخت گشود! او آن تن و حضور را تنها از معبر و منظر نگاه خویش تفسیر نمود و از دل درخت هیچ سخن نجست! انگار نویسنده تنها لب خوانی می نماید و باور خویش بر دهان پدیدهها بر تن کاغذ درآمده از قلب درخت رقم می زند... همین.

□ آب آئینه‌ی عشق گذران است...

به مناسبت روز جهانی آب

سومین برآمدن آفتاب سال جدید را در گاهشمار به نام روز آب نام نهاده‌اند. شاید سعدی شیرازی در این بهار که موسم شکفتن دهان و غنچه‌ی زبان است اگر هنوز نفس داشت برای آب نیز کلمه می‌ساخت تا بگوید، این هم مفرح جان است و البته ممد حیات...

آب حکایت غریبی است و در اسطوره، آئین و نیز دیروز و فردای بشر نقش یگانه و مستمر داشته است. می‌گویند در روزگار فقد اینه کسی صورت ماه خویش را در آب روان دید و بر آن عاشق شد... رفت تا از خویش مگر زیارت و شفایی بجوید اما در تصویر خویش محو شد و بر جای غریق گلی روئید و نرگس نامش نهادند.... می‌شد اگر در زمان سفر کرد و صفر آفرینش پدیده‌ها را به بازی گرفت کنار آبگیر می‌نگاشتم "بوی روی خودش چنان مست کرد که دامش از دست برفت...."

در این نوشتار بیشتر بر آنم تا پیرامون اعتقاد به پاکی و تطهیر آب کلماتی بنگارم و ریشه‌ی این باور اسطوره‌ای / آئینی را مگر بکاوم. بسیار دیده‌اید که هندوان برای شستن تن از غبار روز و شب و نیز جان از پیرایه‌ها به رودی مقدس می‌زنند و عیسویان را به غسل تعمید می‌شناسند تا مطهر بیابند یا مطهر شوند و بار آلودگی یا لودگی بر زمین بنهند. هنوز

هم می توان بارومندان صائبی (مندایی) را جنوب ایران دید که روزهایی خاص به آب کارون می زنند و تن بدان مطهر کرده لباس سپید در بر می کنند. در آئین موسوی غسل در دریاچه‌ی طبریه نقش اساسی دارد و چشمه زمزم هم در شریعت مصطفوی (ص) چنین است. نام‌های دریاچه طبریه، رود گنگ، چشمه زمزم و... از صحنه‌ی باور آئینی نازدودنی است. نقش تطهیرگر آب را به وفور دیده‌اید و در فیلم‌های موسوم به فارسی پیشترک هم قهرمان سبیل تابیده‌ی فیلم وقتی زنی ناخوشنام از قبیله‌ی عرضه‌کنندگان تن و نیز رقصندگان را برای همسری می‌گزید بر سرش آب توبه می‌ریخت و تطهیر یار به جای می‌آورد، آن عمل معمولاً توام با زیارت و سفری به بارگاهی مقدس بود. آب انگار تکمیل سیاحت معنوی و زداینده آن پیشه و پیشینه‌ی تباه بود تا تنی صیقلین و جانی عاری و حاضر برای زیستی دگرگون عرضه دارد. پرسشی اما در این میانه است، چرا انسان خود را آلوده و مرتکب می‌داند؟

توفیر معنادار انسان با جماد و جانداران دگر در توان عقل و اندیشه است. عقل راه بر دانستن و گذر از معبر صرف غریزه می‌برد و به دنبال معنا پروری و تحلیل است و البته این عقل و اندیشه فرزندان چون خیال و هراس را نیز به طریق بکرزایی روانه‌ی صحن وجود انسان نموده است. همین که انسان وجود خویش را نه صفحه‌ای برای نمایش و نیز محل نیک و بد و پرهیز. گریز که صحنی از تنزه و تطهیر می‌شمارد نشان از خیال عقلزادی دارد که عارش می‌آید تنها شیر یا زاغی باشد و پس از آن هیچ... اندیشه از پی یافتن پاسخ برای چپستی‌ها و ناندستنی هاست تا دریابد کیست؟ زکجا آمده و مسیر و مقصد چگونه و با کدام عوامل و

عقلیات به پیش می‌روند و نیز سبب رنج، خصوصاً مرگ و از دست شدن و نیز از دست دادن و زوال را کدام است؟ و آیا اساساً هر چیزی دلیل مشخصی دارد و نیز "این جهان کوه است و فعل ما ندا؟" دریافت‌های معنوی حاصل مراقبه و گوشه نشینی‌های به اختیار یا ناگزیر و نیز تفسیر آئینی جهان که با کلمه و متن آغازیدن گرفت روایت از بودن و رنج انسان به میان آورد. باور زیستن جاودان و برخوردار انسان در بهشت عدن کو در آن قطع نعمت و نیز مرگ و زوال را راهی نبود و نیز دویدینی و دریدنی برای رسیدن به محبوب و مقصود، انسان را بر آن داشت تا معنای گناه و آلودگی را در چیدن و چشیدن میوه‌ی ممنوع از هر نوعش بداند و تاوان ابدی‌اش را تبعیدی و نفی بلدی بر خاک که نعمتش فراوان است اما در پیچ زوال و خزان و عمرش نیز بسر می‌آید، چه در بغداد و چه در بلخ... برای همین است که گاه نحله‌هایی از انسانها این دنیای برآمده از تبعید گناه‌آلود نیای خویش را ناپسند در شمار آورده، مترصد زمانی برای سرآمدنش و گسیختن برای بازگشت به عدنی بی‌پایان و پانویس بوند. باور علت سقوط و بعدتر رنج‌های انسان در زمین را گناه و ارتکابات هوس آلوده می‌دانست. برای همین به دنبال تطهیر و پاکیزگی و امکانی برای بازگشت به آن خویشتی بود که می‌پنداشت زمانی و جایی بوده است.

انسان از نخستین دمان چیرگی را ستایش می‌کند و گرد کردن را که نیکو آموخته در این گرد دوار، گردان(گاف به ضم) در خاک خفته‌اند به مسکنت و گردکنندگان نان گندم را با دندان طلا گاز می‌گیرند. پس برای طمع چیرگی شاپور دراز دست می‌شوند و طاهر ذوالیمینین! کودک گل

زیبا را بریده از ساقه و در مشت می‌خواهد .. او نمی‌داند عمر گل بیش از اندکی بی‌ساقه نخواهد پایید .. چه باک! که من را با زوال او کاری نیست و داشتنش حتی برای دمی می‌ارزد به آه و حرمان گلبرگ‌های بی‌نوا برای یک تاریخ....

به فریب خیال بشر گمان می‌دارد آیین طراری و غلبه را باید در جامه‌ی نو در تناسب با جامعه نونما باید برقرار بدارد... اگر مهتران کوه نور و دریای نور از هند آوردند من هم می‌توانم طوطیان شکرشکن را در قفس خویش بنشانم و کرشمیدن به هوایشان را کام بودن کنار خویش تفسیر کنم... آدم گمان می‌کند مهر مهر و راه باید تا کنار و بر ببرد و سینه‌ی ستبر فریاد کند " او آن من است آدمیان! نان خشکیده‌ی خود را گاز بزنید که من هم قبیله‌ی ترامپم... و آن گل را هیچ زبان مشترک برای سخن نجستند و تا امروز پرپر و بی‌بر شدن انگار محل هیچ و هیچ است... برای ساختن تاج محل انگار دستان کارگر بینوای سنگ تراش و حرمت شکوه و دلدادگی سنگ‌ها بر کوهساران هیچ ممد حیات و مفرح ذات نیست که بیرق پندار "انا الحق" بر تارک قله غنوده است...

کودکی فصل سرننده خیال و خاطر آدم است... روح صفویست در کالبد قجری... انگار رجحان قلندر اسب بر شهریار و خاطره دوران است بی‌بوی کهنگی و نم.... هیچ موریانه‌ای را تاب جویدن پوستین ان دمان دم کرده نیست انگار...

کاش آدمی سیاح بود و سالک، گام می‌زد بی‌طمع تمطع و ابتیاع.... می‌پرید بی‌هوای انحصار آسمان عاشقی (و عاشقی) را هم نفسی و نه در قفسی تعبیر و ترجمان داشت...

امر کریمه و دل‌رنجه‌آور بیشتر حاصل دویدن و دریدن برای منابع کمیاب و کیمیایی چون "ثروت، قدرت و شهوت" بودند و بیشینه‌ی فجایع و پیامدان افسانه و اساطیر هم از پی همین صف‌آرایی‌ها برای موارد فوق‌پای‌بر‌صحن یا صحنه‌ی عقل، خیال و البته ضعف‌های انسان می‌نهادند. تیرگی و تباهی در خود امکانی برای توطئه و نیز جنایت پدید می‌آورد و صبح و نور به دلیل امکان شفافیت و تماشا، میزانی از صیانت و نیز امکان مقاومت و در امان ماندن از وسوسه‌ی تیرگی و پوشانندگی! پس در حکم زیستن در میانه‌ای که هر پدیده با مخالف و معارضش ساخته می‌شود و روشنایی و زلالی تمثالی از وجود ازلی و نیز شب و تباهی تصویری از کدورت آدم آزمند بهشت عدن و نیز نوادگان سرکش و خاکی مبتلایش بود که با هر شبمرامی خود را از هرم حقیقت و گل سرخ بی‌خزان دور و دیرتر می‌نمود پس آب به میان آمد... آب و باز هم آب....

آب اما شفاف است و زلال، می‌توان در آن روشنی و خویشتن را دید و البته مکان و امکانی برای توطئه و دریدن ندارد، آب زلال است و جاری و یا چون دریاچه رودی بدان راه دارد و به روایت سهراب شاعر "با تمام افق‌های باز نسبت دارد" و این نسبت حکایت همان پای لنگ انسان محدود و معدود به روزان عمر و ابتلا و ارتکابیست که می‌خواهد و نمی‌تواند و باز اسیر همان سیل بلا و نیز سد هراس‌های خویش است. شفافیت آب در تناقض و توفیر با کدورت شب و تباهی قرار می‌گیرد و این انگار با تیرگی و نادانستگی شب می‌ستهد و امکانیست تا انسان همان آدم عدنی پیش از لب زدن بر میوه‌ی مگو باشد... برای همین است

پس از تن جویی و کاموری آب می تواند منزه باشد و بزداید یاد لحظه‌ی سرمستی و بی خودی را که عقل را ذایل و غریزه‌ی به روایتی انسان سوز را از خاطره ببرد تا روز بی خورشیدی دگر...

گناه همان دویدن و دریدن برای متاع خواستنی و کم شماريست که به طلا می ماند و انسان گاه می رسد و گاه نمی رسد، در این راه می درد و ماکیاول می شود و باز گاه می رسد و گاه تنها روایتگر رسیدن دیگران می شود و چرک آن خواستن در خیالش برای پیکرش تراشیده می شود... آب می تواند تمام این ها را بزداید و باز آدم خویش را آماده‌ی ورود در بهشت بی منت و توقف بیابد و بگوید.. تمام شد....

آب در تاریخ و پیشه‌ی اسطوره‌ها و قهرمانان و نیز باور جمعی ملت‌ها هم نقشی یگانه داشته است. سلطان جلال‌الدین خوارزمشاه فرزند دلاور سلطان محمد، با مغول می ستیزد و گریز و فرومایگی را چون پدر اختیار نمی کند. برای همین لیاقت ماندن در اسطوره‌ها را دارد و نباید به مرگی آرام و رام جهان را بگذارد و بگذرد... باید مرگش ابهامی از جنس شدن یا نشدن و نیز بیگانگی با خاک شدن داشته باشد و پایان باز داستان امکان تصویر و تاثیر دگر بگذارد، پس به رود سند می زند و هیچش خبر نمی آید از آن امواج سیماب گون به روایت حمیدی شاعر... شاید آب او را در بر گرفته و به زلالی خویش صفات ستوده‌ی جلال را پسندیده و از آغوشش بر ساحلی گرم افکنده تا شاهزاده‌ی شفاف باز بزید و ناگزیر این بود و نمود و یا نبود برای جماعت حسرتخوار و بیقرار غنوده‌ی ظل آفتاب تا همیشه تموز تسکین و چیزهای دگر دارد...

و رود نیل که دلش را گشود تا موسویان از آن بگزنند و تباهی بر

زلالی غالب نشود و جهان و انسان آن گونه قالب زده نشود... در داستان گشودن دل نیل برای عبور عبرانیان موسی(ع) در پیش، انگار نوعی همدلی و برادری میان تصویر انسان از زلالی آب و نیز تنزه طریقی که رسول خدا می‌پیمود ناگزیر و لاجرم برادر برای برادر راه گشود و بر شب راه بست.....

□ نگاهی فراسوی مه

چندی پیش مجالی برای مطالعه و تأمل بر کتاب *فراسوی مه* با زیر عنوان «نگاهی بر چگونگی برآمدن بایان» به قلم سید علی موجانی و دکتر علی‌اکبر صالحی دست داد. این کتاب پربزرگ را انتشارات دیرپای اطلاعات روانه‌ی پیشخوان نموده است.

کتاب فوق، تاریخ را به مدد اسناد کاویده تا مگر دریابد بر ذهن و زمانه‌ی مردمان در عراق عرب و بلاد عجم چه رفت که کسانی دعوی تازه‌ای در آئین محمدی (ص) در انداختند و زین غبار، گرداب‌ها برخاست و جان‌ها ستانده شد.

کتاب بیشتر، روایت اسناد و خاطرات مردمان آن روزهاست و البته برای تحلیل، نگارندگان بر چگونگی آنچه رفته است، مستندات را کنار هم قرار داده‌اند.

از خلال سطور می‌توان دریافت چگونه در جهان و زمانه‌ای که تمام اندیشه‌ها و کردار آدم‌ها، معنایی دینی دارد و جهان، یگانه در اندیشه‌ی آیینی غور کرده و نجات و پاکسازی را هم تنها از معبر آن می‌جوید، آیینی نو بدعت گذاشته می‌شود و رخدادهای غریب بعدی را رقم می‌زند.

مفهوم دین، یک وجود متجسم یگانه با حدود و ثغور و تجسم فیزیکی نیست؛ بلکه ذهنیتی مرکب از متن مقدس، وجود نازنین رسولان، قدیسین

و اولیای دین، گفتار، کردار و نیز روایت زیست، رنج و ظفر مردان و زنان کمر بسته به آئین در کنار پرستشگاههاست. متن مقدس و نیز کلام باقی مانده از بزرگان دارای پیچیدگی و البته معانی گسترده‌ای است که دریافت آن به سهولت ممکن نیست. به این سبب افراد با پیش زمینه‌ها و داوری‌های گوناگون از پی تفسیرها و برداشتن توشه از دل کلمات مقدس و نیز کردار اساطیر دین، ردای مدعا بر تن می‌زنند.

جهان محدودتر پیشین، علم را در چارچوب غور دینی و جهان را نیز در کشاکش نیروهای اهورایی و اهرمنی تعبیر می‌نمود؛ موضوع رنج و تکاپوی انسان برای گذر از آن، او را به وادی فهم نجات خواه و مضطر از جهان کشانید، که اینک و اکنون را بدترین و دورترین از منزلگاه مقصود دانست و در شمار آورد و برای ساختن و رسیدن به آن قرار و باغ عدن اجدادی، نقشه راهی از دل تفاسیر خود از تنها دستورنازل شده بر زمین و آرام جان جست.

مقصود همان دیانت است؛ فقر، بیداد، بیماری‌های همه‌گیر و هولناک و نیز غلبه اغیار و مغول بر جان آدم او را به وادی تاملی برای نجات و زیست برخوردار انداخت که باور داشت خواست او در طریق اوصیا نیز دقیقاً همین است. انسان می‌پندارد درک نادرست از دیانت و روایات نامنطبق، مدعیان بی‌تقوا یا ملون امر دینی و نیز سعی رقبا یا شیطان صفتان بیگانه برای ارائه دریافت و روایتی غیر از حقیقت امر دین باعث راه بردن بر امروز و رنج بی‌حساب انسان و به طور مشخص پیروان آن باور خاص گشته است. برای همین خودسر، بی‌قرار و البته در پیوند با انگیزه‌های خودنمایانه مستور در جان انسان که می‌خواهد نخستین باشد و بر تخت

بنشیند و بگوید تا کنون هر چه کرده‌اند غلط و غرض بوده و جان حقیقت نجات‌بخش این است که من می‌گویم بنابراین در کار می‌شوند تا باور تازه‌ای یافته و بیافرینند. در این میان کسانی به انگیزه‌های گوناگون هم گرد اینان جمع شده هر کس می‌خواهد از گرد برخواسته مگر چیزی برای خود گرد کند. کسانی از اطرافیان، جریان نعمت برگرد برخی متولیان امر دین که پیوندی متغیر اما مستدام با دارالخلافت نشینان داشتند به جان آمده می‌خواستند با بهانه‌ی بدعت یا نودینی مگر بتوانند آن نظم و روال رودخانه‌ی نعمت را مگر براندازند یا بسوی سرای خود روان کنند تا کوخ گلین‌شان مگر کوشک گل اندود شود و گروهی نیز تنها برای دیده شدن و نشان دادن خویش و بریدن از سالها انکار از پی بی‌هنری یا انحصار در قالب مدعی امر دینی و نیز گرد شمع مراد یا نبی نوتراشیده و دروغین، داد سال‌های پیشتر را بستانند.

و البته گروهی هم به حکم جستجو و تلاش برای گذر از ادبار با این قافله همراه می‌شوند و غافل، جان بر سر آرمان خویش و نیز نان و نام دیگران می‌نهند. حکایت بابیه در کتاب آقای موجانی و صالحی همین است. غور درازمدت در امر دین، کسانی را به صرافت انداخت تا هنگامه‌ای بر پاکند.

قدرت حاکم به سبب علقه دینی و استناد به روایت فقه محور و همه شمول، طبعاً به مقابله با این بدعت برآمده و کسانی در این میان، بر خاک افتادند. اما در روایت پسینی و این زمانی از بابیه، تلاشی گسترده صورت گرفت تا تاریخ، متناسب با سلیقه‌ی امروز عرضه شود تا همگان تصویری مظلوم و مترقی از ارکان نخست این جماعت فرقوی داشته باشند و ذهن و

زمینه برای برداشت و حمایت‌های تازه فراهم شود. شخصیت «طاهره قره العین» در تاریخ بایبه و بعدتر بهائیت از همین مصادیق است؛ زنی که به‌درستی شناخته نشد اما به سبب زن بودن، به رنگی از آرایه‌ی جریان غالب پسند امروز هر روز قالب زده و به عنوان ویتترین این جماعت عرضه و فروخته می‌شود.

کتاب «فراسوی مه» تلاش دارد تا چهره حقیقی و کم‌پیرایه‌تری از «قره العین» نمایان سازد و شاید در انتهای کتاب دریابید آن کوه برساخته، تنها چند سنگ شکننده بوده است و دگر هیچ...

از منظر تاریخی، ماهیت استعماری فرقه بایبه آنجا آشکار می‌شود که امیرکبیر به عنوان شخصی که کمترین اختلاف نظر درباره میهن دوستی و خدمات او به کشور وجود دارد، با فهم درست از خطرات و تهدیدات بایبه برای ایران، به طور قاطعانه‌ای با این فرقه مقابله کرد.

ایجاد بایبه و در ادامه بهائیت در ایران، ادامه پروژه میسیونری استعمار برای ایجاد نفوذ فرهنگی و تسهیل غارت و استعمار ملل شرقی بود. در آن دوران، به عکس مردم آفریقا که به دعوت میسیونرهای غربی، مسیحی شدند؛ کشورهای اسلامی حاضر نبودند یک دین ابراهیمی را با دین دیگری جایگزین کنند، به ویژه که خاطره جنگ‌های صلیبی هنوز زنده بود؛ بنابراین استعمار از صرافت مسیحی کردن جوامع اسلامی بیرون آمد و در نقشه‌ای جایگزین، به این فکر افتاد که بر پایه گفتمان دین موجود، فرقه‌های استعماری تازه‌ای به وجود آورد تا پذیرش آن برای جوامع هدف، راحت‌تر صورت پذیرد. بدین منوال بود که در بین شیعیان بهائیت برای اهل تسنن، وهابیت را ایجاد کردند و در این میان، فرقه بایبه را

می‌توان پیش قراول این نفوذ فرهنگی و فکری به حساب آورد. قرار بود مفاهیمی مثل جهاد، انتظار و شهادت در این فرقه کمرنگ شوند تا خاصیت سلطه ناپذیری شیعه را از آن سلب کرده و مهیای پذیرش استثمار و استعمار گردانند.

نکته آخر این که در زمانه دریافت‌های کوتاه و شتاب زده، تاملات و تحقیقات گسترده برای دانستن و نیز روایت و نه قضاوت، کیمیا هستند. در کتاب *فراسوی مه* می‌توانید با دیدگاهی که به دور از قضاوت است و تنها بر اسناد روایت می‌کند، به وقایع بنگرید و احوال رفته بر آدم‌ها را بخوانید؛ و نیز بدانید در جهان، چیزهای زیادی تغییر نمی‌کنند و تنها نام‌ها و نشان‌ها رنگ تحول می‌یابند و کسانی باور می‌کنند که این خورشید است به گرد زمین می‌گردد! این کتاب را در حکم "نشود فاش کسی آنچه میان من و توست/تا اشارات نظر نامه رسان من و توست". بخوانید و بهره‌مند شوید.

□ پروین تا فروغ، نگاهی به زن در درازنای تاریخ

چهار گاه مانده تا انتهای سال در تقویم را به نام پروین اعتصامی نام نهاده‌اند. شاعری که کلمه را در خدمت نصیحت انسان درکار کرد و عاقبت زیست و جوانی بسرنامه‌اش خود سوگی شد برای بهار که شاعر انتهای اسپند آمد و در ابتدای بهار از دست بشد... شکفتن شکوفه و گل را با پژمردن درخت کلمه بر شاخه کدام میانه است؟ رسم زمانه است یا ارتداد زمین و بیداد چنگیزیان خفته در جلد خاک؟

شاعری زنان چندان در تاریخ پر دامنه و بها نبوده که هنر با برون افتادن از کنج میانه دارد و در حکم پری رخساری است که زلف تافته و روی آراسته تا مگر به غمز در میدان پر طاوسینی بر زمین بریزد و ماه را به مرخصی ساعتی بفرستد. شعر هم نگاشته می‌شود تا شنیده شود و "گوش نامحرم نباشد جای پیغام سروش". و چرا زنان در پرده و پنهان جامعه‌ی پیش مدرن زیسته‌اند و مگر به سوسو زدن ستاره‌ای کمتر سربرآورده‌اند تا شاعر شوند و چیزهای دگر هم؟ به بهانه‌ی روز شاعره و می‌خواهم تا این مفاهیم را بن بکاوم و بعدتر به سراغ فروغ، دیگر هم‌کلمه‌ی پروین بروم و نکاتی دگر هم....

جهان صعب و سنگی بیشتر با تنازعی دشوار برای ماندن دست در گریبان بود. غذا نه در حکم تنوع و تفنن که مفهومی برای بقا و سیر

شدن و زنده ماندن داشت و چیزهای دگر هم دشوار در چنگ می‌آمدند که بشر تا هنوز نیروی نهفته در انواع را به مدد علم چندان نگشوده بود و زیست و زارعت یا حشم داری و جنگ را در نخستین شکل و با استمداد نیروی بازوان مردان برزگر و دانه کار و نیز رزمنده فراچنگ می‌آورد. در این جهان دشوار طبعا آن چیزی که اسباب سیادت است و صدرنشینی بازوی ستبر است و نیروی فزاینده که طبیعت آن را در کتف و کتف مردان نهاده بود. لاجرم زن در حکم اسباب یا زائده و نیز محمل و بستری برای وقوع اراده‌ی مردان در شمار و حساب می‌آمد. نگاه نانخور اضافی و سربرار و عامل سربزیر آوردن شرافت قبیله‌ای ریشه در همین مناسبات دوران باستان و حتی تا قبل از برآمدن عصر بخار و ابزار میناگری عقل انسان جدید است.

زن به سبب تن نحیف‌تر و شکنندگی‌اش به قوت مردان نمی‌توانست بذر در زمین بکارد و گراز شکار کند و نیز در جنگ کمان بیفکند و گرز در هوا بچرخاد. ازدیاد دختران توان کشاورزی و شکار و نیز جنگاوری و غنیمت ستانی را پایین آورده و امکان پرداخت غرامت از حیثیت را فزونی می‌بخشید. همین ارزش قوت بازو و پیکر در عصر پیشامدرن تمدن امکان هرگونه عاملیت و میانداری را برای زنان زایل نموده تنها گستره‌ی وقو و حدوث تصمیم بودند و این باور نهادینه گشت کو هر کس در میانه و گرده‌ی اسب و چیزهای دگر است الزاما شاه است و چنین نیست تا همیشه و گاه شاه امر می‌کند و کارگزار یا کارگر عرق می‌ریزد... نکته دیگر ارتباط حیثیت قبیله و مرد با موضوع زن است. همان تصور چیرگی و غالب شدن مردانه در کارزار و صحنه‌های دگر،

وجود زن را تنها در محل وقوع آرزو و تصاحب نماد و نمود داد و دیگرانی باری اثبات هزیمت کسی در طایفه اناث قبیله یا خانواده‌اش نظر داشته، هوای تصاحب می‌کردند تا بگویند اینک قادر و پیروز منم و تو هیچ... و زنان تاوان و صلہ بودند تا جنگ‌هایی که مردان افروخته‌اند خاموش شود و خون بس بگیرد. طبعاً ساحت شعر هم که با نمودن احساسات درونی یا کنشگری فعال از جایگاه صاحب اندیشه‌ای که کلمات وزین و وزن دار را برای بیان گزیده با موجودی که افواه و گاه خودش هر گز اراده مندی و کنشگری‌اش را به رسمیت نشناخته میانه‌ی کمتری داشته است. زن تا همیشه معشوق بوده و دیگری عاشق... انتخاب شده و برایش سینه شرح داده‌اند و نیز گریبان... او نظاره کرده و گاه از مواهب خواسته شدن که عزت و نیز عزیز شدن از پی داشته لذت برده و برای دقایقی خود هم از این نقش پرعافیت شاه گونه غرق کام شده است.

عصر جدید اما منابع قدرت و اعمال نظر را تنوع بخشید. می‌شد با ابزار و فن ارزش بازو و تیغ را به اقل ممکن رسانید و گاه ارزش یک مشت سخن از مشت‌های گره کرده‌ی مردان خشمگین هم فزونتر شد. قوت بازوی برزگر و شکارچی و نیز جنگاور ارزش سابق بر آن را نداشت که دیگر تنها بقاع مسئله اصلی انسان نبود و دیگرگونه زیستن را نیز مشق کرده بود. برای همین است که می‌بینیم در عصر جدید شاهد بروز و نمود متفاوت و پردامنه تری از زناه هستیم اما کیفیت و جنس این حضور در خود تفاوت‌هایی دارد که شاید از جنس پروین اعتصامی و فروغ فرخزاد باشد و می‌خواهم دمی به این بهانه در یک دریای وسیع‌تر

شما را به آبتنی با کلمات بخواهم و بخوانم....

میان فروغ و پروین نکته اشتراک و نیز افتراق کم نیست..نخست آن که هر دو برآمده از خانواده‌های شهرنشین و نسبتاً برخوردارند. مناسبان شهرنشینی ناگزیر درصد بیشتری از ارزشها و الزامات مدرن را با خود دارد چرا که پیشه و ریشه در شهر از جنس و گونه‌ای دگر است و ارزش‌های زیسته هم میزان معناداری از تفاوت را نشان می‌دهند. شغل‌هایی مثل مکتب داری و مدرسه و نیز دانشگاه و مطبعه با شهر نسبت دارند و دغدغه بقا و کیفیت ارتقا و تشخیص هم در محیط‌های شهری نسبت بیشتری با معنامندی‌های عصر تازه دارد و امکان نمود و بروز زن را فراهم می‌آورده است. نکته‌ی دیگر تمکن نسبی خانواده هاست که امکان اندیشیدن به چیزی از جنس کلمه و فراتر از کوشیدن برای ماندن را فراهم آورده است. به روایت کلمات شفيعی کدکنی "آدمی را آبی و نانی.... و پس از آن آوازی" و آواز مگر همین امور فراتر از معمول و منقول و نیز اندیشه‌ی انسان برخوردار از کف زندگی شرافتمندانه و بی‌دغدغه برای فردای در راه بودن مغول، ایلغار، فقر و حصبه و نیز گزمه است؟

پدر فروغ نظامی بود و همسر پروین هم و این هر دو در زندگی و نیز روح شیشه‌ای این دو اثری فراموش ناشدنی و مکدر نهادند. پروین به عقد مردی تنگ بر میان و سخت سر درآمد که از زن جز فرزند هیچ نمی‌خواست و او را در شمار یکی از فوج ساخلوی قزاقانش در شمار می‌آورد و کلمه ساز نجیب را به این آستان کدام میانه؟ انگار مرد برآمده از دالان تاریخی بود که همه چیز برایش بوی سرب و سنگ می‌داد و

مردان رزم را حوصله‌ای برای شنیدن نبود و همه جا را میدان و همه کس را سرباز یا سربار، غنیمت و مقهور تفسیر می‌کردند....

و فروغ از خلق نظامی پدر می‌آزارد و زیستن را در جایی به جز سرای او می‌جوید و حاصل آن سرگردانی از سرگرانی‌های خویش و دگران می‌شود دفترهای شعر و نیز چیزهای دگر... هر دوی این شاعران اما دغدغه مند انسان هستند. پروین در چهارچوب جهان عرفی اخلاقی زمانه‌ی خود می‌خواهد تا مردم به همان اخلاق سنتی بازگردند و حرمت انسان و فضائل را پاس بدارند. برای همین است که اشک یتیم را می‌سراید و بر فقر و رهاشدگی اشک می‌افشاند و فروغ، حسین منصورى پسر بی‌کس برجای مانده از جذام و تنهایی را به فرزندخواندگی می‌پذیرد و برایش دایه گی می‌کند....

پروین کام و قراری از زیستن با شوی پاگون دارش نمی‌برد اما در چهارچوب می‌ماند و دوام می‌آورد و نوعی خودویرانگری شرقی برای حرمت دیوار خانه و نیز حرمت خاندان برمی‌گزیند اما فروغ از تمام خیالات و تمنیات گاه خارج از عرفش سخن می‌گوید و از کلمه زدن بر تن ارتكابی هوس آلود هم ابا ندارد... او زن را کنشگر و قادری می‌یابد که می‌تواند عامل و آمر باشد... به شعر گناه‌نگاهی بیفکنید... انگار فروغ انقلابی است که بر هرچه در او مانده می‌شورد و می‌خواهد خویش‌تتش را بی‌پروا و اعتنا به محافظت از شرف اجدادی و نیز جامعه‌ی ام‌روز بر پرده عیان و عریان انکار کند و جهانی نو بسازد. اما کلمه با زیر و زبر کردن کدام میانه را دارد و دستان پری کوچک غمگین هم جز نگاشتن کلمه مگر بیش و بیشتر می‌تواند؟ فروغ مطبوع عموم نمی‌افتد چرا که هر

اجتماعی از مردمان با میزانی از عرفی که ترکیب رفتارهای آزموده‌ی امنیت و احترام آورده و صیانت‌گر است دوام می‌یابد و این انباشت را کمتر می‌توان مگر در پوسته و آن هم به ایام جوانی خراشی نازک داد که منفعت تضمین شده همیشه پیروز میدان است ولو تاریک، ولو بی‌احساس و روزمره.... و فروغ انگار از جنس همان روشنفکرانی برآمده از مشروطه چون آخوندزاده، تقی زاده و نیز دیگران است که می‌خواستند همه چیز و همه کس را براندازند و بنیاد را نوینان کنند... کلمات شاعره همان بمبهای حیدر بمبمی (حیدرخان عموغلی) و نیز کلمات آخوندف بوند انگار. اما در دعوی عامیون و اعدالیون از فردای مشروطه هم باز اعتدالیون که واجد همان خصائل پیش گفته‌اند ماندگارترند و پروین تداوم همان نگاه است.... حافظ ریشه‌های مانده در خاک و مبتلای پیشینیان و از پیشینیان اما نکو و دانا، و کوشنده تا اخلاق و اصلاح را در چهارچوب همان نظم بازبیارآید و نیز بر خطوط سرخ برآمده از تاریخ و زیست انسان گام نهاده به آن نزدیک هم نشود.... در پروین خودویرانی بود برای حفظ بوستان پدری و نیز فروغ ویران شد برای آنکه ماهی کوچکی بود که خواست در اقیانوسی پرموج کناره بگیرد و در ساحل دوام آورد. اما....

در روزهای جشنواره فجر به مدد دوستی امکان تماشای فیلم پروین ساخته‌ی آقای ورزی دست داد و فیلم را دوست نداشتم اما تماشای شاعر بر پرده خود حکایتی بود که کلمه ساز خود پرده است برای دیدن و گونه‌ی دگر دیدن و خود به تمامی سینماست که شعر رویا می‌بافت و سینما بنگاه رویافروشی است... و البته خانم مارال بنی‌آدم هم برای ایفای

پروین تا فروغ، نگاهی به زن در درازنای تاریخ ■ ۴۰۵

نقش پروین سیمرخ بلورین را به سرا برد. هر دو شاعرند هم آن و هم
این.... و هر دو جوانمرگ... یکی سی و پنج بهار و دیگر سی و دو
خزان....

□ جمال در آینه

خطوطی به مناسبت روز بزرگداشت سید جمال‌الدین اسدآبادی

هجدهم اسپندماه در گاهشمار خورشیدی به نام بزرگداشت سید جمال‌الدین اسدآبادی نام گرفته است. سید جمال از طلیعه داران کسانی بود که از پس سیاحت فرنگ درکی از ادبار ملک پدری یافت و خواست علت و سبب بجوید و البته تدبیر کند و نهایت خود سیاست شد و دهر را با دلی خون بگذاشت و درگذشت. برای دانستن دنیای خیال و دریافت سید جمال باید از عینک نگریستن این زمان بر آن زمان و نیز خوشاینها و نامطلوبات امروزی گذشت تا مگر دستگیرمان شود بر ذهن و زمانه‌ی سید با آن عینک پرسی و دستار بر سر چه رفته است.

نخست آن که سید جمال با سیاحت جهان جدید دندان تامل و درنگ گزید و دریافت که کار وطن کمیتش لنگ است و در فرنگ کار دگر می‌کن. پس حیران شد و ناترازی مقراض مرز پرگهر و بلاد شاه اسلام پناه چونان خار مغیلان راه صدایش را سد و قلمش را خونین نمود. سید در بلاد فرنگ چه دید که در قلمرو سلطان صاحبقران و پهنه‌ی اختیار اربابان باب عالی به چشم ندید و حسرت خوار شد؟

به باورم دنیای آن روز تا هنوز یک دنیای یکسر نظامی و زبر بود و معنای مناسبات و حشمت و شوکت در قشون و توان گشودن و نیز

صیانت از داشته‌های تفسیر می‌شد. اختراع باروت و توان ساختن و به آب انداختن کشتی‌های بخار در کنار رشد علم پزشکی و بیطاری (دامپزشکی) که راه بر صحت و طول عمر بیشتر سربازان و نیز اسب و حشم می‌برد توانسته بود یک سیمای منظم و در امان از بلاد غربیه برای سید بسازد و ریشه را در صنایع و اتحاد می‌جست که نبودش در مشرق زمین راه بر ادبار به معنای چیرگی قوای غربی و از دست رفتن بلاد اسلامی و زمین‌های ایران و نیز گرسنگی و بی‌دوایی جماعت رعیت نمود و حضوری تام و تمام داشت.

جهان روزگار سید جمال جهانی یکسر دینی بود. به این معنا که فکر و اندیشه و نیز کار و قشون کشی و ابداع هم ماهیت دین ورزانه داشت. علم رایج و برقرار معنا و تداومی آئین محور داشت و طبعا آدمها ریشه‌ی اقبال یا درنگ را هم در عنصر دینی می‌یافتند. اساسا در آن زمانه طریق دیگری غیر از متن، میراث، دریافت و عاملیت دینی قابل تصور نبود. در جنگ دوم ایران و روسیه در دوره عباس میرزا علما رساله‌ی جهادیه صادر کردند و بعضا در کنار سربازان و سرداران سپاه ایران جنگیدند چرا که بخش بزرگی از رنج در جان ایرانیان جدا شدن قسمتی از بلاد مسلمان و رفتنش زیر یوغ کافران یا عیسویان بود. در دنیای جدید برآمده در مغرب زمین هم برخلاف باورها رایج هرگز مناسک و مصالح دینی به کنار نهاده نشده بود و فاتحان کشتی سوار اروپایی که وارد سرزمین‌های جدید می‌شدند در یک دست تفنگ داشتند و در دست دیگر انجیل!

فراموش نکنید در همین دوره پارسیان هند درصدد بودند با پراخت پولی به ناصرالدین شاه قطعه زمین در خوزستان بخرند و شهر زردشتی

ایده ال خود را بسازند... تاج شاه در انگستان را هم اسقف اعظم بر سرش می‌نهاد و رویتز که امتیاز حیرت‌انگیزی از ناصرالدین شاه و مشیرالدوله گرفت یک صهیونیست بشدت معتقد و مناسکی بود.

طبعاً نسل نخست سیاحان ایرانی که غرب را دیدند و یا نمونه‌های کوچکتز و کمی متفاوت‌تری مثل روسیه تزاری یا عثمانی رو به احتزاز اما برقرار را هم د فکر دلیل ادبار ایران و تلاشش برای تغییر و ارئه طریق افتادند و نخستین مسئله که می‌توانست راهگشا و محل تامل باشد دین بود... آن هم در دنیای یکسر دینی و دین‌ورز...

مواجهه دینداران و سیاحنی عمیقاً دینی با دنیای جدید راه بر جستن طریق از دل شریعت و نیز اندیشه و بازاندیشی در آن برد.

نخست کسانی آنچه در غرب دیده بودند را عمل به احکام شارع مصطفوی در بلاد عیسوی یافتند و دلیل واماندن ما را هم عامل نبودن به آن چه خود داریم و نیز بازماندن طبیعی. سید جمال را می‌توان از نخستین باورمندان این تفکر دانست که ریشه توفیر لندن و لاوان را در عامل نبودن و نیز پراکندگی مسلمان دانست و خواست از این طریق امور را مگر تنسیقی نماید. برای همین روزنامه نگاشت و خواست افکار مترقیانه را نخست همان نص شریعت برزمین مانده بخواند و دوم در گوش شه‌ریار ایران بخواند تا مگر به امر همایونی اصلاح صورت پذیرد. دیگر هم عصران یا بالیدگان در فضای زیست سید جمال هم در مواجهه با تحولات غرب و نوع مواجهه‌اش با کشور و جهان اسلام دریافت و راهکاری شریعت محور داشتند. دسته‌ای چون سید جمال بازگشت به ذات دین و عامل شدن را راه دانستند و دسته‌ای دیگر نافی دین شدند و

راه را در روی برگرداندن از میراث معنوی و از فرق سر تا نوک پا غربی و دهری شدن جستند. این دسته را می‌توان کسانی چون تقی زاده و آخوندوف و... در شما آورد. دسته‌ای دیگر با آیین محمدی(ص) به ستیز افتادند و راه را در بازگشت به ایران باستان و خرد خسروانی و گبری گری یافتند و حتی تا انتهای عصر پهلوی هم پیش آمدند و باز گروهی از دل دیانت به دنبال روایتی انقلابی و پیشرو رفتند و از معبر اسلام ناب طریق نجات و صلاح بر زبان و خامه آوردند. نکته این که تمام اندیشه، راهکار و انکار پای در دین دارد و و فرای این اندیشه و میراث نکته و نقطه‌ای وجود ندارد.

سید جمال علی رغم رویاپروری و ساده سازی امر سیاست، مقتضیات معمول آن را نکو می‌دانست. داشتن رسانه و جانداختن خود به عنوان کسی که می‌داند و می‌اندیشد و نیز تلاش برای نزدیکی به دربار و شخص شهریار نشان از آن دارد که در ک این موضوع که منطق قدرت همیشه الزامات خاص خود را دارد و روشنفکر یا مصلح هم بدون توش و هوش راه بر جایی نمی‌برد و برای همین منزلگاه همیشه‌ی سید جمال ادین در دارالخلافه علاوه بر خانه‌ی امین‌الضرب تاجر معروف ایرانی در کنار اهل قدرت و مکتب بود.

نکته‌ی دیگر این که سید جمال رویای اتحاد اسلامی را پس از ناامیدی از دربار ناصری به باب عالی برد تا به زعم خود با مدد خلیفه‌ی عثمانی بتواند مجد امت محمدی(ص) را باز بسازد. اما خلیفه رندانه می‌خواست تا سند ایران و باقی ممالکی که هنوز زیر بیرقش نبودند به نامش بخورد و بیش از این هیچ! و سید باورمند و محتملا خوش نیت را

ابزاری برای بسط خاک خود می‌دید تا بگوید "امروز جهان زیر پر ماست" و انگار اتحاد زمانی زیبا بود که معنای همه زیر بیرق من را بدهد.

نکته دیگر یاس و خشم ناشی از باور به انجام نرسیدن افکار سید جمال بود که راه بر خشونت و انکاری برد که میرزارضای کرمانی جان بسر شده از جفای فراشان دارالخلافه را بر آن داشت تا بغض تپانچه را در حرم حسنی (ع) بگشاید و ناصرالدین شاه را به خاک افکند....در بازجویی‌ها از کرمانی پرسیده شد "شاه کشتی به گمانت پشت دروازه مترنیخ و بیسمارک منتظرند تا شهریار شوند؟ مظفرالدین میرزای بیمار و منتظرالسلطنه در راه است".

شاید اندیشه‌ی سید جمال را بتوان حکایت پاک نهادانی دانست که برای موارد دشوار راه حل‌های دم دستی و آسان یاب تجویز می‌کردند و گمان داشتند به چرخش قلمی یا نیت حسنه‌ای می‌توان پیل را به آسمان فرستاد و کار دگر کرد و سویه دیگرش هم گلوله‌های رضای کرمانی که حاصل آن یاس بود و البته چیزهای دگر...

□ رزم آرا بی کس کُش شد

درنگی در سالمرگ سپهبد رزم آرا

شانزدهم اسپندماه سال ۱۳۲۹ خورشیدی صدای گلوله‌های تپانچه‌ی مردی جوان و نجار با صلاهی صلوات ظهر درآمیخت و بانگ برآمد رئیس‌الوزرا سپهبد حاجعلی رزم آرا بر خاک افتاد و تمام. نگارش درهم تنیده‌ی نام جاجیعلی به آن سبب بود که خاک مکه را ندیده بود اما به روز عید قربان قدم بر کره‌ی خاکی نهاد. رزم آرا از نظامیان میدان دیده‌ی دوره پهلوی نخست بود که نبرد با عشایر و دوران اشغال ایران در جنگ جهانی دوم خاک میدان خورده و محبوبیتی میان افسران و نیز سربازان داشت. ابتدای دهه بیست و سلطنت لرزان و لغزان پهلوی پسر دوران رقابت دو نظامی صاحب سبک به نام سرلشکر ارفع و حاجیعلی رزم آرا بود.

رزم آرا رویاهای بلند در سر داشت و می‌پنداشت تا کی باید جلوی یک لقب‌های بی‌لیاقت پاپ‌چسباند و دست را تا گیجگاه بالا بیاورد؟ آمریکایی‌ها از نفوذ کمونیسم در دنیای پسا جنگ جهانی دوم بیمناک بودند و می‌خواستند حاکمیت‌های قوی و ضد فساد در کشورهای غیر کمونیست بوجود بیاورد تا با مدد کمک‌های اصل چهار ترومن از وقوع انقلابات کمونیستی و افتادن کشورها به دامان شوروی جلوگیری

نمایند. برآمدن رزم آرا در ایران هم نمود همان خواست یانکیها و البته شرط آنان بود که تا پیش از برآمدن یک دولت قوی و فساد ستیز کمک‌های مالی خود به ایران را ریختن پول در چاه ویل فساد هزارفامیل می‌دانستند. در خاطر داشته باشید که داریم از سال‌های انتهایی دهه بیست سخن می‌کنیم و تا درآمدهای هنگفت نفتی ایران تقریباً دوده‌ده زمان باقی مانده است.

رزم آرا آمد تا هم نسق مورد نظر واشنگتن برقرار شود و هم مناقشه نفت میان ایران و بریتانیا را مدیریت یا منکوب نماید. سپهبد اما خیالات بالا و والاتری در سر داشت. از یک سو مورد وثوق آمریکا و البته بخشی از بدنه ارتش بود و از جانب دیگر پنهان با حزب توده پالوده می‌خورد. می‌گویند فرار بزرگ رهبران حزب توده از زندان و گریختن‌شان به شوروی حاصل تبانی رزم آرا با سازمان افسران حزب بوده است. شب هول انگیزی که در آن کامبخش، جودت، کیانوری و دیگران از زندان گریختند و راهی شوروی شدند تا زود بازگردند اما هرگز دگر رنگ وطن را هم ندیدند. در آن جمع عبدالحسین نوشین و همسرش لرتا هم بودند. رژیستور و آکتیسی‌های شهیر تئاتر ایرا زمین که طرحی نو افکنده بودند و تئاتر خلقی بر پرده می‌بردند... سعید راد بازیگر سال‌های بعد روایت می‌کند که به سبب آنکه پدرش از خلبانان وابسته با سازمان افسری حزب توده بوده با خانواده نوشین روابطی نزدیک داشته‌اند و مادرش گفته هرگز به خوشمزگی قهوه فرانسه و بیسکویت‌های خانم لرتا در عمرش بر دهان نهاده است. نوشین و لرتا هم در آن شب هول رفتند و در باد برای همیشه گم شدند.

این کردارها شاه را به رزم آرا بدبین نموده بود اما طرفین ظاهر کار را نگاه می‌داشتند. در دوران صدارت رزم آرا عروسی باشکوه محمدرضا پهلوی با ثریا اسفندیاری بختیاری برگزار شد و جز قطع برق در شب مراسم و سرقت جواهرات گرانبهای زن آقاخان محلاتی رهبر فرقه اسماعیلیه همه چیز خوب و شکوهمند بود و البته چندی بعد جواهرات را در دست و انگشت زن رئیس شهربانی وقت دیدند! همین رزم آرا پیکر رضاشاه را از مسجد الرفاعی در مصر به ایران آورد و در شاه عبدالعظیم به خاک سپرد. تا پیش از او احدی جسارت این کار را به دلیلی نفرت عمومی و احساسات بازماندگان کشته گان سال‌های صعب نداشت. رزم آرا اما توانست...

روابط ویژه و نامه‌های عمیق عاطفی سپهد با خواهر بی‌پروا و توامان شاه، اشرف هم که بی‌نیاز گفتگوست... با این همه کمتر کسی از متتهای قلب سپهد را دوست داشت... میلیون عامل ارتجاع می‌دانستندش که آمد تا با سرنیزه نگذارد رویای ملت برای نفت ملی محقق شود و او در مجلس گفت "ملت نمی‌تواند لولهنگ بسازد، می‌خواهد نفت را اداره کند؟" و از مصدق پاسخ شنید، "سپهد این‌جا مجلس است، پادگان نیست. از اینجا بروید".

بخش ملی و ناوابسته حزب توده مثل آل احمد و خلیل ملکی که با دیدن وابستگی و وادادگی توده‌ای‌ها در برابر اراده و منافع شوروی بریده بودند هم دل خوشی از رزم آرا نداشتند. نیروهای مذهبی چون فدائیان اسلام هم او را عامل فعل و مانع تحقق احکام اسلام و البته عامل لندن می‌دیدند و در این مسیر و در آن مقطع پیرو نظرات مرحوم آیت‌الله

کاشانی بودند. تا اینجا انگار جز همسر، هیچ کس رزم آرا را دوست ندارد. مگر انورالملوک هدایت خواهر صادق هدایت نویسنده نادار و بدفرجام... می گویند مرگ رزم آرا دشواری زیستن صادق را برایش دوچندان کرد و به روایت احسان نراقی مشکلاتی که در اقامت و... برایش پیش آمده بود و می توانست با نفوذ شوهرخواهرش سهل تر گشوده شود میخ آخر را بر تصمیمی نبود شدن راقم بوف کور چکش زد.

در داستان ترور شاه در حیاط دانشکده حقوق دانشگاه تهران هم رد رزم آرا دیده شده بود... می گویند مریم فیروز، دختر فرمانفرما و خواهر نصرت الدوله و البته همسر کیانوری در هماهنگی با بخشی از افسران توده ای ناصر فخرآرایی را به دانشگاه فرستاد تا در جلد عکاس جان شاه را بستاند، و نشانه گیری ناصر مثل دوران فوتبال بازی کردنش بود که جای توپ قلم پای حریف را نشانه می رفت... رزم آرا می گویند مطلع بوده یا مشوق و دست کم بی اعتنا... آن روز به عنوان رئیس ستاد ارتش شاه را همراهی نکرد و منتظر ماند...

برگردیم به ترور... رزم آرا مقابل ملی شدن نفت ایستاد و چون با گلوله های خلیل طهماسبی بر خاک افتاد دکتر مصدق درب کمسیون نفت را بست تا کار ملی شدن را یکسره نمایند و اعتراضی هم به ترور نکرد... نمی دانم اما شاید تاریخ بپرسد چگونه مردی که می گفت قانون مشروطه و خود قربانی بی قانونی دستگاه ترور پلیس مخفی رضاشاه بود در فقره قتل نخست وزیر اعراض و اعتراض نکرد و صدایی هم... شاه هم از این اتفاق ناخشنود نبود و می گویند اسدالله علم دوست گرمابه اش که آن روز همراه رزم آرا بود دوان دوان به کاخ آمد و خبر داد "تمام

شد". همان روزها مجلس ماده واحده‌ای به این‌قرار از تصویب گذرانید "چون خیانت حاج‌علی رزم‌آرا بر ملت ایران ثابت گردیده هرگاه قاتل او استاد خلیل طهماسبی باشد به موجب این قانون مورد عفو قرار می‌گیرد و آزاد می‌شود" خلیل طهماسبی در سال ۱۳۳۴ و پس از اقدام ناموفق در ترور حسین علا نخست وزیر وقت که برای امضا معاهده بغداد راهی عراق بود دستگیر و به اراده‌ی همایونی اعدام شد... دقت کنید که اراده‌ی همایونی تنها بسته به میل صادر شد و نه غیر.

مرگ رزم‌آرا اما کسی را غمگین نکرد و او به تاریخ پیوست... انگار همان بی‌کس کش شد و کسی در سوگش سینه‌ای چاک نداد و فغانی هم راه گلو سد نکرد... .

□ روایت شاه‌کشی، از بیم جان تا برای آرمان

پانزدهم بهمن‌ماه یادآور تلاش ناصر فخرآرایی برای ترور محمدرضا پهلوی، آخرین شاه ایران در حیاط دانشکده‌ی حقوق دانشگاه تهران است. آن‌جا که حوالی ساعت سه بعد از ظهر ناصر فخرآرایی معروف به ناصر بی‌گوش در پوشش خبرنگار و عکاس از دوربین‌اش تپانچه بدر آورد و شاه جوان را آماج سرب ساخت، اما تنها لب و گونه‌ی شاه شکافت و همراهانش فخرآرایی را آبکش کردند و تمام. می‌گویند ناصر فوتبالیست بود و در تیم پسران مشرق تهران با سرلشکر خاتم همبازی، مرتضی احمدی هنرمند فقید روایت می‌کند ناصر در بازی خشونتی کم نظیر داشت و پای مهاجمان را قلم می‌کرد. ارتشبد خاتم البته روایتی دگر یافت، در بیست و پنجم مرداد ماه خلبان هواپیمای کوچک شاه و ثریا به مقصد بغداد و رم شد و پس از آن هم همسر فاطمه‌ی چهلوی خواهر ناتنی شاه و البته فرمانده‌ی نیروی هوایی، بعدتر اما با کایت به کوه خورد و تمام...انگار طالع بازیکنان پسران مشرق آفتابی نبود... کمی زودتر و کمی دیرتر... بگذریم و به این بهانه می‌خواهم به شاه کشیها و یا اقدام به برای جان شاه در تاریخ معاصر ایران پردازم و و علل و انگیزه‌ها را در چند دسته جای دهم.

بیم جان و حرص جای و جاه:

تا تابیدن آفتاب اندیشه‌های مدرن در ایران زمین، شاه سایه‌ی خدا بود و دارای نظرکردگی یا توجه ویژه‌ی نیروهای ماورایی و فرادست، برای همین بودنش حتی در شکل جابر، جاهل و جائز ستونی بود ستودنی میان آسمان و زمین تا سیل بلا نبارد و بی‌سامانی و ملوک الطوائفی دمار از روزگار خلق بدر نیاورد. برای همین است که اندیشه‌ی کشتن شاه به فکر رعیت جماعت نمی‌رسید و در حکم گناه نابخشودنی می‌نمود. شاه انگار نسب از از تفکری داشت که نظر کرده است و اسباب قرار و امن و در زندگی پرمحت و تقدیرمحور هم اگر دمی مجال آرمیدن و نه حتی آسایش هست از سایه سر قبله‌ی عالم است و البته باوری عمیق که شهریار هر چه اراده کند نکوست و حق او! حتی بیداد و ستاندن جانی به هوسی یا سعایتی و شب شرابی و نیز مالیات فزوتتر هم اراده‌ی امیر بود و حتما در آن مصلحت و نیازی می‌جسته است. در خاطر دارید که در سریال زیبای سلطان و شبان هنگامی که شاه به جامه‌ی چوپان در می‌آید مرغی از رعیت سربریده پنهانی بر آتش بریان کرده به دندان می‌کشد و می‌گوید "اگر خوردیم، مال خودمان را خوردیم" نگاه او هم این است که مالک همه چیز و حتی تصمیم است و مردمان هم در ضمیرشان حک شده "هرچه آن خسرو کند شیرین بود". در آنروزگاران کشتن شاه تنها در دو حال رخ می‌داد، نخست کارگزارانی که به خشم امیر دچارآمده، می‌دانستند شمع وجودشان چندان نخواهد سوخت و برای همین از سر ناچاری و برای نجات نفس خویش بر خیمه‌ی سلطان یورش برده تا مگر در هیاهو و بی‌سامانی پس از امیر بتوانند جان برداشته و بگریزند.

حکایت قتل آغامحمد خان قجر چنین بود. همو که می‌گویند بر خربزه‌ای بر پیشکار خشم و آورد و خواست تا بامدادن رگش را بگشایند و شباهنگام پیشکار بر خیمه‌ی ولینعمت یورش برد تا مگر نگذارد روزش شب تار مرگ را به چشم ببیند. و قتل نادرشاه افشار را هم می‌توان همین گونه تفسیر نمود. کسانی از هراس جان خویش بر امیری که میان جنون و خشونت پلی به گداختگی میل داغ بر دیدگان شاه‌رخ فرزند خویش ساخته بود، شوریدند و جانش ستانند. در شاه‌کشی‌های پیش از برآمدن اندیشه‌های مدرن در ایران هیچ ارزش اخلاقی یا اعتقادی مترتب نیست، تنها بیم جان است و البته گاه رقابتی در میان قبایل مدعی قدرت با رهبر قبیله‌ی غالب که اکنون شاه است و شکستش با مرگش مرادف است و نه بیش از آن...

شاه، سد تحقق آرمان و سیلاب ادب‌ها:

عصر روشنگری با افسون و افسانه پیرایی از ساحت قدرت و هدایت مردمان همراه است. شاه و وزیر تنها کاربردستانی هستند که با غلبه یا اقبال و میزانی از لیاقت بر تخت نشسته‌اند و بیش از آن هیچ، مهر و لطف خداوند شامل تمام بندگان است و هیچ وجودی منزّه‌تر یا مقرب‌تر در بارگاه ربوبی نیست. بگذریم از اندیشه‌های انسان‌محوری که در پاسخ به چیرگی کلیسای عیسوی بر روزگار و صدهای مردمان مغرب از در انکار و ستیز و البته تحدید امر ماورایی برآمده و می‌خواستند در بروی مردان کلیسا بسته شود تا در همان صومعه بمانند. در این احوال نهادهای مدرنی چون مجلس و نیز امکانی چون قانون و نظارت به میان

آمدند تا بر کردار شاه و گزمه‌گانش لگام زده و بازخواست کنند. در اندیشه‌ی جدید شاه هیچ رجحانی بر یک نفر دوافروش و میرآب نداشت و مقصر تاول پاهای، ن بینوا هم این خسرو خودسر و مست بود. برای همین انگیزه و اندیشه‌ی ستیز و لگدکوب نمودن شاهان هم با موارد قبل‌تر یکسره توفیر معنایی یافت.

ناصرالدین شاه را بار نخست بایان ترور کردند و می‌خواستند به تقاص نیست کردن حسینعلی نوری رهبرشان شاه را بی‌نفس کنند اما ناصرالدین از آن مهلکه گریخت. اما آن ترور هم ریشه‌ی عقیدتی داشت و شاه را در تعارض با اندیشه رهبر خود می‌دانستند و بعدتر میرزا رضا کرمانی ناصرالدین شاه را در حرم حسنی بر خاک انداخت و در بازجویی‌ها گفت "درختی که میوه‌اش این گونه تلخ است را باید از بن برانداخت". میرزا رضا تن به رضا نداد! ظلم و بیداد گماشتگان شاه را تقدیر خود نمی‌دانست و در مقام تسلیم و تن به قضا داده نمود و شاه را صاحب و راعی خود نیافت. این همان رشحه و نسیم اندیشه‌های جدید است که از عثمانی و دهان سیدجمال بر پیشانی میرزا رضا وزید و او شاه را دمی پیش از صاحبقران شدن بر خاک انداخت.....

کمی بعدتر و در سفر مظفرالدین شاه به فرانسه یک جوان آنارشیست فرانسوی با تچانچه عزم جان شاه نیمه جان و بیمار کرد و خواست تا بینوایی که پنجاه سال منتظرالسلطنه مانده بود را نعش و پخش زمین کند اما انگار حضور سید بحرینی همان که همیشه به گاه رعد و برق مظفرالدین شاه زیر ردایش می‌خزید قوت قلبی بود که مظفرالدین معتقد بود "تا سید هست سرب بر تن ما نمی‌نشیند" آنارشیست مذکور هم

می‌خواست جهان نظم و نسقی تازه بیابد. انگار همان تدوام اندیشه‌های جدید و ساحت قدسیت زدایی از دامن شاه، دوک و فئودال بود و یکی در سوسیالیسم، یکی قانون و دیگری آنارشسیسم سعادت انسان را می‌جست و خواست با برانداختن طفل بیمار شاه شهید کار کارستان کند و نشد البته...

جدال میان اندیشه‌ی قدیم‌تر و رسوب کرده با تلاش‌های نو در عرصه تفسیر و تعبیر قدرت را می‌توان در واکنش‌ها به ترور ناصرالدین شاه هم دید، آنجا که شاه کامران و نیم قرن سیراب را شاه شهید خواندند و قاتلش رضای کرمانی را کثیری طعن و لعن نمودند. در خاطرات نوادگان کرمانی آمده تا سال‌ها بعد هم مردمان ناسزا و نفرین روانه و حواله‌شان می‌کردند که از تخمه‌ی همان‌اند که رعیت را بی‌راعی کرد! چندی قبل کتاب "خانم وقت کوچ است" را می‌خواندم که خاطرات سفر عتبات یکی از همسران ناصرالدین شاه است. بانوی مذکور که به هنگام تقریر آن خطوط به همسری کس دیگری از محترمان درآمده و از مرگ شاه شهید هم مدید مدتی گذشته در هر برزن و چمن یاد قامت و سرو سبیل آویخته‌اش می‌کند و تردیده برج شهر حلب را روانه‌ی اسافل و اعقاب رضای کرمانی کرده قعر دوزخ را به تمامی وجود برایش می‌خواهد... این است حکایت ستیزهای در و بر جان انسان....

ترورهای بعد از مشروطه و اقدام برای کشتن شاه در روزگار بعد از مجلس اما حکایتی پرنکنه و محل تامل است. بمب انداختن در کالسکه‌ی محمدعلی شاه که می‌گویند احتمالاً کار حیدر بمبی (حیدر خان عمو اغلی) برای آن است که می‌پندارند مشروطه غایت رهیدن انسان از

رنج و نابرابریست و ارمغان انسان مدرن و شاه سفاک و مستبد آینه‌ی ایستادن بر گذشته و کامجویی بی‌لگام و انجامی که هیچ غم رعیت و فتادگان ندارد، پس بمب در کالسه‌اش می‌اندازند، او دیگر قبله‌ی عالم و ستون زمین و آسمان نیست تا نبودش تنی را بلرزاند و رعیت را ویلان و راهی صحاری کند که یکی چون دیگران است و شاید بدترینشان...

بعدترش حکایت تلاش ناصر فخرآرایی برای شاه کشی را صدر همین کلمات خواندید، آنجا که برخی می‌گویند ترور را مریم فیروز همسر کیانوری رهبر حزب توده و البته دختر فرمانفرما که عرض و زمین پدرش و جان برادر دردانه‌اش نصرت الدوله فیروز را رضاخان ستانده بود و می‌خواست داد از پورپهلوی بستاند طراحی و هدایت نمود و البته سال ۱۳۴۴ و در حیاط کاخ مرمر رضا شمس آبادی سرباز گارد محافظ شاه اربابش را به گلوله بست و هیچ‌کس تا امروز هم درنیافت که چرا؟ اما هر چه بود انگار دیگر در مناسبات جدیدی کسی از افتادن امیر بیم نداشت و حنای سابق بی‌رنگ می‌نمود و اگر رنگی می‌افشاند سرخی به رنگ خون بود و نه چیز دگر.....

□ روزهای اسفند و یادی از مرداد و سیاست

روزهای پرشماری از ماه اسفند نام و نشانی از دکتر محمد مصدق و جریانات منتج به ملی شدن صنعت نفت و منتهی به کودتای مرداد سال ۱۳۳۲ و البته مرگ و مرثیه‌های پس از آن دارند. این نوشته داعیه تاریخننگاری ندارد که آن را روایت می‌شمارد تا قضاوت و نمی‌خواهد هربار جماعت را از آن روز به وادی سکر و سکوت، حزن یا حسرت فزا ببرد تا ادبار و نیز اقبال یا حسرت و حرمان را از کاغذان کاهی و یادهای رفته با باد و مانده در خیال بجویند. اما تقویم روزهای آخر اسفند قلم را بر آن داشت تا این خطوط را از انتها به ابتدا بخواند و روایت کند و هر نقلی را نوایی ست و هر زخمی را نیز دوا یا دواتی... و این جوهر دوات است از بیست و نهم اسفند ماه تا هر کجا که خیال تاب و انگشت خنیاگر را تاری در میان باشد و دیگرش هیچ....

بیست و نهم اسفندماه با تصویب مجلس سنا، صنعت نفت در سرتاسر ایران ملی شد. جالب است بدانید که مجلس سنا از نهادهای برآمده از قانون اساسی مشروطه بود که از سال ۱۲۸۵ یعنی زمان اعلان مشروطیت و تدوین قوانین آن با الهام از قانون اساسی بلژیک تا پنجم بهمن سال ۱۳۲۸ عملاً بر زمین مانده و محقق نمی‌شود. کودتای سوم اسفند ۱۲۹۹ توسط سید ضیاءالدین طباطبایی و رضاخان، وقوع جنگ

جهانی اول و پیامدهایی چون اشغال خاک ایران از سه جهت، اولتیماتوم روس‌ها پس از ماجرای مستشاران آمریکایی مالیه ایران برای مصادره املاک شعاع‌السلطنه که منجر به انحلال مجلس شد، عملاً تشکیل مجلس سنا را غیرممکن و شاید نالازم نمود. طرفه آن که مجلس شورای ملی هم به رنج‌های پیش گفته به صورت نامنظم و یک در میان امکان تشکیل داشت و چراغش با غرش توپ‌های لیاخوف و به فرموده‌ی محمدعلیشاه، هشدار روس‌ها و انحلال آن و نیز برآمدن گزمه و شحنگان تازه نفس رضاخانی چندان پردوام نمی‌سوخت. در روزگار شراره‌ها که حیات ملک و ملت به شعله‌ای نیمه‌جان و لرزنده با هر نسیم و نجوا می‌مانست بروز و حضور مجلس سنا طبعاً نه توجه و نه حسرتی را بر نمی‌انگیخت. مجلس سنا اما پی آمد ترور شاه در بهمن ماه سال ۱۳۲۷ در حیاط دانشکده حقوق دانشگاه تهران توسط ناصر فخرآرایی بود که شاه جوان دیگر نمی‌خواست شاه بی‌اراده و تنها حاوی شمشیر مرصع و جواهر نشان سلطنت باشد و خواست تا به سبک پدرش نسق بگیرد و رشته‌ی امور را در دست داشته باشد تا دیگر به همین خردی و تردی عزم جانش نکنند... همان فردای ترزور با گونه و لب خراشیده و نیز احساسات بیشتر همدلانه‌ی مردم که او را سلطانی جوان و جوانبخت و نیز مغموم از بی‌بازگشتی سفر فوزه فواد، همسر مصری‌اش به تهران یافته بودند بگویند "نمی‌شود تصمیم‌اش را شما بگیرید و گلوله‌اش را من بخورم".... برای همین قانون اساسی به سود اختیارات شاه تغییر کرد و مجلس سنا که نیمی از شصت نماینده‌ی آن را شاه به طور مستقیم بر صندلی‌های سرخش می‌نشاند شکل گرفت و البته اختیار انحلال مجلسین

ملی و سنا هم به شخص شاه واگذار شد. همان مجلس اما ناگزیر و در میان هیجان عمومی و نیز هراس از بر خاک افتادن رزم آرا و هژیر که به مخالفت با خواست ملی اشتهار داشتند تن به تصویب مصوبه‌ی مجلس شورای ملی داد تا ملی شدن نفت در سرتاسر کشور قانون شود.....این مجلس در زمان صدارت سپهد حاجیعلی رزم آرا برقرار شد، همو که سوداهای زیاد در سر داشت و می‌خواست اتاق کارش را چند طبقه بالاتر بیاورد اما جان بر سر سودای نفت نهاد و چندی از بیان جمله معروفش، "ملت ما نمی‌تواند لوله‌نگ بسازد می‌خواهد نفت را اداره کند؟" با سرب بر خاک افتاد...دقیقا روز شانزدهم اسفند مصدق در بهای کمیسیون نفت را بست تا قانون ملی شدن را چکش کاری کنند و دو روز بعد در هجدهم اسفندماه مجلس شورای ملی قانون ملی شدن صنعت نفت را امضا نمود.....

احمد قوام السلطنه آن روزها را در تبعیدی خودخواسته می‌گذارانید...عقب ماجرای آذربایجان در نقش قهرمان ملی و کسی که استالین را فریفته، در عمارت کم نظیرش جلوس فرمود و به لقب جناب اشرف مفتخر و مشتهر شد... جناب اشرف می‌خواست نامش را به زر بر کاغذ و معبر بنگارند. زر ناب..... کمی بعد از نظر افتاد و روانه‌ی اروپا شد تا در موناکو و مونت کالو قمارهای آن چنانی کند و پول‌های ملک فواد و پرنس رینیر را ببرد و عمدا به پلنگ سیاه بیازد(اشرف پهلوی)بازی ست دیگر... چه بر میزی در مونت کارلو و چه پشت میزی در عمارت ایض و تالار آبگینه... شگفتا که بازی‌شناسان و بزی‌سازان گاه چون طفلی بازی می‌کنند و انگارز یادی همه چیز را بازی انگاشته‌اند... در

ماجرای اختیارات ویژه شاه و تشکیل مجلس سنا از اروپا نامه‌ای به خط خوش نوشت و شاه جوان را از خودسری و خیره سری و نیز رفتن به راه پدر بازداشت و انذار داد که از شهریور بیست و ادبار و اقبالش هنوز زمانی مدید نگذشته بود تا جناب اشرف را نسیان و هذیان عارض ش. دربار اما به قلم ابراهیم حکیمی نامه‌ای پردشنام و درشت نگاشه و اینبار بی جناب اشرف او را تا می شد نواخت و قهرمان نجات آذریابجان را هم خود شاه دانست... قوام در اروپا ماند تا سال‌های بعد و به گاه پیرانه سری و فوران درد در پیکر، همان پلنگ سیاه او را خواست تا مگر به مدد شمشیر پولادین روزهای رزم (عنوانی که مرحوم مدرس با آن قوام را خطاب می کرد و مقابلش مستوفی را شمشیر مرصع روزهای بزم می خواند) مگر دولت مصدق را مهار کند و قوام برای سه روز باز جناب اشرف شد و نگاشت "کشتیان را سیاستی دگر آمد...". و سه روزه خود سیاست شد و گوشه‌ای پناه گرفت تا جان برهاند از این مهلکه‌ی ناگاه... قوام کاتب فرمان مظفیری مشروطه بود به خط خوش و بعدتر به همان خط برای شاه نوشت مشروطه را پاس بدار و پدرت نشو! لیک از یاد برده بود "پسر کو ندارد نشان از پدر...". و آخر بار خط پلنگ سیاه را نخواند و پیرانه سر تردیده و ناخوشنام سر بر بالین نهاد و مگر حسین طفل خردسالش و سجادی گوینده‌ی رادیو تهران که هم "کشتیان را خوانده بود و هم کناره گیری جناب اشرف رکب خورده از اشرف را هیچ کس ردی و ردایی از ترمه برایش ندوخت و قواره نکرد....

گلوله‌های ناصر فخرآرایی زمین و زمانه را برای بستر گستردن مجلس سنا فراهم آورد تا شاه بخواهد شهریار شود و همان سنای بفرموده، مهر

آخر را پیش از توشیح همایونی بر قانون ملی شدن نفت زد و گلوله‌های خلیل طهماسبی بر تن رزآرا، مرکب قرمز قانون ملی شدن در مجلس شورای ملی شد. کسی چه می‌داند شاید اخوت زوزه سرب، بر نجوای کلام و کلمه تاریخ می‌سازد. شاید...

بیست و دوم اسفندماه اما تاریخ به دام افتادن سید حسین فاطمی وزیر خارجه دولت مصدق و روزنامه نگار جوانیست که پس از کودتا همه به خونش تشنه بودن و با پناه توده‌ای‌ها توانسته بود چند ماهی را دوام بیاورد و سیمایش به گاه دستگیری در خانه‌ای حوالی تجریش به جماعت صوفی و پشمینه در بر می‌مانست نه آن وزیر جوان و خندان و روزنامه نویس آراسته کو می‌خرامید و از خودنویسش سرب بر تن کاغذ باختر امروز روانه می‌داشت... فاطمی هم پیشتر سرب بر بدن داشت... در سالم‌گرم محمد مسعود و در گورستان ابن بابویه نوجوانه پانزده ساله به نام محمدمهدی عبدخدایی بر تنش آتش گشود و فاطمی نمرد اما تا دم تیرباران از آن زخم نالید... پادرمیانی‌ها برای نجات فاطمی ثمر نبخشید و شایر اگر شعبان و گماشتگان دگر به وظیفه خود درست عمل کرده بودند و روز دستگیری بر پله‌های شهربانی عمیق و دقیق‌تر تیزی را چرخانده بودند بدنامی اعدام فاطمی جوان و تبار برای یک تاریخ بر گردن شاه و دوده‌اش نمی‌ماند و کار جماعت اوباش و بی‌مه‌ار خوانده می‌شد اما تاریخ انگار چیز دگر خواسته بود....

چهاردهم اسفندماه اما سالگرد درگذشت محمد مصدق است. پیرمرد پس از دمان زندان باقی عمر را به حالت حصر و پرهیز در ملک شخصی‌اش در احمدآباد مستوفی گذراند و به گاه مرگ اجازه ندادند تا

مطابق آخرین وصیت‌اش در کنار شهدای سی‌ام تیرماه و در ابن بابویه به خاک برود و ناگزیر و در اتاقی از عمارت احمد آباد پیکر پیرمحمد احمدآبادی (توصیف اخوان ثالث از مصدق) را به امانت نهادند تا مگر زمانی و مکانی... شاه خود هم که امر فرموده بود به گاه مرگ هرگز پیکرش رنگ وطن ندید و در مصر به خاک شد و البته دکتر علی شریعتی هم همچنان به امانت در زینبیه دمشق خفته تا مگر روزی حکایت ستیز با مردگان و پیکر بی‌جان و اعتنائیشان هم در این خاک خود حکایتی است یگانه. از آغاممد قجر که فرمان داد تا ترت خان زند، کریم خان را بشکافند و ته مانده‌اش را زیر تخت سلطان ابتر قجر دفن کنند تا خان بی‌اثر به گاه هر گام زدن بر تن کریم خان تحقیری روادارد و داد بی‌کایگی از خاک شده‌ای بستاند. ناصرالدین شاه هم فرمان داده بود تا مخالفان بی‌نوا را قبر پدر بشکافند و استخوان آتش بزنند تا معنای پدر سوخته تعریف و تنسیقی از حقیقت بیابد....

و نهم اسفندماه. روزی که شاه عزم رفتن از کشور می‌کند و خروشی برپا می‌شود که‌های به چه نشستاه‌اید که شاه می‌خواهد برود... و همه این‌ها از چشم مصدق است.. رفتن شاه یعنی همان بلبشوی بعد از شهریور ۱۳۲۰ و نیز ایلغار و بی‌شبان‌ی قبل ترش و غالب شدن کمونیست‌ها... همان روز جماعتی با راهبری‌های گوناگون مقابل کاخ آمدند تا نگذارند شاه برود... شعبان از همان جا فرمان را کج کرد و رفت زیر بلیط شاه و با جیپش در خانه شماره ۹ آقای نخست وزیر را از جا کند... می‌گویند اگر ثریا اسفندیاری از در پشت کاخ مصدق را فراری نداده بود همانجا اجامر جانش را ستانده بودند و شاه سی و هشت سال

بعد گریان از این ملک رفت و حتی پیکرش هم امکان قرار یافتن در این خاک را نیافت و کسی در بیست و ششم دی ما آن روز نگفت نرو..... این بازی تاریخ است...

تقویم و همزمانی رخدادها البته با یک ذهن پراکنده‌ی تاریخی گاه می‌خواهد از نشانه‌ای معنا بسازد و روندهای تفسیرپذیر و نیز جهان را پژواک کردار هر تن در شمار آورد و البته این می‌تواند باشد و نیز بیش و یا کم از این و حتی انکار این... اما باز به خطوط نخست نوشتار باز می‌گردم و معبر روایت یا بلندای قضاوت را به میان می‌آورم....

□ عوامل مؤثر در انقلاب اسلامی ایران

سیاست خارجی و شعارهای اصلی انقلابیون

همیشه با گذشت زمان از حوادث و برگ‌های پرخون تاریخ، مجالی فراخ‌تر فراهم می‌آید تا دقیق‌تر و با جزئیات بیشتر آن روایات را بخوانیم و به ادراکات تازه‌ای در فهم تاریخ، احوال و اقوال گذشتگان برسیم که البته می‌تواند در حکم راهگشایی برای یافتن محرکها و بازدارنده‌های تاریخ در هر زمین و زمانه‌ای هم باشد. در این نوع بازخوانی و تورق‌ها البته آفتی بزرگ هم رخ می‌نماید و آن نگاه بر آن سال‌ها با عینک ارزش و باورهای این روزهاست و دیگر خوانش پسینی به معنای آن که پی آمد پدیده‌ها در عصر حاضر را به نام نیا و سرچشمه‌ها در روزهای قبل بنگاریم و این خود در حکم دریدن برگ‌های تاریخ و خواندن کتاب از انتهاست و هیچ عاقلی دست به این کار نمی‌آلاید.

انقلاب اسلامی ایران بهمن‌ماه امسال چهل و چهار ساله می‌شود و مجال گشوده‌تر است تا از دریچه‌های دیگر هم به ریشه‌ها و البته پیامدهای آن اشاراتی برود. بیشتر و پیشتر عوامل و چراهای داخلی این حرکت عظیم و کلاسیک مردمی را کاویده‌اند و برای هر زمینه مطالبی را بر قلم و زبان جاری نموده‌اند. در این نوشتار برآنم تا نقش سیاست خارجی رژیم پهلوی در رخداد بزرگ منجر و منتهی به بیست و دوم

بهمن ماه را بکاوم و بخوانیم چرا خروش گرم خیابان‌های تهران، سرمای انتهای بهمن بی‌نفت آن سالها را زدودو؟ و کدام عومل و کردارها در سیاست خارجی حکم سوخت برای قطار بی‌توقف انقلابیون ۵۷ را داشت؟

نحله‌های حاضر در جریان انقلاب:

برای دانستن موضع مخالفان و انقلابیون نسبت به سیاست خارجی و نوع مواجهه با بیگانگان لازم است تا نخست معنای درک افواه از مفهوم سیاست خارجی و انسان‌فرنگی در آن روزگار را دریابیم و بعدتر نگاهی بر دسته‌بندی فکری مخالفان و برداشت آنان از خواستها و واکنش‌های پهلوی دوم در حوزه سیاست خارجی بپردازیم. تا فروپاشی ساختار کمونیستی و اردوگاه چپ در شوروی و به طبع آن تمام اروپای شرقی و تنها باقی‌ماندن چند دژ تنها و نحیف چون کره شمالی و کوبا جهان در چهارپوب مبارزه و استیلا تعریف و تفسیر می‌شد. برآمدن عصر بخار و اختراعات جماعت غربی را راهی و روانه‌ی سرزمین‌های جدید نمود تا هم منابع و مزدور بیشتر به چنگ بیاورد و هم جغرافیا و استیلای خود را گسترش دهد. طبعاً حضور با توپ و سرنیزه تولید میزانی از نفرت و البته دسته‌بندی‌های داخلی می‌نماید و نزدیکی و دوری با استعمارگران موتور محرک نگاه و تعریف پدیده‌ها می‌شود. حسب همین نگاه دوگانه‌ی رنجبر، کارگر و نیز مستکبر و مرتجع سکه‌ی رایج روز می‌شود و در برابر غرب زدگی و غرب‌گرایی هم بازگشت به خویشتن و البته تمایل به اردوگاه برابری طلب شرق کمونیستی خودی نشان می‌دهد. با این

تعاریف مبارزان و انقلابیون سال پنجاه و هفت را می‌توان با اغماض در چند شاخه اصلی جای داد:

مذهبی‌ها:

مؤمنین و باورمندان به دیانت اسلام و مذهب شیعه مهم‌ترین مبارزان و مخالفان پهلوی دوم بودند که رژیم حاکم را مخالف اصول دیانت و مظاهر آن در شمار آورده و البته از سیل هجوم مظاهر فرهنگی غرب که منجر به زوال و البته محجوریت سنت مذهبی و سبک زندگی مبتنی بر آموزه‌ها را بیار می‌آورد هم ناراضی و خشمگین بودند. دسته بزرگی از مبارزان مذهبی با محوریت روحانیت عالی شیعه و به طور مشخص حضرت امام خمینی(ره) وارد میدان مبارزه شدند. از مهم‌ترین نقاط عطف حضور و بروز مخالفان مذهبی تصویب کاپیتولاسیون در زمان نخست‌وزیری حسنعلی منصور بود که مصونیتی را برای کارگزاران ایالات متحده در ایران بوجود می‌آورد. نقض مشخص و مبرهن استقلال ایران و از میان رفتن غرور ملی از نکات کلیدی بود که در کاپیتولاسیون باعث شد طیف انقلابی مذهبی به طور مشخصی علم مبارزه بر علیه پهلوی دوم را به دست بگیرد.

نیروهای ملی:

ملی شدن صنعت نفت در ایران و حوادث مترتب و پس از آن نیروهایی را با محور اندیشه‌ی ایران و البته دکتر محمد مصدق به میدان مبارزه و مخالفت با حکومت شاه کشانید. میل به استقلال کشور و رهایی از یوغ

بیگانگان از اهداف مهم این گروهها بود. جبهه ملی، نهضت آزادی با گرایشات بیشتر مذهبی و... را می‌توان ذیل این دسته قرار داد. طبعاً کودتای آمریکایی-انگلیسی بیست و هشتم مرداد ماه سال سی و دو در حوزه سیاست خارجی نقش مهمی در ذهنیت و مبارزه این جبهه سیاسی در برابر حکومت شاه داشته است.

چپ‌ها:

طیف گسترده‌ای از نیروهای چپ علی‌رغم تعداد کم شمار در زمان مبارزات اعلام وجود و حضور داشتند و از حزب توده با رهبران کهنسال خود که منش مارکسیستی-استالینی گزیده بود تا دو نیروی چریکی زیر عنوان سازمان مجاهدین خلق (منافقین آتی) که گرایش اسلامی داشتند و در حقیقت نوعی چپ متظاهر به اسلام را سنتز کرده بودند و سازمان چریک‌های فدایی خلق که آشکارا بر دانشجویان چپ‌گرای غیرمذهبی استوار بود را می‌توان در این زمره احصا نمود. البته نیروهایی چپ با گرایشات رقیق و صبغی ملی مثل نیروی سوم هم در این میان کم نبودند اما به دلیل کلمات محدود این نوشتار بررسی آنها را به نوبه‌ای دیگر وامی‌گذاریم.

حالا اعتراضات و شکاف‌های اساسی میان رژیم شاه و هر کدام از این دسته‌ها را بررسی می‌کنیم و در نهایت نمود آن را بر سه شعار اصلی "استقلال، آزادی، جمهوری اسلامی مورد مذاقه قرار می‌دهیم.

دخالت دولت خارجی:

در عصر استعمار تمنای داشتن حاکمیت ملی و دفع حضور و

تصمیم‌سازی بیگانه از خواسته‌های بزرگ ملت‌ها بود. در میان مبارزان و مخالفان رژیم پهلوی باوری مشترک وجود داشت و آن وابستگی و عدم استقلال شاه و به طبع آن ایران در آن زمان است. مذهبی‌ها، ملی‌ها و چریک‌ها هر سه دودمان پهلوی را دست‌ساز استعمار بریتانیا در ایران می‌دانستند و تداوم این خاندان بر تخت طاووس را هم خواست لندن و در ادامه واشنگتن برای برآوردن حوائج خود در این کشور و جغرافیای خاورمیانه به حساب می‌آوردند. مذهبی‌ها شاه را عاملی می‌دانستند که با سرسپردگی، کشور و فرهنگ و سیاست آن را در اختیار غربیها قرار داده تا هر آن چه می‌خواهند بکنند. در خاطر داریم که بخش بزرگی از نقدها بر فضای فرهنگی سینما، موسیقی، عرضه آزاد باده و افیون همه نوعی توطئه غربی‌ها از طریق سبک زندگی برای ویرانی جوانان و به طبع آن ایران زمین شمارده می‌شد که با عاملیت شاه و دستگاه دیوانی او اجرا می‌شود. جوانی از انقلابیون روایت می‌کند که در آن سالها در محله‌ی نارمک تهران ساکن بوده است، همان محله‌ای که در زمان دکتر مصدق به عنوان مسکن ایمن و ارزان برای مواجب‌بگیران دولت احداث شده بود. دسترسی به مشروب، مخدر و البته صفحات موسیقی یاس آلود و تخدیر گونه‌ی داریوش اقبالی با آسانی و ارزانی و گاه رایگان فراهم بود و بیشتر آنان گمان داشتند این همان خواست و اراده فرهنگی دستگاه حاکمه به فرمودهی اربابان غربی اوست. برای گرایشات ملی اما کودتا بیست و هشتم مردادماه و برانداختن دولت ملی دکتر مصدق و اعدام دکتر حسین فاطمی وزیر امور خارجه نمود تام و تمام بی‌ارادگی و عامل فعل بودن شاه و دستگاه برای بریتانیا و ایالات متحده بود. جایی که دولتی برآمده

از خواست استقلال طلبانه و استعمارستیز ملت به فرمان واشنگتن و با مدیریت لندن و عاملیت پهلوی از میان رفت.

عطش قریب محدرضا پهلوی برای خرید اسلحه و باز کردن پای مستشاران و افسران غربی به ایران از دیگر نموده‌های وابستگی در آن عصر تعریف می‌شد که تقریباً تمامی انقلابیون بر آن اتفاق داشتند. حضورهای نظامی در ظفار عمان، و... از همین هزینه‌های غیر لازم و البته به فرموده‌ی اربابان غربی تصویر و تصور می‌شد و عطش و آتش مبارزه را میان طیف‌های گوناگون شعله‌ورتر می‌ساخت.

ساحت نگاه گروه‌های چپ البته در مصادیق عموماً با دیگر نیروهای مبارز یکسان بود اما رواق نظری/تحلیلی متفاوتی داشت. در نگاهی که جهان را در مبارزه بی‌امان میان اردوگاه سرمایه داری با محوریت ایالات متحده و انگلستان با نیروهای مترقی و حامی زحمت کشان و سوسیالیسم به رهبری اتحاد جماهیر شوروی می‌دانست طبعاً رژیم غربگرای شاه شر مطلق بود که با تمام نیروهای مترقی در ستیز بوده تنها آلت فعلی است که به فرمان برای برآورده نمودن خواست ارباب ملت محروم و رنج‌دیده‌ی ایران تولید هزینه می‌کند. برای همین است که از اولویت‌های ترور گروه‌های چپ در سال‌های منتهی به انقلاب، مستشاران و کارگزاران نظامی غرب در ایران بوده‌اند که نمونه معروفش کشتن سرهنگ ترنر و سرهنگ شفر توسط تیمی به رهبری وحید افراخته در نزدیکی قیطره تهران بود و اعلامیه‌های پس از عملیات همه از وابستگی و نارضایتی از حضور بیگانگان در کشور داشت.

مسئله رژیم صهیونیستی و فلسطین:

رژیم پهلوی ارتباط گسترده و البته محافظ کارانه‌ای با رژیم صهیونیستی داشت و خاطرات مؤثر عزری و یوسف نمرودی کارگزاران رژیم در تهران عمق رابطه را بخوبی نشان می‌دهد. مبارزان مسلمان همواره رژیم صهیونیستی را خاری در چشم جهان اسلام و جراری آدمکش به حساب آورده نهایت خشم و انزجار خود را ابراز می‌داشتند. در سال ۱۳۲۷ و در واکنش به یوم نکبت، با دعوت علمای تهران و میانمداری مرحوم نواب صفوی هزاران نفر در اعتراض به تشکیل اسرائیل جمع شدند و خواستار سلاح و امکان شدند تا برای مبارزه با اسرائیل روانه سرزمین‌های اشغالی شوند. علما و طیف مذهبی همواره به رابطه پهلوی با اسرائیل معترض بودند و اقداماتی مثل نپیوستن به تحریم نفتی رژیم صهیونیستی در جنگ ۱۹۷۳ اعراب و اسرائیل، و روابط ویژه اقتصادی و امنیتی در آن دوران عینیتی بودند که ذهنیت بیزاری و مبارزه را تقویت می‌نمودند. در فینال جام ملت‌های آسیا در سال ۱۳۴۹ در ورزشگاه امجدیه (شهید شیرودی اکنون) وقتی تیم ملی ایران با گل پرویز قلیچ خانی (مهم ترین فوتبالیست دهه پنجاه تیم ملی و باشگاه تاج که آشکارا به یکی از گروه‌های چریکی تعلق خاطر داشت. در اردوهای تیم ملی اعلامیه‌های آنان را رونویسی می‌کرد. نهایتاً توسط ساواک دستگیر شد و مجبور به اعتراف اجباری بر علیه خودش مقابل دوربین‌های تلویزیونی شد و از شاه تقاضای بخشش کرد) اسرائیل را مغلوب کرد تمام تهران به خیابان‌ها ریختند و دفتر هواپیمایی العال (متعلق به رژیم صهیونیستی) را به آتش کشیدند و به کسب و کارهای متعلق به حبیب ثابت سرمایه دار یهودی مشهور به

نزدیکی به رژیم تل آویوو هم حمله بردند. حاضران می‌گویند چنین همدلی در نفرت و بیزاری از یک موضوع را تا آن روز به چشم ندیده بودند. جماعت شعار می‌دادند "بردیم و بردیم، موشه دایان یک چشم رو بردیم" (موشه دایان نخست و زیر و وزیر جنگ وقت رژیم صهیونیستی که یکی از چشم‌هایش را به علت نابینایی به سبک دزدان دریایی چشم بند می‌زد). چپها هم اسرائیل را دنباله و زائده‌ی سرمایه‌داری و امپریالیسم آمریکا در خاومیانه می‌دانستند و گروه‌های چریکی بخش بزرگی از آموزش خود را در اردوگاه‌های نیروهای مبارز فلسطین دریافت می‌کردند.

و آخر اینکه شعار در خاطر مانده‌ی انقلاب اسلامی، استقلال، آزادی و جمهوری اسلامی بوده و البته هست. استقلال بی‌نیازتر از آن است که بخواهم مبتنی بودنش بر رد و نفی سیاست خارجی دولت پهلوی را نشان دهم و خطوط بالا نشان می‌دهد کدام عومل باعث شدند تا خواست جمهور مردم فارغ از سوگیری و باور، استقلال باشد و در آزادی هم می‌توان در کنار خواست آزادگی با تصور آئینی، میزانی از آزادی برای زیستن به میل و اراده‌ی ملت و نه بیگانه را ردیابی کرد و دانست در انقلاب ۱۳۵۷ نقش سیاست خارجی حاکمیت برپاد شده‌ی پهلوی چه میزان بوده است و از خاطر نبریم تنها دو روز بعد از پیروزی انقلاب اسلامی نخستین میهمان خارجی انقلاب بی‌دعوت و از سرشوق در تهران فرود آمد. او کسی نبود جز ابوعمار. همان یاسر عرفات، مظهر و تابلوی مبارزه و فلسطین و دیگر چیزها.....

□ مرگ و بهار؟

چرا دکتر جوان نبود شدن را گزید...

خبر و تصویر ضمیمه‌اش هولناک بود و غم‌افزا، خانم دکتر پرستو بخشی متخصص قلب و عروق با مرگی خودخواسته و دور از خانه از جهان رفت. سیمای خندان و مهربوی دکتر جوان به هر چیز می‌مانست مگر کسی که بخواهد زندگی را بگذارد و درگذرد، آن هم ابتدای بهار. نمی‌دانم پزشک جوان آیا میان خواندن کتاب‌های طب گاهی از میانه‌ی اوراق پربربرگش دفتری از بامداد شاعر گشوده بود تا بخواند "بودن به از نبود شدن، خاصه در بهار"؟ و در کنار گل سرخ خشکیده بر تربت کلمات شاعر باز بخواند و بداند.

نگریستن به تصویر کسی که تا چند روز دیگر تنها قابی بر سنگی و سنگی بر تربتی خواهد بود جگر شیر را هم آب می‌کند و این اندیشه را به ذهن می‌آورد که یک دختر جوان، زیبا و تحصیلکرده که محتملا امروز و آتیه پربار و برخورداردی را هم در دارد و خواهد داشت و زیست و نمود هم صنفانش مایه‌ی رشک و گاه لجن پراکنی دیگرانیست، چرا باید به میل خود و در میانه‌ی جوانی که در حکم خامه‌ی روی کیک زندگانیست مرگ را بگزیند؟ و این چرا و هزار چرای دگر هم...

مرگ هیبت و هیمنه‌ای غریب دارد، با نبودن و نتوانستن زیستن در

دنیایی که با همه رنج‌ها، گاه نامرادی‌ها و خشم و حسرت‌ها می‌توانی بفهمی‌اش و اگر شرنج در کامت می‌دمد گاه شهدهش را یا امید آن را هم می‌توانی جان داشته باشی، اما مرگ کوچیدن به وادی ست که هیچش نمی‌دانی و ندانستن هراس است و سرگستگی... آدم به اختیار مرگ را نمی‌گزیند و تلاش دارد تا پایان را در دورترین و دیرترین نقطه از خویش بیابد و برای زیستن بهانه بترشد تا زمانی که مرگ سربرسد و هیچ گریزی نباشد. مرگ را می‌توان رنج بزرگ نامید و انسان تنها موجودیست که مرگ خود و نیز دیگران را درک می‌کند و عقل در موضوع مرگ برای انسان تولید رنج مضاعف می‌نماید. مرگ انگار آن کار مگو و کریه است که جز در پستوی خانه و تنهاترین لحظه‌ی خیال نباید از آن سخن کرد و گفتن از آن هم کام خود و دیگران را تلخ می‌کند. در جهان جدید هم گورستانها را در فاصله‌ای معنادر از شهرها و محل اقامت آدمان زنده می‌سازند تا روح بودن و زندگی به نیشتر تن‌های بی‌جان و یادواره‌های نبوده زخمی نشوند و معنای بودن و ساختن خش بر ندارد.

وقتی انسانی مرگ خودخواسته را می‌گزیند اما حکایت رنج‌های فروانیست که بر جان و زمانش رفته و زندگی و بودن را به تلخی‌ای فراتر از چشیدن طعم مرگ تبدیل نموده است پس آدم برای رهایی از رنج بزرگ، رنج کوچکتر مرگ را می‌گزیند... و کدام رنج برای دکتر جوان فراتر و جانکاه‌تر از مرگ بود تا به میل شوکران بنوشد و سقراط شود؟

من تنها یا اینجا بدون من:

به روایت همکاران، دکتر جوان در فاصله‌ی کوتاهی پدر و مادرش را از دست داده بود. این می‌تواند کوهی از غم و البته احساسی دشواری و تباهی زیستن در این جهان را بر دل کسی آوار نماید و آواره‌اش کند. طبعاً بخش بزرگی از خاطرات خوشایند و خوشی‌های دوران گذشته با از دست رفتن پدر و مادر دختر برایش تلخ و زهر شدند. دیگر نمی‌توانست با لذت از تولد هشت سالگی‌اش بگوید و هدایای آن سالها را با میل و شوق ببیند که خاطره سازان اکنون خاک شده بودند. خاطرات و تصاویری که تا چند سال قبل شیرین‌تر از شکر بودند و محتمل است که در بستر ارتباطاتی نوین به اشتراک گذارده می‌شدند اما اینک و اکنون تنها عذاب و در حکم میخ و چکش بر تن بیستون و برای تراشیدن... سنگ سخت هم که باشی و هزاره‌ها را تاب آورده باشی گاهی چکش یادگاری نویسان ویرانت می‌کند و ردی ابدی بر جانت می‌گذارد. انسان که دیگر جای خود دارد. طبع جهان انگار بر این است که برای داشتن نعمتی لاجرم باید چیزی را فروبگذاری، جوانی ما با قیمت پیری و از نفس افتادگی والدینمان حاصل می‌شود. توفیقات تحصیلی و شغلی هم با خوب درس خواندن و لاجرم گذشتن از بسیاری مواهب و تفرجات جوانی چنان که افتد و دانید... مرگ پدر و مادر آن هم در مجالی کوتاه از یکدیگر خاطر را ویران می‌کند اما می‌توان از خود پرسید راه درست‌تر در مواجهه با سوگ‌های این چنین کدام است؟ آیا می‌توان جهان را یکسر هیچ در شمار آورد و به روایت آن قصاب کرمانشاهی در فردای مرگ جهان پهلوان تختی نگاشت "جان بی‌جهان پهلوان ماندنی نیست" و

رفت و جهان اما ماند بی جهان پهلوان و بسیاری دگر... لاجرم و تلخ باید باور کرد که غم‌ها در کمین‌اند و از راه می‌رسند... بخواهی یا نخواستی و کمی دورتر و میزانی نزدیک‌تر... تنها باید برای آن‌ها تفسیری و گاه تخدیری نزدیک‌تر بیابی تا با گونه‌ای دگر دیدن بتوانی چرخ زندگی را ادامه دهی و کم خسارت‌تر از این مرحله بگذری... به خودت بقبولانی که خوب‌ها زودتر می‌روند یا شعر از بی‌وفایی دنیا بخوانی و خیام را چراغ راه کنی اما از یاد نبریم که برای مردن همیشه وقت هست اما برای زیستن خیر! تنها زمان محدودی می‌توانیم در جهان باشیم و از آن زمان محدود مدت بسیاری را در بند کودکی و ندانستن و پیری و نتوانستن هستیم! و مجال زیستن و برخورداری به میل اندک است و جوانی و سلامت نعمتی ناگفتنی... باید زیست که فرصت زیستن در همین جهان پررنج اندک است اما مرگ یقیناً خواهد آمد و دیرزمانی خواهیم خفت و با هفت هزارسالگان سربه سر خواهیم شد.

فقدان‌های انسانی که می‌تواند تنها در نزدیکان نباشد و گاه فراق یار یا بی‌وفایی و قدرناشناسی یک دوست و چیزهایی نظیر این هم می‌توانند پایی در میان داشته باشد از دیگر مواردیست که گاه جان را می‌فرساید و اسباب اسقاط است. باید در خاطر داشت که نظام ذهنی و ارزشی ماست که فراق، بی‌وفایی و چیزهایی مثل این را می‌سازد و البته از معبر چهارچوب باور خود می‌گذراند و در مقام قاضی حکم صادر کرده تولید رنج و مرارات برای خود و دیگری می‌کند... دقت کنیم که تمام این‌ها حاصل تجربیات زیسته‌ی بشر و گاه جهان انحصاری هر کدام از ماست که می‌تواند برای دیگری تفسیری یکسره دیگرگون داشته باشد. دو کس

در کافه‌ای قهوه می‌چشند... برای یکی در حکم سکر، طعمی نو و نیز توان تماشای مناظر جدید است و برای دیگری در حکم هلاهللی تلخ که با روی ترش می‌پرسد، این جماعت دیوانه چطور این را می‌نوشند؟ و البته عده‌ای هم عادت می‌کنند و دسته‌ای هم تمارض که از دسته‌ی غالب، باور رایج و نیز شماتت و طرد مد روز زخمی نشودند... آیا این چیزهای اعتباری که گاه بر ایمان تولید مرارت و نیز احساسات ناخوشایند می‌کنند باید بتوانند جان را بیش از اندازه بیازرند؟ نظام ذهنی ما می‌گوید چون من کسی را دوست دارم و بینهایت دوست دارم پس او هم باید مرا دوست بدارد و آن من شود... اگر چینی نکرد پس بی‌وفا و قدر نشناس است و من مظلوم! پس یا فسرده و نالان می‌شوم و دنیا را تنگ و کلامها را جفنگ شمرده، بر خودم می‌شورم و پیکرم را می‌شویند و یا کاسه اسید در دست صورت زیبا را ویران می‌کنم و دیگری را از نفس می‌اندازم... به همین راحتی تولید رنج بی‌دلیل برای امور اعتباری.....

نباید از یاد برد که گاه مرگ‌های خودخواسته برای جلب توجه‌اند و چیزهای دگر. اما بیاید با صدای بلند تاریخ بخوانیم.. در این خاک بزرگان و نام‌آورانی را بر خاک افکنده‌اند و گلو بریده‌اند که تمام مرکب تاریخ توان نگاشتن نام و نشان‌شان را نداشته و نیز بیشینه‌ی مرکبان هم توان کشیدن آثار، جمال و کمالشان را، اما جهان از فردایش به کار خود ادامه داده و این خبر هم میان انبوه اخبار از یادها رفته است... جمیع کشتگان مغول، و جنگل کاتین و نیز بمباران اتمی هیروشیما امروز تنها یک عدد و کمتر از آن هستند.. زندگی در حکم ناگریز و ناگزیر بودن همواره پیروز است و ادامه می‌یابد و بی‌نوا آن که به گمانی که مرگش

کسانی را متوجه و متنبه خواهد کرد بر جان خویش تطاول کند و نداند که آدمها تسکین سردرد خودشان را بر پیشگیری از مرگ دیگری ترجیح می‌دهند.

بی‌انصافی، توهین و تحقیر:

در نوشته دیگر همکار دکتر جوان سه کلمه فوق آمده‌اند و این که کردار مترتب بر واژگان فوق چه سان انسانی لبریز از معنای زندگی را به انزجار از بودن و گزیدن روی گردانی از جهان و به تعبیر دقیق‌ترش آدم‌های پیرامون و مرتبط با خود در جهان کشانده است. توهین و تحقیر احتمالاً ریشه در تصور انسان از موقعیت انسانی و لیاقت احترام و امنیت روانی خویش دارد. تحقیر و توهین بیشتر از جانب کسانی روا داشته می‌شود که موقعیتی دارند و می‌توانند امر وقیح یا غیرلازم خود را به مدد صندلی یا کاغذی که آنها را از فرومایگی تا مرتبت فرمانروایی رسانیده است اعمال یا اماله نمایند. دقت داشته باشیم که تحقیرکننده عموماً به چند دلیلی دست به این کار می‌زند، نخست این که خودش و کاری که انجام می‌دهد را مهم‌ترین کار در تمام عالم می‌داند و مقراض انجام صحیح آن را هم برداشت ذهنی یا دریافت شخص شخیص خودش در شمار می‌کند. در جوامع قبیله‌ای که بود، نمود و حتی نهاد و نمادهای مدرن در یک فرسایش و بازسازی بومی همان مناسبات شخص محور و ایل و آل را بازسازی می‌کنند اشخاص عموماً بر پایه‌ای از نزدیکی به محافل قدرت‌ساز، گوش بفرمان بودن و نداشتن بلند پروازی که مزاحم برکشندگان شود و مقداری دیگر چیزها بر مناصب تکیه می‌زنند و هر

چند ابلاغ و صندلی بزرگ و سترگ باشند و در نظر آمدنی خود شخص دقیق و بی غش می داند که کیست، چقدر دنیست! و از کجا آمده است. انسان در تنهایی و لحظه‌ی خویشتن خویشش هرگز نمی تواند به خود دروغ بگوید و سیمای حقیقی خودش را در آینه انکار کند. برای همین است که در هراس از بازگشت به بود پیشین و برای اینکه به همگان بفهماند که آدم مهم، همه چیزدان، و پیچیده ایست تمام تلاش خود را می کند که به بدوی ترین شکل و امکان اعمال قدرت نماید تا ثابت شود کت تن کیست! محل این اعمال نظر و ابراز وجود جایبست که افراد حکم زیردست و فرادست دارند و شخص کاربردست می داند که در میان بالادستان نه به چیزی یا پیشیزی می گیرندش و اساساً باید سینی چای بچرخاند و زغال قلیان را سرخ کند! پس برای مجبوران و زیر دستان لغز می خواند، تصمیمات عجیب می گیرد و مدام وفاداری، تحسین و البته توان رقصیدن با هر ساز ناساز خود را انتظار دارد. در مواجهه با افرادی که تحصیلات، سیما یا طبقه اجتماعی بالاتری دارند آدم حقیر پیشتر گفته، هیچ بودن بیشتر در چشم افراد فرورفته و سعی می کنند با کلام یا کردار در پوسته‌ی اعمال مدیریت، خود حقیرشان را تسکین دهند و به گویش بچه‌های لب خط "رویش را کم کنند"، "حالی‌ش کنند کت تن کیه"، "حالا می فهمد یک من ماست چقدر کره می دهد..."

باید بدانیم جهان همواره لبریز از انسان‌های فرومایه، سفیه و برآمده از بسترهایی غیر انسانی ناشی از توزیع نامتوازن مواهب بوده و انسانها اکنون و اینک بسته به موقع و موقعیت خواهان جبران مافات‌اند و اینکه نشان دهند ما هم بله! و یا اینکه فلانی هم که می گفتند عددی نیست...

پس باید سعی نمود علیرغم دشواری‌ها پذیرفت که در جهان با انسان‌هایی از جنس انبیا و اندیشمندان روبه‌رو نیستیم و تمام این بادهای برانداز در پیش و پس انسان براننده‌اند و تا بوده همین بود... و دیگر اینکه مناسبات محلی که در محیط کار یا خانواده و نیز یک ورزشگاه و یا هر کجای دیگر پیش می‌آیند تمام زندگی ما نیستند و تنها دهکده‌ای در یک جهان بزرگ هستند. گاه تناقضات و توهین در یک محیط کاری یا اداری به سبب گرفتاریها و تلازم و مواجهه دائم ما با همان محیط در حکم سیه شدن تمام جهان در پیش چشممان هستند و می‌پنداریم کلام کسی که امروز هست و فردا نیست و یا حالا در بند کباب می‌زند و فردا در بند آب خنک می‌خورد! بسیار مهم است و در حکم داوری نهایی دادار در کار ما... نه این گونه نیست! گاهی جهان را از ارتفاع یک هواپیما و یک فضایما بنگریم و بدانیم هیچ اندر هیچ است و بیشتر آدمیان خودشان و مادر محترمشان و احتمالاً منشی شخصی‌شان گمان می‌کنند آدم‌های مهمی هستند... به این بیندیشیم که این آدم‌ها و مهر و قهرشان آیا بیست، سی و یا صد سال دیگر اساساً اهمیتی دارند و در یاد کسی می‌مانند؟ و یا با لغو ابلاغ و عوض شدن شرایط و ستاندن منصب و تریبون آیا دگر کسی این جماعت دندان شکسته‌ی بددهان را عددی در شمار می‌آورد؟ برای اموری چنین حقیر که در خود اصالتی ندارند تا بمانند آیا جفا و خطا بر روان و جان خویش سزد؟ حاشا و کلا... باید به روال سعدی آموخت و مدارا کرد و حداقل هزینه‌گاه به ملایمت و گاه حیل و نیز تلخند و سکوت گذاشت و باور داشت "فلک به مردم نادان دهد زمام مراد/ تو اهل فضلی و دانش همین گنات بس" و این را حافظ هشتصد

سال قبل این را گفته و تا بوده همین بوده..

احساس بی‌ارزشی بودن:

وفق زیست اجتماعی تصویر و تصور انسان از خویشتن در نگاه و کلام دیگران شکل می‌گیرد. متری بنام عرف و عادت که برآمده از کردارهای پیشتر و بیشتر آزموده و البته محافظ کارانه و صیانت گر است در پیوند با عادت‌شکنی‌ها تبدیل به ارزش‌های ذهنی شده و تصویر انسان از فیلتر این گزاره‌ها و از معبر چشم و کلام دیگران را می‌سازد. انسان آموخته که بودنش برای رسالتی است و تصمیم‌سازی و در شمار آمدن. احساس پذیرفته شدن در جمع و به حساب آمدن زندگی را شیرین و تحمل پذیر می‌کند و دیده‌اید که برای داشتن نگاه همراه یا حتی نگاه صرف دیگران انسان به چه وادی‌هایی می‌غلند و چه که نمی‌کند. اما ارزشمند بودن دقیقاً کدام معنا را دارد و باید اجازه دهیم ساکن هر کوی و برزن نقاب بر رخ و درون تهی بتواند مقراض قضاوت را بر تن کلمه یا کلام بزند و ما را بیازارد تا تهی شویم و چونان تخته پاره‌ای بر موج تن به قضا و جریان آب دهیم و گاه هولناک ترش غریق شدن را بر گزینیم؟

گروهی با مدد نمایش چیز دانی و سرکوب و سرکوفت به طرف می‌گویند که هیچ چیز نمی‌داند و در زمان ما و حضور ما و بیشتر چگونه بودیم و جهان و تمشیت امور چگونه بود! باور کنید هر انسان تنها می‌خواهد با مدد کلام و عتاب و نیز تکان دادن سری به نشانه افسوس تنها خودش و یارانش را مهم‌تر و تاثیرگذارتر نشان دهد و برای همین در بهشت نمایی و نیز ویران‌روایی، راه اغراق و قلب حقیقت را

می‌پیماید. آیا هیچ اندیشه کرده ایم اگر در زمان این دوستان و نیز مسئولیت دیگران همه چیز گل و بلبل و همه مسئولیت پذیر و عالی بوده‌اند چرا و چگونه انسان در جهان حاضر در موقعیت فعلی قرار گرفته است؟ چرا آن خانه‌های ارزان و ثمن بخش امروز همه را خانه دار نکرد؟ و دیگر ذهنی که دوست دارد ناظم و مبصر باشد و هر چیز و هر کس را تنها از معبر ذهن خویش روایت و قضاوت کند و چوب تکفیر، انکار و استهزار بر هر کردار، حضور و کلمه‌ای بزند که غیر آن چیز نیست که خودش ندارد یا نمی‌داند و عادت انسان در مواجهه با تفاوت و نوآوری و نیز افراد برتر از خودش! ابتدا انکار است، بعدا سکوت و عادت است و آخر تکریم و تسلیم! و اگر چنین نبود تا هنوز باید باور می‌کردیم که خورشید به گرد زمین می‌چرخد و هر دردی با چای نبات درمان می‌شود....

ارزشمندی هر انسان نخست برای خودش است و دوم برای کسانی که در قلبشان خانه دارد و بس! ما برای برآوردن حوائج دیگری چه رئیس باشد چه شایعه‌ساز سر گذر به دنیا نیامده‌ایم و زیستن کوتاه و پرابتلا را سست بدست نیاورده‌ایم که بخواهیم با القا و ایلغار ذهنی این و آن فروبگذاریم. ارزشمندی را از نگاه کسانی که ارزش خودشان را هیچ مدار با اصالتی تایید و تصدیق نکرده نجویم که کاخ خویش را بر ریگ روان بیابان ساخته‌ایم و بس...

ترقی یا تعالی؟ رغبت یا رقابت:

از ابتدای بودن انسان بر زمین شرط ماندن، دریدن و دزدیدن و نیز عمل

به غریزه تام و تمام بود. پی آمد آن جهان سنتی، تا پیش از برآمدن ادیان و عقل، تنها بر پایه آئین گرگ‌صفتی و تنازعی برای بقا دوام و قوام یافت. عقل و اخلاق و نیز کلمه‌ی برآمده از جهان دینی و فلسفی به انسان اندیشیدن و تفسیر غیر غریزی و شرطی شدن و عادت را آموخت و طبع سرکش اما گاه فیلس هوس هندوستان کرده همان مناسبات غریزی را با روکشی از عقل یا مشتقاتی چون خیال و توجیه به نفع به میان آورد. اکنون هم در زیستن میزانی از رقابت لازم است اما جهان پس از عصر مدرن و خصوصاً پس از جنگ دوم جهانی به مدد اختراعات و هوش بشر و نیز تولید انبوه جهانی برخوردارتر است که از دوی سرعت به دوی استقامت تغییر موضع داده و در این ماراتن میلیون‌ها تن می‌توانند به خط پایان برسند و رسیدن یکی معنای نرسیدن دیگری نیست. در این جهان امکان رقابت بی‌حد و حصر به شیوه‌ی همان اندوخته‌ی غریزی با شدت ادامه دارد و آدمها با مدد دیدن و در حکم "ز دست دیده و دل هر دو فریاد/که هر چه دیده بینه دل کنه یاد" و حضور و بروز را در توان به دست آوردن هر آن چه دیگری دارد و نیز رسیدن به منصب و مصدري می‌بینند و می‌پندارند. نمی‌خواهم خام دست و خیال پرداز و با تاسی به باورهای درویشی و خرسندی افاضه کنم اما عمیقاً باور دارم با مدد هوش و دست‌آوردهای بشر امروز، رقابت در بسیاری ساحت بی‌معنی و تنها رفتاری غریزی و غیر مدرن است که تولید رنج انبوه می‌کند و بس! حالا چرا تولید رنج انبوه و بیهوده می‌کند؟

رقابت جایی معنا می‌یابد که منبع یا مصدري کمیاب و کیمیا باشد و

تنها به معدودی برسد. طلا اگر چون ریگ بیابان در کف همگان و همه جا باشد دیگر طلا نیست! پس محدود است و خواستارانش پرشمار، ناگزیر رقابت که شکل متمدنانه‌تر ایلغار و ستیز کابویها و گلاادیاتورهاست به راه می‌افتد. طبعاً به دلایلی که نمی‌دانیم و قرار هم نیست ظرف محدود انسان از تمام علل و اسباب سردر بیارد همگان شرایط یکسان و مناسبی بری رسیدن ندارند و معنای عدالت حداکثری و در مفهوم تساوی ابزار از ابتدا مخدوش می‌شود. این دویدن در جغرافیاهایی که ثروت و عقلانیت توسعه بیشتری یافته‌اند تابع و در چارچوب میزانی از شفافیت و قوانین همه ددن و معلوم است و در دیگر بلاد هم بسته به بافت و حقیقت و نه حق محض تعاریف گوناگونی می‌یابد.

اما رقابت تعدادی پیروز دارد که نفس زنان به مقصود رسیده‌اند و لاجرم مورد حسادت جماعت شکست خورده و وامانده قرار می‌گیرند که عدم شفافیت در رقابت و عوامل ناجوانمردانه باعث شده تا پندارند طرف غالب از عناصر دیگری استفاده کرده و دوم اینکه پیروزی را انحصاری و بعدتر موروثی خواهد نمود. پس کینه و حسادت به میان می‌آید و می‌دانیم هر دوی این صفات چگونه راه را رنج‌های بزرگتر می‌برند و تنها کافیست تا نگاهی به صفحات حوادث روزنامهها بیندازیم. رقابت بی‌دلیل تنها طعم زیستن واقعی را زایل می‌کند و فرد را ستیهنده و یا حسرتخوار آسیابی می‌کند که اساساً وجود و یا اصالتی ندارد و دون کیشوتها هم بشدت مشغول شمشیر زدن با آنند. اما تراژدی قصه‌ی پرغصه این که این شمشیرهای چوبی قربانیان حقیقی و انسانی

دارند که خیال می‌بازند و یا چنان تهی می‌شوند و احساس بیهودگی، مظلوم بودن و نیز تباهی و سیاهی وجود خود و پیرامون را دارند که قاتل میشوند یا بر خیال و جان خود و یا دیگری و دیگران و این همه هیاهو برآستی برای هیچ و مدید مدتی ست که شرط حیات تنها خوردن گندم نیست و جهان بزرگتر و متنوع‌تر از این بافته‌هاست.....

سرزنش، نکوهش، عذاب وجدان:

تداوم باور نرسیدن در رقات احساس شکست بباور می‌آورد و سرزنش و نکوهش، این رقابت می‌تواند مرادف و مصداق زیبایی تن و رخ با متر حاضر یا اندوخته و سفر و نیز چیزهای دگر باشد و خود انسان و نیز دیگران به سرزنش و نکوهش برخیزند و هر انسان را تابی و توانیست. باید بدانیم که توان انسان بی‌انتهاست و ما شکننده‌تر از آنیم که گمان می‌بریم. نمرود و ترامپ هم که باشی مرگ و درد که از راه برسند از موری کمتری و به نیشی موری و عتاب حوری در گور می‌شوی! پس بیهوده انتظار را از خود بالا نبریم که برآورده نشدنش لاجرم یاس و حرمان و نیز سرزنش و دریغ نمودن ستایش بار آورد و پایان تلخش را نکو می‌دانیم... نمی‌توانیم همیشه زیبا بمانیم و گذر سالیان و تحول ذائقه‌ها و نیز نوامدگان بازار، سکه‌مان را از رونق و رمق می‌افکند و تنها یاد و یادمان می‌شویم و می‌شوند و اگر نپذیری و همیشه خود را هرکول و سردار ببینیم قدم در راه بر دار کردن خویش نموده ایم. دیگران نیز در درازنای تاریخ چون ما بوده‌اند. اشتباهات بی‌شمار داشته‌اند و گاه بزرگترینها در لحظه‌ای درمانده‌اند و تمام و همه‌ی اینها به ما می‌آموزد از

سرزنش بیهوده‌ی خویش بپرهیزم و دریافتی واقع بینانه و با تمام محدودیت‌های انسانی و میزانی از اختیار و قدرت تصمیمی و اراده که در وجود انسانی مان هست از خود و دیگران انتظار داشته باشیم تا یاس نزیایم و ویران نشویم....

توان تغییر همه چیز و راضی نمودن همه کس درمانیست و بزرگترین‌ها هم نتوانسته‌اند و این حکایت زیست جهان است و رویاها وقتی بر شانه‌های استخوانی و تن نحیف نوع بشر قالب زده می‌شوند انگار مصلوب و مسلولی ابدی به بار می‌آورند که از قدرت و لذت یک درخت یا غزال هم برخوردار نیست و تنها حسرتخوار یا لعن و طعن شنوی خطاهای ناکرده و نیز درشتی با اسب است به جرم نپردن... چرا که اسب امکان پرواز ندارد هرچند رویایش را دارد و همین رویا زیباست. زندگی را باید بر مدار حقیقت اما با رویای حق سر کرد و نبود شدن هیچ رنجی را از میان نمی‌برد و امکان دیدن و تحول را می‌ستانند... شاید کسانی که به تعجیل مرگ را می‌جویند اگر تغییر و تمسخر دنیا و آدم‌ها را می‌دیدند و در می‌یافتند چگونه کوه موش می‌زاید و چگوارا تنها عکس روی تیشرت می‌شود برای ستاندن داد از تن خود بیداد نمی‌گزینند.

و آخر این که کاش این همه جوانی و امکان زیستن، لذت بردن و التیام بخشیدن بیهوده بر باد نمی‌شد... جان دخترک انگار رگ امیر نظام بود در شب شراب سلطان صاحبقران و سعایت فرومایگان و خاجگان..... کاش امیر و وزیر وادی خودش بود و به دست خویش فراش خون خویش نمی‌شد که فردا که بگذرد هیچ‌کس در خاطر نخواهد آورد و کوه

اخبار و افواه سنگ ریزه‌ها بسیار بخود دیده و تنها خبر بدتر می‌جوید تا بگوید جهان جای بدیست و جام بعدی و خداروشکر سرما نیامد. تنها تو حسرتخوار خودت هستی... باده‌ی، ناصرالدین شاه همان باور بیهوده به روایت و قضاوت و نیز تنگ و جفنگ انگاشتان است... پس باور کن "امروز نه آغاز و نه انجام جهان است/ ای بس غم و شادی که پس پرده نهان است/ گر مرد رهی غم مخمور از دوری و دیری/ زیرا که رسیدن هنر گام زمان است". تمام....

□ امتیاز تنباکو و روایت‌هایی از تاریخ و روزگار با باد رفته....

بیست و چهارم اردیبهشت در گاهشمار با نام "لغو امتیاز توتون و تنباکو با فتوای میرزای شیرازی" رنگی از تاریخ و تامل یافته است. اشاره به امتیاز انحصاری خرید و فروش تنباکو و مشتقات آن در سرتاسر ممالک محروسه‌ی ایران در عصر ناصریت که با فرمان شهریار وقت ایران به شرکت انگلیسی با مالکیت لرد تالبوت واگذار شده بود. فتوایی مرجعیت شیعه از عراق عرب توانست امتیاز را از میان بردارد و کار را تا آنجایی بکشاند که سوگلی ناصرالدین شاه انیس الدوله (احتمالاً سیمای بازسازی و بازی شده‌ی او در فیلم ناصرالدین شاه آکتور سینما با بازی بانو ماهایا پطروسیان در خاطرتان می‌آید) هم از فرمان نرم شوی و شهریار برای چاق کردن قلیان سرباز بزند و لب بگزد که سرورم! همان که مرا بر شما حلال کرد، پک بر قلیان را حرام کرده..."

در این نوشتار قصد روایت تاریخ ندارم و رخداد تنباکو نشانه ایست تا از رواقی دگر نگاهی بر احوال و اقوال رفته بر انسان ایرانی در زمانه حیرت و حسرت ناصری بیفکنیم و بدانیم ریسمان‌های ضخیم، نخست تاری و پودی در تن نخی بوده‌اند و پیشترش روناسی در دل خاک. بگذریم.

جهان انسان ایرانی و نیز بود و نمودش حضوری تماما دینی داشته

است. از شهریار و شاهی که پرورده‌ی خاتونی باورمند و اهل نذر و اشک بود تا سید بحرینی و میرزای آغاسی که اهل شریعت و طریقت بودند و هر کدام در پروردن ذهن سلطان با امر دینی در وجوه مختلفش ارتباطی عمیق و ناگسستنی داشتند. شاهان قاجار کمر بسته‌ی شریعت بودند و اسلام پناه، فارغ از کیفیت زندگی شخصی و لیاقت و نیز گاه ارتکاب، بدعملی، تمارض یا تظاهر احتمالی، روح مناسکی دینی این شاهان را نمی‌توان از یاد برد. پیشتر شاه عباس صفوی با پای پیاده به زیارت بارگاه امام هشتم شیعیان حضرت رضا(ع) رفته بود و مسجد معروف گوهر شاد را هم گوهرشاد خاتون همسر امیر شاهرخ تیموری بنا نهاد. بنگرید به روایت زیارت ناصرالدین شاه از کربلا که وقتی روضه‌خوان با صدای پرسوز نوحه می‌کند "یا صاحب هل من ناصر ی نصرنی. نصرت آمده... "بی‌تاب و فریاد زنان کلاه از سر برداشته و از شدت احساسات سرش را بر ضریح می‌کوبد و خونین‌سیما از حال می‌رود.... پیکر بیشتر شاهان قاجار در صحن و رواق‌های بقاع متبرکه خاک گشته و وصیت نموده بودند تا پیکر به کربلا، نجف و یاری و قم منتقل شود. تمام نکات رفته در فوق برای آن بود تا بدانیم که زیست امیر تا فقیر همه در یک پیوند عمیق و دقیق با امر و باور دینی بود و میان صاحبان فتاوا با عامی و امیر فاصله‌ای نبود و دریافت دینی عموماً بر فرمان دستگاه دیوانی و نیز مناسبات میان مردم عادی روان و ساری بود. پیشتر و در جریان جنگ‌های ایران و روس در زمان فتحعلیشاه قاجار، فتوای روحانیت برای جهاد با روس‌ها در حقیقت خواست عموم امت و نفوس رعیت مردم مسلمان و نیز اراده شاه و ولیعهد قاجار در پیوست

با اراده و انگیزه‌ی دینی یک حرکت جمعی را بوجود آورد و میان اینها تمایز و تفارقی وجود نداشت. امر دینی و دنیوی نوعی تقارن و ترادف تاریخی و نیز این زمانی یافته بودند.

عصر سلطنت ناصرالدین شاه از پیچیده و نیز پرماجرترین زمان‌های تاریخ ایران است و آن جاست که مدرنیته و ابزار و اندیشه‌های برآمده از آن در شکل مهیب و پردامنه‌اش به مواجه با ضمیر و زمانه‌ای ایرانیان می‌روند و روزنامه و افکار جدید در کنار باروت و بالماسکه توامان و پرشمار بر خیال پیشتر ساده و تقدیرگرای ایرانی فرود می‌آیند و او هم شیفته است و هم شاکی؟ نسخه و آغازی در تاریخ است که شاید تا کنون هم که این کلمات مقابل چشمانتان است برقرار باشد که بخوانیم "سالها دل طلب جام جم از ما می‌کرد/ وانچه خود داشت زیبگانه تمنا می‌کرد؟" و یا داستان دگر که یوسف مستشارالدوله در رساله یک کلمه‌اش نگاشت و آن یک کلمه قانون بود و خواستن قانونی که تنها هوس شب شراب شهریار شرقی نباشد تا امیرکبیر ایران زمین را در فین رگ بگشایند و خراج را به خوشی شکاری فروبگذارد و صنم را به اصابت نگاهی وارد سبد میوه‌های متنوع خود کنند. این حرف‌ها تازه بود و با مزاق و مزاج پیشتر، گاه می‌نشست و گاه فریاد می‌آورد.... هجوم افکار غربی به همراه کشتی‌های توپدارو البته الماس و ابزار برآمده از غارت و ابداعات نو چشم شهریار و کارگزار و نیز جماعتی را گرفته بود و البته نمی‌دانستند نمی‌توان اتول را خواست اما آیین نامه رانندگی را نخواست و با افسار خرچرانی ماشین دودی را تمشیت کرد... حکایت غریبی بود....

الغای امتیاز تنباکو نخستین بار بود که امر همایونی در تقابل و تضاد با فتوای دینی و خواست عمومی قرار گرفت. شاید این تضاد نخست ریشه در برآمدن غرب جدید و سرریز افکار و الزاماتش به ممالک کهن محروسه بود. حضور استعماری و اشغالگرانه‌ای که معنای رفتن نفوس و اراضی مسلمان به زیر بیرق کفار یا عیسویان می‌داد و نیز سبک و سلوکی که روح سبک اسلامی را مخدوش و ملکوک می‌کرد. به این اسباب است که نخستین صف آراییی شکل می‌گیرد و ناصرالدین شاه درمی‌یابد که اگر می‌خواهد سر کم مویش (ناصرالدین شاه به سبب طاسی از دیده شدن سر بی‌کلاهش ابا و عار داشت و تنها دوبار بدون کلاه رویت شد! یکبار همان گونه که در خطوط بالای همین نوشتار خواندید در بارگاه حضرت سیدالشهدا و بار دوم پس از گلوله داغ میرزارضا کرمانی بر تنش و به گاه نعرش شدن و بی‌اختیار...) با تاج بماند باید امتیاز را ملغی کند. گذر زمان و وقوع انقلاب مشروطه جلوه و جنبه‌های دیگری از ظهور و بروز نقش آفرینی حضور دینی (علما و مراجع همراه و مشوق مشروط و بعدتر علمایی مخالف و منتقد مشروطه چون شیخ فضل الله نوری)، امر عرفی و سنتی ایرانی (شاه، دستگاه دیوانی، اش و نیز حضور خانها و فئودال‌ها در قالب رهبران نیروهای مشروطه خواه صفحات آذربایجان بختیاری و شمال ایران) و البته باورمندان و مروجان اندیشه‌های غربی و بنیادباوران غرب پس از رنسانس و عصر جدید...

مشروطه انگار باز همان صحنه‌ای امتیاز توتون و تنباکوست از یک سو و بیگانگان در جامه‌ی مروجان و شارحان تند و تیز تجدد و مدرنیته چون تقی‌زاده، آخوندوف و ملکم (البته دو مورد اخیر پیش از مشروطه از

دنیا رفتند و مقصود اندیشه و مکتوبات آنهاست) ایستاده‌اند و در جایی شیخ فضل‌الله نوری لرزان‌دل از دست شدن میراث آئینی با بهانه‌ی اندیشه‌های جدید است و بر همان سلطان عادل شیعه پای می‌فشارد و در میانه کسانی می‌خواهند تا راهی معتدل و درخور بیابند و می‌شود کردار سید بهبهانی و سید طباطبایی و نیز کسانی چون اعتدالیون مجلس نخست مشروطیت هم...

مشروطه نهایتاً به آن جا می‌رسد که پنج فقیه جامع‌الشرایط بر مصوبات نظارت کنند تا با باور و دریافت از امر الهی تضاد و توفیر نداشته باشد و انگار سیاست پیشگان پساعصر ناصری دیگر آن اعتماد و پاسداشت امر سنتی و باوری را نداشته و مورد وثوق تام و تمام نبودند. برای همین نظارت و دقت بیشتری لازم آمد و انگار این نظارت تداوم همان فرمان میرزای شیرازی برای لغور امریه ناصرالدین شاه بود در موضوع توتون و تنباکو، این کشش و البته کشمکش تا سالیان تاریخ ایران تداوم داشت و قدرت در میانه‌ای از عشق و فاصله یا پیوست و گسست با قدرت باور دینی و هویت روشنفکری در رفت و آمد بود.

قصه ترور ناصرالدین شاه از فصل عزیمت‌های مهم تاریخ ایران زمین است که می‌توان در پیوند با لغو امتیاز توتون و تنباکو روایتی دگر و رویتی از منظری نادیده بر آن افکند. تا پیش از قتل سلطان صاحبقران توسط میرزا رضای کرمانی، شاه‌کشی‌های ایران برای نجات جان نوکر و رعیت و از بیم حیات خویش بوده است، نمونه، قتل نادرشاه افشار از سوی امیران و فراشان و نیز قتل آغا ممدخان قجر توسط نوکرانی که قرار بود بامدادان به فرمان خان ابتر بی‌سر شوند. اما قتل ناصرالدین شاه

از جنس دیگر است، نخست بایبان عزم جانش می‌کنند تا شاه را به تقاص بردار نمودن سید علی محمد باب توسط امیرنظام از میان بردارند و این کشتن برای باوریست کج از امر دین و نیز دریافتی آغشته به وهم از امکانی آخر الزمانی.... و رضای شاهشکار(کرمانی آن روزگار این گونه خطاب می‌شد) شاگرد سید جمال است و مرید سید هم، سید جمال در غرب اسلام دیده و مسلمان نه، همان روایتی که تدوم و اولادش محمد نخشب است و علی شریعتی که سالها بعد بازگشت به خویشان را نسخه پیچیدند و شایگان هم آسیا در برابر غربش را نگاشت و جلال هم غرب زدگی‌اش را....دویدن و نرسیدن برای ساختن و برپانمودن و اصلاح از بالای سید جمال راه بر تبعید و حسرتی برد که آه سوزانش بر جان کرمانی نشست تا در پیوند با جفای برآمده از دیوانسالاری دیومحور و جبار، ناامید از عدل و اصلاح، چاره را در سلاح و سرب بجوید و شاه را بر خاک بیفکند... جالب آن که کرمانی ساکن رواقی در حرم مطهر شده بود و به بهانه‌ی تقدیم عریضه و تظلم به سوی شاهی رفت که فرمان داده بود به مناسبت صاحبقران شدنش محوطه و بنا را قرق نکنند...دقت کنید، بست‌نشینی، عریضه و تظلم به امیر همان بنیاد برآمده از پیش است که در ناکارآمدی و ناسازی عدلیه و نهادهای متناسب با زیست مدرن تنها پناه و امان‌اند و گلوله و سرب بر تن شاه....بعدتر بازپرس پرونده از رضای شاهشکار می‌پرسد گیرم عمله‌ای به تو ظلم کرده و میوه‌ای تلخ بوده و فاسد! تو باید بن و ریشه درخت را برآوری؟ پشت دروازه تهران مترنیخ و بیسمارک منتظر سلطنت بودند که شاه را کشتی؟ مظفری بی‌ظفر از جانب تبریز روان است...

امتیاز تنباکو و روایت‌هایی از تاریخ و روزگار با باد رفته.... ■ ۴۶۳

کرمانی پاسخ می‌دهد درختی که ثمرش چنین تلخ است را باید از بن برانداخت..شاه انگار پس از جنبش تنباکو دیگر حافظ و حریم سنت، باور و دیانت نیست و در پیوند و پاندولی میان نهاد قدرت بی‌لگام و اندیشه و عمل مشروطه چیان بدآئین و مشکوک به بابی‌گری و دهری‌مسلکی، انسان مشکوکیست که نه ظل الله است و نه به بدی منورالفکر و مشروطه چیان! پس روزی به سرب بر تن کاغذ اختر و جبل‌المتین و اندرز و انذار با او سخن کردند و زمانی نفیر سرب تپانچه‌ی شاهشکار بر خاک می‌فکند و بازی از نو....

□ هست تا سرمستی

خطوطی به بهانه فیلم مست عشق

از نمایش فیلم "مست عشق" روزان چندانی نمی‌گذرد و سالن‌هایی که فیلم را بر پرده دارند پیاپی پروخالی می‌شوند و پیمان‌ه عمر و دریافت‌های انسان از زندگی هم چنین‌اند. فیلم درباره مولانا و شمس تبریزی سخن می‌گوید و برش و روایتی از دورانی کوتاه از این موانست و بود و نمود این دو چهره نام‌آور تاریخ را در حد بضاعت تصویر و ظرف ذهن آدم امروز، روایتی بی‌قضاوت می‌کند. این نوشتار نقد یا معرفی فیلم نیست و مست‌عشق را درنگی ساخته تا از دریچه‌ای دگر سخن بگوید.

آدم‌های شهیر جهان قدیم هم‌اره در لباسی نو باز می‌گردند و با زیست و خیال انسان این زمانی میانه می‌یابند. عموما انسان شادی، آزادی و برخورداراری را در جهان گذشته می‌جوید و رنج این زمانی را ضمادی از دنیای خوش از دست شده می‌نهد تا مگر چند روزه‌ی عمر و مراد و نامردمی‌هایش را سهل‌تر بسر کرده، غم بیشتر رستم‌های خانگی پهلوی سهراب‌گونش را آهسته‌تر بدرد و بگذرد... انسان در میانه‌ی رنجها می‌زید و خوش طالع و برخوردار که باشد باز دیو مرگ و زوال از راه می‌رسد پس تنها موجود متفکر هستی معنایی می‌خواهد تا باور کند همه

بودنش برای بسر شدن و آنگاه هیچ شدن نبوده و آستانی نه چونان دیگر جماد و نبات دارد. پس معنا و تسکین می‌سازد و افیون و افسون هم... که اگر آدم همان رنج و غریزه است پس خوشبحال اسب و گیاه و گرگ و سنگ که می‌آیند، غریزه و سرنوشت می‌ورزند و بی‌دریافتن مرگ خویش و محبان و محبوبان در می‌گذرند. پس معنا و تفسیر دگرگون راه بر اندیشه، آرمان و دای دگر بر نمود انسان می‌برد...

گذشته و آدم‌هایش توان یگانه و منحصری برای روایت‌گری ساحت انسان دارند، که از جهانی می‌آیند که پهلو به جادو و نیز خیال می‌برد کو فقد صدا و تصویر آدم خاکی را تا آستانه‌ی تنزه، تردید و نیز اختلاط وهم و فهم می‌کشاند و انسان در برابر نادانسته‌ها یا روی می‌گرداند و اعراض می‌کند یا راه اعتراض و انکار می‌گزیند یا هم‌رنگ می‌شود و مطیع و از آن قرار و فردای خویش را می‌جوید....

در مولانا خوانی و نیز دگر مشاهیر تاریخی چندین آفت و شواری هست. نخست روایت و قضاوت رفتگان و نیز روزگار و اندیشه‌شان با مقراض امروز و ارزشهای این زمانی و تلاش برای یافتن نشانه‌های این همانی و نیز این که دقیقاً حرف امروز را می‌زنند... نوعی ردای خودخواهی یا صلاح امروز بر تن نحیف دیروز. سویه دیگرش انکار و تکفیرو نیز بیهوده و مهمل‌انگاری یک شخصیت یا انگاره به سبب آن که با ارزشها و باورهای معمول و معقول امروزی نسب و نسبتی ندارند و این هر دو راه بر آستانه‌های خطرپذیری می‌برد که یا عاشقی و یک سر پذیرفتن و شفا جستن از نسخه ایست که اساساً برای امر مبتلای امروز تعبیه نشده است و یا نمره انضباط دادن به مردگان ایست که باده به

روزگار پارینه سنگی بر حلق رسانیده‌اند....

دیگر آن که بینداریم به سبب رازآلودگی کلام و زمانه و نیز مهابت و صلابت بیت و قافیه، پاسخ تمام رنج‌ها و مسئله‌ها در کلام مولاناست و با پرداختن و آویختن در او تمام چاله و چاه‌های زندگی بشر امروز پر شده، زمین زندگی هموار و آدم‌ها در حکم راهب و رهپو تنها مشق عشق می‌کنند و این در خود نوعی قطب و قبله سازی و انحصار حقیقت و نیز یاس و سراب از پی خواهد داشت. به گمانم مولانا حکایت انسان در جستجوی معنا و دریافت از زیستن و زندگیست که ساحت‌های مختلف را می‌پوید. نخست به جبر زمانه و در پی بودن بیداد مغول از هراس اسپان جنگیزیان راه سفر در پیش می‌گیرد و انگار سفر در خویش و جغرافیا و نیز کوچه‌های رندان و خلوت گزیدگان و جزم گزیدگان سرشت و سرنوشت مولانا بوده است و دگر هیچ.....

مولانا علم آن روز را به غایت در می‌یابد و به روایت شیخ اجل از آن صدر و قدر هم می‌یابد و بر باروی دانستن و دریافتن و نیز تعظیم و تصدیق امیران و عابران بر خود بالیده، غره زیر لب زمزمه می‌کند "امروز جهان زیر پر ماست" در آن جهان محدود شیخ قونوی پاسخ تمام مسئله‌ها را متقن و بی‌تردید در نزد خود یافته و انگار امیر قریه کوچک خویش و قونیه حزین آن روزگار است و طفلانه می‌پندارد گره از دهر و راز رنج و هستی گشوده است. بیشینه‌ی آدمیان با همین تخدیر و تخیل روزگار را سر می‌کنند و چه خوب هم که "جمهور آدمیان در همه‌ی اعصار عوام‌اند با تربیت و دریافت‌های کمی متفاوت" ...مولانا اما آن امی و عامی مردمان نیست و بذر بارور جاننش انگار ترکه و بستر می‌خواهد تا

جوانه‌ای دگر بزند و نغمه‌ای تازه سر کند... شمس آن حضور است که مولانا را نیشتری می‌زند تا خون مانده و راکد همه‌چیزدانی و سر دهر خوانی‌اش بر زمین و مقابل دیده‌اش بریزد و دریابد گیتی به آن گسترده‌گی و این پیچیدگی چیزی نیست که می‌پنداشته می‌داند و از آن باور شادانه‌ی "بحر در کوزه" ریخته خلقی را به عادت خود عادت داده بود... شمس یا شخص است یا نهیب یا لحظه‌ای تفکر در تنهاترین لحظه‌ی نبوغ آمیز یک انسان فکور که بگذارد و بگذرد... از تکرار و عادتی که برایش مکنت و مکانت و البته صدر و قدر آورده اما پس از عبور از نبوغ و کشف سال‌های نخست‌اش اکنون تنها عادت است و تکراری که کودکانه می‌خواهد جهان را شکل دریافت‌های نخستین‌اش ترسیم می‌کند... پس از پی یافتن معنایی جدید دوان و روان می‌شود... جستجوگر سر زیستن و چرایی شدن و چگونه از شان‌های نحیف انسان رنج مسئولیت و منسک برداشتن... مولانا نخست در پیشینه‌ی شیرین خود تردید می‌کند و این کم هزینه نیست که شیخی همه عمر کبابه‌ی محافظ کاری و ترشرویی کشیده اینک سماع مستانه کند و سرمستانه بگوید "هیچ آدابی و ترتیبی مجو/ هرچه می‌خواهد دل تنگت بگو." شمس آن انسان یا ندا و لحظه‌ی دوران ساز برای مولاناست که نمی‌گذارد یک زمین مناسب، تمام عمر تنها یک محصول محافظ کارانه، تضمین شده اما بی‌شور و تجربه و نیز بلندپروازی را عرضه دارد و زمانی تنها سنگی خواهد شد بر گوری و نیز یادی در فهرست رفتگان قونیه... مولانا می‌جوید و می‌خواهد پاسخ رنج و اضطراب‌های آدمی را بیابد... تفسیر جدید فرای باور پیشین‌اش از گیتی بدهد و به روایت سهراب

شاعر "چشمها را بشوید و جور دیگر ببیند".... و این تازه دیدن می‌تواند تنها در خویشتن بماند و بر برزن هویدا فریاد نشود تا یاران و اغیار بر شیخ نشورند و محضر و مظاهر پوستین پیشین هم حفظ شود اما تفاوت‌ها دقیقا در همین نقطه است و مولانا فاش می‌گوید و از گفته‌ی خود دلشاد است... دریافتش از گیتی و دادار گسترده و عاشقانه‌تر از آن است که در بند اوراق محدود و معدود با بماند و انگار سینمای فرهادیست در پیوند با رواق چشم علی حاتمی... اینجایی و عاشقانه... بی‌هراس از رنجها و فروافتادنها بلا را غسل دیده و دشنام را غزل می‌چشد و بر جانش می‌نشیند "هر چه از دوست رسد نیکوست..."

این مولانا شور درون از بریدن از درخت پابرجای خویشتن خویش را فریاد می‌کند و سرمستی‌اش را با سماع نشان می‌دهد و شمس آن ندا یا نوا و وجود دگر نیست می‌شود که ماهیت عشق در فنا شدن و گریزپایی آن است. غزال سیه چشم عشق رکاب نمی‌دهد، رخی می‌نماید و پای بر بند عادت نمی‌نهد که اگر چینی بود همان مرغ در دسترس تا پیش از شمس مولانا بود و نه بیش از آن... چشم سیاه را تنها طوافی و دویدنی و نیز تبدیل شدنش به آرمانی دست نیافتنی و پاسخ تمام مسئله‌ها بودنش هویت می‌بخشد و همان وجودیست که اگر بود، رنج و امروزی این چینی معنا نداشت و او پاسخ تمام مسئله‌هاست. همان که فروغ برای قلندری‌اش می‌خواند "پسی را فسمت می‌کند و سینمای فردین را... کسی می‌آید...."

سال‌ها قبل‌تر حسن فتحی کارگردان همین "مست عشق" مجموعه یگانه‌ای ساخت زیر نام "شب دهم". در خاطر دارید سازده خانم مهر روی

قجری در منتهای برخوردارای و ملاحظت با بی‌اعتنایی و خویشپسندی بر داشته‌های عاشق یک لاقبای خویش نیشخندی زد و حواله‌اش به دارلمجنانین داد. اما نمی‌دانست که برای آن وجود سرشار و برخوردار ماندن تنها در قالب روایت زیبایی و صدرنشینی کفایت نمی‌کند و نیشی از تیزی آن قلندر خودخوانده و بی‌خبر لازم است تا شازده از خود بی‌خبر شود و معنای زندگس را در ساحات دگر هم بیازماید... آنجا دویدن حیدرخوشمram و دریدن چسب لرزان عادت و عرف و جانهادن مارتن کسب "ثروت، قدرت، شهوت و حسادت" کاری با روان آن تابلوی زیبا کرد که تنها از کلام کم نظیر شادروان دکتر یداللهی برآمد تا کرشمه کند "یک شب دلی به مسلخ خونم کشید و رفت / دیوانه‌ای به دام جنونم کشید و رفت / تا از خیال گنگ رهایی رها شوم / بانگی به گوش خواب سکونم کشید و رفت..... پس کوچه‌های قلب مرا جستجو نکرد / اما مرا به عمق درونم کشید و رفت....."

و حیدر با بازی یگانه‌ی حسین یاری همان شمس زمانه عسرت و حسرت بود که درخشید و رفت و نمی‌توانست بماند که اگر مانده بود دگر حضرت عشق و حسرت نام نمی‌گرفت و خونس دامن تاریخ را گرفت که "عاشقان آبروی جهان‌اند".....

آخر اینکه از شخصیت‌های تاریخی و نیز شاعران نباید انتظار همه چیزدانی و پاسخ‌همه‌ی پرسش‌ها بودن داشت که آنها شاعر و گاه کلمه سازاند و کلمه خود افسون و حکایتی است و می‌توان در افسون کلمه شناور شد و لحظه را زیاتر سر کرد بی‌تمنای پایان و پند... گاه ریسمان انسان را باید باز و رها گذاشت که دیکته‌های پرتکرار و کم غلط همیشه کارساز نیستند.....

□ از عشق و پارسایی

این روزها خواندیم که یک بانوی هنرپیشه، مردی مست عشق را متصف و متصل به رشته‌ی مهر و وصلی برای نزدیک به بیست سال نمود و نسبت بی‌وفایی و نیز "گندم‌نمایی و جوفروشی" نثارش کرد.

برای نگارنده این قلم که زاده‌ی میانه دهه شصت و بالیده‌ی دهه هفتاد و هشتاد خورشیدی است تصویر آقای بازیگر تمثیلی از زیبایی رشک‌برانگیز و تلاش هم‌گنان و همسالان برای شباهت در زلف و سیما به جناب ایشان بود و البته کردار خبرگریز و کناره‌جویش صلابتی یوسوف‌گون و صلاحیتی پارساوار بدو بخشیده بود.

نمی‌دانم چرا و چگونه انسان اینسان در بند جادوی تصویر می‌ماند و سیمای نقش بسته بر پرده و قاب سیما را منزّه و ناانسان‌وار و فرشته‌سیرت و فراشر در خاطر می‌نشانند و نمی‌خواهد باور کند که نقش تنها نقش است نه بیشتر و بیشتر... سال‌ها قبل آقای فخرالدین صدیق شریف بازیگر سینما روایت می‌کرد که به سبب ایفای نقش قاضی در یک مجموعه تلویزیونی، کثیری از مردمان در کوی و مهمانی از او می‌خواستند تا از گرفت‌های قضایی‌شان گره بگشایند... شاید ماهیت رویافروش و تسکین‌دهنده‌ی صنعت نمایش، گونه‌ای تخدیر سالم ببار آورده تا آدم خیال را خوش‌تر از حقیقت باور کند و البته چنین هم

هست اما به روایت شاعر "وای اگر زاندازه برون شود خیال..."

عشق اما مفهوم غریب و یگانه ایست که بیشتر صفحات ارتکاب هنر انسانی پیرامون آن است و ناچشندگانش تا همیشه حسرتخوار عادت‌ی و آوار زمان و زمانه‌ای که نگذاشت تا عاشق شوند... و چه رازیست در کلام مولانا و پرهیزش که می‌گوید "عشق‌هایی کز پی رنگی بود/ عشق نبود عاقبت ننگی بود". نیز عباس کیارستمی همان چشنده طعم گیلاس باغ خیال، که عشق را خطر و چیزی در شمار امراض به حساب می‌آورد.

"عشق انگار خواست برآمده از عقل انسان برای خواستن و جستن زیبایی، انحصار و احتکارش و نیز تلاشی برخلاف حقیقت تلخ و ناجذاب عقل مآل اندیش و ترازو محور است" و شاید بیشتر و فراتر یا فروتر از کلمات گفته، اما باور دارم عشق باوری برآمده از عقل است و انسان گزینه‌مند تنها برای بقا و اطفا می‌کوشد و هرچه بیشتر نمودن منفعت. انسان عاقل اما باز دربند گزینه و نفع است اما عقل‌شان و خواست او را در خیال خودش بالاتر برده و برای مفاهیم بیشتر مضامین امروزی و شکیل می‌سازد. زیست و بودن انسان در درازنای تاریخ یک الگوی رفتاری/ صیانتی حاصل نموده که برای ماندن و کاموری حداقلی باید بدان تمسک جست و این عرف یا عقل ترازو محور است که خط تولید انسان‌های مشابه و معمول اما زنده و برقرار می‌سازد. انسان عاقل از پی شهر پشت دریاهاست و می‌خواهد فراق بریده شدن از نیستان را پاسخ و مرهم بیابد و نیز بشود سالک و راهبر "رسد آدمی به جایی که به جز خدا نبیند..."

عشق در معنای نخست گذر از عقل ترازو محور نیست که چشم در

برابر چشم و کالا در برابر کالا می‌نهد... می‌خواهد بی‌اعتنا به ظرف و فایده‌ی طرف مقابل، منکوب و مجذوب چشم و مویی و یا روایت و شنیده‌ای می‌شود و چون قیس عامری (مجنون) روانه‌ی صحرای چشم لیلی در کجاوه... گفته‌اند لیلی زنی زیبا نبوده و به روایت امروزی‌اش سیمایی با ارفاق معمولی داشته اما مجنون مگر حسن و حسنه نمی‌دیده و نمی‌یافته و این کنار نهادن و مرخصی فرستادن عقل متعادل و ترازوی/عرفی و زیست در ساحتی دگر است که حقیقت بر زمین را وانهاده و انکار کرده جهان خود را می‌سازد و از اجبار و ناگزیرها گریخته، خدای خیال خود می‌شود. انسان می‌خواهد باور کند که جهان همین است و می‌توان اینگون و در این خیال زیست. اما غریزه و بدویت در شکل نخستین‌اش بازمی‌گردد و فیل انسان یاد هندوستان می‌کند! بسان کودکی کو نمی‌تواند گل سرخی را طواف نموده بگذرد می‌خواهد گل را از بن در آورده بی‌اعتنا به میل و ممکنات گل، او را آن خود کند و به خود می‌گوید من باغبانم! پیش من با عشقی که دارم جای گل نرم‌تر و بسترش حریرتر! پس دست در کار می‌شود و بر تمنای چیرگی و تصاحب نام عشق می‌نهد. اساس عشق به سبب ماهیت فراعقل معقول بودنش نمی‌تواند چندان بپاید و یگانگی‌اش در کوتاه و کیمیا بودنش است و تداومش عادت است و ابتلا و لاجرم تن دادن به معقول و مقذور زندگی و می‌شوی یکی چونان دگران و چوپان گله‌ای بودن که گوسفند و گرگش خویشتنی.....

بازگشت تمام عیار بدویت و غریزه در پیراهن عشق اما کدام است؟
نخست تمنای تصاحب برای نشان دادن وجود و ارزش خود... عاشق‌نما

می‌خواهد معشوق زیبا یا قدرتمند و ثروتمند را انحصار خود کند تا در رفتاری یکسر برآمده از غریزه به خود و دیگران بفماند چه کاشف و مالکیست که توانسته گلستان را به نام خود بزند..... خودخواهی محض، حقارت و فقارت شخص از پیشه و وجود خویش عیان و عریان‌تر از هر زمان است و اگر نشد و نخواست؟ اسید در صورت تا زیبایی زایل شود و انتقام من ستانده... و یا انتشار آن چه می‌تواند اعتبار و موقعیت طرف مقابل را به مخاطره بیندازد.. انگار عاشق چنگیز است و معشوق نشابور و نیز نسبت شیراز و مرد ابتر قجر آغاممد..... روایت می‌تواند همین قدر هرز و تهی از معنا باشد.. انگار تمام خودخواهی و روایت‌های معمول و زیسته‌ی انسان با جعل عنوان در پوشش و پوستین عشق و عاشق بازگشته‌اند. شاید برای همین است که مولانا زمانی از عشق رنگی و نیز ننگ می‌گفت...

دگر این که زمان پیشتر به سبب ماهیت زندگی و نیز درپرده و پس دیوار بودن زنان، عشق و عاشقی بیشتر در خیال و شعر و نیز مویه و ناله‌هایی از ندیدن و طبعاً خیال پروری از محبوب رخ میب نمود و گاه طرف عشق تا آستانه‌ی غیرواقعی مقدس‌وارگی و انتهای حسن و پاسخ همه مسئله و. رنجها بودن به تاخت می‌رفت، که ندیدن و نشنیدن می‌تواند روایت را میان دو انتهای فردوس قطعی و دوزخ حتمی براند... آن روایت از عشق نمی‌تواند در بستر مدرن امروز تاب بیاورد که آدم‌ها در دسترس‌اند و اینجایی و ظرف و ضعف‌شان و نیز حسن و میانمایگی‌شان در صفحات پررنگ اجتماعی فریاد زده می‌شود و اساساً واجد قبح یا نقصان هم نیست و زندگی همین است. می‌توان روایت

از عشق و پارسایی ■ ۴۷۵

عشق را از جنگال زنگارهای برجها مانده از دوران بسر شده بدر نمود و داستان لبریز شناخت ولذت وممكن و نه در خیال به دست داد تا انتهایش راه بر ویرانی و تنفر نبرد که انتظار بیهوده از خود، دیگری و جهان لاجرم یاس، تنفر، بدبینی و ناکاموری معمول ومیانه به دست می دهد.

□ برای روز سعدی

برآمدن آفتاب نخستین روز اردیبهشتی را در گاهشمار روز سعدی نام نهاده‌اند. در این نوشتار با مدح، عبرت و نیز تکرار سخنان ستایش آمیز پیشتر گفته و کمتر شنیده درباب مرد سخن ساز شیرازی میانه‌ای ندارم و می‌خواهم به این بهانه مگر سخن از رواق دگر نمایم و نیز روایت خود را بر تن کلمات اندازه کنم تا زیستن در پوستین اندیشه‌ی سعدی را نیز در خیال خود به جان چشیده باشم.

شاید بپرسید و بپرسیم که چرا باید سعدی را پس از چندصد سال باز بخوانیم، بدانیم و نیز گرامی بداریم و رفتگان فرزانه و صاحب‌نظر، واجد کدامین آورده برای انسان امروز هستند؟ انسان با فکر و اندیشه معنا می‌یابد و فصل تمایز آدم با جماد و نبات و نیز حیوان تنها درتوان اندیشیدن و نیز کلام، کلمه و اختراع برآمده از آن اندیشه است. در تاریخ هم یگانه آدم‌هایی از ارباب‌ی تیزروی زوال و فراموشی در فردا و قرنه‌ای پس از مرگ در امان‌اند که با ساحت فکر میانه داشته باشند. درنگ کنید چه تعداد آدمیان در سال‌های حیات کره خاکی در خاک شده‌اند و تنها از اندکانی یادی و نشانی مانده و نیز تحلیل، تفسیر و حتی تکفیری نثار آنها می‌شود و وجه مشترک تمام این‌ها اندیشه و کلمه و نیز توان ساختن و براندختن در ساحات گوناگون و البته پرفضیلت و نیز لبالب ردیلت و نیز

چیزی در میانه و تعادل بوده است.

گذشتگان نامدار فارغ از کیفیت و واقعیت اندیشه و زمانه‌شان و اینک برآستی چنین مهیب و موثر بوده اند، نوعی از ذهنیت سازی و احساس تجربه‌ی جمعی می‌آفرینند که به تولید احساس خوشایند از خویش و تبیین هویت ملی و سرزمینی کمک فروانی میکنند. اینکه سعدی بخوانی و بر دانش و اندیشه‌ای که سالها قبل که بشر چنین وسع و وسعتی نداشته و سقف آسمان هم به سبب ابتلا کوتاه و جانکاه بوده به انسان امروز ایرانی حس خوشایندی می‌دهد که از نسل کسی اما که چنین بود و در تجربه تحسین سعدی شریک و وفادار می‌شود و از انتهای جان می‌خوانی "بن آدم اعضای یک پیکرند..." کاری به این ندارم که این سخن بر سر در سازمان ملل منقوش است یا خیر! اما همین که آرمان و خواست مدرن و پرلعب امروز را در کلام کسی که زبانش را می‌فهمی و می‌دانی و سالها قبل و در شرایطی نه چون امروز بشنوی خود زیباست و دلپذیر و شاید بخشی از روایتی که می‌گوید "آن چه برای شمال آرزوست برای ما خاطره است..." دیگر این که بشر از رنج و خسران‌های امروزش در گریز است و به سان وجود تنها و زخم خورده‌ای در میانه مرداد و بیابان هول به دنبال سایبان و جرعه آبی می‌گردد تا حیات را تداومی بدهد و از رنجها به تسکین، تخدیر یا فرجه‌ای و آبی تجدیدی قوا راه ببرد. گذشته یکی از همان ضامدها و درمان‌هاست. از دوندگی، درنگی و نیز فریب و فریبایی امروز و البته پیشتر و تا همیشه‌ی بشر برای یافتن "قدرت، شهوت، ثروت و البته دفع حسادت" پناهی در جهان خوش گذشته می‌جوید و مشاهیر خوش سخن

و اندیشه سپراند در این کارزار... اخبار هولناک جهان را می‌خوانی و خسته پناه بر سعدی می‌بری که بنی آدم اعضای یکدیگرند و ستیز در سرزمین شام را که می‌خوانی دلت را نرم و گرم می‌کنی که "چنان خشکسالی شد اندر دمشق/ که یاران فراموش کردند عشق..." و می‌دانی آن روز هم مثل امروز انگار به گاه تنگ شدن قافیه انسان به جفنگ می‌افتاده و یاران عشق را که در معنای دستگیری و مودت و نیز بخشش بی‌منت است از یاد برده، عقل به رهن کامل داده راه غریزه و دریدن برای ماندن را می‌گزینند و آرام می‌گیری که تا بوده چنین بوده و به خنپای شاعر "امروز نه آغاز و نه انجان جهان است/ ای بس غم و شادی که پس پرده نمان است/ گر مرد رهی غم مخور از دوری و دیری/ زیرا که رسیدن هنر گام زمان است"

و دیگر کارکرد اقتصادی امروز مشاهیر و بازماندگان است که گاه فارغ یا حتی متفاوت و تحریف شده از اندیشه و زیست حقیقی‌شان کارکردی اقتصادی می‌یابد. مولانا جلال‌الدین کلمه‌ای به ترکی نسروده و البته ماهیت اندیشه‌اش نیز محدود به جغرافیا و قومیت نیست و مسئله‌اش انسان و رنج و بی‌تابی اوست و تلاشش برای درآمیختن با چشمه و سرچشمه، اما بنا و بقعه است و تصویر و تصویری که از او ساخته شده امروز یک جریان مهم اقتصادی از جهانگرد، سیاح، سالک و نیز کتاب و معلم عرفان است که هر کدام به بها و بهانه‌ای در جستجوی تربت و سماع روانه‌ی قونیه می‌شوند. نوعی جستجوگری نوستالژی و خاطره و نیز یافتن خود و قرار از دل معماری و موسیقی برای امروز و اینکی که آهن است و گاه گداخته و زمانی زنگ زده... تربیت سعدی

شیرازی هم از ساختارهای هویتی شیراز است که سیاح و ایرانگرد روانه شیراز کرده در باغ دلگشایش فالوده و فالی (البته فال حافظ) و در این کنار یک کارکرد اقتصادی هم شکل می‌گیرد و تصویر و تصویری هم ساخت می‌شود.. و این پیوند اقتصادی با تاریخ و مشاهیر بسیار هم نکوست و گاه نکوهشها بیهوده است که هیچ چیز مجانی در جهان وجود ندارد و اگر چرخ اقتصاد اندیشه و نوستالژی نچرخد و کافه‌ای کنار کتابخانه‌ای رخ نماید لاجرم کاغذها هم خمیر خواهند شد....

مفاهیم کلام و اشعار سعدی انسانی‌اند و برآمده و توصیف‌گر کیفیت مناسبات میان انسان‌های هم‌عصر و زمانه‌اش و نیز آن چه در سفر و حذر دیده یا شنیده و تازگی و همذات‌پنداری بخش بزرگی از مخاطبان ریشه در اینک و این جایی بودنش دارد و اگر نام‌ها، نشان‌ها و دستار و دستمال‌های در قیصریه را رنگی دگر بزنی انگار همین اکنون و دیروز است و البته اتفاق غریبی نیست و انسان‌ها رنگ و ابزار و نیز الزامات زمانه را تغییر می‌دهند اما ماهیت و کیفیت و پیش‌ران‌های تاریخ و مناسبات تغییر نمی‌کند. اما نکته اساسی در این است که سعدی مفاهیم و مضامین را شیرین بر زبان می‌آورد و کلام و نصیحتی که شاید دیگرانی و بسیاری از دیروز تا همین یک دقیقه قبل گفته‌اند را چنان با کرشمه‌ی کلمات و سوارکاری جملات پیش چشمت می‌نهد که دوست داری تماشا کنی و بچشی... این معنای بلندی است و حقیقت شیوه‌ی ارائه و کیفیت گوینده را می‌رساند. نمی‌توان غافل بود و انکار کرد که "بوی پیاز از دهن خوبروی/نغزتراید که گل از دست زشت". روایت دقیق است و انسان زیبایی را در اشکال گوناگونش می‌ستاید و کودکانه گاه تلاش

می‌کند تا تمام زیبایی را مال خود کند. به جهد کودک برای برکندن و بردن گل سرخی بنگرید و عطش مجموعه‌دار برای داشتن تمام عتیقه جات و نیز رقابتی بی‌توقف برای بردن دل صدف و صنمی و ساکن قفس عمارت خود کردنش... سعدی کلمات را زیبا و متوازن در کار کرده و توازن یکی از تعاریف مورد توافق زیبایی است و برابر زیبایی حتی منکران و مریضان(فی قلوبهم مرضا) ناگزیر روی تسلیم شده کلاه از سر بر می‌دارند و سعدی چنان زیبا نوشته که شجریان کلمه بر تن حنجره زده و هیچ‌کدام را نمی‌توانی نادیده بیانگاری تا تاریخ و زمان هست.

به جای آخر:

گاه اسم‌ها در گذر زمان معانی متناقض و نیز خنده‌آور می‌یابند... خیابان سعدی تهران که تیمورتاش وزیر دربار مقتدر رضاشاه به محل کلوب و شب نشینی تبدیلیش نموده بود و رندان تهران خیابان لختی می‌خواندندش و نیز در فیلم "یک بوس کوچولو" ساخته‌ی بهمن فرمان‌آرا شخصیتی با بازی رضا کیانیان ساخته می‌شود که نام فامیلی‌اش سعدی است و اهل نظر می‌گویند اشاره به ابراهیم تقوی شیرازی ملقب به ابراهیم گلستان دارد و در نیش و نوش هیچ کوتاهی ندارد که می‌خواهد جام زندگی را تا جرعه‌ی آخر سربکشد... و دگر تئاتر سعدی که در سال ۱۳۲۹ توسط عبدالحسین نوشین و همسرش لرتا گشوده می‌شود تا تئاتر چپی و خلقی بسازد و بسیار از نسل نخست تئاترایران در آن پا و جا گرفتند و البته شبی شعبان جعفری(بی‌مخ) بی‌عنان از پس باده گساری بساط تئاتر را

در هم کوبید و پس از آن شد شعبان جعفری که نگذاشته پی اس برشت
نوشین اجرا شود!.... شاید هیچ کدام از نام‌های رفته کلام سعدی را
نزیسته بودند تا زمزمه کنند "درشتی و نرمی به هم در به است/چو رگ
زن که جراح و مرهم نه است".

□ قهوه، کافه و دودی که از سر نمی‌خیزد

روزهای پایان هفته مجالیست تا آدم گامی بزند و راه‌های هزار بار رفته‌ی پیرامون خود را باز گز کند تا مگر در این روزهای دشواری معاش و تنگی عیش، بار از خاطر بردارد و دمی به میل خود، بی میلی‌های طول هفته را فروبگذارد. در همین تامل و به امید کام و لب بر فنجان قهوه و نگاه بر رفقه‌ی کتاب عزم میدان انقلاب و مقابل دانشگاه نمودم. در فاصله‌های اندک بساط کافه‌ها و نیز جوانان موی تافته و آراسته و نیز به کاری مشغول بود. در همان میان و از مقابل ویتترین کتابفروشی نگاهم به جلد کتاب با عنوان "کافه‌های روشنفکری... "نگاشته‌ی احمد راسخی لنگرودی خیره ماند و خریدمش.

صندلی کافه و سیاحت کاغذ و عطر قهوه برایم نخست گروه جوانان و فنجان‌های پایی قهوه و شیرقهوه که پر و خالی می‌شد و عکس‌های متنوع و پرشمار که از آن برداشته می‌شد محل تامل بود و نیز ابتلا و ابتکارات ایام جوانی و چنان که افتد و دانید هم... و البته صدای کوروش یغمایی که آرام می‌خواند "چی بخونم جوونیم رفته صدام رفته دیگه... گل یخ..." و جوانی چه اکسیر و باده ایست که رگ مرده‌ی مرد نمکی غار همدان را چنان لبریز شور بودن می‌کند تا نوای دشتی فائز دشتستانی را هم به میل، طرب تفسیر کند...

میل به نوشیدن قهوه در جامعه‌ی ایرانی فزونی معناداری یافته است و پیشتر در نوشتاری در تارنمای عصر ایران زیر عنوان "بوی قهوه در دنیای ادبیات و سیاست..." به آن پرداخته بودم ما باز پرسش پیشین به سراغم آمد و ذهن بی‌لگام باز پرسید و خود پاسخ ترواید... نخست آنکه قهوه و مشتقاتش خوش منظرند و مدد ابزار جدید به گونه‌ای گاه شیر بر قهوه را می‌آرید که انسان نمی‌تواند سنگدل باشد و این تصویر هنری را بنوشد!

دیگر این که قهوه پیوندی با کاغذ و اندیشه یافته و درست یا خیالین اهل اندیشه و سخن را به قهوه‌نوشی و پاتوق‌نشینی شناخته‌ایم و برای انسان که همواره می‌خواهد بالا و الا تر از بودنش نمود داشته باشد تکرار رفتار آن کسان باشکوه می‌تواند لذت بخش باشد. انسان فصل تمایز خودش با دیگر جانداران و جمادات را در توان عقل ورزیدن و تدوام آن عقل در اندیشه و گفتار می‌داند و برای همین است که در برابر انسان نادان یا بی‌قانون متجاسر گاه او را حیوان خطاب می‌کند یا گرگ و در شکل لطیف ترش طرف را خر می‌نامد... دقت کنید وجه مشترک حیوان، گرگ و خر در بی‌عقلی و یکسر غریزه بودن است و مخاطب این صفات در حقیقت متهم، تحقیر و تخفیف می‌شود چون عقل ندارد و یکسره غریزه است چون گرگ و اهلی نشده و یا بی‌خرد است و عادت می‌کند و مسیر رفته را بی‌اراده هزار بار می‌رود و اراده‌ی برآمده از اندیشه ندارد، پس خر است!

دیدن فنجان قهوه در دستان سارتر و ساعدی و نیز در کنار الن دلون و دیگران انگیزه مضاعفی می‌دهد تا بخواهیم با تکرار فعل سرآمدان و

شهره گان در سایه سار اندیشه و زیبایی بیارامیم و نمود با شکوه تری داشته باشیم. در صفحات مجازی هنرپیشگان و شهرگان هم عکس‌های متنوعی از فوجان‌های لبریز و سرریز قهوه دیده ایم که با جمله‌ای فلسفی یا راهگشا همراه گشته‌اند و این انگیزه را برای تکرار رفتار چند برابر می‌کند...

کافه اما در شکل مدرن‌اش مکانی برای دیدن و نشستن است فارغ از بنیاد و ماهیت جمعگاه‌های (پاتوق‌ها) بیشتر که یا مکانی برای سوگ و سرور بودند و در آن حزن و بهجت اغراق شده و شرکت یا تمارض به روال جمع مانع از بروز و ظهور علایق شخصی می‌شد و تنها سوگواری و همدردی یا کف زدن و دست افشانی چو دیگران بودی و جای نشستنت، نخستین جایی که خالی بود و تو انتخاب و اعتنایی نداشتی... در جمعگاه یا پاتوق‌های سنتی حسب فرهنگ بزرگ سالار، بزرگ ایل یا محله متکلم وحده است و دیگران در حکم گوش رایگان یا تحسین‌کننده و نه بیش از آن.....

کافه را اما انتخاب می‌کنی، معاشر و مقابله را به میل می‌نشانی و دیوار و صحن کافه از دنیای بیرون و نگاه‌های پرسشگر متزع‌ات می‌کند تا بی‌پیرایه خودت باشی و با اختیار در میانه‌ی زیست پرچربت بگویی و بشنوی...تصاویر معمولاً چشم‌نواز در کنار معماری دلنواز و ادروا عتیقه‌ی قدیمی به گاه ازدواج با نوا و غنایی از جنس آرامش و عشق تو را در دریایی از نوستالژی دوران خوش بسر شده در ناکجاآبادی می‌برد و رنج امروز را با خیال دیروز سر و به سر می‌کنی و می‌توانی بشنوی و بخوانی....

کتاب آقای راسخی لنگرودی را تورق می‌کنم و چه خوب از تاریخ کافه‌نشینی در دارلخلافه و اهل قلم رفته و آمده در آن حکایت نموده است. در قلم ایشان اما باز دریغ‌گویی برای گذشته‌ی از دست‌شده‌ای رژه می‌رود که در کافه‌های ساده و بی‌تزیین قلمی زده می‌شد و نقد و نظری و امروز کافه کتابها را در بی‌هویتی و تجاری شدن دانسته است. اما نکته در این است که خیال انسان همواره از رنج بی‌درمان و رقابت بی‌پایان و گاه ناعادلانه و غریزی امروز به گلستان عدن دیروز پناه می‌برد و همه چیز را درخشان‌تر می‌بیند و دریغایی با دودی از میان لبان نازک حوالت آسمان بی‌بنیاد می‌کند. گذشته مرحمی از جنس تریاق بی‌خطر است که آدم را آرام و رام می‌کند و چه خوب! این صنعت فروش گذشته در چهارچوب روایت‌های امروزی از روزگار رفته و رفو شده و تا اکنون و نیز بازسازی ادوات تزئینی آن ایام این روزها را قابل تحمل‌تر می‌کند...

از سیگار گفتم و حجم دودی که به آسمان می‌رفت دود از سر نگارنده بلند نمود. این که جوانان و دیگران چگونه از پی فنجان‌های قهوه بی‌خست سیگاری روانه‌ی لب نموده و فیلترهای بی‌جان را برای تقاص دود بر جان نشسته زیر پا و بر سنگفرش قصاص نموده، لگد کوب می‌کنند. در این فکرم انسان با این که می‌داند سیگار بلای جاننش است چرا می‌کشد و خویش را می‌کشد؟ شاید باور ندارد مرگ همین نزدیکیست و رنج جسمی چگونه می‌تواند تاب او از میان بردارد و دل و جانش را ریش کند... انسان شاید گاه دلش می‌خواهد خیامی بیاندیشد و لحظه‌ی اکنون را دریابد و از فردای خس خس سینه یادی نکند که فردا نیامده و هیچ کس‌اش نمی‌داند....

کف فنجان تصویر ناصرالدین شاه با آن سیبل آخته و ادامه‌دار حک شده است و احتمالاً دارم قهوه از سیبل شاه می‌نوشم...همین تصویر با یادی از قهوه قجری سوالی در ذهنم می‌افکند که چرا ناصرالدین شاه و اطرافیان او برای برداشتن امیرنظام (میرزا تقی خان) در باغ فین کاشان مراسم قهوه قجری به جای نیاروندن و رگ امیر را گشودند؟ نمی‌شد تا بی‌خونریزی و با رنج کمتر آن مرد نشسته در فین کاشان را بی‌جان کرد؟

انگار آمر و عامل هر دو می‌خواستند تا در تاریخ بماند که جان در کف سلطان صاحبقران است حتی اگر امیرنظامش باشی و خونت بر زمین ریخته خواهد شد تا عبرتی شود تلخ و البته تسکینی برای همه کینه‌داران امیر...

در سریال ولایت عشق ساخته آقای فخرزاده صحنه‌ای هست که در آن چهار تن در گرمابه با دشنه‌های نهان کمین کرده‌اند تا جان فضل بن سهل را به فرمان خلیفه یا با بی‌اعتنایی او بستانند... فضل (با بازی درخشان اکبر زنجانبور) می‌داند و فریاد می‌کند بیایید و در لذت کشتن من سهیم شوید... و انگار عامل و آمر هر دو خواستند تا در لذت و عبرت خون امیر سهیم باشند و ننگ بدنامی‌اش را هم در جان بکشند... مراسم قهوه قجری احتمالاً نمی‌توانست این چنین لذت افشده‌ای تولید کند...

مرور زمان مفاهیم و اجسام و حتی مناسک را از معنا تهی کرده گاه به تفنن، خلاف آمد و یا تجارت تبدیل می‌کند. حکایت همین تصویر ناصرالدین شاه است و قهوه تلخ در فنجان و سیگارهایی که دود می‌شوند و دودی از مخیله و مفکره بر نمی‌انگیزند و زندگی به رول خویش برقرار است و میان همین روزنها و لحظات در حال فنا باید به

حیات خوش معنا بخشید که "نادر و اسکندی پیدا نخواهد شد و امید را
باید بر قاب دیوار آویز نمود.

□ فردوسی، دلبران، دلبران و ایران

بیست و پنجم اردیبهشت ماه در گاهشمار روز بزرگداشت فردوسی، حماسه سرای پارسی گو نامگذاری شده است. رسم است برای این روز پیام‌های پرشمار صادر شود و نیز در بزرگی و سترگی کار فردوسی سخنان صحیح اما کم‌ثمر و بیشتر گفته بر زبان و قلم بیاید و فراتر از آن هیچ و تنها هیچی که زیباست همان تندیس یگانه‌ی تناویست و دگر هیچ. به این بهانه می‌خواهم سخنانی نه مناسب و متناسب با گفته‌های این سالها و این روز بر قلم جاری سازم و این مناسبت‌ها را سنگ نشانه کنم و سخن خود را در دستگاهی دگر ساز نمایم.

آفات و دشمنان مرد توسی:

خواندن و داوری آثار گذشتگان و درگذشتگان همیشه این آفت بزرگ را به همراه دارد که آنان و ایده و کلامشان را با معیار امروز و آینده و نیز خوشایند و تلخی آن داوری و روایت کنیم. به طور مثال چون فردوسی چند صد سال قبل سروده "زنان را همین بس بود یک هنر/ نشینند و زاینند شیران نر" و یا "زن و ازدها هر دو در خاک به/ جهان پاک از این هر دو ناپاک به" ابیات فردوسی را بی‌توجه به زمین و زمانه‌اش نافی و ناقد حقوق زنان و ارزشهای امروزی و این زمانی در شمار آورده، یا نهی

و نفی‌اش می‌کنند و یا دوستدارانش سعی در آن دارند تا انتساب این ابیات به او را با دوصد برهان انکار کرده یا منظور دیگر و تفسیر غیرمعنایی زن‌ستیزانه از آن ارائه بدهند. نکته دیگر آن است که شاعر و هنرمند، فیلسوف، متفکر، روان‌درمانگر و... نیست. تمام این‌ها هست اما نخست باید هنرش را با اعتنا و ظرافت در قالب قواعد کار ظریفش ارائه نماید و بعدتر معنا و محتوا را در آن قالب ارائه نماید. نمی‌توان انتظار داشت حافظ هم به ظرافت قافیه و سجع را رعایت کند و هم راهکار تمام اعصار زندگی بشر را به کنایت و اشارت و هم قواره با روزگار مدرن پیشکش نماید. فردوسی همچون بسیاری از شخصیت‌ها مکان‌ها و باورهای جان بدر برده از عصر کهن تا امروز، معنایی فراتر از بود و نمود خود یافته‌اند و تبدیل به هویتی قدسی و نیز حضوری برای نفی یک دوران یا باور دیگر شده‌اند و طبعاً طرف مقابل هم دست به مقابله، انکار و استهزا می‌زند و این با روح و حقیقت گشوده و تاریخی این پدیده‌ها در تناقض است. به بنای تخت جمشید و کوروش هخامنشی هم نگاهی بیندازید که ممدوح محمدرضا پهلویست. کسی به طنز گفته بود کوروش هخامنشی نه روابط ویژه و قرارداد درازمدتی با پهلوی داشت و نه تخت جمشید را به آنها اجاره یا رهن داده بود... به هر روی هر کسی از ظن خود یار می‌شود...

فردوسی البته در دنیای معاصر دشمنان دیگری هم داشته است، از قومگراها که او را شوونیست و نژادپرست نامیده‌اند تا گروه‌های چپ‌گرا و برخی توده‌ای‌ها که او را مخالف اتحاد خلق‌ها و در پیوند با اندیشه‌های ناسیونالیستی برآمده از جهان کاپیتالیستی و اقمار و

جیره‌خواران آن می‌دانستند!!.. حال فردوسی کدام سفته و برات بدون مبلغ را به امپریالیستها یا توده‌ایها داده بود تا متناسب با داوری آنها در هزارن سال بعد شعر بسراید، الله اعلم.. گمان نمی‌کنم حتی به روز جزا هم انسان را این گونه به سیخ سین جیم بکشاند! احمد شاملو شاعر ستیزه جو در سخنرانی دانشگاه برکلی‌اش درباره فردوسی چنین می‌گوید: "رای مبارزه با جهل و تعصب، بایستی باورها و اعتقادات مردم را تغییر داد و یکی از آنها باور غلطی است که ما به «شاهنامه» پیدا کرده‌ایم. شاهنامه پر از جعل واقعیت‌هاست ... فردوسی، هم‌نژادپرست و فئودال بود و کاری که در شاهنامه کرده است عبارت است از دفاع از طبق و گروه خودش"

دکتر علی شریعتی هم درباره فردوسی چنین می‌نگارد "فردوسی می‌خواهد بیان کند که اگر ایرانی شخصیت داشته باشد زیر بار زور و تحقیر نمی‌رود". ملاحظه می‌کنید که هر کس از دوربین تفنگ خود فردوسی و کلامش را دیده و دست بر ماشه یا بی‌اعتنا و عاشق از کنار آن می‌گذرد و شاید این خاصیت جهان بی‌تفاهم و پرآرزوست که هیچ چیز و تن را نمی‌توان بی‌پیرایه تماشا و روایت نمود و در میان دوگانه‌ی عاشق یا عاصی و طواف یا طرد باقی نماند... می‌تواند خواند، نه برای عبرت، حیرت و انگیزه و نیز سود و چیزهای دگر که برای گذران دمانی و دانستن از روزگار و زمانه‌ای دگر و نه فرا رفتن از آن و کلمه خود به تنهایی اعجاز انسان است و لیاقتش فراتر از نشستن در ترازوی داوری و سرشکسته شدن با سنگ آن....

هزاره و کیخسرو:

دهه نخست سیطنت پهلوی اول مرداف با انگیزه‌های فرآوان برای تاکید بر میراث باستانی و مشاهیر ایران است تا هئیتی تازه تراشیده و نیر نسب پهلوی هم به تاریخی پر از افسانه و خیال پیوند داده شود. همین است که مجله ایران باستان منتشر می‌شود و برخی گرایش‌های نازی‌دوستی و هیتلرمآبی هم نضج گرفته تا سفر رئیس سازمان جوانان حزب نازی به تهران (بالدر فن شیراخ در سال ۱۹۳۷ عیسوی به تهران سفر نمود) ادامه می‌یابد. در سال ۱۳۱۳ خورشیدی هزاره فردوسی در ایران و به طور مشخص مشهد و مدفن فردوسی برگزار می‌شود. پیشترش ارباب کیخسرو شاهرخ مامور می‌شود تا محل دفن دقیق فردوسی را بیابد و بر آن بنایی بسازد که انگار هیچ یاد و یادمانی بدون سنگ و تربیت نمی‌شود و در باورها خوب نمی‌نشیند. ارباب کیخسرو مرد زردستی نیک‌نهادی بود که در جریانات مشروطه خدمات شایانی نمود و در روزگار قحط و غلای تهران احمدشاهی، که اشغال و خست آسمان دمار از روزگار رعایا درآورده بود درب انباهای گندم خود را گشود و نیز دیگ دم‌پختک بار گذاشت تا جماعت کمتر تلف شوند. همان روزگار احمدشاه از محتکران بزرگ گندم بود و در برابر اصرارها پاسخ داد گندم را تنها به قیمت خواهد فروخت و اگر دولت نمی‌خرد مشتری‌اش حاضر است! و همین ارباب کیخسور گندم انباهای آن طفل طماع را به چند برابر قیمت خرید و میان مردمان توزیع نمود. با همت شاهرخ و امثل حکمت و ودیگران بر گور فردوسی بنایی با معماری زیبا ساخته شد و بزرگانی چون رایینات تاگور و بسیاری ایرانشناسان دگر هم برای این مراسم راهی تهران شدند.

ارباب کیخسرو بینوا نهایتاً در دهه دوم سلطنت رضا شاهی توسط پلیس سیاسی به قتل رسید و جنازه‌اش در جوی گنداب کنار خیابان پیدا شد. تحقیقات پس از شهریور بیست و از تخت افتادن رضاشاه نشان داد که به سبب گویندگی پسر ارباب، شاه‌بهرام شاه‌رخ در رادیو برلن که گاه بر علیه شاه خطابه و خبرهای تند و تیز می‌خواند فرمان قتل پدر را سرپاس مختار و رضاشاه صادر نمودند و در شبی مرد را هلاک کردند. شهید سید حسن مدرس که در مجلس نخست شورای ملی به اتفاق شاه‌رخ حضور داشت درباره‌اش گفت "در مجلس ما یک مسلمان است و آن هم ارباب کیخسرو" و این ارباب ساختمان بهارستان را که تا چندی قبل هم محل مجلس بود را با سرمایه شخصی از مالکینش که ورثه میرزا حسین خان سپهسالار بودن خرید و وقف مجلس نمود و روزگاری ملک الشعراى بهار در رثایش سرود "جنتی دیدم بی‌حور و سراپای قصور/ به بهارستان افتاد مرا دوش عبور/ جای مستوفی بنشسته فلان رند به زور/ جای کیخسرو بگرفته فلان گبر به زر"

چو فردا برآید بلند افتاب/ من و گرز میدان و افراسیاب:

این بیت فردوسی بیشتر کارکرد رادیویی و این زمانی در تاریخ معاصر ایران یافته است. آورده‌اند و گفته‌اند که این بیت به اسم رمز رادیوی بی‌بی‌سی برای حامیان، هواداران و وابستگانش در ایران تبدیل شده بود و هم شب سوم شهریور سال ۱۳۲۰ و قبل از حمله متفق ارتش‌های بریتانیا، شوروی و ایالات متحده از رادیو بی‌بی‌سی فارسی خوانده شد و هم شب کودتای بیست و پنجم و بیست و هشتم مرداد ماه تا اهل بخیه

بدانند که چه خبر است... در این روایت‌ها تردید و البته ادله‌ی اثبات پرشمار به میان آمده است اما از معبر روایت می‌توان این تابش را هم بر کلمات فردوسی افکند.

کافه فردوسی:

کافه‌های روشنفکری از مهم‌ترین سراهایی بودند که نسل متجدد و فرنگ دیده تهران خاک گرفته ابتدای قرن بیست در آنجا لمیده و کلمه و سخن تراویده‌اند. از قدیم‌ترین و البته برباد شده‌ترین‌ها، کافه فردوسی در در ضلع جنوبی میدان اسلامبول است که روایت شنیدنی آن را به قلم خانم معصومه اصغری در همشهری برخط بخوانید "این پاتوق به اندازه کافه نادری و به حدس و گمان برخی از مشاهیر ادبیات شاید کمی بیشتر از آن قدمت داشته باشد. پیش از هر چیز باید این را بگوییم که برای پیداکردن این کافه خیلی به خودتان زحمت ندهید. کافه فردوس کمی بالاتر از کافه نادری بوده و بعد از تبدیل شدن به مغازه اسباب‌بازی‌فروشی، حالا بخشی از آن ساختمان بانک ملی و نیمی دیگر از آن فروشگاه کت و شلوار و پارچه‌فروشی شده است. اگر کافه نادری از دهه ۴۰ به یک پاتوق رسمی تبدیل شد این افتخار از دهه ۳۰ به نام کافه فردوس ثبت شده بود. صادق هدایت و گروه ۳ نفره‌اش که با خود او گروه ربه را تشکیل می‌دادند، از نخستین نویسندگانی بودند که به این کافه آمد و شد داشتند. مجتبی مینوی، بزرگ علوی، مینباشیان، دکتر خانلری، کلنل علینقی وزیری، عبدالحسین نوشین، مسعود فرزاد و بعدها جلال آل‌احمد و حلقه یارانش از شناخته شده‌ترین چهره‌هایی بودند که

به این کافه رفت و آمد داشتند. صاحب کافه، پیرمرد ارمنی بد اخلاق و کم حرفی بوده که بنا به شهادت برخی از نویسندگان، سبیل‌های از بناگوش دررفته‌ای شبیه به سبیل‌های شاه‌عباس داشته است. به همین دلیل این کافه در ادبیات شفاهی معاصر به کافه «سبیل» هم شهرت داشت.

کافه فردوس در اصل قنادی بوده که با شیر و قهوه و چای و شیرینی از مشتریان پذیرایی می‌کرده است. صاحب کافه، کاتولیک بوده و ازدواج نکرده بوده. می‌گویند با همه بد اخلاقی‌اش، به نویسندگانی چون صادق هدایت احترام ویژه‌ای می‌گذاشته است. مشهور است که یک‌بار هدایت، سبیل را در حال غرولند کردن می‌بیند. علت ناراحتی‌اش را جویا می‌شود. صاحب کافه حساسی از دست مشتریانی که سیگارشان را در فنجان قهوه‌شان خاموش می‌کردند، کفری بوده است. هدایت که می‌دانسته این هم یکی از آن اداهای روشنفکری است درخواست یک مقوا و قلم می‌کند. بعد با خط خوش‌اش به طنز روی آن می‌نویسد: «از آقایانی که عادت کرده‌اند سیگارشان را در فنجان قهوه‌شان خاموش کنند، استدعا می‌شود قبلاً به ما خبر دهند تا ما در زیرسیگاری برایشان قهوه سرو کنیم.» سبیل هم به خواست هدایت این نوشته را روی دیوار و جایی مقابل چشم همه نصب می‌کند. می‌گویند بعد از آن دیگر در هیچ فنجان قهوه‌ای ته‌سیگار پیدا نشد و صاحب کافه با دیدن هدایت همیشه کیفور می‌شد.

مجله فردوسی:

مجله فردوسی را نعمت جهانبانویی در انتهای دهه بیست خورشیدی بنیان نهاد. خودش روایت می‌کند همذات پنداری با رنج و بزرگی فردوسی و علاقه‌اش به ادب پروری باعث شد تا نام فردوسی را برای مجله‌اش گزین نماید. جالب آن که کارهای نخست بسیاری از شاعران نوپرداز آن سالها چون فروغ و نادرپور و... در همین مجله‌ی فردوسی چاپ شد و دکتر علی شریعتی این مجله را برای انتشار نقد و نظر خویش در موضوع غریب‌دگی و جلال ال احمد گزین نمود. جهانبانویی از خاطراتش در دوران مجله‌ی فردوسی دو روایت جالب توجه دارد. نخست آن که زمانی پس از کودتای بیست و هشت مرداد توسط شهربانی تیمور بختیار بازداشت می‌شود و مدتی بلا تکلیف در بند می‌ماند. روزی که او را به حضور بختیار می‌برند از سر سختی و لاف می‌گوید سپهد! خسته شدم. اگر تکلیفم را معلوم نکنید خودم را آتش می‌زنم! بختیار یکی از افسران را صدا زده می‌گوید آقای فردوسی! را به خیاط ببرید تا بر روی خودش نفت بریزد و زحمت بکشید و کبریتی هم خدمتشان بگیرانید!... جهانبانویی می‌گوید حساب کار دستشش آمد. و دیگر آنکه سالهای مبارزه ملی شدن نفت و پس از کودتای نافرجام بیست و پنجم مرداد و فرار شاه فردوسی تیتزر زده بود "ظل الله ذلیل شد" و تا سالها بعد رندان و حسودان همین را بهانه و نشانه کردند تا هربار برای فردوسی و مالکش دردرس تازه بیافرینند و انگار محنت و بی‌اجری فرجام آخر هر دو فردوسی بود.

□ مجلسی یا عدالت‌خانه؟

هفتم خردادماه در گاه‌شمار خورشیدی مرادف با گشایش نخستین مجلس مبعوثان ملت پس از پیروزی انقلاب اسلامی و برقراری جمهوری اسلامی است. پیشتر بنایی که بنیاد آن با انقلاب مشروطه در سال ۱۲۸۵ نهاده شده بود با تحول و توقف‌هایی زیر نام مجلس شورای ملی، بیست و چهار دوره را در تاریخ بودن خود به ثبت رسانید. همان مجلسی که منورالفکرهای فرنگ دیده آن را لگامی بر بی‌عنانی شهریار و اذنازش در شمار آورده، کلید سعادت ملت می‌دانستند و خلق و جماعتی آن را در حکم عدالت‌خانه و پایانی بر بیداد و درشتی که تا همیشه همراه سالیان و اولاد و نیز اجدادشان بود و با آویختن از باور تقدیرگرا و نیز حماسه و دریغ نوشیروان‌های عادل و دیگر چیزها لختی و اندکی خود را تسکین داده تحمل مرارت و نیز عادت می‌نمودند.

بیاد بیاورید که خواسته‌ی مردم خسته، برای مشروطه برپایی عدالت‌خانه بود تا عسگر گاریچی چاروادار راه شوسه قم و همپالکی‌هایش نتوانند تسمه از گرده‌ی خلق و ترکه بر پوست بی‌دفاع اسب نجیب و جورکش بنوازند...تداوم خواست عدالت‌خانه در یک پیوند این‌همانی راه بر دستخط مشروطه به نستعلیق احمد قوام و توشیح مظفرالدین شاه قاجار برد تا نخستین بارگاه امید ملت در عصر مدرن سربرآورد و هزار

آرزو پخته شود.

عدالت زاده‌ی اراده و تامل انسان گذشته از سطح غریزه است و عقل می‌پندارد نمی‌توان بر غریزه صحنه نهاد و به سان حکایت شیر در روایت مولانا خواند "سجده کرد و گفت کین گاو سمین/ چاشت خوردت باشدای شاه گزین/ وان بز از بهر میان روز را/ یخنی باشد شه پیروز را/ وان دگر خرگوش بهر شام هم/ شب چره‌ی این شاه با لطف و کرم". انسان با تولید نوع دوستی و درک رنج دیگری مفهوم عدالت را پرورد تا نوعی تسکین و نیز تامین برای خویش بسازد و ادیان الهی هم با تاکید بر عدالت الهی در صفر و سفر آفرینش و اقدام و عمل اسوه و اسطوره‌ها برای تادیب و کیفر بیدادگرن و اهالی طغیان نوید غایت عدالت در جهان را می‌دادند. روح زیاده‌خواهی و تلاش برای تصاحب تمام "ثروت، قدرت، شهوت و حسادت" اما تاریخ بود و باش بشر را مشحون از دریدن و انحصار و بارکشی و یارکشی با توجیه و البته توجه‌های گوناگون نمود. اگر بیداد تا مرحله برده و بنده ساختن انسان نتاخته بود هرگز اندیشه‌ی مارکسیسم و کمونیس در ابتدای قرن بیستم اینسان دامن و اندیشه‌ی امی و عادی و نیز عارف و اندیشمندان را نمی‌گرفت تا جهانی دگر بسازند و به روایت گل سرخ جایی بروند که یک با یک برابر است.

حال به روزگار ناصرالدین شاه بازگردیم، هنز تا مشروطه و مجلس مانده، آنجا که نسیم اندیشه‌های نو بر ایران زمین هم وزیدن گرفته است. رعیت می‌داند تنها سرنوشت محتوم همین نیست که می‌چشد و پیشینیان هم بسر کرده‌اند. پس می‌خواهد تا جهانی نو بسازد و تا پیشترش شاه

فرمان گشودن رگ امیرنظام را در فین کاشان به بوی باده‌ای می‌دهد و حق به جانب می‌گوید "راحت شد" و بود و نبود و نیز خراج و خانه خرابی تنها به مهری یا حال خوشی و نیز تغییر و یوم ناخوشی می‌توانست بر جان و جهان کسان عارض شود... بعدترش و در نبودن نهادی قدرتمند و متعهد به قانون برای رفع تعدی از رعیت، میرزا رضای کرمانی ناامید و روان پریش دست در دامان اندیشه‌ی اصلاح‌گر سید جمال، انگیزه حذف بنیاد ظلم و تعدی را پیدا می‌کند و با سرب تن ناصرالدین شاه را بر خاک می‌افکند... دقت کنید کرمانی در یکی از رواق و گوشه‌های حضرت عبدالعظیم حسنی به رسم و سنت آن روزگاران بست نشسته بود تا مگر جان بدر برد و بتواند عریضه‌ای تقدیم دارد تا اگر نه رفع درشتی و تعدی، صیانت از جان شیرین خود کند و بس... شلیک میرزا رضا انگار نفیر فکری دیگر می‌داد که می‌خواست در پناه قانون و برخوردار از امتیاز برابر زیستن باشد و زوزه گلوله زمزمه‌ی مشروطه و مجلس در سال‌های بعدتر بود...

مجلس شورای ملی ترجمان همان عدالت‌خانه شد و فرا و شاید ورای ریشه و کارکردش در فرنگستان شد پناه و ملجا برای عدالت خواهی و در امان ماندن رعیت از جور و جبر، نخست انتظار رعیت و امت پیشین و در گردنه ملت و من شده، ایستادن در برابر بیگانه بود که مجلس و جانبازان مشروطه با مقاومت در برابر اولتیماتوم روسها برای انحلال مجلس و اخراج مستشاران سوئدی و آمریکایی ایستادگی کردند و نشان دادن "کشتیان را سیاسی دگر آمد" و بعدتر مردم چنان مجلس را از خود دانستند که در بلوایی بی‌نانی و رنج مقابل مجلس رفتند

و از وکلا چاره‌ی نان خواستند... آذرماه سال ۱۳۲۱ و در بلوای اشغال، کمبود و احتکار مردم مقابل مجلس جمع شدند و فریاد زدند "نون و پنیر و پونه / قوام گشمنونه (احمد قوام السلطنه نخست وزیر وقت)" و معلمان هم برای استیفای حقوق حقه و از دست شده‌شان در ابتدای دهه چهل مقابل بهارستان را گزیدند و گلوله همانجا بر تن دکتر خانعلی نشست و بهارستان خونین شد...

جالب است که اگر روزگاری بقاع متبرکه و خانه بزرگان محل بست نشینی برای صیانت از جان و نیز تظلم خواهی بود بعدتر بهارستان و مجلس هم کارکردی چنین یافت. بالاتر روایت بست نشینی و گوشه‌گزینی میرزارضا کرمانی را آوردم و بدانید دکتر محمد مصدق و سپهد فضل‌الله زاده‌ی هم مدتی در ساختمان مجلس بست نشستند و شب را هم آن جا می‌خوابیدند چون به روایت خودشان بیرون از آن ساختمان تامین جانی نداشتند... شاید کمتر تاریخ خوانده بودند که روزگاری واعظ قزوینی صاحب نشریه نصیحت از دیارش به بهارستان آمده بود تا مگر برای جریده‌اش مساعده و کاغذ بستاند و از درد و نیاز مردمان بنگارد اما مقابل بهارستان به گلوله‌اش بستند و سر را تا نیمه از تنش جدا ساختند! علت آن که چهره‌اش شبیه به ملک‌الشعرا بهار بود و ضاربان قصد جان شاعر را کرده بودند و این بینوا قربانی شد و آن روزگار بهار هم بهارستان نشین بود... شاید واعظ بی‌نوا نمی‌دانست صنیع‌الدوله نخستین رئیس مجلس شورای ملی هم به ضرب سرب یک کارگر مهاجر گرجی بر خاک افتاد.

مجلس رخداهای غریب کم به و بر خود ندیده است. جماعتی برای

انکار و تکفیرش کوشیده‌اند و خواسته‌اند تا از بهارستان تنها برگی خشکیده برای عکس یادگاری بماند. از محمدعلیشاه که مجلس را به توپ بست تا روسها که اولتیماتوم انحلال دادند و نایب‌السلطنه قجر پذیرفت. و رضا شاه که خود با مصوبه مجلس سلطنت را از قجرها ستانده بود نمایندگان را دستچین و گزین و نه گلچین نمود و صراحتاً مجلس را طوبله خواند. و همان نمایندگان دستچین شده فردای اشغال خاک ایران و کناره‌گیری رضاشاه نطق لرزان شاه جوان و جدید را در مجلس شنیدند و سید یعقوب انوار (پدر عبدالله انوار نسخه شناس معروف) در جواب نطق استعفای رضاشاه تنها گفت "الخير فی ما وقع" و دشتی هم خواست تا اثاث رضاشاه را بگردند مگر جواهرت ملی را از کشور خارج نکرده باشد. دکتر مصدق با رای مجلس نخست وزیر شد و بعدتر جلوی مجلس گفت "مجلس اینجاست، جایی که مردم هستند..."

نکته آخر را به روایتی مطایبه آمیز از یکی از نمایندگان دوره بیست و یکم می‌گذرانم که روایت می‌کند شخصی ضعیف و سفیه برای یکی از وزارت‌خانه‌ها به مجلس معرفی شده بود و در عدم کفایتش تردید نداشتیم. خبر رسید که ایشان انتخاب شاه است. در نطق رای اعتماد گفتیم... شما انتخاب ضعیفی هستید اما چه کنم که اعلیٰ حضرت را "بنده‌ی خویشتم خوان که به شاهی برسم/مگسی را که تو پرواز دهی شاهینست" و مگسی که اعلیٰ حضرت پرواز دهند حقیقتاً شاهین است. (منبع: کتاب شوخی در محافل جدی تالیف نصرالله شیفته)

□ که باور می‌کند افتادن سرو تناور را؟*

مرگ که از راه می‌رسد سرها در گریبان است و اذهان ملول، مشوش و نیز دل آشوب که این دریای کرانه ناپدید، پیل افکن و نیز نهنگ کش از کجای روز زمانه‌ی انسان سربرآورد و بر خاک افکند. مرگ حقیقتی ست کو تا بر زمین زیست انسان سایه‌ای تا همیشه نگسترده ناباور است و آدمی می‌پندارد آن آفتاب با بام خانه‌ی او میانه ندارد تا سایه‌اش رفتنی تا همیشه بر جان و جهانیش مستولی دارد. مرگها گاه ناباوراند و برخی انگار همیشه‌گان هردم حاضرند. حکایت سرواند و سهی قد درختان که زمستان و بوران را تاب می‌آورند و رفتنشان در بهار و گرمای تموز و هنوز انگار به مطایبه‌ای بی‌نیاز از طیب می‌ماند و رسیدن بر دریاچه‌ای کو سراب نام دارد و ناباور. هیچ‌کس نمی‌داند و به روایت شاعر " آنان که محیط فضل و آداب شدند/ در جمع کمال شمع اصحاب شدند/ ره زین شب تاریک نبردند برون/ گفتند فسانه‌ای و در خواب شدند."

چرا با وجود همه تاکیدات آئینی و نیز برپا بودن گورستان‌ها انسان مرگ را ناباور و نابهنگام می‌داند و می‌شمارد و برای برخی کسان درگذشت نگاه و ناکامی مرادف و همراه می‌گردد؟. مگر نخوانده‌اند "کل نفس ذائقه الموت" و نیز "زمین گر گشاده کند راز خویش/ نمایاند آغاز

* برگرفته از شعری سروده‌ی آقای غلامعلی حدادعادل.

و انجام خویش / سرش پر زخون سواران بود / پر از تاجداران کیهان بود؟". ولی مرگ هراس‌انگیز است و کوچیدن از زمینی اگر لرزان و آغشته به رنج به زمینی که نمی‌دانی و الفبای خواندن خطش را نمی‌دانی... تجسم جسمانی انسان از خویش ظرفی می‌سازد که می‌توانی بر بیدادی فریاد کنی و خون دل بخوری و دریابی که چه بر تو می‌رود اما در حکایت کاروان رحیل انسان بر کجاوه ایست که هیچش نمی‌داند و دستان و دستار را در و بر آن کار و کارگری نیست. خیام، فیلسوف و شاعر پارسی‌گو هم فغانش برای ازدست شدن است و می‌خواد طعم لذتی که چشیده در کامش بماند و همین بودن چندروزه و دست در گردن و گریبان کوزه و دودوزه را به رفتن و بی‌دندنی برای نیش زدن کباب ارجح می‌داند و انگار رنج او از مردن نیست، از تقطیع لذت است. معنای زندگی در تناقض و ستیزی منحصر با ممت قرار می‌گیرد و هر چه معنا و تعبیر و نیز ترجمان زندگی پررنگ تر باشد باور بر خاک افتادن ناباورتر است و مهیب تر هم.

زندگی نخست دوری از بودن و رنگ حضور بر دیوار یا جرز هستی زدن است. جوانی ستایش می‌شود و پیری با فتادگی و فغان و نیز نکوهش دهر همزاد است که که بی‌آزم! برای چه شکوه جوانی را زدودی و زر را با کشتی بخار روانه‌ی سرزمین‌های دور کردی؟ جوانی فصل برنایی و برخوردار است که آدم می‌تواند بچیند، بچشد و لذت تحسین و تفوق را به تمامی در کام بکشد و برای همین است که تن در جوانی از دست شده را ناکام می‌دانند. "شریبتی از لب لعلش نچشیدیم و برفت / روی مه پیکر او سیر ندیدیم و برفت" انتهای جوانی و سرآمدن

که باور می‌کند افتادن سرو تناور را؟ ■ ۵۰۵

روزهای چنان که افتد و دانید معنای نزدیکی معمول و معقول به زوال و ملمات می‌دهد و برای همین است که انسان کوشیده و می‌جوشد تا جوانی را تطویل کرده سالمندی را به تعویق بیندازد، سال‌های دور مردان دیرسال زنی جوان اختیار می‌کردند تا به خود و دیگران نشان دهند دود از سرپر باد بلند می‌شود و امروز نیکو بنگرید که تلاش برای اصلاح تغذیه و سبک زیستن و نگرش، دقیقاً برای تمدید جوانی و گریز از رسیدن به مرز مین گذاری شده‌ی رفتن است و جهان و تقدیر تا همیشه بر مدار عرف و عادات پیشتر و قرارهای هزاران ساله نمی‌چرخد و گاه پیش از آنکه بینداری تابلوی تعویض بالا می‌رود و داور سوت پایان بازی را به صدا درمی‌آورد و همه فریادها و گلودریدن و جیب جامه چاک دادنها در حکم و سمه بر چشم تنگ دنیا داراند و بیش از آن هیچ... از اهالی قدرت و ثروت که باشی انگار زمین و زمان در نظر دیگران برایت رام‌تر است. در حریری از خیال دیگران می‌زیبی و نبودن انگار مگر به اجبار و در زمانی کو دندان‌ی در دهان نمانده باشد بر جان‌ت عارض می‌شود. صدرنشینی پیوندی با تنعم و صیانت دارد و دیگران خیال می‌کنند کسانی را که هرروز مطمئن و خندان و نیز پرهیبت و هیئت بر برزن، صفحه و صحنه می‌بینند نهایت زندگی‌اند و گاه حسرت برانگیز و با رفتن و نیست شدن میانه‌ای ندارند اما. "پیمان‌ه‌ چو پر گشت چه بغداد و چه بلخ" و روال زیست هیچ چک بی‌امضایی را در اختیار آدم متفکر و البته خیال‌پرور نهاده است تا پائیز عمر فصل فتادن باشد و گاه در بهار هم خزان از راه می‌رسد.

و دیگر آیا مرگ‌ها عبرت آموزند؟ و چرا آدم از نیستی و زوال

عبرت و تجریت می‌جوید؟ مرگ پایان بی‌تغییر است و از صفر آفرینش تا اکنون این سفر آدم‌ها عاقبت می‌میرند و مرگ رحم و رحمت می‌آورد. انگار داس دروگر ممت چنان ساقه‌ی نازک‌آرا و خود دیوار چین پندار آدمی را سهل بر خاک می‌افکند و دمی مجال اعراض و تامل نمی‌دهد که گناهان و تجاسر و بیداد درگذشته یکسر در برابر رنجش هیچ می‌شود و اشک ماندگان سرازیر و سینه‌ها شسته از کینه‌ها هم... مرگ انگار آمده تا برخی را به خود بیاورد که در عرف و عادت دنیا آن چنان هم جدی مپیچ! که عاقبت برای لذاتی که دویدی و در چنگ آوردی و برایش چنگ بر روی و موی و نیز جان و جهان‌ها کشیدی هست اما تو نیستی تا با ولع بر دهان بگذاری... آدمی فراموش می‌کند، چرا که زندگی را پاس می‌دارد و می‌خواهد مرگ را صندوقچه‌ای محزون و مدفون در سرداب خیالین خود نگاه داد و باور کند تو از راه نمی‌رسی و و باورت نمی‌کنم. شاید هم چاره‌ای نباشد که تدبیر بشر برخاکدان با همه تنوع و تحسینش گاه راه را چنان باریک و تاریک می‌کند که نمی‌توانی تارک دنیاشوی و راه رسیدن یا تا اطلاع بعدی روزت شام دیگران نشدن، در دویدن و نیز دریدن است در ساحات گوناگون.. زمانی بیداد چنگیزی و روزگاری با کلمه، کامنت و توئیت و این دویین برای کسب "ثروت، قدرت، شهوت و نیز دفع حسادت" هماره در جریان است و تنها آدم فراموشکار و عقل‌دار به مدد خیال و خودفریبی می‌تواند با نوای دشتی چنین دست‌افشانی نماید.

□ کز صد هزار وعده یکی را وفا کنند*

انداختن رای در سبد یا صندوق تنها دوانیدن جوهری بر کاغذ و پس از آن از یاد بردن و رفتن نیست و پیش و ادامه‌ای دارد که ذهن انسان پرسشگر و پژوهنده را دربند گشودن گره از این پدیده‌ی شگرف انسانی می‌سازد. انسان تا پیش از عصر مدرن و طلوع ابزار و اندیشه‌های تازه بود و نمودی دیگرگون داشت. نخست در حکم گونه‌ای بی‌اختیار و مسلوب و در حکم گرگ یا مرغ، عامل و فرمانبر غریزه بود و نه بیشتر از آن. گمان نبرید از عصر انسان نخستین و مرد نمکی در غار می‌گویم، حاشا و خاک بر دهان که از روزگار سعدی، سلطان کلمات می‌گویم. اینگلایز گلستانش را در مشام بنشانید:

از صحبت یاران دمشقم ملالتی پدید آمده بود. سر در بیابان قدس نهادم و با حیوانات انس گرفتم."
تا وقتی که اسیر فرنگ شدم و در خندق طرابلس با جهودانم به کار گل بداشتند.

یکی از رؤسای حلب که سابقه‌ای میان ما بود گذر کرد و بشناخت و گفت: ای فلان! این چه حالت است؟!*

* مصرعی از شعر «سهل است انتظار کشیدم تمام عمر / کز صد هزار وعده یکی را وفا کنند» سروده‌ی صامت بروجردی است.

گفتم: چه گویم:

همی گریختم از مردمان به کوه و به دشت
که از خدای نبودم به آدمی پرداخت
قیاس کن که چه حالم بود در این ساعت
که در طویله نامردمم بباید ساخت
پای در زنجیر پیش دوستان
به که با بیگانگان در بوستان

بر حالت من رحمت آورد و به ده دینار از قیدم خلاص کرد و با
خود به حلب برد و دختری که داشت به نکاح من در آورد به کابین صد
دینار.

مدتی بر آمد، بدخوی ستیزه روی نافرمان بود. زبان درازی کردن
گرفت و عیش مرا منغص داشتن.

زن بد در سرای مرد نکو
هم در این عالم است دوزخ او
زینهار از قرین بد زینهار
وَ قِنَا رَبَّنَا عَذَابَ النَّارِ

باری زبان تعنت دراز کرده همی گفت: تو آن نیستی که پدر من تو را
از فرنگ باز خرید؟

گفتم: بلی! من آنم که به ده دینار از قید فرنگم باز خرید و به صد
دینار به دست تو گرفتار کرد.

شنیدم گوسپندی را بزرگی
رهانید از دهان و دست گرگی

شبانگه کارد در حلقش بمالید
روان گوسپند از وی بنالید
که از چنگال گرگم در ربودی
چو دیدم عاقبت خود گرگ بودی "

سعدی چنین و به سهلی اسیر و جزئی از اموال شخصی و حتی دون تر از آن است و روزی بیگاری می‌دهد و روزی در نقش شوهر/ نوکر ظاهر می‌شود. زمستان فرهنگ قبیله‌ای حاکم بر زیست و زمانه‌ی انسان چنان گشوده بود که هر باور و بدعت نو پس از فرونشستن حلاوت اولیه و عبور از پدران موسس رنگ مناسبات پیشتر را گرفته آرایش پیشین در صورت تازه بازآرایی می‌شد. در این جهان نان و امان در بند کم‌شمارانی بود و اینان صاحبان مکت، تیغ و نیز مدعیان فرهنگمندی و دانستن رازهای مگو بودند و دیگران در حکم سوار، قراول، رعیت، ابواب جمعی، دعاگو و شکرگزار و.... در خاطر دارید تا همین چند دهه قبل وقتی اربابی دهی را می‌خرید آن را با تمام زارعان و دهاقینش به تملک در می‌آورد و اصطلاح بنده را در روایات برجای مانده بسیار می‌شنوید. رابطه‌ی اهل قدرت با عیت یا پناه دادن و جان بخشیدن به امید دریافت خراج و غرامت و نیز جمع کردن سرباز و سپاه است و تاریخی که سکه به نام امیر می‌زند و سرباز در خاک می‌پوسد و حتی پانویسی هم نیست و دیگر فرمان راندن و فرمان گرفتن و هراس گرسنگی و بیم جان از انسان چیزی کمی بیش از جاندار بی‌اراده و تصمیمی می‌ساخت و شاید ریشه‌ی جمله معروف "آدم رو حرف بزرگترش حرف نمی‌زنه" در همین کردار و کنش درازدامن تاریخی باشد.

برخی بر این باورند که مفهوم مشوعیت حکومت از زمان نخستین چیرگان در کار بوده است و اهل دشنه و فرمان با مدد از فره ایزدی یا آویختن به تاریخ و اسطوره می‌خواستند خود را محق و لایق سریر نشان دهند اما باور این قلم بر این است که این آوار نمودن ارزش و آرمان این سالها بر آن سال هاست و اساسا چنین موضوعیتی در آن روزگاران وجود، ارزش و سودمندی نداشته است. اگر تلاش برای اتصال فره ایزی به امیر ساسانی هست نه برای اذهان و اطاعت رعیت و مردمان است که جز فرمانبری، تملق و تضرع راهی ندارند و سکه‌ی روزگار آن است بلکه تلاش و تراشیدن قبایی برای امیر از سوی مدعیان اندیشه و خفیه برای دریافت صله و سکه و نیز سوار شدن بر هراس‌های امیر و بارگاهش از نیروهای ناشناخته و به کنترل درنیامده و نیز رقبای گردنکش و حرامیان است و نه بیشتر. می‌گویند نادر شاه افشار چون بر هندیان چیره گشت برای فرزنش از دختر امیر مغلوب خواستگاری نمود و در پاسخ پرسش شاه گردن کج از نسب و ریشه‌های درخت تناور امروزش گفت شاهرخ پسر نادر، نادر، پسر شمشیر و شمشیر پسر شمشیر... پرسشگری و نقش آفرینی در موضع قدرت موضوعیت می‌یابد و ادعای باران بی‌حضور ابر در آسمان مثل پرسش همان امیر دیار پیل و پرواست و نه بیشتر از آن.

اما چرا حق انتخاب شامل تمام مردمان شد؟ پاسخ این که منابع قدرت متنوع گشت و تنها تیغ و ایل نمی‌توانست راهگشا باشد. هر انسان با مدد کار، قوه عقل یا ابتکارش توانست در عصر تازه ارزش و ثروت خلق کند و با مدد این جهان گسترده و البته پیچیده‌تر شد. صدرنشینان با برآمدن رسانه‌ها، فره، فربهی و مهابت برآمده از پرده‌نشینی و افسانه‌های

برآمده از قصرنشینی و سالی یک بار بار دادن در پای تخت به میان مردمان آمده‌اند و در این میان بسیار دریافتند که پادشاه لخت است! مدعی تاج و تخت بریتانایا عاشق زنی امریکایی شد و سلطنت را گذاشت و رفت و البته عراقیها هم فیصل دوم را روی آسفالت کشیدند و از میله‌ی درفش آویز نمودند.... هر انسان مدعی شد و از سر در گریبانی و بی‌اثری خود را بری دید. از یاد نبریم علاوه بر الزام رعیتی و در پنجه‌ی آسمان و امیر اسیر بودن، تفکرات صوفی و برخی عرفانها هم در تهی نمودن انسان از احساس اختیار و تشخیص برآمده از اندیشه و نفس الهی بودن نقش موثری داشتند، تا تن چنان خود را مرتکب و مردد بیابد که بخواند "سگم خواندی و خشنودم/ جزاک الله، کرم کردی". و تصمیم را یا دون شان ذره‌گی خویش بشمارد و یا خود را کاه‌تر از آن که برای خرمن و زمین نرخ تعیین کند.

همگانی شدن سیاست اما جنبه رازآمیز و انحصاری آن را هم از میان برد و مردمان دیدند ردای ریاست و صندل سیاست تنها ارث یا سزاوار کسان نیست و ما چرا نه؟ برای همین هر رای و نفر ارمغان انسان تازه در عصر نو و با تعریف و دریافت دگرگون و در یک زندگی کم رنج‌تر برای انسان حاضر است. انسانی که میانه‌ی تقدیر و البته تدبیر و تردید زندگی می‌کند. رای دادن البته در خود میزانی از میراث انباشته‌ی ذهنی گذشته را هم دارد. گاه با انداختن نام فرد پیروز یا شکست خورده در صندوق در قبیله‌ی برندگان و بازندگان خود را احساس نموده، یاس یا ظفر بر جان شخص عارض می‌شود بی‌آن که از فرجام فردای آرا ثمر یا مزرعه‌ی ملخ زده‌ای داشته باشد اما آدم اجتماعی ایل را در شکل تازه‌اش

می‌آفریند و البته گاه زیاد از حد جدی می‌شود.

دیگر مسئله وعده و وعیدهای نامزدهای انتخابات است. اگر قدیم تر بود شاه بر برزن اعلان می‌زد "حکم می‌کنم". رعیت تنها اطاعت و عقاب در پی و انتظار داشت و یا رئیس الوزرایش می‌نگاشت "کشتی‌بان را سیاستی دگر آمد و فصل تجاسر به سر رسید و کیفر خواهم داد..." حالا اما هر تن یک نظر است و هر نظر قدرت ساز پس باید مزیت نسبی یا جامعیتی برای گرد کردن افراد در کار باشد.

برای همین است که گاه از انتخاب شوندهگان انتظاراتی به رنگ آرزوها دارند و تصویر برآمده از امیران اساطیری و حاصل کم دانی و هراس و آرزو پختن را در کام آدم‌های معمول و در دسترس این روزها می‌ریزند و طبعاً دیگ خیال دمپختکی باب دندان به چشم انتظاران نخواهد داد. نامزدها وعده می‌دهند تا بر زخمها و حوائج برنیامده مرهم نهند و امید دهند و حکایت نیرنگ یا سراب فروشی نیست که تا همیشه منابع محدودند و تنها تعدادی کامروا گشته و دسته‌ای نامراد می‌مانند و اگر همه چیز را می‌شد به همه کس داد دگر چرخش جهان و گردش خورشید هم شاید چندان رخوتی را بر بند نمی‌فکند....

به هر روی امکان انتخاب و رای دادن با هر کیفیتی ارمغانی برآمده از تلاش بشر برای بهبود و تدبیر برجای تسلیم و تقدیر بوده است و در جهان پدیده‌های نسبی، نه از گذشته و باستان بدیلی نکوتر و ردایی سزاور با شانه‌ی امروزین دارد و نه فرو نهادنش می‌تواند تشخیص و تمتع را فزون کند...گزیدن از میان انسانهای معمول و چون ما خود حقیقتیست کو توانسته از چنگال فرهمندان خودبسند و خونریز برهاند و هر تن

کز صد هزار وعده یکی را وفا کنند ■ ۵۱۳

انسان را عزیزتر از پیش دارد که دست کم او هم یک رای است. این امکان ارمغان بشر است و یکی از تلاش‌های تنها وجود متفکر و ممکن‌الخطای هستی که خطا زاده‌ی سهو و فزون خواهی یا تفسیر به میل است و اینها هم از آن دارنده‌ی عقل است و بس... هم نعمت و نعمت. به روایت سعدی "درشتی و نرمی به هم در به است/ چو رگ زن که جراح و مرهم نه است"

□ بن کاوی وقاحت کودک کشی

تصاویر پیکر بی جان کودکان لرزش بر تن تماشاگران و افسوس، اندوه و نیز خشمی جانخراش را نسبت به بانیان و عاملان به بار می آورد. سالها قبل تر یک عکاس استرالیایی که تصویر کم نظیر و پرآب چشم از نزع کودکی با گرسنگی و نیز انتظار پرنده‌ی مردارخوار برای رفتن تتمه‌ی جان او برداشته بود کمی بعدتر از آوار آلام روحی بر کتاب جان خویش برگ پایان زد تا مگر تصویر دهشتناک از پیش چشمش برود. چه حکایتیست که در جهانی که آدمیان بی پروا و پیرایه راهی عدمستان می شوند و بیماری، تصادف، جنگ و گرسنگی انسان‌هایی را روانه‌ی وادی خموشان می کند برای رنج و مرگ کودک اینسان نهاد آدمی فریادگر و سوخته جان می شود؟ آیا جان کودک فرا و والاتر از زیست بزرگسال، جوان و نیز پیر است؟ در این قطار کلمات برآیم تا راز از این حساسیت بر سر جرعه‌ی آب در طوفان اقیانوس درنگی کنم و بن بکاوم مگر...

گذر از غریزه تا عقل:

انسان تا پیش از تکامل عقل و نیروی فهم و پردازش تنها غریزه بود و در شمار یکی از گونه‌های موجود بر سیاره‌ی خاکی که به حکم غریزه در

کار صیانت از خویش و برآوردن نیازها در حد توان و توشی بود که در جانش نهاده بودند. اگر می‌درید و می‌مکید برای گرگ بودنش بود و اگر چون مرغ خوراک چاشت نهنگ و شیر می‌شد هم سرشت و شرنوشتش یا سرنوشت چیزی جزاین نبود و نیز فضیلت و رذیلتی هم برآن مترتب نیز.

عقل اما مرحله‌ی تمایز و توفیر آدم با جماد و دیگر جانداران شد. اندیشه توان استدلال و معناسازی و فراتر از آن خیال‌پردازی و راه برساختن مفاهیم غیرمتجسد اما مجسم در ذهن و زمانه‌ی انسان برد. انسان با عقل مفهوم ساخت، دسته و جمع را فراتر از گله‌ی گرگ‌هایی و دسته‌ی آهوان رسانید. دراین جدل اندیشگی پرسش‌های نویی به میدان آمد و انسان نشخوارگر و درنده‌خواست تا بداند و افق‌هایی نو بتراشد و بسازد. از آنجام و نخست گیتی پرسید و خواست تا دریابد و ادراک کند و از منظر میزان دانش و دریافته‌ها و نیز حجاب زمین و زمان و نیز ابتلا و احتیاجاتش رنگی برای پاسخ بیفشاند و تفسیر و تعبیری نو نماید. فلسفه و آئین حاصل همین نگاه و عصر دانستن و تلاش برای تولید مفهوم انسان هستند. قوت اندیشه دیگر غریزه را تنها شأن انسان نمی‌دانست و می‌خواست فراتر از آن بیابد و صورت و کلام به آن بیاراید و شوکت دهد. حاصل آن که جهدی تام و تمام داشت تا بر انگاره‌های خودخواهانه و غریزه رنگی از تعالی و ارتقا بزند و کشتن و جستن خود را امری در پناه حکمت و آئین یا مفاهیم برآمده از تعقل چون نفع جمعی یا خواست خدایان جا بزند. قوه‌ی خیال برآمده از عقل، انسان را تا وادی فریفتن خویش و رنگ فریبا بر غریزه‌ی پیشین زدن برد.

آدم اگر غریزی مانده بود و بی‌اندیشه و تعقل، کودک طبعاً طعمه‌ی نرم و راحتی بود برای دریدن و با کمترین زمان و انرژی سیر شدن و نیز اطفا تنخواهی کردن که در نزاع بقا همیشه بیشترین آورده با کمترین انرژی و خطر ممدوح است و به آستان حیوان و حشر که بنگرید همین را نیکو می‌بینید که تخم پرندگان و نوزاد نوباوه‌ی غزال را چون خامه‌ی بی‌رنج و رشکی در کام می‌کشند و انگار گنج ثمین و کنج دنج یافته‌اند. بشر اما از این آستان با کمک معناسازی و عبور عاطفی از غریزه گذشت و دانست نباید در عیان و هویدا خوی پیشین و اجدادی خود را فریاد کند و نمایان که تک افتاده می‌شود و خیالی که نواده‌ی عقل است و می‌خواهد خود را و خواست‌های کامجویانه‌ی بدوی را متعالی و فرا بنمایاند، می‌گوید آن کار دگر باید کرد و کومک را دریدن نشاید که گرگ چنین کند و لاشخور و تو عقابی صاحب اندیشه‌ای! یا دیگران این سان اندیشه می‌کنند.

تیغ رویارو زخم:

مفهوم عدالت و جوانمردی و تیغ رویارو زدن هم حاصل تکامل اندیشه و والاظلی انسان است. غریزه نخستین می‌گوید کشتن و برداشتن با کمترین هزینه و زمان، هیچ گرگی تاکنون بر گوسفندان در خواب و بی‌دندان رحم و رحمت نیاورده است! انسان اما مفهوم جوانمردی و رشادت را پرورد و ستود. در اسطوره‌های پیش‌آیین رستم داستان چون یلان فرمند پنجه در پنجه می‌افکند، دوال کمر می‌گرفت و می‌افکند و اهرمن و اکوان بر زمین می‌کوفت و نیز رحم بر افتادگان و دست بستگان

می‌آورد و خود دست بر بند اسپندیار و خاکساری بارگاه کاووس تاب
 نیاورد و دست در خون کمر بسته‌ی زردشت و پور پادشاه زد تا روی زرد
 داوری ناجوانمردی و فرومایگی نشود.

روایت دینی‌اش شرح دلاوری مولای نخست شیعیان حضرت علی
 بن ابیطالب (ع) است که تیغ بر تن برهنه‌ی پسر عاص نکشید و روی
 برگردانید و نیز به گاه خشم، بن عبدود را هلاک ساخت. تمام این‌ها
 نشانگر فضیلتی برساخته‌ی ذهن و خیال انسان است که برایش ماندگاری
 و رقات تاریخ و نیز تمثال و تمثیل شدن بیار می‌آورد. کودک اما با آن
 دست‌های نحیف که به پر قو و غاز می‌ماند کدام هم‌آورد و حریف
 است؟ او نمی‌تواند برگی را به سبب خردی قامت از درخت برچیند چه
 رسد ماشه بچکاند و تیغ بکشد، پس در جفا و پرپر شدن طفل هیچ
 فضیلت و خیالی راه ندارد و روسیاهی ست و آدم می‌خواهد پس سر
 شدن عمر کوتاه و گاه جانکاه ردی از خود بجای گذارد و دیوان‌ها از
 پنجه افکندنش با شیر در میانه بماند تا ستاندن جان کودکی و در حکم
 دیوسیرتی در شیشه‌ی بدرنگ بدنامی ماندن....

نامرتکب و منزّه:

انسان خواست تا بداند "زکجا آمده است و آمدنش بهر چه بود؟ بعدتر و
 مهم‌تر برای مسئله‌ی غامض مرگ پاسخی بیابد مگر محل تامل و تحمل
 و دریابد "به کجا می‌روم آخر نمایی وطنم؟" برای این بودن در جهان
 معنای تبعید و رانده شدن از خاستگاه برین و فردوس نشان به بهای گناه
 ارتکاب و دندان زدن بر گندم را مشعل راه ساخت و باور داشت گناه و

ارتکاب عمل، این آسیمه‌سری، حیرانی و فتادن در لهیب پردامنه‌ی جهانیست کو یگانه شأنش دریچه و دروازه‌ای برای رسیدن به همان خانه‌ی پدر و فردوس مینوی است. مفهوم تردامنی و گناه همیشه بر ذهن انسان آوار بوده است و به اشکال و ساخت‌های گوناگون خودی می‌نماینده است. سیاووش برای اثبات دست نیازیدن در زلف سودابه زآتش گذشت و منزّه شد و انگار ارتکاب گناه تنانه اوفتادن در دامن و دام آتش معصیتی است که نخست انسان را تا این وادی خراب‌آباد رانده است و معصومیت و برخوردارای نخستین را به هیچ فرو نهاده است.

انسان انگار در پی تطهیر خویش است تا باز مگرراهی بر نیکنامی نخست ببرد و برود آنجا که او را منتظرند. برای همین نحله‌هایی روی از جهان می‌گردانند و جامه‌ی احتراز و اعراض می‌گزینند و دنیی دون را حقیر و خود را لایق بهشت عدن دوست در شمار آورده بر مافیهای خاکدان پوزخندی از بی‌اعتنایی و مورانگاری و یا روی گردانی از جرعه‌ای و لقمه‌ای برای رسیدن به خوانی و دریایی پیشه می‌کنند. دسته دیگر البته نخواستن لذایذ و ارتکابات را می‌گزینند چون در ماراتن دویدن و درین کو برای رسیدن به قله‌ی "ثروت، قدرت، شهوت و دفع حسادت" است پایی و نایی برای رفتن ندارند و همین جا می‌نشینند و بر نزع غریزی ردای نخواستن و نجستن از سر استغنا می‌زنند تا خود را والا و بالاتر از آئی که هستند بنمایانند. کودک اما همان انسان نامرتکب و منزّه است که از درخت شهر ممنوعه اناری نچیده و تنها نظاره‌گر است و بی‌تمنا. کودک هنوز لبانش لبخندی از قراری ازلی دارد که انسان بی‌ارتکاب و نیز نچشیده‌ی طعم سیب سرخ مگو بر جان خود دارد.

انسان متفکر و بالغ، کودک را دیروز خود در بهشت آبایی و الهی به حساب آورده رمز تردامنی خود را در بلوغ و توان ارتکاب و نیز فردوس‌نشانی، قرار و برخورداری را در کودک بودن بابا آدم پیش از گندم عدن و آدم در شمار می‌آورد، برای کودک حرمتی و نیز رحم و رحمتی در کار می‌کند. او به واقع خود گمگشته و نیافته‌اش را می‌جوید. همان خودی که روزگاری در بی‌مرگی و برخورداری و نیز غریزه‌ای ملایم و ممکن و نه درنده و فناپذیر یافته بود این همه ابتلا را در ارتکاب و خواستن و تمنی بی‌پایان خود جسته بود.

کودک همان انسان الست و والاست کو دامن نیالوده و چشمانش برق آسمان هفتم را دارد و دگر هیچ. برای همین است که جنایت و جسارت بر طفل ناباور است و محیر و عقل پرورده به آیین، اسطوره و عصر دانایی انسان را مخدوش می‌کند و چشم پر آب... به راستی کودک انگار همان بابا آدم انسان در بهشت خداوندیست و بر خاک افتادن هر کودک انسان اندیشمند را سوگواری پدر دوران کودکی خود می‌کند...

□ قاتلین ماه گل و چند نکته با آدمی

فیلم آخر و اخیر مارتین اسکوسیزی با عنوان قاتلین ماه کامل را به تماشا نشستیم و نیز نقد و نظرهایی پیرامونش خواندم. داستان روایت گروهی از سفیدپوست‌های اروپایی تبار است که با اطلاع از کشف گسترده‌ی ذخایر فسیلی در زمین‌های قبیله‌ای سرخپوست راهی زمین‌های آنها می‌شوند و از در دوستی به کار و زندگی می‌پردازند. در این میان جوانی خوش‌سیما و رند با تهیج اطرافیان و البته طمع یا طبع خویش طرح عشق و علاقه با دختری بومی را می‌ریزد تا از کنار این وصلت، صلتی بزرگ از میراث فسیلی که در آتیه به دختر خواهد رسید بهره‌مند شود. این روایت یک نقد یا نظر سینمایی نیست و می‌خواهد از کوچه‌ی این روایت به خیابان داستان انسان و بخشی از تاریخ فراموش شده یا نسیان انسان آرمانگرا بر وجوه و وجود تاریک خویش بپردازد و گر بتواند تنها دمانی چشم و کلمه را بی‌خیال به پرواز درآورد...

جغرافیا و بازی خون‌آلود و تقدیرمحور:

انسان در سرزمینی زاده می‌شود و یا به آن می‌کوچد و پس از چندی یا اندی گذشته را پس پشت نهاده صاحبخانه می‌شود یا تاریخی نو روایت می‌کند. هیچ سنگ، درخت و رودخانه‌ای به خود اعتبار و اعتنای تعریفی

و توصیفی نداشته‌اند و به حکم طبیعت و اراده الهی تنها جاری و برگ‌ریز بوده‌اند و نه دیگر چیزی... روایت کوه طور و کلیم و نیز دریا و یونس است که به جسم، ماهیتی از جنس جان و خاطره می‌بخشد و روح انسانی مرحم و گاه منتقم از آن می‌سازد و بر دماوند و ستیغ البرز روایتی از ضحاک و نیز فریدون و نام می‌شود "ای دیو سپید پای در بند/ای گنبد گیتی‌ای دماوند" خاک به خود توفیر و تنزهی ندارد و تمام روایت و باور یا خیال و خودخواهی انسان است کو رودخانه را بی‌رحم و خروشان یا بخشنده و مهربان تصویر می‌کند. آدماوند به مدد اقبال یا فرار از ادبار ساکن سرزمینی می‌شده‌اند و بود و نمودشان لاجرم تولید خطر و خاطره می‌کرده است. طبیعت رام نشده به مدد عقل و نیروی انسان و حیواناتی که هنوز به مدد تفنگ و دوربین دید در شب اخته و ختنه نشده بودند تنها جزو کوچکی از نزاع در جغرافیا بودند. و حکایت دیگر آدم‌ها هم خود سرخ روایتی دگر است. نبرد میان آدمیان برای اطفای طبع غریزی و گرگی و نیز بدست آوردن غذا، زر، تن و نیز برده و قلمرو روایت می‌سازد و این روایت‌ها با حماسه‌های دریدن دیگری و نیز جان دادن‌های اساطیری پیوند می‌یافت و تاریخ و روایت با تن سنگ و درخت و نیز آبشار و آفتاب پیوند خورده خاطره جمعی می‌ساخت. این‌گونه بود کو آدم‌های هزار سال بعدتر خود را شریک و میراث‌دار و نیز منتقم و سوگوار خاکی و نیز ریشه و پیوندی در شمار می‌آوردند.

روایت یافتن غذا و جفت و نیز تلاش‌های رازورزانه برای یافتن نیروی برتری و درامان و امن ماندن و نیز رنج، تسکین و نیز تخدیر برای گاه رفتن جزو بزرگی از فرهنگ و پیوستگی را می‌سازد که بر غریزه‌ی

بقا، تنجویی، خیال و نیز خویش خواهی استوار است. هیچ اصالت و اصلیتی در این معنا موجود نیست اما زیست ناگزیر انسان همیشه به سمت ممکن ترین طریق برای کاموری و تداوم زیستن می رود اما نام مطلوب و متعالی بر آن می نهد، انگار انسان تنها وجودی برخاکدان است که به مدد عقل خیال، ابزار و نیز سراب می سازد... او سیراب از سراب و شراب است. قاتلان ماه کامل هم همان حکایت است. جماعتی پیشتر در این خاک زیسته اند و با بود خود تولید محتوایی بسته به ادراک و ابزار خود پرداخته اند و اینک جماعتی دگر از راه رسیده اند و حکایت خود را با درفش و البته زیر فرش قالب و غالب نمایند و ذهنیتی بسازند مطلوب و مطبوع و سند مالکیت شش دانگ بیاورند برای چیزی که اساساً وجود ندارد. هدف تصاحب و استیلا و نیز کام و نام است اما ردا و رنگی دگر بر آن افشاند می شود و جز این چه می توان کرد و چه می توان بود؟ فروریختن بنایی هرچند معوج و مغلوط به گمانم دشوار نیست اما ساختن دیواری از همان کوشک به دشواری داشتن زر و بازو چیزهای دگر است.

مهاجران، حکایت هجرت:

آدم به راه افتاد و اقصای عالم را نورید تا بیابد و نیز بیاساید. زمانی از فرط گرسنگی و حیرت برای یافتن توش و نیز زمینی که اسب سپید یالش را سیر و خود را سیراب نماید و بعدتر براه افتاد تا بدرد و زمین بیشتر و نیز چشم و آدم را رعیت خود کند که فراوانی نفوس و گستره در ذهن ارتفاع و حجم پسند آدمی تا همیشه عظیم و شفافنده‌ی

خواست قدرت و سریر بوده است. هجرت گاه از سر بیداد دیگر ساکنان و یا آمدگان نو بوده کو به ضرب شمشیر و باور هر چه بوده ستانده‌اند و دیگری را برده و بنده یا دربند و خاک نموده‌اند پس کوله‌بار خیزران بر پشت آدم به راه افتاده تا مگر در وادی دور زمین ایمن بیابد و جان در گریبان خود را برهاند. در تواریخ خوانده‌اید که قوم عبرانی از جفای فرعونیان گریخته و تاخته‌اند در کرانه‌های عالم پناه بسته‌اند. زمانی مهاجرات برای تاسی به روایت نخست آفرینش است و پرهیز از زمین مبتلایان و گناهکاران. آدم می‌پنداشت به تاوان گناه نخستین از بهشت معهود رانده و نازل بر زمین فانی و مبتلا گشته پس گناه و ارتکاب را خصوصاً آن‌جا که پای بانو و باده در میان باشد و عقل زایل، در حکم ادامه همان ارتکاب و دور ماندن از بهشت خداوندی در شمار آورده، برای آن می‌گریزد.

برای انسان روی گردان از گناه که تجسم‌اش برای او زن و باده و نیز پرهیز از ستایش و عبادت است تا وقت تنهایی، روی گزیدن و مهاجرت به قریه‌ای یا غاری و نیز گوشه‌ای کفایت می‌کند و به گاه جمع شدن کوچیدن به سرزمین تازه. مهاجران نخستین اروپایی که راهی ایالات متحده شدند عموماً متعهدین مسیحی بودند که از آن چه گناه و فراموشی خدا می‌دانستند به سرزمین دیگر رفتند تا زمین مقدس و مطلوب خویش را بسازند. البته در جغرافیا همان‌گونه که پیشتر رفت اصالت از ارتکاب یا تنزه نیست و آدم و ذهن تعمیم دوستش بر کردار جماعتی در اروپای آن روز نام زمین گناه‌آلود می‌نهد و می‌رود تا کردار مطلوب خویش و خویشان را در جغرافیایی تازه بنا بگذارد. اما آن‌جا

هم آدمیانی هستند و برای خود پیشه و پیشینه‌ای دارند. نوع مواجهه نخست آدم با آن که نمی‌شناسد انکار است و تردید و نیز طمع طعمه ساختنش! پس به راه می‌افتد و خود را به باور و نیز حمیت فرقه‌ای قبیله‌ای می‌آراید تا بن میزبان ناشناخته یا مهمان نوآمده را بدر آورده خود چهار زانو بر مخده‌اش بلمد و داستان دریدن را روایت حماسی فتح و اهلی‌سازی نشان دهد. قاتلان ماه کامل همین را می‌گوید. بشر بر طمع و تتبع خود نام‌های والا می‌گزیند و خود را می‌فریبد و دیگران را هم. راهیان سرزمین تازه سفر را برای سلوک می‌شمارند اما آدم در بند ساختن قبیله‌ی خویش و نیز بر آوردن نهاده‌های ازلی درون خویش از بهشت رانده‌اش یعنی "ثروت، قدرت، شهوت و اطفای حسادت" است پس این چهارگانه را دانسته و نادانسته در دار قالی خیالینی که می‌بافد طرح زده، بن میزبان را به انحایی بدر می‌آورد. منطق قدرت غالب می‌شود و دارنده نفوس و صنعت برتر مالک زمین و نیز زمان می‌شود و ذهن پیچیده و رند خود را بر ذهن بدوی و ساده‌تر ساکن قبلی قالب زده با ترتیب سرب یا سلام، سلوک و عشق او را از جایش بلند کرده باروی تازه را می‌افرازد. این حکایت آدم است...

معماری مالکیت و خاطره:

خاطره ستیز و نیز باورها همیشه تجسم و وجودی ملموس و محسوس می‌خواهند و انسان به حکم و یمن حضور و احساسات ملموسش امر ساده و قابل رویت و لمس را بیشتر باور دارد و قوه و قدرت درک آن را می‌یابد. بروز و نمود جسمانی و سنگی از پدیده‌ای معنوی یا خیالین و

در باور می‌تواند آنها را برای انسانی که ظرف استکانی دارد و دریافت تمام عظمت اقیانوس برایش ممکن نیست تسکین باشد و هم انگیزه‌ای تا یک پیکر شود. چرا که کاربرد هیچ کلمه و روایتی چونان یک باور و یادمان یا تربت سربازی گمنان در گورستان آرلینگتون و تمثال دریادار ویلسون نیست. برای همین امکان راز و نیاز و نیز رازورزی‌اش می‌شود خانقاه و کنیسه‌ای بر تپه‌ای و ماندن و گذر زمان هم بر پیرایه‌ها و آرزوهای بر زمین مانده و بر شانه‌ی اساطیر بار شده می‌افزاید و البته سند مالکیت می‌تراشد و آدم‌ها به گمانشان این خاک خاک دگر است و از آن مهمتر از آن من و ملک من و همگان من است. جماعتی از اقصای عالم به راه می‌افتند که به دلیل فلان بنا سرزمین مقدس از هزاران سال از آن من است و این هم سنش و تنها جایی که قرار من و اعتبار روحانی و یاد پیشینیان در خاک شده را می‌شنوم همین جاست. پس زمینش را می‌خرم و البته با ترکیب جستن ثروت، قدرت و البته مالکیت با تجسم سنگی امر ماورایی، آیینی و فلاخن داود و تفنگ اخته می‌سازم و ساکنان پیشتر را آواره و راهی می‌کنم... گاهی با تمارض به عشق گاهی با باروت و گاهی هم چیزهای دگر...

این بود حکایت انسان، سنگ و سندان که بر آن چکش عدل کوبیده می‌شود...

□ فرزاندگی و فوتبال

بازی فوتبال محل توجه بسیاری و البته گردش پول و توجه رسانه‌ای بسیار گسترده‌ایست. برای ذهن من که پدیده‌هایی را بن می‌کاود و می‌خواهد افزون بر "شناور شدن در افسون گل سرخ" از راز آن نیز به قدر وسع و ظرف ذهنی خود آگاه شود، پدیده‌هایی تنها گذری و نظری نیستند و بیش از آن را به همراه همان خوش‌باشی آنی می‌طلبم. در فکر ماهیت فوتبال و نیز ارتباط آن با ذهن و زمانه‌ی بشرم کو چرا این چنین زمین، زمان و نگاه را مصروف دیدن دویدن مرد یا بانوی بیگانه می‌کند و گاه آنان را از برادر و فرزند گرامی‌تر می‌دارد؟ و نیز تشابه و توفیر فوتبال با زندگی و تاریخ کدام است؟ و برای چیزی که نام بازی بر آن نهاده‌اند و اشاره به نمایش و ناچدی بودن آن دارد چرا این‌گونه معانی گلا دیاتوری و ازلی/جانی تراشیده می‌شود. راهپیمایی این کلمات در پیش چشم‌تان رژه‌ایست تا مگر دلیل شکوه و توجه توپ، میدان و مردان را دریابد و کمترین آورده این که به قدر وسع بکوشد. تا چه حاصل آید:

دوگانه‌ی تا همیشه:

ذهن انسان از روز نخست ماهیت پدیده‌ها را در دوگانه‌سازی و گیرپروری یافت. تصویر هراس از ناشناختگی و مهابت شب با سپیدی

روز و برآمدن آفتاب تفسیر و نیز معناسازی شد و اهرمن و نیروهای پلید که تولید رنج، گرسنگی بیداد و ایلغار می‌کردند را اهورا با داد، دهش و نیز جوانمردی و بی‌مرگی پاسخ و تعبیر شد. هر داستان انسانی برای معنامند شدن هم ضحاک می‌خواهد و هم آفریدون تا تفسیر قبیله و نیز من محبوب و منزه و در برابر دیگری تیره روان و دیو صفت معنا بیابد. انسان عقلمند شروع به تولید محتوا و مفاهیم حقیقی و نیز خیالین با مدد دریچه‌های ناگشوده‌ی ذهن و گمان برآمد تا برای رنج‌های عارضی/آواری و نیز هر آمد و نیامدی تفسیری از دل نیرهای تباه و تیره و نیز مهربان‌نگهداری از قبیله‌ی نور بسازد و نزاع را برای رسیدن به خلوص و نیز جغرافیای نزدیک یا دوردر خیال یا بر زمین خود مهیا سازد. مرگ مادر پا به ماه را به اهرمنی بدنام به نام آل نسب و نسبت داد و نیز برای آمدن سواران زابلستان به خاک توران چشم انتظار و افسانه را جیحون کرد و خود غرقه با وهم یا آب‌تنی در لحظه‌ی اکنون آن گشت. فوتبال همان دوگانه‌ی تا همیشه‌ی ذهن انسان است. آنجا که سپاه خیر و خودی در برابر تمام اهرمن و آن دیگری ایستاده است و شمشیر می‌زند و تا دم آخر برای ایستادن و بردن می‌رزمند و می‌جنگند. فوتبال پاسخ ساده بر همان دوگانه‌های همیشگی بر پاسخ رنج‌ها هستند.

ساده و معلوم:

برای تماشای فوتبال نیاز به دانش بالا و پیچیدگی خاصی نیست. انسان به ذات فرصت‌طلب و منفعت‌جو می‌خواهد با کسر کوچکی از سرمایه به نهایت ادراک برسد. فوتبال این را روانه‌ی نگاه و آستان انسان می‌کند. با

کمترین صرف نیرو و زمان می‌توان لذت شوت، گل و باقی داستان‌ها را دریافت و با روایت و ابراز نظر در شمار آبی و خودی بنمایی که ماهم بله، استرمان با اسب شهریاران هم علوفه گشته است... سینما یا موسیقی و علوم دیگر عموماً پیچیدگی و البته پراکندگی بسیار دارند و برای دستیابی به آن باید سفر و خطر کرد اما فوتبال را راحت تماشا می‌کنی و درمی‌یابی و می‌توانی دهان بگشایی یا زیر یک پست مجازی با موضوع فوتبال نظری بریزی که ماهم بله و گاه که یک مربی یا فوتبالیست از چشم می‌افتد مثل سیم‌ستنان و سنگ‌زنان بر تن حسنگ وزیر در صفحه‌ی برخطش کار کارستان کنی و در جدال برای گزیدن عنوانی و زیر آوار نسیان مدفون نگشتن عنوان "تماشاگر نما" را بر سینه بچسبانی... برای آدم فراموشی و نیستی از هلاهل هولناک‌تر است.

نمایش با گریم:

استادیوم فوتبال انگار نوه‌ی همان کلسیوم‌های رومی است که در آن بردگان و درندگان بر جان هم می‌افتادند و برای دریدن و نیز دمی زنده ماندن می‌ستیهیدند اما امروز فوتبال یک بازی و نمایش است. آخر نبرد گلاادیاتورهای زمین سبز کسی نمی‌میرد و زخم‌ها براحتی ضماص می‌شوند و انگار تئاتری با گریم است و انسان متکبر و خودآرای امروزی که می‌خواهد ترقی را تعالی جلوه دهد را می‌بrazد، نه آن انسان بی‌پیرایه و غریزه‌مند پیشترک‌ها را.... در نبرد فوتبال، جماعتی قاهر و پیروز می‌شوند و دسته‌ای بزرگتر با نام هوادار می‌توانند برای اولین و شاید تنها بار در زندگی، خود را در دسته پیروز تصور نمایند و بگویند ما هم بله و تمام اینها تنها با فوتبال میسور است و بس...

این نمایشگر خود زندگیست با رنج و شادی‌هایش:

به فوتبال و قواعد صدساله‌اش بنگرید. نخست آن که تاریخ قهرمانی و بر سکو رفتن را تیم‌ها و مجموعه‌هایی ساخته‌اند که قدرت در معنی ثروت را افزون‌تر در اختیار داشته‌اند و با فراهم نمودن استعداد و مهارت فردی و با پرداخت‌های چشمگیر و نیز امکانات درجه اول توانسته‌اند سکونشین و دلبری نمایند. در این میان میلان، یونتوس و اینتر در ایتالیا با سرمایه برلوسکونی، آنیلی و مواراتی توانستند در فوتبال سرزمین چکمه و اروپا خودی نشان دهند و در دیگر بلاد هم چنین است. همان ترکیب زیستن انسان در کره‌ی خاکی. ترکیب قدرت و ثروت می‌تواند تولید موفقیت نماید یا دست کم بخشی بزرگی از موفقیت باشد و بی‌آن جز به جرقه‌ها نمی‌توان دل بست. نکته جالب‌تر که بیشتر هواخوان فوتبال و کثیری از نابرخورداران هم هوادار همین اسوه‌های ثروت و موفقیت هستند... انسان تا همیشه قدرت و ثروت را ستوده و تقدس کرده خواست از خیال و تنزه بر تن آنان جامه بپوشاند تا کنار همه چیز مقداری هم ادای فلسفه و غم اغیار خوردن در بیاورد. بازی است دیگر خود فوتبال هم که گفتیم بازی است.

در همان فوتبال گاه داراها می‌بازند و قدرت اراده و مهارت انسانی خودی نشان می‌دهد تا انسان دریابد شداد هم که بشود مور در کمین است و نیز "ناگه ز پس سنگ یکی سخت کمانی" اینجاست که هواداران خاضع می‌شوند و بر حاکمیت سرمایه سری به تأسف تکان می‌دهند و می‌خواهند انسان از آن بگذرد و نادانسته هم شده دم می‌گیرند "فاعتبرو یا اولابصار". مدتی اما نمی‌گذرد بخش بزرگی از اسباب پیروزی‌های

شگفت‌انگیز به تیم‌های برتر می‌کوچند و روایت قبلی در حکم ناگزیر و لاگریز باز از نو به نواختن می‌پردازند و کسانی هم برای این نوای خوشایند دست‌افشانی پیشه می‌کنند.

در فوتبال غم و شادی در دیوار به دیواراند و پس از شادی‌های فراوان از یک قهرمانی یا برد دقیقه نود چندی نمی‌گذرد که شکست و هزیمت از راه می‌رسد و این خود زندگیست و هیچ‌کدام اینها در معنای نهایت تباهی و پایان جهان نیستند و باز بازی بعد و فصل بعد. زندگی هم همین است، می‌پنداریم با این کشتار و زلزله و جوانمرگی یار و فراق زندگی به نهایت رسیده است و ابران هم در فراغ یاران سینه‌ی بارانی چاک کرده از هم می‌پاشند و به خنیای بنان "در شگفتم من نمی‌پاشد ز هم دنیا چرا؟" و باز و باز از فردا حکایت و کاسه همان است و تنها به یمن گذر زمان و تغییر افوه و گسترش و بهبود ابزار روکش‌ها کمی عوض می‌شوند و جهان و فوتبال هم جز این نمی‌تواند باشد. یا باید از جان گذشت و فرو نهاد دنیا را و یا باید زیست و با همین آبنبات و بیشتر از آن به شادی پس از گل رونالدو نگریست و غم پنالتی هدر شده‌ی باجو را خورد... راستی کدام صحنه و روایت این جهانی‌تر و فرزانه‌تر از روایت روبرتو باجو در تیم ملی ایتالیا در جام جهانی امریکا است؟ آن‌جا که یک تنه تیم کم امید ایتالیا را به یمن جنگیدن خون‌سردانه و جان ندادنش در پنج شش بازی برنده کرد و تا پای فینال و قهرمانی رساند و در بازی آخر خودش سطل قهرمانی‌اش را با لگد به ضربه پنالتی هدر داد؟ خود زندگی نیست؟ مارشال پتن قهرمان فرانسه در جنگ جهانی اول و پذیرنده تسلیم در جنگ دوم و رئیس دولت ویشی در نقش یک خائن تمام عیار و بعدتر محکوم به اعدام؟ و بعدتر با گذر زمان جهان باز

چرخید و سوت بازی به صدا درآمد و بعدترش روایت آن سالها را به بسته به امروز گونه‌ای دگر ادراک و روایت کردند.

نگاه به یک مسابقه فوتبال نشانت می‌دهد تا آستانه فروریختن دروازه حریف می‌روی و دلاوری‌ها می‌کنی ناگاه در یک حمله‌ی چریکی در قالب ضد حمله دروازه‌ات فرومی‌پاشد و همه چیز تمام... به همین سهولت و گاه شوت‌های بی‌هدف بر دروازه می‌نشیند و یک دانه صد جوانه و گل می‌شود و گاه هرچه می‌زنی انگار برج و باروی دیوار چین است و گودال‌های ویت کنگ‌ها...

آخرش اما سوت داور به صدا در می‌آید و با همه اعراض و اعتراض‌ها و فریاد و گریبان چاک داد و نیز دو سوی متنازعی کو همه خود را حق مطلق می‌دانند بازی تمام می‌شود و چندی نمی‌گذرد که همه فراموش می‌شوند و مگر یادی و ردی و دیگر هیچ...

قبل از آخر حیفم آمد نگویم گاه به گرمی مشغول بازی و دویدنی و گمان می‌کنی داری آن کار سترگ و غریب را می‌کنی و فریادهای پرطنین حتی درشت و دشنام را مهر و تهیج دلاوری خودت می‌دانی اما مربی تصمیم تعویضت را بر تابلوی داور چهارم می‌نشاند و کار تمام است... داد می‌زنی و فریاد هم! اما تصمیم مربی و داور را نهایت نیست و تو می‌دانی و باز غریزی فریاد می‌زنی و گاه خوب می‌درخشی و به گمانت تا خیمه‌ی عدو سه ضربت شمشیر مانده اما تابلو بالا می‌رود و وجال برگ آخر کتاب بازی است.. وقت اضافه‌ای در کار نیست و تو حکمت هر تصمیم مربی را در نمی‌یابی و بدانی هم اسیر همان تقدیری....

این خود فوتبال است. خود زندگی...

□ گوستاو شانزدهم صاحبقران شد

کارل گوستاو شانزدهم پادشاه سوئد پنجاه سالگی سلطنت خود را جشن گرفت. یکی از رسانه‌های سوئد که بدین بهانه با او گفت‌وگو کرده در مقدمه آورده «زمانی که او شاه شد روزنامه ما هنوز به دنیا نیامده بود!»

وقتی صحبت از ۵۰ سالگی سلطنت در میان باشد ذهن گریزپا، بی‌هوا به یاد ناصرالدین شاه می‌افتد که از ۵۰ سال تنها یک روز کم داشت و یک گلوله سربی زیاد. تا پنجاه سال تمام تاج را بر سر نگاه داشته باشد و صاحبقران شود.

می‌گویند تن بی‌جان شاه را امین‌السلطان در کالسکه قبله عالم نهاد و تاج را بر سر بی‌مویش. تا خلق‌الله نداند شاه، مرده و بی‌چوپان، پوستین بره‌گی دریده گرگ شوند و تا همیشه انگار تنها چوپان است که او را می‌برازد با رعیت و رمه هرچه خواهد کند. باقی باید بدانند شهر از شهریار تهی نیست که اگر دریابند شیراز شهر از میان تهی شده؛ هر کس به دلیلی شیراز را شیر بی‌یال خواهند کرد. «کارل گوستاو» سوئدی اما از شیر بودن شاهی، یال و دمی ندارد و تنها لبخندی مانده و مناسبت رسمی و دیگر هیچ!

از پادشاهی ناصرالدین شاه گفتیم. اما آن سلطنت کجا و این کجا؟ شهریار ایران هر چه خواست تنها اراده کرد و به دندان کشید و ظل‌الله

هم بود! گوستاو اما تنها یک نماد است و از این رو شاید کمتر بیم نشستن سرب بر تنش را داشته باشد و جنس سلطانی اش انگار تجسم درویشی و نمایش است که خواجه شیراز گفته: "شکوه تاج سلطانی که بیم جان در او درج است / کلاهی دلکش است اما به ترک سر نمی‌ارزد". ناصرالدین شاه از پدرانش آموخته بود سلطان باید حکم براند و شیر بی‌یال و دم، دگر شیر نیست! برای همین سرچشمه هر نیک و هر بد بر سر خلق و خلیقات ملت که رفت در نام و کارنامه او ثبت می‌شد و میرزا رضای کرمانی تقاص ایذا و تزییع را با گلوله از او ستاند و به روایت خودش ریشه را زد و درخت را از بن درآورد...

در کاغذهای مانده از تمشیت رضای کرمانی نگاشته‌اند: "در پاسخ این که اگر یک میوه تلخ است چرا درخت را افکندی؟ رضا پاسخ داد درختی که میوه‌اش چنین تلخ است را بن بریدنی چنان سزد! تاوان کار ظل‌السلطان و اتابک را هم باید سلطان بدهد که دست گشوده آنان از اذن این است و امان‌شان از نسب و نیز تملق کارگزاران برای سلطان و رعیت بی‌نوا هم که تنها امیدش به آسمان است و مگر امیر دادگری از تبار نوشیران و یا وزیری کبیر و نیز بوذرجمهری حکیم... و غیر از آن تقدیر..." در کف شیر نر خونخواره ای / غیر تسلیم و رضا کو چاره‌ای؟

دقت کنید که میرزا رضا در حرم مقدس بست نشسته تا از بیداد اجامر دیوان و دزدان دستگاه در امان بماند و از دستگاه قضا و پناه قانون ابداً خبری نیست، همه چیز بسته به میل همایونی است و اوست که می‌گوید و می‌خواهد که از کسی رفع تظلم بشود یا چون شیخ احمد روحی و ناظم‌الاسلام کرمانی را همان لب مرز عثمانی گردن ببرند و یا

ملزوم مردانه برکنند تا به نام خواجگی در درگاه همایون توفیق خدمت بیابد و خاطر شهریار از غلیان نوکران مخدوش و مردد نشود...

پناهی نیست و به سان گربه رها از کنج به وقت فراغت باید یا جان در کیسه کرد و گریخت یا عزم جان امیر کرد. ناصرالدین شاه تمام تدابیر را اندیشیده بود تا صاحبقران شود اما این بار به میمنت قریب پنجاه سال حکمرانی به میل، نداده بود برایش آستان قرق کنند.

و رضا که برای پناه جان و ستاندن جان صاحبقران آمده بود همان جا دادِ پنجاه سال را با بهانه تسلیم تظلم‌نامه از شاه ستاند. شاهی که جان امیر نظام را در شب شراب به رقص قلمی هدر کرد و جیران را به اشارتی حجله‌نشین خود ساخت و انگار تنعم، بی‌تاوان نمی‌شود...

آن‌گونه امیری و زیستن، لاجرم تیغ بر کفان را از قفا روان می‌کند تا جایی و زمانی. البته امثال کارل گوستاو سوئدی بی‌اختیار و در حکم نماد و کارت پستالی تنها در تقویم‌اند و گاهی بر زبان‌هایی و البته کسی هم از پی‌شان نیست که نه منشأ و مصدرند که به لهُو و لغزشی حقی و باوری را بلرزاند و تولید ناراحت و ناراضی کنند و نه تنعم بی‌حساب دارند تا لب خشکیدگان بر زمین بکشندشان و درفش و پرچم در اسافل‌شان کنند.

اما این سوال اساسی هم باقی می‌ماند که آیا امثال گوستاو از شاه بودن لذتی هم می‌برند؟ شاه مفهومی بازمانده از اعصار کهن‌تر زیست بشر است و با غلبه و تعظیم میانه دارد و نه لبخند و چند عکس و البته دیگر هیچ...

شاید ناصرالدین شاه شاهد شاه بودن را چشید و به حکم مجانی

نبودن هیچ نعمت و فروگذاشتن برای ابرداشتن، شرنگ رضای شاه‌شکار را چشید و گوستاو و امثال او بر جای خود نشسته‌اند و آن حظ را نمی‌برند و تنها ردایی از پادشاهی بر تن دارند و البته بی‌هراس و به سان یک آدم معمولی در جامعه روزگار می‌گذرانند.

البته این را هم باید یادآور شد که اگر تصویر ناصرالدین شاه تا هنوز با آن سبیل‌های تاب داده بر قوری و قندان و قلیان خانه‌های ایرانیان نقش بسته عکس‌های گوستاو را هم در میانهٔ بشقاب‌های بی‌لعباب دست‌فروشان و دکان‌های توریستی با لبخندی به پهنای صورت می‌توان یافت.

□ عقل، خیال و انسان

همواره اندیشه‌ی خیال و حقیقت و نیز ازدواج و مفارقت این دو ذهن این اندیشه باز قلم در انگشت را به خویش مشغول و آویخته داشته است. در این فکر که خیال برآستی کدام ساحت وجود انسان است که می‌تواند کوه صعب را نشخوار کرده و روایتی به نرمی شن‌های ساحل امان پشت دریاها در پیش چشم آورد؟ و نسبت خیال و استان پرواز ذهن انسان با مفاهیم غیرمتجسد اما مجسم در پهنه‌ی ذهن و زمان او چگونه است؟ بی‌خیال عقل آدم کدام راه یا کژراه را گز می‌کرد و شیرین کام یا برهنه از بیداد طراران و رهنان آرمان و حقیقت انسان فریاد "هل من ناصر ینصرنی" به نوای سوزناک می‌سرود تا مگر بر بیداد و جباریت مرهم و مرحمی بیابد تا آستان چشمه‌ی زمزم حقیقت را لبی تر کرده برای خشکی سراب و گنداب‌ها تا همیشه دواپی از آستین به در آورد... هیچ‌کس ندانسته و نمی‌داند همین گنداب و عفن‌پنداری پدیدها و راه‌ها، آیا ریشه در شوریدن بر غریزه‌ی صرف به مدد عقل و پس از آن خیال منشعب بر عقل است یا آدم کار دیگر می‌کند؟

انسان نخست یکسر غریزه بود، جهدش بی‌آنکه دانسته باشد برای سیانت تن و آوردن قوتی بر درنماندن و نیز دربر کشیدن تنی بود و دریدنی به قدر وسع. طعمه شدنش هم از بی‌توانی در نزاعی خونین برای

ماندن و توالد، انگار کن همان مرغ است که بی اختیار بر تخم می خوابد و خروس را می پذیرد بی آن که بداند "زکجا آمده است و آمدنش بهر و برای چه بود."

عقل اما ارمغان انحصاری و یگانه خاص نوع بشر است که او را از جماد و دیگر جاندران سترتر کرده بر سریر می نشاند تا گردن برفرازد و کباده ای بکشد که این منم... پرسشگری با عقل آغاز می شود و فصل تلاش برای تکفیر غریزه و یا بند نهادن بر آتش خویی و بی آزرمی او حاصل همین عقل است. دنیای عقل اما گشاده و گسترده است و تفاسیر از آن هم یگانه و گاه پراکنده اما نمی توان از کنار این چشمه ی جوشان سهل گذشت که هزار جوبار و باتلاق هم نهاده از همان چشمه ی عقل می گیرند.

توان اندیشیدن گذر از معبر غریزه صرفست که آدم را می راند تا تنها "ثروت، قدرت، شهوت و دفع حسادت" را بجوید و به اهم مساعی بخواهد اینان را برآورده کند. غریزه آدم را گرگ و مرغ می کند و تنها بر خط رسم شده و به سان آیین پیشترک زندگی و زمانه را سر می کند و انگار تغییر تنها از آن صاحب اندیشه است و دیگر آنکه بر غریزه مند حق و حساب و نیز سرزنش و ستایش هم روا نمی دارند که اگر می درد یا می گزیند بی اختیار و در حکم عامل و آلت است و در پر طاووس و ملاحظت اش هم اختیار برآمده از عقل و گزین کردنی نیست تا ستایشی یکسره نثار آورد... فصل تمایز عقل انتخاب گر و اندیشمند است و بس...

عقل ابراز حضور می‌کند:

تبار عقل را نمی‌توانم به درستی دریابم و اینکه نهاده در وجود آدم بود و به وقت سربرآورد یا حاصل تأمل و قدرت تجربه‌اندوزی نوع بشر! وین پرسش را به حقیقت بی‌پاسخ ماندن یا پایان گشوده داشتن بسیاری پدیده‌ها و امی‌گذارم و در این جوی شناور می‌شوم که عقل فراتر از غریزه با آدم چه کرد و جهد بی‌پایانش بر ذهن و زمانه و نیز زمین زیست آدم چه آورد. عقل توان معنا ساختن است و از دل تجسم، تجسد به در آوردن... شاید انباشت تجربه‌ی غریزی توانست دستگاه فکری یگانه‌ای با توان پرسشگری و فریبکاری بسازد و مرور زمان با پاشیدن رنگ سیمانی بر روزگار رفته‌ی گذشتگان و درگذشتگان رسمی عرفی با روکشی از عقل برای بنی‌بشر جای نهاده است. مکشوف نیست و گمانم براین است از این پرسش باید درگذشت. عقل اما با توان تحلیل و تصمیم، ریسمان غریزه بر خیال و روزگار آدم را جوید و این آدم در حصار تار عنکبوت گرگ و مرغ بودن توانست آنسان بودن را مشق کند. معنا پرورد و برای کردار طبیعی خود لگام و توجیهی از عقل گاه خیال‌انگیز و رها و دمی غریزه آگینش، تصویر و توجیح تولید نماید... هیچ‌کس نمی‌داند..... عقل انگار تداوم غریزه است در ساحتی دگر و قبایی بر تن نهاده‌های نهادینه دوخته تا با مدعاهای برآمده از عقل بیشتر بخواند و خون سرریز گوشت همگن در دهان را جوهر گل سرخ بنماید. عقل ابتدا تنها راه‌های کم‌هزینه‌تر برای برآوردن حوائج خودخواهانه‌ی نوع بشر بود و نه بیشتر از آن.... سیطره و سیادت را گاه به حیل و سیاست و گاه به اتحاد و افتراق می‌جست نه صرف حمله‌ی با استتار

پلنگ‌وار یا گرگ‌صفتی درنده... عقل، زنجیر خیال، خاطره و تصویر از خویش و در ذهن دیگری را بر دندان تیز پیش آدمی آویز کرد تا بی‌زنجیر چرخ بر کوهستان برفی نراند....

سویه دیگر عقل اما خیال است. آری خیال. خیال برآمده‌ای از عقل است و توان انسان برای گشودن و کش دادن مرزهای عقل غریزه آگین و گذشتن از تجسد و تجسم به امید ساختن شهر پشت دریاها و یا آستانی که با اینک و ممکن آدمی دریاها و فرسخ‌ها فاصله‌ی معنا دارد. آدم خواب می‌بیند و در خواب تمام سرحدات را در هم می‌شکند و در شهر تهران بر میز کافه‌ای با خیام نشابوری و مترنیخ اشکنه می‌خورد بی‌آن که از دروازه‌های ری آن‌سوتر را گز کرده باشد. خواب همان قوت خیال برآمده از عقل انسان است. همان توان انحصاری بشر که ره می‌برد، راه می‌گشاید و گاه خیال به جلاد می‌سپارد....

برایم خیال بیاورای مهربان:

خیال انگار شوریدن عقل گرفتار آمده به بازتولید زیست غریزی انسان است تا دری دگر بگشاید و آدم معقول تنها در بند ثغور اجدادی نماند. خیال انگار کوشش انسان است برای پریدنی فراتر از پرنده و وسیع‌تر از بازوان نازک و استخوانی خویش... انسان درگیر عقل معقول تنها تن می‌دهد و بر مناسبات از پیش آمده و غریزی رنگی دگر می‌زند تا غرش شیر را در حکم اغانی پرنده‌ای خوشخوان بر گرامافون خودفریبی خویش ضبط کند و خم هم به ابرو نیاورد. خیال اما می‌خواهد برای بی‌تابی و رنج انسان، جماد و نبات هم معنایی دگر بیابد. ریشه‌ی خیال

در جان انسان جستجوگر و شیفته‌ایست که غایت خود را چنین و چنان نمی‌پندارد و می‌خواهد باور نکند این بود و نمود را... خیال شوریدن است بر مناسبات صعب و سیمانی حاصل ازدواج و همگنی غریزه با عقل نخست و این خیال راه تا کجاها برده و می‌برد...

هنر در معنای دلپذیر و خرق عادتش همان پرواز خیال است. چشم انسان باور ندارد دستی و سرانگشتی بتواند چنان قلمو را به رقص آورد و تابلو بسازد و بهشت را بر پرده با ظرافتی مینایی رقم بزند، پس در برابر خیال بر پرده خاضع می‌شود و کمی بعد طمع تصاحب پرده و نیز رشک بر خالقش را در جان می‌پرورد که جهان نزاع میان عقل غریزه‌مند نخستین و عقل خیال‌انگیز در جستجوی معناست انگار... کمال‌الملک را و آن گفتگوهای مهیب پهلوی نخست و نقاش کاشی را در خاطر دارید؟ انگار نمایش کلام فوق از دهان و کلمه است و حاتمی خود با خیال چنان آمیخت که خیال شد و خیال و شهر قجری معطرش را چنان با کلمات مطمئن و زنان سقف نصرت ابرو پیوسته ساخت که عقل باور نکند و تاریخ به خود ندیده باشد.

خیال جهان زمخت و سخت را نرم و حریرین می‌کند تا آدم تنها شیر و کبکی در جسم آدم نماند و ادای انسان را در نیآورد... و خیال راه بر جان دادن به مفاهیم غیرانسانی می‌برد. سنگ را جان می‌دهد و بت می‌سازد و از درخت ضمد زخم‌هایش را می‌جوید. خیال با پذیرفتن امر برقرار و سخت در تناقض است و به گاه ناتوانی و رفنشینی سر در گریبان شعر و تصویر می‌شود و بعدتر با نگاتیو خیال و آرمانشهر می‌فروشد... برای همین است که سینما را بنگاه رویافروشی خوانده‌اند.

خیال آدم مرزهای ممکن را می‌شکند و جهان را گریز و گزیری برای رسیدن به کمالی مطلوب با پایانی باز برای تفسیر این مطلوبیت می‌انگارد.... یار را اساطیری و منبع نکته و نکویی می‌شمرد. برای خال هندویی تمام سمرقند و بخارا را پیشکش می‌کند.... به گاه بی‌خیالی اما آن دیگری تنها جفت است و به حکم غریزه‌ی لذت و تولد نسل باید در بر قوی‌تر قرار بگیرد و دگر هیچ. عقل متعادل و ترازو محور که سنگ غریزه را مطلا می‌سازد هم در تعادل و مناسباتی در ردای نو همان جاده‌ی پیشتر را آسفالت می‌کند اما خیال می‌سراید "از در درآمدی و من از خود به در شدم/ گویی کز این جهان به جهان دگر شدم".

پرسشگری با خیال می‌آغازد و می‌آمیزد:

خیال جهان و اکنون را این‌گون بر نمی‌تابد. راه می‌برد به آن چه باید باشد و نیست اما می‌تواند بیاید. امر اکنون را چون شرنگ بر جان تحمل می‌کند و برای دیگری و گونه‌ای دگر نمودن تفسیر و تاویل می‌سازد. بر نمی‌تابد کزی آدم و سفلگی را و خیالش پرسان که چرا؟ این خیال مفاهیم دیگر را رج انسانی زده می‌گوید پاسخ در آن دیگران است که آمدن و پاکی و نژادگی ما را به یغما بردند. دیگری و دیگران را عامل و قاتل می‌شمرد و برای رسیدن به شهر پشت دریاها، اقیانوس خون را تثوریزه می‌کند... راهبرد خیالین. به مدد خیال یک من یا مای خیالین و ناموجود می‌سازد و می‌خواهد از پیکرهای پیگیر و گاه منگ که هرکدام به ردایی جوینده‌ی "ثروت، قدرت، شهوت و دفع حسادتند" را وجودی یگانه و مظلوم یا حکیمی راهبر بنمایاند. چیزی که وجود ندارد و آدم

غریزی و دیگر جانداران هرگز راه بر چیزی که نیست نبرده‌اند... این است حکایت خیال ...

خیال می‌آفریند:

خیال بنای بی‌سیمان و پنجره است که بناهای ناموجود را تجسمی در خیال می‌دهد. اجتماع انسانی را ملت و قوم می‌نامد و آدمی را کو برای شکار و بهره‌مندی بی‌اعتنا مراتع و استان‌ها را می‌بیمود در چهارچوب می‌گذارد تا برای تنهایی قومی و فضیلت‌های برباد رفته‌اش مویه کند و تیغ ستیز با عامل و بانی را بردارد و کین به دل پیورود. این قوت و قدرت خیال است و زمین و زمینه‌های دگر هم به اجتماعات بی‌جان رنگی از عرف رسوب کرده و باور متعالی می‌زند و غیر را در پوشش اهرمن و نیروهای بدگهر باز می‌سازد و نبرد را تا انتها ادامه می‌دهد. اصالت را برای وجودی که هرگز متولد نشده می‌تراشد و برقرارتر از هر بنای سنگی رنگ می‌کند. آدم منتقم خون‌های نریخته و سنگ‌های بی‌دل می‌شود. اما بیایید جهان بی‌خیال را تصور کنیم که در آن بی‌خیالی امری ناممکن خواهد بود. سر کردن جهان و بار ممکنات و تقابله با مکنونات راه بر ناکجا خواهد برد. آدم اگر یله و رها تنها با عقل غریزه‌مند بزید لاجرم راه بر چیزی جز دفع و رفع حوائج نخست به بدوی‌ترین شکلش نخواهد برد، نه تمدنی خواهد روئید و نه تصنیف و کتابت از انسان برجای خواهد ماند. و دیگر خیال راه بر تخدیر می‌برد و تخدیر جبران دشواری‌های زیستن است. اگر خیال آدم ابتلا و رنج‌ها را تفسیری از تقدیر یا مقدمه‌ای برای کاموری در ساحتی دگر یا عوضی از

ارتکابات پیشین در شمار نیاورد سامان اجتماع و قرار کارهای همین دهر
کجمدار چگونه ممکن خواهد آمد؟ کسی می‌داند و یا جسارت اندیشیدن
بر آن را دارد؟

بگذار بر سنگ و کاغذ و خیال جماعتی در خواب شوند و یا در
عوالم خود سیر کنند که یاقوت و قرار در جهان اندک است و
نابرخورداران را مرحمی لازم! باید سنگ را به مددی حریر تفسیر کرد و
مرگ را برای کلمات و سنگ‌ها گونه‌ای دگر تعبیر! خیال است که زیستن
را میسور و ممکن می‌سازد پس برای سلامتی و صیانت خیال شعر
بخوانیم و کنار خیابان خنیا کنیم.

□ بنگار و بنگر

برای روز کتاب، کتابخوانی و کتابدار

بیست و چهارمین گذر عقرب زمان از نیمه شبان آبانماه را در گاهشمار با عنوان روز "کتاب، کتابخوانی و کتابدار" نام نهاده‌اند و چه زیبا قلم بر کاغذهای تقویم رانده‌اند که هرکس و به هر مسلک را با این عنوان عتاب و اعراض نیست که انتهای کتاب گشوده است و کسی احتمالاً در ظاهر با آن ستیزی ندارد. این ابداع بشر به راستی حیرت‌انگیز است و کمتر کسی می‌داند چرا بشری که به تنگی و دشواری صفحه و کاغذ به کف می‌آورد آنها را کنار هم گرد آورد تا کتابت کند و بیشتر از آن... براستی کتاب و نگاشتن اندیشه و احوال بر کاغذ شاید آن معجزه‌ای باشد که آدم را صاحب حق می‌کند و در روایت آسمانی هم سالار مخلوق، نبات و البته جماد...

شاید کوششی کودکانه برای بازنهادن ردی از خویش و گواهی بر نیک‌کاری و خوش‌نهادی، آدم صاحب‌شوکت را بر آن داشت تا خطوطی بنگارد و خودخواهانه و البته در هراس از شدن و هرس درخت عمرش، ردی بگذارد تا کسانی بدانند که بود و چه بودن پرهیمنه و دامنه‌ای هم داشت... احتمالاً پس از نقوش بر سنگ و تصویر بر پیکر غار و درخت، کاغذ در اشکال گوناگونش توانست روایت انسان از خویش و زمانه‌اش

را ماندگار کند و نیز کلام را و ذهن را بر تن کلمه انداره بزند تا معماری تنها بر کاغذ نماند و به مصالح کلمه بنایی از نظم و نثر برقرار شود کو در حکم نام نیکو اسباب سرایش شود که "نام نیکو گر بماند ز آدمی / به کز او ماند سرای زرنگار"...

رسولان الهی به کتاب دعوی و دعوت به میان مردمان آوردند و تکامل دیانت با معناپروری و روند تقویت و توان استدلال آدمی شکل مکتوب‌تری یافت. رسولان کهن‌تر با معجزات مرسوم و خرق عاداتی ابتدایی‌تر برای بشر میانه‌ی عقل و غریزه دعوی در می‌انداختند و محمد امین با کتابش اعجاز را تمام کرد تا کتاب و کلمه بشود امر مقدس و نادسترس بر همگان و یگانه در توش رسول و اله.

بعد مذهبی کتاب شاید تا امروز علی‌رغم فراز و فرودها شأنی دست‌نیافتنی و مرتب‌ی گاه نامتناسب با آورده‌ی درم و دیناری آن اعطا نموده باشد. انگار کتابت هنر خالقیت بنده است در ساحتی کوتاه سقف‌تر از امارات بلند الهی و کوشش درخور و به قدر وسع برای زایش و پرهیز از تکرار و غریزه، این است که مؤلف را گرامی و کتاب را ولو ناخوانده بر رف و قدر می‌نشانند و اندیشمند و حکیم به کتاب و اثر بیشتر شناخته می‌شود تا خطابه و مدعا...

کتاب حاصل اندیشه و تأمل یا تتبع و گردآوریست که روایت اقوال و احوال و نیز اندیشیدن پیرامون موارد مبتلا به بشر را در پیش چشم می‌گذارد و نماد و نمودی از توفیر انسان با آن دیگران و نیز سنگ و درخت است... اگر اثر درخت در ثمر است حضور انسان در نمود و اثر است کو باقی می‌ماند و به سالیان سخن گفته و داوری می‌شود برای

همین حکیم طوس باور داشت "نمیرم از این پس که من زنده‌ام/ که تخم سخن را پراکنده‌ام". و به واقع سخن بولقاسم فردوس نشان همان کلمه بر تن صفحه است که خوب نشست و قواره‌ای دلپذیر و ماه نشان ساخت.

کتابخوانی البته می‌تواند در حکم تفنن هم باشد تا آدم زمان را بسر کند و گاه غرق تجربه یا خیال زیسته‌ی دیگران باشد، زمانی البته کتاب را در حکم نسب از امر مقدس برده تنها دغدغه‌مند و برای رسیدن به معنایی یا گشودن گرهی باور داشتند و غیر آن در حکم تفنن و عامه‌پسند و... به ترکیه‌ی انار تکفیر روشنفکری راهی پستوی خیال می‌کردند تا کسانی با نوری کم‌سو و یا جلدی روزنامه‌پیچ ر.اعتمادی بخوانند. آدم حیران می‌ماند از پیچیدگی‌های انسان....

و کتاب تا همیشه تن به کالا شدن نمی‌داد که ساحت‌اش را و نیایش را کتب مقدس می‌شمرد و نیز محمل اندیشه را فراتر از ترازو و لایق تراز داوری خیال و تاریخ می‌دانست، خاطرتان باشد اگر نویسنده‌ای می‌خواست حقوقی از اثرش داشته باشد یا نفعی از برگردانش به زبان دیگر دریابد با طعن و چشم تنگ مواجه می‌شد که کاسب است و نه کاتب! کتاب انگار آن سرای اشرافی و زرنگاریست که اگر مهمان و مشتری هم ندارد باز فرش‌های زیرپایش هم حکایت از هزارن گره به آبشار چشم زده و زیر پای اکابر و روشن‌رایان رفته دارد و شرمنده‌ی آن پیشینه و امروز خویشتن است کسی چه می‌داند...

راستی همین کتابها گاه چه آتش‌ها که نسوزانده‌اند و چه هنگامه‌ها که بر نیفروخته‌اند... می‌گویند در حملات اقوام مختلف به دوران پیشامدرن

یکی از نخستین قربانیان کتابها و کتابخانه‌ها بودند تا ردی و نشانی از فرزاندگی و اندیشه نماند و فرومایگی و سفاهت پیوند با آورده‌ی قوم غالب کند و آدمی نو قالب بزند، عین آجرهای بناهای دودگرفته که نه پناه‌اند و نه سرپناه..

ابتدای این سلسله کلمات آوردم که نام این روز در گاهشمار "کتاب، کتابخوانی و کتابدار" است. بی‌هوا تا نام کتابدار می‌آید یاد می‌رود سمت بانو پوران‌دخت سلطانی، همو که برای شصت و اندی سال بانوی بی‌شوی مرتضی کیوان ماند و رخت مهر او را از تن به‌در نکرد. سلطانی کتابداری را در مهم‌ترین دانشگاه‌ها آموخته بود و تا سال‌ها آموخت و با کتاب‌ها زیست و مرتضی کیوان هنرمند و روزنامه‌نگار چاپ‌اندیش که در آثار بسیار شاعران و نویسندگان دهه بیست و سی اثری و نظری از او و رفاقت بی‌پیرایش در میان است و سایه تا دمان آخر دنیایی‌اش و به روزگار پیرانه‌سری هم برایش نالید. در روزان پس کودتای مرداد جان بر سر پناه دادن به رفقای توده‌ای نهاد و سینه‌اش طبق سرب تفنگ داروغه‌گان بیدادگاه نظامی گشت... نمی‌دانم شاید کیوان قصه‌ی عشق و رفاقت را از کتابهای گاهی آموخته بود و برای پوری کتابهایش را بر جای نهاد که طعم شصت و اندی روز زندگی و شیرینی خامه‌ای لاله‌زار تا شصت سال بعد در کامش ماند... بامداد خونینی آن روزها نالید "سال خون مرتضی... سال اشک پوری..." می‌شود آیا شش بهار بعد با طعم خوشایندی از میان اوراق گر گرفته‌ی دفتر کاهی ردی از یار و دیاری جست؟

□ داوری در کار نیست!

درباره نوشتار اخیر دکتر داوری اردکانی

در روزهای نزدیک به انتهای آبان که روز آخر را حکمت و فلسفه نامیده‌اند مقاله‌ای از دکتر داوری می‌خوانم که حکم شوریدن بر خویش است و نیز لایحه‌ای در دفاع از تنزه و بی‌ارتکابی در سال‌های رفته با عنوان "من شکست خورده‌ام و این شکست را می‌پذیرم". در گذار میان روز فلسفه و حکمت و نیز نوشتار جناب داوری بودم که این کلمات بر قلم آمد و اینک مقابل چشمان شما رژه‌ی سکونی از جنس خودبسندگی و ندیدن معنای زیستن در دویدن را بر تن کاغذ عرضه داشته‌اند.

انسان به مدد امکان اندیشیدن و فرارفتن از غریزه توانی فراتر از جماد و آن دیگر جانداران می‌یابد و همین توان افزون اسباب تفاخر و گاه مدعاهای گزافیست که میان حقیقت و لگام بر غریزه به ذهن این فانی و خیال‌پرداز می‌رسد. آدم با مدد اندیشه زوال خویش و مرگ دردآگین و دهشتناک را دریافت و با مزمه نمودن رنج خواست تا معنای بودن و نمودن و نیز شدن خود را دریابد. این جهد انسان تحلیل‌مند و جویا به گمانم عامل تولد فلسفه و حکمت بود تا بشر تنها نانی و آوازی به کف و محبوبی در کنار به سان عقاب یا زاغی، کمی فراتر و فروتر

زندگی را بدرود نگوید. سخن از عقاب شد، در منظومه پرحسرت و خسران دکتر ناتل خانلری عقاب بودن به طبع و طمع انسان والا اندیش و باوردار به بودن شهر آرمانی در پشت دریاها ستوده و آرزو می‌شود و زاغ هم حکایت سقف کوتاه انسان است و فرومایگی و سفاهت در خیال که تاریخ آموخته‌ی آدم خاوری می‌گوید محتملاً دیرزی‌تر است چون برای رسیدن به سریر و حریر مدعایی ندارد و به نان خشکیده لبخند رضایت هدیه می‌کند. دعوی بر سر همین ذهن خیال‌اندیش است که برای خود رسالت و عقاب‌بودگی می‌شمرد و می‌خواهد برسد و خود نمی‌داند دقیقاً به کجا؟ و راستی آیا گناه چمن، روئیدن در پای چنار و سرو است و تاوانش لگدمالی و دریغ اعتنا؟ و دیگر آن که آن عقاب و زاغ، حکایت آنان که ذهن‌خوانی و تلقین آدم اندیشمند و خواننده و درمیان رسوبات و بناهای ذهنی مانده‌ی این سالهاست و نه کلام آن زاغچه و عقاب که هر دوی آنها یکسر طبیعت‌اند و طبیعی و آدم اندیشمند و متفکر باور و تجربه زیسته را درگیر تدبیر و تحلیل نموده برای خود افکار و گاه خیالاتی را حق ممتد یا خسران خطیر به حساب آورده درگیر خشم یا یأس می‌شود و گاه به فاصله‌هایی هر دو را به سان شهد و شوکران در کام می‌کشد....

نوشتار دکتر داوری اما حکایتی دگر بود. انگار مردی استاده در آستانه‌ی نودسالگی لایحه‌ای در دفاع از خود صادر می‌کند تا بگوید "آی جماعت! من دیگه حوصله ندارم! به خوب امید و از بد گله ندارم". داوری می‌گوید در آنچه بر جان و روان آدم‌های این ملک رفته نقش و حضوری تصمیم‌ساز نداشته و اگر بودنی بوده تنها در حاشیه و کاری از

جنس کتابت و قلم بوده است. انگار جماعتی چنان ترکه‌ی بازخواست کلامی و نگاهی بر تن مرد حکیم نواخته‌اند و گاه پایش در چاله‌ی کوچه‌ی لغزیده است که می‌خواهد بگوید من نبودم و رهایم کنید. و دیگر می‌خواهد اتهام یا داعی تئوریزه نمودن خشونت و غرب‌ستیزی را از دامن خود بزدايد و منزه دامن و ستوده از این "مهمانخانه‌ی مهمان‌کش شامش تاریک درگذرد" اما می‌توان چند نکته را در این باب بازگفت: نخست آن که ادعای بازنده بودن زمانی مفهوم‌مند است که اساساً رقابت یا نزاعی در میان بوده باشد تا در برابر طرف پیروز سمت بازنده و مخذولی نیز در کار باشد تا یا مثل دکتر داوری جوانمردانه شکست را بپذیرد و به رقیب تبریک بگوید و یا به روایت امروزی‌ها زیر میز بزند و ردای مظلوم و دادخواه و من بی‌تقصیرم را تن بزند. وادی فکر و اندیشه اما با کدام ساحت مبارزه و رقابت میانه دارد؟ حکمت و فلسفه برای فهم جهان و نمود انسان بر این خاکدان است و به حکم ظرف استکانی انسان و اقیانوس بودن حیات و خلقت النهایه مگر جرعه‌ای سراب یا آب‌نما در کام ریخته شود و نه بیش از آن، مگر می‌توان به ذهن الکن و محدود انسان چاره جست برای تمام دروازه‌های نگشوده و مگر قوت اندیشه آن‌سان است که بتواند تمام زنجیرهای غریزه انباشته را بگسلد و آدمی و عالمی نو بسازد؟ انسان به طبع زیستن در میان مناسباتی بقامحور دانسته یا نادانسته در پی برآوردن چهار حاجت است "ثروت، قدرت، شهوت و البته دفع حسادت" و دیگر کوش و کوس‌ها تنها روکش و نمایه‌ای برای پنهان نمودن همان چهارگانه‌ی پیداست.

فیلسوف و حکیم هم که باشی می‌خواهی حکیم نخست باشی و

مقرب بارگاه و به گاه مرگ دارای آرامگاهی بزرگ و پیروانی جان برکف! تقصیر از حکیم نیست که او پیش از همه‌ی اینها انسان است و طبع انسان چنان! اهل کلمه نمی‌تواند فردوس خیالین و شهر پشت دریا‌های آدم را بسازد که آن در خیال آدمی ست و فراتر از حقیقت و غریزه و گاهی یگانه در مسیر رویاپروزی برای انکار حقیقت خویش و البته دارای محاسنی. اما فیلسوف نه چیزی را تئوریزه می‌کند و نه معلم خشونت یا رافت و رحمت است. جباریت و تضاد منافع تا همیشه گلو می‌دریده و حرمان و مغبون ببار می‌آورده است. براستی تا پیش از چشم گشودن ماکیاوولی در روم تمام آدمیان برابر و برادر بودند و با یکدیگر طریق دوست و صداقت می‌پیمودند؟ آیا صداها و نفیرها همه خواهر جان بود؟ نه اینگون نبود به حکم کاستی منابع و یافتنی‌های نکو بشر تا همیشه می‌درید و می‌فریفت و جهان اخلاق و ارزش با همه پایان باز و تفسیرپذیرش حاصل اهلی شدن و تامل و البته گاه منفعت‌طلبی و ناگزیری زیست اجتماعی پا به میدان نهاد نه اینکه کسی بنویسد و دیگرانی برای آن طراحی جامع برای تن جامعه بدوزند یا بریسند. چه کسی می‌تواند باور کند آن جنایات و کشتارهای دل رعشه‌آور جنگ جهانگیر دوم دیکته‌ی فلان فیلسوف آلمانی بر رایش سوم و استالین بود و اگر نبودند چنین و چنان نمی‌شد؟ یا ادبار اروپای قرون وسطا حاصل فلسفه‌ورزی کج و سودمحور ارباب کلیسا بود و بس؟ که بود و آنها ردای منفعت و انحصار را این بار بر تن متن و برداشت مقدس کردند تا صدر نشینند و قدر بینند و کسانی با اندیشه ملی‌گرایی هم چنین می‌کنند و کسانی با کمونیسم و سوسیالیسم! آیا می‌توان باعث رنج کسر بزرگی از

جماعت اهل زمین را اندیشه‌ورزان و حکیمان در ساحات عرفی و الهی
یا ملی و قومی‌اش دانست؟

اهل قدرت و راهبری عموماً به قدرت سخت و توان سخن اتکا دارند و انگار برای زربفت نمودن جامه و نمودن خودی با پیشینه و آمده از درازنای اصالت و اساطیر نیاز دارند تا اهل حکمت و فلسفه هم بر آنچه کردند بینه بنگارد و نظر بپراکند پس چنین می‌کنند. معنی سخن این نیست که اگر نبودن اهل حکمت و فلسفه جماعت سیاست کار خود نمی‌کردند و خر خود نمی‌راندند. براستی نبودن صلاح بیطار و میشل عفلق صدام و آن دیگر جراران بعثی را نادم و شاعر می‌کرد؟ و دیگر انتظار ماست، ما جماعت انسانی که البته حکیم و فیلسوف هم خود بر آن دامن می‌زند و چنان جامه را سترگ می‌کند که شانه‌های نحیف و بیچاره به حکم انسان و مبتلا بودن توان حمل آن را ندارد! فیلسوف نه پیامبر است که علم الهی بداند و معجزه در گریبان داشته باشد و نه صوفی صافی که از همه متاع دنیا چشم بپوشد و روی برگرداند. او نیز چون دگر آدمیان است و تنها کلمه می‌داند و به حکم زیست در جهان ترازو محور باید برای تداوم حیات کلمه‌ای بفروشد و همه‌ی ما فروشنده‌ایم! در گیتی کسی را یافته‌اید که باد بنوشد و کوه نشخوار کند؟ امان از ادعاهای گراف که گاه خودمان هم باورمان می‌آید و در نبودن و نشدن یا عتاب و خطاب احساس غبن و هزیمت می‌کنیم و می‌پنداریم بهرام چوبینیم از قفای نبرد قادسیه و یا می‌توانستیم پطرسوار به سوراخی راهی سد کنیم تا جماعت و جهانی چنین و چنان نشود!

ما اندر خم یک کوچه‌ایم و حکیم از معبر نگاه خود که خطا و سهو

نیز ابتهالات مرسوم و معمولی انسانی در آن است می‌کوشد تا به پیچ کوچه و پس و پشت آن بیندیشد و از خم خانه معنایی بیابد و نه بیش از آن... او رسالتی ندارد که رسالت یگانه آن رسولان است... گفته‌اند آخرین شاه ایران وقتی با درخواست سید جلال تهرانی رئیس شورای سلطنت برای ترک ایران مواجه می‌شود می‌گوید "سید، پس رسالتم چی میشه؟" ... یادتان هست همو می‌خواست تمدن چندهزارساله بسازد و کوروش را به خواب بیشتر دعوت می‌کرد که ما بیداریم... "هرکس که ننشیند به جای خویشتن / افتد و بیند سزای خویشتن". انتهای کلام اینکه جناب داوری شما در میان و میانه‌ی نبرد گلابدپاتورها یا جدالی دگر نبوده‌اید تا شکست خورده باشید، جهان را مسابقه و جدل نبینید تا لاجرم برنده و بازنده و مقبوع و منتقم نخواهد و بر غریزه و انتحار و انتقام بیهوده نیفزاییم. شما برای پرسش‌های اساسی انسان جهد کردید و از رواق منظر پیشینه و باورتان برای یافت پاسخ کوشیدید و به سان رسم انسانی حوائج و لرزش‌هایی هم داشته‌اید و کیست که بتواند جز این باشد؟ مگر مجنون یا جلوه‌فروش و گندم‌نمای جو فروش؟ انسان به حکم غریزه و اضطرار به راه خود می‌رود و با و بی‌ما چکش خود را بر سندان می‌کوبد، بی‌هوده برای مجازات خویش نکوشیم و بی‌دادگاه تفتیش عقاید و از هراس غضبان و غلیان‌ها گناه شیطان را عهده نشویم.

همین و هیچ.....

□ برای روز دانشجو و روزهای دگر....

میانه‌ی ماه آخر پائیز که بگذرد نام روز دانشجو تقویم را به نام خود می‌آراید تا نامی کنار نام‌های دگر بیاید و نشانی از کسانی بجویم که به روزگار جوانی و چنان که افتد و دانید در کار علم‌اند و دانستن و نیز از پی ترقی و تعالی. مفاهیم چقدر بی‌گناهند و خمیرگون و به میل سرانگشت سفالگر قدح می‌شوند و اسباب مدح هم. شاید کلمات از هراس هرس محرم‌علیخان‌های خفته در نهان آدمان یا بی‌تفاوتی و برآمدن از خاک پذیرنده و بی‌طرف عادت بی‌اعتنایی را نکو آموخته‌اند و باور دارند "هزار وعده‌ی خوبان یکی وفا نکند...."

برویم سر وقت دانشجو همان نامی که در صده‌ی اخیر تاریخ ما مانده و اثرگزارده. پیشتر طالبان علم را قدر و صدر بود که یا راه بر علم دین، زعامت امت و مرجعیت می‌بردند و نوعی مصدریت و راهبری در آتیه داشتند و جاده اسمشان را برای مستوفی‌گری و صعود در دستگاه دیوان و به کف آوردن آب باریکه می‌خواند و در روزگار بیداد شحنه و شغلان دارلخلافه و نیز خست آسمان و نالیدن از "اصبحت امیرا و امسیت اسیرا" خود نانی بود گیرم یک آتسه و بی‌قاتق.....

نخستین دانشجویان ایرانی از فرنگ بازگشتند و در سر یا اندیشه‌ی بازتولید مشاهدات و دانسته‌های ولایت مغرب را داشتند یا رویاهای

برزگ برای تن کردن قبای بزرگان دستگاه و دیوان هم و البته گاه هردو... نسل نخست دانش‌آموختگان دانشگاه‌های ایران البته توانستند نام خود را به عنوان کنشگران اثرگذار به میانه‌ی تاریخ پدرمحور و جوان‌کش ما وارد کنند. تاریخ و سیاستی که خود را در بست ملک طلق پیران و پدران نموده و سهراب‌کشی را آیین و پیشه ساخته بود. جوانان دانشجو توانستند با نگاه رمانتیک و توان فداکاری و بی‌قراری در جانشان در جریان نهضت ملی شدن صنعت نفت اثری ماندگار برجای بگذارند، بشوند موتور یک حرکت اجتماعی و رهبران پیر را در وجهه مخالف و موافق به پیش برانند. انگار پس از نهضت مشروطه که باعث شد بدنه و متن مردمان برای نخستین بار خارج از ردای امت/ رعیت پا به میدان بگذارند این بار عنان را به جوانان دانشجو سپرده بود تا جوانی و رویاپرووری را به عمل و جانبازی پیوند بزنند و تصاویر یگانه‌ای از نیروی نو پهنه‌ی زندگی و زمانه‌ی ایرانی بنمایانند. تا پیش از آن کردار سیاسی و تصمیم‌سازی تنها در آستین امیران و نیز قبیله‌ها بود. حضور مردم تنها ناظر و دعاگویانی بود که غارت می‌شدند یا جزوی از قبیله‌ی غالب و قالبی از اراده‌ی خان و اطاعت رعیت... نهضت تنباکو خارج از دو مورد فوق بخش بیشتری از مردم را در گستره‌ی امت و با میانداری زعامت شیعه به میدان آورد و طرحی نو درافکند. امر مدرن اما برآمدن شیوه‌ای نو در قدرت، سیاست و اجتماع از بستری برآمده از انسان‌محوری فردستا باعث نوعی تازه از اثر و البته برای برخی خطر در پهنه‌ی ذهنیت‌پردازی و زمانه‌سازی شد.

دانشجویان به قوت رویاپرووری و آرمانخواهی جهان را در میانه‌ی

نبرد بی‌امان خیر و شر تفسیر می‌کردند و جان جوانی، افقی طولانی و بلند را پیش چشم می‌گستراند تا فرد بی‌پروا به امید فردایی نه اینچنین و به رنگ، بهشت باغ عدن، فردوس کمونیستی، ایرانشهر باستانی و اهورایی یا امت برادروار منزه بیرواند که جوانی و شوریدن بر تجربیان ملال‌آور پیران با پروردن خیال و ره آب زدن میانه‌ای محکم دارد و هر چیز جز آن را دون و بی‌مایه در حساب کند. نیروی جوانی با رمانتیسیم پیوندی یگانه دارد و پاکی برآمده از همین خیال و نیز گرفتار نیامدن در مناسبات سخت و دشوار اقتصادی به سبب آنکه دانشجو عموماً یا وابسته به خانواده بوده و هست و یا تحت حمایت یارانه‌های دولتی، او را وجودی جذاب و الهام‌بخش تبدیل می‌نماید حتی برای گیسوسپیدان میوه‌ی خویش بخشیده و شاهدان دریدن اشکم صوراسرافیل و ملک‌التکلمین در باغشاه... سیمین بر بهبهانی برای همین سرود "اگر چه پیرم ولی هنوز/ مجال تعلیم اگر بود/ جوانی آغاز می‌کنم/ کنار نوباوگان خویش"

و بعدتر جوانان دانشجو مبلغ و مبشر فیلم و موسیقی از جنس دگر شدند و نخواستند و به رزم کهنگی برآمده از چیرگی سنت پدرسالار نیز جامه‌ی گشاد رزم تن زدند و گاه به حکم تغییرات جهان پاسدار سنت و میراث آبائی در شکل آئینی یا ملی‌اش شدند. روزگاری دانش در ایران زمین در تیول فرزندان مالداران و محتشمان و نیز اندکی از ارباب دین بود و نه بیشتر! روایت خوانده‌اید از رنج تقی خان امیرنظام برای علم‌آموزی و نیز روایت پینه‌دوز عصر نوشیراونی برای آموختنی که شأن بی‌آورد و حکمت و نیز درم... برای همین در روزان بعدتر و حتی به گاه

برآمدن امور نوینی چون آموزش همگانی و مجانی باز شأن علم‌آموزی
فرا دست و دانشجو مصدرنشین و جریان‌ساز و البته دست نیافتنی باقی
ماند...

دانشجویان ایران همان‌گونه که در خطوط بالا نگاشتم رسم سیاست
پدرگون و پسرکش را برانداختند و نیرویی جدید در میانه‌ی کارزار
گردیدند... آتش زدند و آتش سوزاندند و گاه آرام آمدند و رفتند اما تا
همیشه فصل درخشانی از خاطرات را با خود بردند که انگار برگ هزاربار
خوانده‌ی روزگارشان بوده و هست. فصلی از جوانی و رویا بافی. خودی
که گاهی و در میانه‌ی روزهای رنج و واقع‌گرایی تلخ، دلشان برایش تنگ
می‌شود و کاش آدم می‌توانست به آن روزهای خودش زنگی بزند تا آهن
درون امروزش بیش از این زنگ نزند...

□ اسرائیل، نبردی با فلسفه و تاریخ

نبرد در سرزمین‌های اشغالی تعابیر و تصاویر گوناگونی را به میان آورده که پیشینه و اکنون خونبارش این روزها در این سرزمین مقدس را کاویده است. این نوشتار اما بر آن است تا بیابد چرا موجودیت اسرائیل اعلان جنگ و خدشه بر تن فلسفه و تاریخ است و چگونه این اندیشه‌ی بازگشت به پیشینه‌ی منجمد و تباه بشر، دخیل بستن بر دیواریست که پیشتر پیشینیانی از ریزش آن مدفون گشته‌اند.

دخیل بستن بر روایتی از عهد عتیق:

جماعت اسرائیلی باور دارند سرزمین فلسطین همان جغرافیای وعده داده شده به آنان در هزاران سال پیشتر است و این مدعا را سندی شش دانگ و منگوله‌دار برای غصب اراضی مقدسی می‌دانند که سالیانی دراز کسانی برآنان آمده، رفته و نیز در آن مدفون و خاک گشته‌اند. آویختن به ادعایی از گذشته دور ولو به شرط صحت می‌تواند کدام حقانیت را اثبات کند و تقسیم قدرت و جغرافیا در امروز و دیروز جهان مگر تنها به طریق ترازوی نوشیروانی بوده است تا کجی و خلل در او راه نباشد؟ آویختن به روایاتی خالص گرایانه که شأن و تیولی سلطانی برای جماعتی به سبب خون، قومیت، باور یا کردار و وراثت ایجاد می‌کند همان پای مانده در

گل گذشته‌ی بشر است. نوع بشر تا پیش از برآمدن اندیشه‌های مدرن و انسان‌ساز تنها هویت خود را در قبیله و گروه تعریف می‌کرد و برای عزم جان، نان، زنان و بردگان، قبیله‌ی مجاور هزار دلیل و مستند می‌تراشید تا مسند خلافت را تنها از آن خود کند و آدم‌کشی و ایلغار را فتح و بشارت بدهد. ردای این غریزه‌ی آمیخته با خودفیبی و رنگ والا و بالانشینی در گذشته‌ی تار و براندازی و کشتار آدمیان، تداومی دراز دامن را تجربه کرده است. هر دسته و گروه آدمیزادی برای رفع هوی و هوس و حوائج و نیز خوی رجحان طلب خویش بر دسته و گروه دیگری شوریده و این شوریدن و تاختن به مرور در افواه رسوبی سیمانی یافته و با مدد هنر و معماری و ادبیات رنگی از حماسه و جاودانگی و قهرمانی و نیز ساختن دورانی خوش و خللر از خلوصی می‌برد که کسانی از جنی اهرمنان و ناقومان زمانی آن را برهم زده‌اند و باز برای ساختن همان باید برپا خاست. اگر باور بر همان درندگی و رقابت باشد انسان یا گروه متفق و متحد با باور واقعیت و منطق قدرت و نزاع حاضر مجبور به دادن امتیاز و گاه عقب‌نشینی می‌شوند اما پای باور و عده و شمار که به میان بیاید، تاریخ خون‌آلود منطبق با ناآگاهی و غریزه‌ی بشر رنگ تعالی و توفیق بر خود می‌گیرد و برای تحقق دوران خوش گذشته یا وعده‌ی بر زمین مانده زمین مملو از خون سواران می‌گردد. اسرائیل، همان روح وحشی بشر نخستین و میانه در تن‌پوشی از مدعا و مدعی مقدس است.

دقت کنید اسرائیل در یک روایت نسب‌پرستانه و قبیله‌ای این خاک را بنابر ادعایی باستانی از آن خود می‌داند و خود را میراث‌خوار و سوگوار هزاران سالی که دیگران در ملک طلق‌اش نشسته‌اند و اجاره هم

نپرداخته‌اند! مفروض کرده است. تفکر قبیله‌ای / غریزی راه بر همین جا می‌برد که تو و هم دسته‌های برگزیده‌ات به حکم خون یا باور و نیز پیشینه‌ای دور، حق تفسیر و روایت و نیز تحمیل تفسیر خود بر دیگران را دارید. به راستی کدام روایت را عصر حجری‌تر و واپس مانده‌تر از این اندیشه می‌توان یافت؟ انگار میراث روشنگری و جهد بشر برای آزادی، آزادگی و رهایی از بند رعیت و ایل و آل ثمری نبخشیده و در قامت آنچه هفتاد سال است در سرزمین مقدس می‌گذرد بازگشته است.

تلاش بشر برای زدودن پیرایه‌ها از نوع خویش و رسیدن به آستان‌های بودن، جهالت بر تمایزهایی که ناشی از فقدان گفتگو و نشناختن‌ها می‌باشد و زیر آفتاب زمین تنها رنج‌های ازلی بشر باقی می‌گذارد و عارضاتی است که تا سرحد امکان به همراه باد خواهند رفت. اینک اما اسرائیل بر طبل تمایز و تفرقه می‌کوبد. انگار باور "بنی آدم اعضای یک پیکرند/ که در آفرینش ز یک گوهرند" در این فرقه و مسلک جایی ندارد. باور و ایمان تنها آن قوم‌یست که می‌توانند از مادر صهیونیست به دنیا بیایند و روایت آنها تنها سند متقن است و باید با تحمیق، تزویر و البته بمب بر خیال و جان آدم‌ها آوار گردد. اساس تبعیض میان آدم‌ها و تلاش برای ساختن دژی اختصاصی که ناباورمندان و ناپاکان فرومایه و بدگهر راهی در آن نداشته باشند آیا جز میراث بشر جاهل و جانی اعصار گذشته است که برای جهل و نیز خودخواهی مزورانه خویش در لباس باور و قوم اقدام به هدم و رنج مضاعف برای بشر، گیاه و زمین کرده است؟ بشر توانست تجربه تلخ تمامیت‌خواهی کمونیسم و فاشیسم و نیز خلوص‌گرایی و غیرکشی قرون وسطا و بعدتر

داعشی‌ها را پشت سر بنهد و بیاموزد اما انگار برای اسرائیل و صهیونیسم دوایی نمی‌یابد که همان رویه و کردار فرعون و بخت‌النصر است و نیز خمرهای سرخ در عصری که این باورهای بیمارگونه دیوانگان و دلچکان را می‌برازد تا آدمیان...

هر تن تنها خویش است:

هر انسانی رنج خود را بر دوش می‌کشد و می‌میرد. کسی نمی‌تواند خواه ناخواه مدعی راه رفته و نرفته‌ی دیگری باشد. اسرائیل بر ویرانه باوری بنا نهاده شده که مدعیست یهودیان در طول تاریخ مورد کشتار و شتم قرار گرفته‌اند. این نوشتار برای واکاوی مدعای تاریخی نیست و می‌پذیرد آری حق با توست اما چه کسی در تاریخ رواداشته است که اگر کسی یا کسانی به روایتی در معرض خشونت و شدتی بوده‌اند هزار سال یا صدسال باید در پشت آن روایت ماوایی بگیرند و ستمی بفرزاند که بر او بیشتری فرورفته است؟ ایرانیان امروز باید خوانخواه سیاوش از تورانیان باشند و ممالک شرق و غرب باید خاک مغولستان را برای خاطر تاریخ چنگیزی در توبره کنند؟ تنها می‌توان تلخند زد و دگر هیچ...

بشر بر زمین آمده و رفته است، آتش زده و طمع کرده و گاه کرداری را برای باور یا ضرورتی مرتکب شده، کمتر کسی می‌داند و انسان آن روز خوش طالع بود که دوربین و میکروفن هنوز در میان نبود تا حقارت و شقاوتش را پیش چشم بگذارد و مجسمه‌ها را بیفکند و شاید آدم برای زیستن پرنج و کم‌برخوردار خود در ماراتن بی‌رحم و بی‌پیرایه نیاز به مجسمه و افسانه دارد تا قدری آرام بگیرد یا در قالبی برای جرزگی از

دیوار جزیی از کل شدن و کسی را بر شانه حمل کردن بی‌اعراض و اعتراض و هیچ پرسشی؟ گاه شعبان بی‌مخ شود و آخر قصه دسته گلی بر گوری یا خاطره‌ای برای دوران کهنه سربازی... اما باید نظم حاضر را از شانه خود برداشته و منزه و پاک بر زمین نهاد و برای آدم زنده راه و طریقی ممکن همواره ساخت و بر زمین از میان امکان‌ها جست و نه او را بار دیگر اخته کرد و با برآوردن چیزی از دل تاریخ افروخته پا در رکابش نمود و برای سنگی که بر سنگ نخواهد ماند توجیه و توصیف دوباره یافت...

یاد شعری از سهراب افتادم و نوشته را با آن با انجام می‌رسانم"

"اهل کاشانم

نسبم شاید برسد

به گیاهی در هند، به سفالینه‌ای از خاک "سیلک".

نسبم شاید، به زنی در شهر بخارا برسد.

پدرم پشت دو بار آمدن چلچله‌ها، پشت دو برف،

پدرم پشت دو خوابیدن در مهتابی،

پدرم پشت زمان‌ها مرده است.

پدرم وقتی مرد. آسمان آبی بود،

مادرم بی‌خبر از خواب پرید، خواهرم زیبا شد.

پدرم وقتی مرد، پاسبان‌ها همه شاعر بودند.

مرد بقال از من پرسید: چند من خربزه می‌خواهی؟

من از او پرسیدم: دل خوش سیری چند؟"

□ فرقه دموکرات و درنگی دگر

بیست و یکم آذرماه سال ۱۳۲۵ خورشیدی طومار فرقه دموکرات در آذربایجان برای همیشه برچیده شد، هرچند، چند تنی از بازماندگان که به شوروی و بلغارستان و برخی دیگر بلاد بلوک شرق گریختند تا دیرزمانی پس از آن روز رادیوی نیمه جان و ابراز حضورهایی داشتند اما نه خودشان جدی گرفتند و نه کسی در شمارشان آورد و به روایت شخصیت خضوعی در سریال بسوی افتخار "دهه‌ات گذشته مربی" و امان از زمانی که زمانت و کاربردت برای ارباب بگذرد و نخواهی پذیری و کنار گود بنشینی...

فرقه دموکرات زیر سرنیزه‌ی ارتش اشغالگر شوروی قد برافراشت و بر حقیرترین و خطرناک‌ترین ایده‌های بشری چهارچوب گسترانید تا مگر از نمد اشغال کشور و ضعف قوای مرکز کلاهی برای خود بباقد اما به توافقات دولت ایران و شوروی و نیز تفاهمات جهانی، در ادامه اسیر خشم مردمان آذربایجان و اقدام قوای ملی ارتش و عشایر آذربایجان و زنجان شد و هیچ از آن مدعاهای غریب و خطرناک قوم‌گرایانه برجای نماند. به این مناسبت و بی‌آن که در این نوشتار واکاوی تاریخ باشد برآنم تا از پنجره‌ای نو نگاهی بر آن رخدادها داشته باشم.

پسماندی به نام خلوص و غیرسازی:

بشر با مدد اندیشه با دیگر جانداران تفاوت یافت و همین اندیشه گاه راه بر خودفریبی و البته تولید افیون برد. یکی از افیون‌ها اندیشه‌های سهل‌انگار و ساده‌ساز است که در خود خشونت و نفرتی پنهان می‌آفریند و راه را هم بسیار ساده و پاسخ پرسش‌های مهیب را در یک خط و چند تیر و دشنام می‌جوید. به تفکرات فاشیستی، قوم‌گرایانه، افراطی مذهبی (صهیونیسم، داعش، ...) که ریشه تمام خوبی‌ها در خود و باورشان یا یک سرزمین و قوم می‌دانند و تمام تباهی و ادبار را در هجوم بیگانه و هزیمت و غارت او دانسته برای این مدعا تاریخ و مستند هم می‌تراشند. به راستی هر تن انسان با آن همه پیچیدگی و عمق را چگونه می‌توان در قالب یک کل بزرگ زیر نام قوم و نژاد و باور رج زد و حکم یکسان برایشان صادر نمود و ریشه را در نابودی آن دیگری و اجتماع تمام خودی‌ها دانست؟ نازیسم گونه‌ای از این ارتداد و جنایت است که تعالی و ترقی را در یکانگی نژاد ژرمن دانست و عامل فروافتادگی آن روز را دیگران! و برای این باور هم مستند ساخت و به نام دانش! توجیه ژنتیک ساخت. به روزگار امروز صهیونیست‌ها و جفایی که بر فلسفه، تاریخ و دست‌آوردهای یک عمر اندیشه و اهلی شدن انسان می‌کنند بنگرید، جماعتی جایی جمع شده‌اند که هزاران سال قبل به ما وعده داده شده که این سرزمین آن ماست و ما برگزیده‌ایم و هر ناپاکی هست از دیگران و نیز بر همه همه چیر حلال و مباح و برای دیگران مکروه و حرام!

اندیشه‌ی فرقه دموکرات آذربایجان بر همین گسست اندیشگی نوع بشر استوار بود. آنجا که بدوی‌ترین و واپس مانده‌ترین بخش اندیشه‌ای

انسان(نون به تنوین کسره) در حسرت و عسرت را بیدار می‌کرد و به او می‌گفت تو بخشی از یک وجود قومی بزرگی که در تاریخ چه‌ها که نکرده‌ای و ریشه رنج تو از دیگران است پس اگر همه ما باشیم و با دیگری بستیهیم و ببریم با هم‌گنان باز در بهشت پرنعمت زیست خواهیم نمود. اندیشه‌ی قوم‌گرایانه که لاجرم خود و دیگری را تعریف می‌کند و اسباب تولید نفرت و نیز تحلیل‌های دم‌دستی و راهکارهای پیش‌پاافتاده و البته خسران و خسارت‌بار است حاصلی جز ویرانی ذهن و زمانه نخواهد داشت. میرجعفر پیشه‌وری و همراهانش می‌پنداشتند با برانگیختن احساسات قومی می‌توانند یک کل غیرواقعی بسازند و با کمک تفسیر شواهد تاریخی به کام و میل زیرتصویر تمثال باقرخان سالار ملی و ستارخان سردار ملی عکس یادگاری بگیرند اما باور نداشتند که شاید جماعتی از انسان‌ها به جبر دشواری‌های زمانه و یا روندهای فراگیر مدتی دل به اندیشه‌های عصرحجری و راهکارهای دم‌دستی و سراب وار دل خوش کنند اما عقل خردمند انسان پس از مدتی باز می‌گردد و از این غلیان‌های بیهوده هیچ اندر هیچ باقی می‌ماند.

حضور بیگانه خیر نمی‌آورد:

اعلام حیات فرقه دموکرات آذربایجان در زمان اشغال کشور توسط دول متفق و به طور مشخص حضور موثر و مستمر ارتش سرخ شوروی رخ داد. تلاش دولت مرکزی برای فرستادن قشون به آذربایجان با ممانعت یگان‌های شوروی در شریف‌آباد قزوین به جایی نمی‌رسد و بعدترش هم ارتش سرخ اهم مساعی خود را برای تسلیح و تشجیع فرقه در کار

می‌کند. بیاپید به کمی قبل ترش بنگریم، برای دریافت امتیاز نفت شمال ایران سرگئی کافتارادزه، مقام شوروی به ایران می‌آید تا به دولت ساعد مراغه‌ای فشار وارد کند و این درخواست را در جلسه مطبوعاتی بی‌هیچ پروایی علنی می‌کند. حزب توده‌ی ایران به فرموده مسکو و البته بخشی از بدنه از سر تحلیل غلط در تهران در پناه سرنیزه ارتش شوروی تظاهرات کرده و مرگ بر ساعت (به اشتباه ساعد را ساعت می‌خواندند) سرداده نفت شمال ایران را حق شوروی می‌دانند! روشنفکری در اندازه احسان طبری در روزنامه مردم سرمقاله می‌نویسد و بی‌پروا نفت شمال ایران را حق شوروی می‌خواند! و می‌نگارد همان‌گونه که برای بریتانیا در جنوب ایران منافعی قائلیم باید برای شوروی هم در شمال کشور حریم و حقوقی قائل باشیم!! دقت کنید بی‌وطنی و در پناه بیگانه اقدام و سخن کردن چه حاصل و فرجام تاریخی دارد، شیخ خزعل به خواست بریتانیا بر علیه تمامیت کشور اقدام می‌کند و با توافق تهران و لندن تنها مانده با بدنامی تاریخی آرزوهایش را فرومی‌گذارد و توافق دولت قوام‌السلطنه با استالین هم حمایت شوروی از فرقه دموکرات را زایل کرده تمام نقشه‌هایشان را نقش بر آب می‌کند اما بی‌اعتباری تاریخی و تلاشی همه عمر برای پاسخگویی به خیانت به وطن و خدمت به اجنبی باقی می‌ماند. به خاطرات دکتر نصرت‌اله جهانشاه‌لو افشار بنگیرد که تا مرتبه‌ی بسیار بالایی در فرقه می‌رود و پیرانه سر در کتابش می‌کوشد تا توضیح دهد ما اشتباه کردیم، هم وطن و خوشنامی را از کف دادیم و هم ننگ گوش بفرمانی و بازی خوردن از اجنبی را به جان خریدیم.

گام آهسته تر بردار:

میرجعفر پیشه‌ووری پیشتر روزنامه‌نویس بود و آژیر را به چاپخانه می‌سپرد. سیاست پیشه‌ی چپگرایی که با محافل کمونیستی و اشتراکی در عصر رضاشاه ارتباط داشت و در داستان زندانیان ۵۳ نفر دوران پهلوی اول هم رنج محبس و بیماری کشید. نوشته‌هایش هم عموماً سویی‌ه ملی و مثبت داشتند. زمانی که برای نامزدی مجلس چهاردهم که نخستین محفل پس از اشغال کشور و فروافتادن پهلوی اول بود نامزد شد و رای آورد با اعتبار نامه‌اش مخالف شدید کردند و ازبهارستان بازماند. احتمالاً برای این کار دلایل قابل توجهی وجود داشته است اما از یاد ببریم در همان مجلس و علیرغم مخالفت دکتر مصدق، نیروی بدنام و مشکوکی مثل سید ضیاءالدین طباطبایی توانست وارد مجلس شود، پس می‌شد با پیشه‌وری هم مدارا کرد و خشم و کجروی او را کنترل نمود. نمی‌دانم شاید هم این اقدام افاقه نمی‌کرد یا در حکم "از قضا سرکنگبین صفرا فزود" عمل می‌نمود و تاریخ را نیز نمی‌توان از آخر خواند لیکن برخی اقدامات کوچک و تحبیب قلوب و جذب‌ها می‌تواند یک آدم ناراحت را از تبدیل شدن به عنصری ویرانگر و مخرب در سال‌های بعد بازدارد.

واژگان نهایی و نهان در ضمیر

این که رخدادها به چشم برهم نهادنی تاریخ می‌شوند، اما هر بار بازخوانی و نگریستن در و بر آن برگه‌های گاهی آورده‌ای تازه پیش روی ما می‌نهد تا ذهن و خیال سرکش و فرصت طلب انسانی را به خود آورد تا مگر در آوردگاه‌ها، خطاهای گذشتگان را به طمع "این بار چیز دیگر

۵۷۰ ■ رونق عهد شباب (مجموعه نوشتارها)

است" و "طرحی نو در افکندن" تکرار نکند و خود صفحه‌ای پر آب
چشم از تاریخ برای آیندگان نشود.

□ شریعتی از معبر جمالزاده و نادر

درنگی در سرای دکتر علی شریعتی

چندی بود هوایی شده بودم تا جامه بیاریم و خانه - موزه‌ی دکتر شریعتی را لمس و لحظه‌ای درنگ و تامل در رج و پی خانه و روندگانش روا دارم. پایم یاری رفتن نمی‌داد که خانه بی‌آقا مگر خانه است؟ و بی‌عطر نوای خانم مگر سیمان و آجر دود گرفته هم سیاحت دارد؟ نمی‌دانم انگار خانه بی‌آدمیانش تنها گورستان بی‌بیکیریست که یادمانی برای تمام حضورهای بسر آمده و خاطرات بر جان نشسته و نیز اشک دیدگان نسترده از رخ است و دیگر هیچ.

دل به وادی هراس تردید، گام در مسیر معبر خیابان جمالزاده نهادم تا به مقصد و بل مقصود سلامی دهم. گام‌ها شمرده و گاه تند می‌رفتند تا ردی و اثری از نویسنده و اهل اندیشه‌ای بیابند که در تمام سالهای قطع حیات جسمانی‌اش باز حضوری تمام گستر بر آستان اندیشه و سیاست داشت و ترکه انکار و تکفیر و یادبود و نکوداشت دیوار به دیوار نگویشش زیسته بود. جغرافیا انگار بی‌آدم حضور ندارد و آسفالت و آجر بی‌حضور تنها جاندار اهل اندیشه، حضور نیست بی‌تفاوت و تمایز... چه حکایتی است که از خیابان جمالزاده به کوچه‌ی نادر می‌رسی و از کوچه‌ی نادر به کوی شریعتی. روایتی ست مگو... تمام آنان چنان

خاک گشته‌اند که گویی مادر خاک هرگز تجسمی آنچنان را تجسّدی این چنینی نبخشید و کالبد با سطح زمین یکسان شد اما تنها نام و عبوری توانست بر اسفالت و جدول و کوچه یاد و یادگاری بگذارد و بشود اسباب تمایز، تفاخر و یا نمی‌دانم عبور بی تفاوت و نگاه معناداری هم.... حکایت و روایتی است غریب در این یک روز مانده تا انتهای جهان هفتگی من... کوچهی نادر همان که شهریار افشار را در خاطر می‌آورد کو در پاسخ نسبش برای سریرنشین دیار هند خود را نادر پسر شمشیر خواند و عیار و اعتبار قدرت را به سرخی برندگی در پیش چشم نهاد تا آدمیان برهنه و بی‌پرده بدانند اعتبار شمشیر را و قدرت آبدیده در میدان خودی بنمایاند... و محمدعلی جمالزاده همان پورواعظ اصفهانی که پدر از مشروطه خواهان و منبری‌های طریق آزادی بود و برای آزادی کتاب نگاشت و برای همان کتاب در عصر استبداد صغیر جان شیرین از کف بداد و علی شریعتی فرزند محمدتقی شریعتی که کانون نشر حقایق را بنیان نهاد و در بزنگاه‌ها از معبر دیانت و خلوص و طریق نجاتی که در آن می‌جست گریبان سخن چاک داد تا مگر دری بگشاید و یا به قدر وسع بکوشد...

نمی‌دانم آدم می‌تواند نژادگی و ایلش را تا همیشه چراغ راه دارد یا چراغ بشکند و طرح خود بیفکند و در این اندیشه ام که هر کدام این نام‌ها اگر تیک نوشت (در بختیاری طالع را تیک نوشت گویند) آن پدران نبودند در کجای نردبام تاریخ برای خود رد پای و جایی برجای می‌نهادند؟ نمی‌توان به انگشت ملامت باورهای پیشینیان را نواخت و تنها گفت درخت بر پای خویش، شاخش آستان فلک شکافته و فرق آسمان

نهم که زمین و باران چه؟ حقیقت به خوشگوار خیالات انسان آموخته‌ی اندیشه آمیخته به خیال نیست... قهوه تلخ و سیگار ناشیرینم آرزوست...

مواجهه جمالزاده، شریعتی و نادر با جهان بیرون از خود اما مایه‌ی تأمل است. نادر در جهانی آخته و برهنه زیست کو بذر و قوت برای مرکب و تیغ سترده تکلیف را تعیین می‌کرد اما جهان هنوز درگیر برآمدن باختر و نشست خاور نگشته بود... هنوز می‌شد به قوت بازو و ضرب تیغ کار کارستان کرد... جمالزاده اما از نسل کسانیست که جهان غرب را به چشم دیده بود در قیاس به سرزمین مادری به وادی تفسیر و بعدتر تحلیل و ارائه طریق افتاده بود. پدرش واعظ اصفهانی ریشه را در استبداد و بی‌قانونی یافته بود و به هم‌ره نسلی از روشنفکران ماقبل مشروطه طریق و نجات را در محدود نمودن امیر به قانون مجلس، و راه قلم و مشروطه در پیش گرفت. جالبتر آنکه محمدتقی شریعتی پدر علی شریعتی هم ادبار مردمان روزگار خود را از دریچه‌ای شبیه به سید جمال‌الدین اسدآبادی نگریسته بود... سید باور داشت در غرب اسلام هست و مسلمان نه و در شرق حکایت وارون آن است... محمدتقی شریعتی راه کمال و گذر از کجراهه‌ی استعمار و استحمار را دریافتی انقلابی و خالص از دیانت محمدی می‌دانست تا به مدد جوهر و کلام مگر در شرق هم مسلمانان به آئین محمدی بازگردند. واعظ اصفهانی هم ردای علمای مذهب بر تن داشت و از معبر دیانت مدنیت و مدرنیته را جستجو می‌کرد...

پسران اما حکایتی است در راه پدر اما نه جای بر پا و نعل به نعل که

آورده‌اند "فرزنده هنر باش نه فرزند پدر" و این نگارنده تا همیشه باور دارد "هم فرزند پدر باش و هم فرزند هنر" و نمی‌شود و نباید در تضاد به دنبال اثبات گشت و ماهیت مسابقه محور و رقابت بی‌آزم از بشر امروز به رغم تکافوی گاه به گاه منابع اژدهای هفتاد سر آتش در دهان می‌سازد... جمال‌زاده ریشه واپس ماندگی و ادبار را در خویشان ایرانیان جست و در آثارش بر باورش از خلیقات و زمینه‌ی ذهنی و روانی ملت نوری تاباند و در قالب داستان و مقاله به میان آورد. روزی خلیقات ایرانیان را نگاشت و دیگر روز کباب غاز نوشت تا طمع و پرگویی جمعی از معاشران که سازنده فرومایگی و بازنده‌ی آن تاریخ و بودن یک ملت و سرزمین است را بنمایاند. انگار علی شریعتی که سال‌ها بعد بازگشت به خویشان را در میان انداخته بود در ستیزی زمان پریش با جمال‌زاده‌ای بود که ناقد خویشان تاریخی یک ملت بود و خواهان گذر و گذار از آن... کلام جمال‌زاده اما به تندی تقی‌زاده نبود تا بگوید از فرق سرتا نوک پا غربی شویم! اما خود راوی علل درونی و اماندگی و شکست تاریخی یک ملت می‌دانست و آن را از کنار دریاچه‌ی ژنو و لوگانو قلمی می‌کرد...

علی شریعتی اما نفس و اماندگی را در تهاجم غرب و نیز بی‌خویشتنی می‌دید و می‌خواست از دل میراث اجدادی و اهورایی رمزی و حیاتی دوباره تحویز کند. کلام و کلمه‌اش به شعر می‌مانست و انگار شاعر منثور بود. طالعش بلند که تفاسیرش در عصری قلمی و کلامی شد که سکه‌ی مبارزه و ستیز برای رسیدن به قله‌های سیراماسترا در جریان بود و انگار این نوای داوودی شنندگان بسیارتر داشت و تفاوت کلام شریعتی

و جمال زاده در آن بود که جمالزاده به تمامی به دامان ادبیات آویخت و کلامش به نهی و نفی دچار نیامد اما شریعتی به رسم گذر سالیان و نشستن غبار تا مرحله تخفیف و تقصیر هم فروکاست شد و جماعتی گناه آلودگی هوای تهران را هم بر گرده او بار کردند. اما آدم می‌کوشد تا اثر و نظری از خود بر جای نهد و در پس گفت و شنودها صدر نشیند و قدر ببیند و بشود برگی از تاریخ و گرنه پانویسی یا نقطه‌ای اوراق این دفتر پربرگ گاهی که به قدر گاهی در آن ماندن هم خود غنیمت‌ست برای آدمی که معنای زوال و گوشه نشینی را در می‌یابد و یگانه جاندار است که مرگ را می‌فهد و مینوشد... چه شوکرانی... آه.. و شریعتی پسر توانست گوشه‌ای از تاریخ باشد و وهر بار در جامه‌ای به جامعه بازگردد... همین کو صدا و کلمه‌ای شوی که انکار برنتابد و فراموشی، خود حکایت از اثر است.

سرای دکتر شریعتی با آن خودروی مسکوویچ در حیاط چند نکته‌ی دیگر را هم در خاطر نشانده... نخست اینکه در توضیحات آمده بود. خانه را پوران خانم شریعت رضوی هم پیمان و بانوی دکتر خریده بود. کنار عموم اسباب و اثاث هم همین خریده شده توسط پوران خانم قید شده بود.. انگار بی‌خانمانی و آسیب سرری با اندیشه و پیجویی معنا پیوندی ناگسستنی دارد. بیاد آوردم اگر آیدا و پیشتر طوسی‌ه حائری نبودند چه بر سر زمانه و سرپناه و نیز امان و ایمن بامداد چکامه ساز می‌آمد و آن دیگر موارد هم... در کنار اهل اندیشه انگار نه همسر به تنهایی که همسر/پرستار لازم است تا تیمار و دفع اضطرار زندگی بهم صورت گیرد. آن سوی گلستان است که برای فروغ پناه شد. مامن تا

بنگارد و بسراید و بسازد....

آخر اما توان کلمه و باور مرا مجذوب خود کرد، سرای شریعتی و پوران با آن بناهای اینسو و آنسوترش در مصالح توفیری نداشت اما حضور و بروز کسانی از جنس اندیشه که همان توفیر آدم از دیگر جانداران است باعث تولید معنا و خاطره در پی و آجر سنگی می شود و تا سالیان یکی جمالزاده را سر می کند تا در باریک خیابان نادر سری به سرای شریعتی بزند....

□ ای یوسف، آخر سوی این یعقوب نابینا یا

در گاهشمار روز بیست و سوم مهرماه را روز جهانی نابینایان یا عصای سپید خوانده‌اند. پیشتر شاید تصویر ویولون نوازی با عینک تیره که حکایت از تباهی دیدگان داشت و نیز رافت و رحمتی با آدمیانی که به عصای سپید، نرم و با طمانینه از معبر و خیابانی می‌گذرند تصویر ذهنی ما از نابینایان را تشکیل می‌دادند.

فرق است میان آنکه روزگاری جهان را دیده است و پس از آن به وادی خاموشان کوچیده با آنکه از نخستین دمان تولد جهان را تاریک [دیده] و بر باور خویش بازسازی نموده است. هر کدام تصویری از پدیده‌های یکسان دارند، یکی، به میل خود و دیگری در حسرت یا بی‌اعتنایی به سیاحتی که دگر نیست و جهان همین میزان دگرگون است و باور و تصاویر پراکنده و بی‌اصالت.. به این سبب برآنم تا از رواق و روزنی دگر نگاهی بر تاریکی چشم بیافکنم و سپاه بی‌سلاح کلمات را روانه تن کاغذ نمایم.

ز دست دیده و دل هر دو فریاد:

دیدن است که تصویر و تعمیم می‌سازد و آدمی را به وادی طلب می‌کشاند تا بخواند "دست از طلب ندارم تا کام من برآید/ یا تن رسد

به جانان یا جان ز تن درآید." تا شرح موی و میان و نیز وصف عارضی از زبان کسی نشنویم واله و از پی وصال و تصاحب نخواهیم بود. تنها در گزیدن یار و دیار هم، این "دیدن" و پس از آن خواستن^۱ کارساز نیست؛ در گزیدن غذاها و آشامیدنی هم "دیدن" راه بر تمایل و تامل در پای ویتترین‌ها و فروشگاه‌هایی می‌برد. احتمالاً برایتان رخ داده که بی‌انگیزه خرید یا با هدف مدیریت منابع تا پایان ماه تنها برای تفرج و سرکردن دقائق عزم می‌کنید، اما ویتترین‌ها و نیز تماشای جلای آنچه دیگران خریده‌اند پایتان را سست و عزمتان را با تردید مواجه نموده و تا آخر ماه متوسل به مساعده و دیگر چیزها بشوید... خاصیت دیدن خواستن دل است.

از سراسر وب تیرآهن با بهترین قیمت، ساختمانی قوی با صرفه‌جویی در هزینه! و برای همین است که باباطاهر شاعر می‌سراید یا می‌نالند "ز دست دیده و دل هر دو فریاد/ که هرچه دیده بینه دل کنه یاد" و بعدترش برای لگام بر دل حاجت خواه و گاه هرزه گرد که مانع تعالی و باعث ماندن گام در سیمان خواستن هاست نسخه‌ای این گونه می‌پیچد مگر پیچ از پیچه رخ غایی و نهانی بگشاید "بسازم خنجری نیشش ز پولاد/ زخم بر دیده تا دل گردد آزاد"...

سالک برای رهایی، رستن و نیز هبوط و قرار در کنار معبود و معشوق ازلی رهایی از تمنیات دل را کارساز می‌داند و مهار عنان دل را در ندیدن می‌جوید که تا نبینی، نخواهی!

پس می‌خواهد خنجر آخته‌ای از پولاد بسازد و چشم را تباه کند تا مگر دیگر جز الف قامت یار نبیید و بی‌حاجت در هوای او پرواز کند.

ملموس ترش را هم که بنگری بخشی از بی‌قراری و اضطراب انسان‌ها از دیدن لعاب و دلبری متاع هاست و البته ناتوانی و این حقیقت که "دخل آب روان است و خرج آسیای گردان...".

شاید نادیدن و در خانه نشستن بتواند قرار و خودبسندگی بیاورد. پیشتر که انسان به سبب ابتلائات جغرافیایی و کمبود امکان جابجایی و سیاحت کمتر می‌دید می‌پنداشت جهان تا همین دم خانه مش باقر است. نهایت مکنت هم کدخدای ده بالا... سیاحت و دیدن اما او را به داشته‌ها و نداشته‌هایش واقف کرد و البته بی‌تاب و گاه ساکت و مغبونش...

ای یوسف آخر سوی این یعقوب نابینا بیا:

گاه برای دیدن چنان حریم و حرمت قائلند که نگاه را مگر بر ردای مردی الوهی یا یاری یگانه جایز ندانسته و گردش چشم بر هر بهانه را بی‌بها در شمار می‌آورند. خواننده ایم و دیده ایم که یعقوب نبی در فراق نادیدن یوسف‌اش چنان گریست و مویه کرد که سوی چشمانش رفت و مگر به دیدار یوسف کنعانی‌اش دیده بر جهان نگشود.

او براستی تمثیل انسان کمال خواه و والا پسند است که دیده جز با کمال مطلوب و آینه‌ی تمام قد یار نمی‌گشاید. چشمان یعقوب همزاد همان باوری هستند که تا رسیدن به زمزم باور، تشنگی و لب‌ترکیدگی را تاب می‌آورند که در کامشان تا پیش از فردوس غایی همه سراب‌اند و آب شور و در حکم "از هر طرف که رفتم جز وحشتم نیفزود/ زنه‌ار از این بیابان وین راه بینهایت..." پس مویه می‌کنند تا نبینند و به اتصال و

دل رفتنی کفر نعمت در آرزوی یار بودن بر چشمشان نرود.
اگر فیلم اعتراض ساخته مسعود کیمیایی را دیده باشید شخصیت مادر خانواده با بازی بانو پری امیر حمزه هنگامی که پس از دوازده سال فرزند از بند بازگشته‌اش را می‌بیند نایبنا گشته و با دست کشیدن بر سیما و محاسن فرزند می‌گوید "دستم درد گرفت، چقدر درد کشیدی مادر، چقدر پیر شدی.. فقط یه مادر با دست کشیدن به صورت پسرش می‌تونه بفهمه چقدر پیر شده" و در ادامه در پاسخ به تحیر و انقلاب درونی فرزند از دیدن بی‌سوئی چشم مادر می‌گوید "آخرین چیزی که دیدم خونه‌ی خودمون بود.

رواق منظر چشم من آشیانه‌ی توست:

چشم انگار نماد عزیز دردانگی و احترام ویژه هم هست. آنجا که در تعارفات معمول برای نهایت احترام میهمان "قدمتان بر چشم" را در کار می‌آوریم و حافظ می‌گوید "رواق منظر چشم من آشیانه‌ی توست/ کرم نما و فرود آ که خانه‌ی توست" و برای نشان دادن میزان فرمانپذیری یا پیگیری از "به روی چشم" استفاده می‌شود. دقت دارید که برای نشان دادن میزان بی‌زاری هم آرزوی کوری چشم طرف مقابل را بیان می‌دارند و می‌گویند "به کوری چشم...". و البته برای مجازات هم "چشم در برابر چشم".

برای پایان هم اینکه در ختام عمر برای بینا و روشندل می‌گویند "چشم از جهان فروبست"؛ انگار نماد حیات همان گشودن کره‌ی چشم بر این کره‌ی خاکبست... کاش چشم دل چشم جان با هم نورفشانند و از مه بگذرند.

□ آب نطلییده مراد است

روایتی تاریخ‌مند از پیروزی دکتر مسعود پزشکیان

حکایت چندماهه اخیر این سرزمین، آن‌گاه که تاریخ شود و بر کاغذ و نیز پیرایه و منظر نظر نگارندگان و راویان بر آن افزون گردد اما دیدیم که تقدیر الهی و ناگهانی بودن طبع و مرام آدم‌ها چگونه پیش چشم ما نهاد که "به عزت مناز و ز دلت منال/ که این هر دو را زوداید زوال".

حالا و امروز دکتر مسعود پزشکیان رئیس جمهور است به بهانه‌ی این رخداد پربها نکاتی را قلمی می‌نمایم تا چه در نظراید و مگر در صفحات سوخته‌ی خاطرات این ملک درازدامن در خاطره‌ها بماند.

- تا پیش از سانحه بالگرد رئیس جمهور فقید و همراهان کمتر کسی گمان می‌برد تا کمتر از پنج سال دیگر شخصیتی جز شهید جمهور و نیز همراهان وهمدلان در مسند و مصدر باشند و بنشینند، لیک تغییر ناگهانی همه چیز را دگرگون ساخت.

می‌گویند در مثل منافشه نیست و براستی هم چنین است. یادم آمد به تاریخ پرنکته و نقطه‌ی این سرزمین و گاهی که از مجلس مردی هفتاد و چند بهار به چشم دیده ناگهان بر سریر رئیس‌الوزرای نشست و شد آن چه شد. دکتر محمد مصدق را می‌گوییم.

مرد سال دیده‌ای که طوفان‌ها و قرارها را به چشم دیده بود. از موج

بازگشتگان از فرنگ که رویا و خیال نیکخواهانه یا مشکوک می فروختند و ناصرالدین شاهی که می خواست لاله زار و چراغ برق را مدل شانزلیزه بیارآید اما از روزنامه و قانون بیزار بود و رسید به آنجا که گفت "رئیس الوزرای می خواهم که فرق کلم بروکلی و بروکسل را نداند!" و نیز مجاهدات مشروطه و خاک شدن آن آرمانهای بی اعتنا به بافت و باور مردمان و تاریخ این سرزمین راهم به چشم دید.

مصدق پیرانه سر تعارف خشک و خالی جمال امامی در مجلس برای قبول نخست وزیری و انجام پروژه‌ی نفت را پذیرفت و شد آن چه می دانیم.

پزشکیان در آستانه هفتادمین بهار زندگی از بهارستان تا پاستور را پیمود و خوش آن که نیامده تا آرزو ببافد و خیال خام بفروشد که این ملت و او از رمانتیسیم میانه‌ی دهه هفتاد و عصر اصلاحات و نیز نعل وارونه بر همان سکه به نام اعجاز هزاره سوم عبور کرده‌اند و تعادل می خواهند و تعامل و نه چیزی بیش از آن که زیستن کوتاه دامن انسان در میانه‌ی آرامش و تعادل است و بیشینه‌ی آدمها نه به دنبال قهرمان و ابرمرد که شاهین تعادلی برای ترازوی زندگی می جویند تا بار زندگی را سبک تر و کم دغدغه تر به منزل برسانند و نفسی تازه کنند.

عصر مصدق با رویاهای بلند همراه بو دو مردم هم می خواست تا یک تنه به دریا زده و کارستان کند! اینک اما داستان روایت پایان باز است و نه برگی برای نتیجه و پایان و ختام که داستان و برگی کنار دیگر سطور و برای سر کردن شب هراس و هول به رویایی که پای در حقیقت این سرزمین کویر، خیال و ستاره دارد..

- حکایت آب از چاه تاریخ کشید و ذهن بی‌لگام و ضمیر بی‌پروا به یاد کریم خان زند اوفتاد. همان که خود را وکیل‌الرعیای خواند و خواست تا در صدارت و امارت چونان مردمان عادی باشد و وکیل‌همین بی‌دندان و زبان بریدگان هم... پزشکیان همان وکیل‌الرعیای را در خاطر می‌آورد که در پیش چشم فرستادگان بریتانیا سوغات و صلّه‌هایشان را بر زمین می‌زند و می‌گوید "من یک مرد ایللیاتی‌ام... تفنگ و قرانم بس...." و همان کریم‌خانی که برای حرمت دیانت و جان و امان رعیت جان می‌فشاند و از متعادل‌ترین امیران دوران پیشامدرن ایران زمین است بی‌ادعا و مدعای گزاف و هل من مبارز طلبیدن‌های فراوان ...

- پیروزی پزشکیان بی‌حضور شهرگان هنر و ورزش به چنگ آمد و این فرصت و نیز نصرت را منحصر بفرد می‌کند. تمام اقشار و نحلّه‌ها عزیزاند و در شمار ملت اما همان گونه که دخالت و تصمیم‌سازی عیان و بی‌الزام به واقعیات ورزش و هنر از سوی سیاسیون در آن ساحتها در کنار آورده عموماً خسران است، حضور بی‌مداقه و دانش کافی از سوی شهرگان پرمخاطب در امر خطیر و گاه تلخ و دشوار سیاست هم می‌تواند با گذر از شادی موقت خسارت ببار بیاورد.

سیاست‌درام و نمایش و نیز مسابقه ورزشی نیست، در نمایش همه خود واقعی نیستند و خون و گرسنگی و نیز وصال و هجرانها ریشه در حقیقت ندارند و با کات پایان کارگردان گریمها پاک شده و مرده از خاک بر می‌خیزد و لبخند است.

اما در سیاست تمام اتفاقات حقیقی است و گاه انسان‌ها و نیز نسلها می‌سوزند یا پاسوز می‌شوند. نمی‌توان نگاه رمانتیک متناسب با شهرگی و

گل زدن بر دروازه را به وادی سیاست آورد و دمی بعد هم پشیمان شد و یاس پراکند...

این پیروزی بر بستر تعادل و تعقل عموم آدم‌های این سرزمین برای رسیدن نه به قله و قلعه‌ای که برای انجام بهتر و محترمانه تر امور و نیز حرکت به سمت عدالت و معیشتی که بهبودش اخلاق و دیانت را نیز صیقل و صورتی نو خواهد داد بود و این فرصت یگانه است.

- و آخر آن که این دولت اهل اعجاز و سراب فروشی نیست که آب شور اگر از دریا هم باشد تنها عطش را فزونی می‌دهد و نمکش دیده می‌سوزاند و معنی از ملاحظت نمی‌برد و دگر هیچ!

تعریف ایران و انسان در منظومه فکر و عمل دولت پزشکیان می‌تواند دگرگونه باشد. ایران یعنی جان و جهان تک تک آدم‌های همین سرزمین با دغدغه‌ها و باور و هراسها گوناگون و مشترک، از سیاست خارجی تا اقتصاد و فرهنگ نه دربند تعاریف مهیب و دهان پرکن که در خدمت زیست این جهانی و نیز آرمانی همین انسان‌ها خواهد بود تا نمودار و گراف سخن نگوید و عزت و رضایت با بهبود و احترام در ساحت‌های گونه‌گون تجربه شود.

همین آدم‌های برخوردار و دلبسته هستند که معنای ایران را می‌سازند و از خطرات ایمن و نیز فردای این خاک را برای خود و فرزندانشان می‌خواهند و پزشکیان نشان داده که می‌تواند و جسارتش را دارد.

□ مکان تا انسان، نام یا کنام؟

نگرشی از جغرافیا و تاریخ تا امروز و زمان‌های دگر

گاه انسان از سنگ و سرب می‌گذرد و تنها مصنوع سختی از آفریده‌های دست بشر را بی‌اعتنا و تاملی می‌گذرد و می‌گذارد که نگاه و خاطره انگار یکانه آن انسان صاحب اندیشه است که یاد می‌ورزد و در دیروز حضوری تا همیشه دارد... از معبر خیال و خاطره است که مکان و گیاه در همیشه‌ی انسان معنا و صندلی برای لمیدن و نیز آرمیدن یا خراشیدن می‌یابند... یکی می‌شود درخت کوه طور و دیگر وادی ایمن و سرزمین گل لاله... به تمام اینها حضور و بروز آدم معنا می‌دهد و پیش از آن تنها بوهای بی‌نموداند و سازهای بی‌سیم و در چه کار آیند؟ نمی‌دانم و خودخواهیست اما انگار، نگار تناه به یمن دست مجنونی محبوب می‌شود و دگر هیچ...

مجال‌ی در فراغتم دست داد تا دارالخلافه را با گام نرم و مردد بپیمایم و بر رفت‌ها و در خاطر مانده‌ها هم درنگی نمایم... نام خیابان شیخ هادی آدم را هوایی می‌کند تا بداند از ردپاهای برجای نمانده اما ناظر و بز روزگار رفته‌ی آدم‌ها... از زمانی که احمدقوام‌السلطنه کاتب خوش خط و خیال و نیز خال، فرمان مشروطه، ردای رئیس‌الوزرای بر تن زد در انتهای عصر قجری تا مگر با گشودن گره از کار نان رعیت و نیز امان از

مهمیز فرنگی بتواند آن بیمار را شفایی یا استجابتی درکار نماید... احمدشاه با آن فربگی و نسب زیربار تحت الحمایگی قرارداد ۱۹۱۹ نرفت و اگر احتکار گندم نمود تا ارباب کیخسرو شاهرخ، واقف و خریدار ساختمان مجلس از سپهسالار از او به قیمت بخرد و رعیت از گرسنگی برهاند به روایت مهدی هاشمی در سریال ماندنی سلطان و شبان "اگر می‌خوریم از مال خودمان می‌خوریم" ... برای روزهای شاهی آن طفل نخست قمر وزیری و مرتضی نی داوود خواندند "ماه من ... شاه من.... رحمتی به حال زارم/بفکن از روی خود روشنی بر شام تارم"...

همان روزها جناب اشرف پسرین(بعد از قضایای آذربایجان در بحران فرقه دموکرات شاه به احمد قوام لقب جناب اشرف اعطا نمود) خواست تا پای شرکت نفتی سینکلر آمریکا را به ایران بگشاید تا مگر از معبر رقابت میان اینان با انگلیس و روس که چندسالی بر زیلوی کهنه‌ی این ملت بلاکش هم رحم نیاورده بودند دری از نعمت و رحمت گشوده شود. می‌گفتند سقاخانه‌ی شیخ هادی کرامت دارد و همان روزها ضعیفه‌ای بابی مرام‌خواسته تا با زهر ملوث نماید آن زمزم‌نشان را و دستش قلم و زبانش سنگ گشته. هلله و همه‌برپا بود و ماژور ایمبری قنصل سفارت ایالات متحده هم شنید و دوربین به دست رفت تا تصویر بردارد و از باور و بنا برای مردمان سرزمینش روایت کند که آن روزگاران جهان هنوز چنین کوچک و در دسترس نبود و دریچه‌ی زنگار و زنگ گرفته شهر فرنگ‌ها گاه کارستان می‌کرد تا هنوز...

اجامر و نامعلومان زمزمه را فریاد کردند که مرد دوربین به دست بابی است و آمده تا کار ناتمام آن زنک همراش را تمام کند. با سنگ و فریاد

بر او شوریدند و تا انتها در شفاخانه هم از پی اش رفتند و بی‌جانش کردند...موضوع مشارکت شرکت نفتی در بخاری پرهیزم دسیسه و سرنای فراخ سرایت به عوام از میان رفت و دولت لاغر و تهی انبان هم ناچار هم غرامت داد و هم هزینه‌ی انتقال پیکر تا بلاد ینگه دنیا... و قوامی که رویایش به دشنه ددان و سنگ سفیهان با باد رفته بود سالها بعدتر خود صاحب دسته و دشنه شد... حزب دموکرات به راه انداخت و برای مخالفانش بازوان ستبر و صداهای بم حوالت ساخت و انگار ادیب و خالق کلمات هم که باشی، با وهم به گاه لمیدن بر خرمراد باز آن کار دیگر می‌کنی. قوام شاید نخستین کابینه‌ی ائتلافی تاریخ ایران را ساخت... از سه تن از توده‌ای‌های نامدار خواست تا ردای وزارت بر تن کنند و مجلس پانزدهم که خودش ساخته و پرداخته بود هم همراهش شدند اما هم آن وزرا و کابینه‌اش دود شده هوا رفتند و هم همان مجلس با شنیدن شیون الرحمان جناب اشراف کارش را تمام نمود...این است پیچ امین‌الدوله‌ی تدبیر و سیاست در ایم مرز پرگهر و ملک منصور...

روزهای نخست شهریور است و تابستان بوی رحیل خود را باور نمی‌کند تا تازیانه‌ی گاه به گاه سپاه خورشید تاوان از منتظران نسیم شمال و باد صبا بستانند کو "پائیز قدغن است" و همدردی با درخت و مویه بر تن برگ گناه نابخشودنی و در حکم گناه گندمین انسان...

یادم آمد بر هشتاد و چند شهریور پیشتر که قوای متفق بر خاک ستم کشیده‌ی ایران زمین تاختند و فردای سوم شهریور شاه خمیده و تکیده چمدان‌ها را بست تا برود و مگر جایی در این گیتی برای دمان واپسین بیابد و نان در روغن را برای تبارش نگاه دارد... چهارم شهریور است و

شاه حیران و نگران که زودتر برود... همان مجلس دست ساز سیزدهم که وکلایش را مختار و کویال و خفیه و خوفیه چیان دستچین و نه گلچین کرده بودند ناگاه زبان باز کردند و ناطق شدند. از درد وطن گفتند و انجام وظیفه ی وکالت... سید عبدالله انوار که پیشتر بر گونه مدرس سیلی نشانده بود که با شاهی رضاخان مخالفت نکند تنها گفت شاه می رود و "الخیر فی ما وقع" و علی دشتی خواست تا انبان و انبار شاه را بکاوند مگر جواهرات مملکت که صاحبش همین بینویان زبان بریده و پهلودرید و برهنه هستند همراه نبرند....

همان روزها و کمی پیشترش خاک بلژیک به بیداد سپاه نازی در توبره رفت و لئوپولد شاه روزان برخورداری حاضر به گریز نشد و در کشور ماند و تا اسیر شد و بعدتر... پهلوی پیر اما همه را تارانداده بود. از همراهان دیروزش تا سریر طاووس که بی جان و در بند شدند تا مصدقی که آواره و تبعید شد و مدرسی که در خواف غریبانه عمامه پیچ و بی نفس شد... از عشایری که سلاح و رمه از دستشان ستاندند و پاسبانی شیرهای را بر آن گردن و گردهای فراخ سوار نمودند و دیگر چیزها.... علی اکبر داور از هراس عاقبت تیمور تاش و رضا شهرزاد خود بر جانش شورید و هلاک شد... شاه از بیم جان پدرکشنگان و زبان بریدگان در مسیر برای ساعتی هم درنگ نکرد و تنها خواست تا فروغی نهال شاه جوانتر را در زمین سست و در توبره مرزپرگهر آبی دهد و امانی و از قوای اشغالگر تضمین بستاند که جمهوری و بازگشت قجر را از خاطر ببرند. همین...

جایی در پاقدم خیابان مفروش سی تیر بوستان کوچکی با مهرورزی

نوباوگان و میان باریکان و نیز رایحه توتون پیپ بر کوچکی خود شوریده و باورانده که "عاشقان اعتبار جهان‌اند و نیز "یکی پوک پیپ از پی بدسگال/به از عمر هفتاد و هشت سال!".. نام بوستان شهریار عدل است و نام تا ناکجا می‌بردت.

نام خاندان عدل یاد پرفسور یحیی عدل جراح و پزشک معتمد پهلوی دوم را در خاطر می‌نشانند. از پس تیراندازی عبدخدایی چهارده ساله بر تن حسین فاطمی بر تربیت محمد مسعود، عدل سرب از تن روزنامه نویس کشید تا بیشتر بماند و چندی بعد بر تیر شاه سرب آجین شونند... می‌گویند از پس کودتای مرداد دکتر عدل جهد بسیار کرد تا شاه جوان را راضی کند بر آن تن تبار و عرض و اعتبار خویش مگر رحم آرد و از خون فاطمی بگذرد و بر عبث می‌پایید تا دری از شفقت و مال اندیشی بگشاید... خون فاطمی دامن‌گیر شد و داغ بر پیشانی ماند...

این خاندان اما با نام و جغرافیا پیوندی دیرپا دارند... به منطقه پونک که می‌روید میدان عدل و باغ فیض می‌شنوید. آنجا زیستگاه و نیز املاک همین دکتر عدل بوده و پیرسالان دختری نمکین و زیبا بر ویلچر را در خاطر دارند که مهربانه در برابر بوستان و گلها نشسته از داشته‌هایش با اهالی لب ترکیده اشتراک و انفاق داشت.

کاترین عدل دختر پزشک مخصوص شاه در کودکی از کوه صفه اصفهان می‌افتد و از پا هم اما از حرکت هرگز! بعدتر با بهمن حجت کاشانی برادرزاده‌ی سپهبد حجت رئیس تربیت بدنی عاشق می‌شود و هر دو می‌خواهد رویا پروررند... به رسم آن روزگار آرمان دارند و میان مدینه‌ی فاضله و سیراماسترا پیوند زده راهی روستایی در خرمدره‌ی

زنجان می‌شوند تا بهشت نخستین را آن جا بسازند و بعدتر کشور و جهان را شکل همان فردوس کوچک خود بسازند...یک همراه دیگر هم دارند، علی پاتریک پهلوی فرزند علیرضا، تنها برادر تنی محمدرضا پهلوی! فرزند زن آواره لهستانی ماریا شولسکی!...

دقت کنید... سیاهکل هنوز زنده است و جمعه‌ها خون جای بارون می‌چکه..درباری زادگان، بار مسئولیت به روایت خویش بر شانه دارن دو هم برای خود میان شریعتی و چگورا پل ساخته‌اند..... انگار باور آن بود تا شهر پشت دریاها و جایی که قلب برای زندگی بس است راهی دشوار نیست و با برداشتن اهرمان و برافروختن نوای دست‌های پینه بسته و نیز صدای ساز سرب و مسلسل می‌توان به آستان انسان برابر و برخوردار رسید و هجرت مقدمی برای بازگشت است به سادگی و تنزه انسان... رفتن از شهر به روستا و کوه و در آمیختن با انسانی که اسیر سلطه‌ی سرمایه و نیز هجوم ذهنیت مدرن نشده تا شهر و جزیره‌ی امان انسان ساخته شود و دگران حسرتمند و حیرت زده بیایند و با این دریا یکی شده آن کار دگر کنند...

بهمن حجت و کاترین در آن غار و قریه عبادتگاهی ساختند و رویه اشتراکی و نیز تعبد غریب و منحصر خویش را برپا داشتند... در سوران سرمای دی ماه خرمدره زنی افلیج با کودکان خرد و بهمین در غار بی‌هیزم و پتو می‌زیستند و رنج را مقدمه‌ای برای تعالی و انقلاب غایی در شمار آورده سه روستایی را به جرم سرباز زدن از فرامین بهشت کوچک خود با تپانچه از پای درآوردند و بعدتر با هجوم ساواک خود از پای درآمدند... براستی "چه می‌گذرد در سر این قطره‌ی محال‌اندیش"...

بوستان شهریار عدل هنوز برپاست و با تمام کوچکی‌اش مامن است... برای عدلی معمار بود و عموزاد پروفیسور... نمی‌دانم میان هنر و عصیان و نیز ساختن به قدروسع تا رویاپرداختن بر دستان نحیف نوع انسان چقدر فاصله است... سیمان، سنگ و دیگر چیزها چقدر روایت و حکایت دارند و دریغ از دهان دوخته شان...

پیشتر و در صفحات اوراق کم جان جراید و نیز درخشش
رخش دفعات تارنماها، خطوط در پیش را که حاصل تامل
و اندیشه در روزگار و موارد در ظاهر پیش پا افتاده‌اند
و دیگر چیزها که خوانده‌اید یا خوانده‌اند. انتشار مقطعی
تعدادی از این نوشتارها دوستان و اهل نظر را برآن
داشت تا از مرتکب این کلمات بخوانند همه را به رسم
ماندن گرد کند و برآن شدم تا این صفحات را که حاصل
دو سال و کمی بیش و کمتر نگاه، نظاره و نیز اندیشه
است در یک مجلد پیش چشم شما بگذارم.

ISBN : 978-622-5718-55-5



9 786225 718555

